بر رسته ز عقد و عقد خالش — اوزوده جواهر جمالش
در هند دلی از هوای لیلی — گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلبری قیس و دینش — دلداده و بهره از دینش
او نیز هوای قیس می جست — در سینه مهر و محبتی رست

عشق آمد و جام خام در داد — جانی به دو خوب نام در داد
مستی بخت و باده بخت — افتادن افتاده بخت

چون از گل مهر بو گرفتند — با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده — دل برده ولیکن جان نبرده

وان بر رخ این نظر نهاده — دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی — وایشان بحساب مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند — ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز عشق خواندند — ایشان نفسی ز عشق راندند

یاران صفت فنا کشند — ایشان ز تعجب حال کفتند
یاران بشمار پیش بودند — وینان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون

هر صبح که صبح بر دمیدی — یوسف رخ مشرقی رسیدی

کردی فلک ترنج پیکر — ریحانی او ترنج دیگر

لیلی ز سر ترنج بازی — کردی ز ده و رخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدی — از عشق چو نار می کفیدند

زان تازه ترنج نو رسیده — نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش — نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج — خوش بوئی آن ترنج و نارنج
چون کجندی بدین برآمد — افغان ز دو نازنین برآمد

عشق آمد و خانه کرد خالی — برداشت تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنار بستد — وز دل شکیب و قرار بستد

زان دل که بیکدگر بدادند — در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بکویی — وین راز شنیده شد بسویی

زین قصه که محکم آیتی بود — در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی نهفتن آن را — تا باز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشک است — بوی خوش او گوای مشک است
بادی که ز عاشقی اثر داشت — برقع ز جمال خویش بر داشت

کردند شکیب تا بکوشند — وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود

زلفی بهزار حلقه زنجیر — جز شیفته دل شدن چه تدبیر
جشنی بهزار غمزه غماز — در پرده نهفته چون بود راز

زان پس چو بعقل پیش دیدند — در دیدن روی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار — در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام — بگرفت بحیله منزل آرام
در وقت آن نگار زیبا — لیلی بود و ولیک نا شکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد — هم خیک دریده هم خر افتاد
آنان که دی اوفتاده بودند — مجنون لقبش نهاده بودند

بر دسته عقد و عقد خالش / از وده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلبری که قیس دیدش / دل داده و بهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینهٔ هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام خام در داد / جامی بدو خوب نام در داد
مستی بنخست و باده نخست / افتادن نافتاده سخت
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهفته / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران صفت فعال کردند / ایشان همه حسب حال کردند
یاران بشمار پیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند
هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلکش ترنج پیکر / ریحانی او ترنج دیگر

عاشق شدن لیلی و مجنون

لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز دو نخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدی / از عشق چو نار میکفیدی
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج / خوش بوی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی بدین برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر کوی / وین راز شنیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشکست / بوی خوش او گواه مشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
زلفی همه از حلقه زنجیر / جز شیفته دل شدن چه تدبیر
چشمی همه از غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زان پس چو بعقل پیش دیدند / وز دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار





اونیز بوجه نوایی / بی داد بدین سخن گوایی
از بس که سخن بلطف گفتند / از شیفته ماه نو شفتند

چون پرده عاشقی دریدند / زاهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو برنج شد ز مجنون / بی ریخت ز دیده قطره خون

مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
بی گشت بگرد کوی و ناد / در دیده سرشک و در دل آزار

بی گفت سرود های کاری / بی خواند چو عاشقان زاری
اوسی شد و بی زد و هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فسار ستی که / دیوانگی درست بی کرده
بی راند حزی بگردن خسرد / حرف و عاقبت رسیده

دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
گوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش ببغ بر آمد / از دل بگذشت و در بر آمد
او در غم یار و یار او دور / دل پر غم و غمگسار از او دور

چون شمع ترک خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته
بی گشت ز دوره خویشتن را / بی جست دوای جان و تن را

بی کند بزبان امید جانی / بی کوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / پشت پای برهنه در بیابان

چون کان غم اندرو بی حال / مجنون شده کوی از بی حال
او بند بارو یار در بند / از یکدگری جوی خرسند

هر شب ز فراق بی چنان / پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی / با آمدنش دراز گشتی

رفتش با آن شمال بودی / با آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار بر داشت / چون آمدن اختیار بگذاشت

بی رفت بکام آب جاه / بی آمد صد گروه در راه
پای آبله چون بیار می رفت / بر مرکب راهواری رفت

با داز بسر داشت جاه پیش / کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی باز / هرگز بوطن نیامدی باز

صفت غایت عشق مجنون با لیلی

سلطان پسر ز صبح خیزان / سرخیل سپاه اشک ریزان

مستوای راه دلنوازی / زنجیری کوی پاکبازی

قانون مغنیان بغداد / بتابع معاملان فرهاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیان افسوس

جادوی نخفته دیو پیدا / ناروت محمد سان شیدا
گنجنه وپ کلاه و پی تخت / دل خوش کن صد فراق بی بخت

اقطاع ده سپاه مولان / اورنگ نشین پشت گوران
خراج قلعه طی و سواس / وارث پاس دیو پاس

مجنون غریب دل شکسته / در پای زجوش نا نشسته
باری دوسه داشت دل رسیده / چون او همه واقعه رسیده

با خون دو دیده در سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی

هرکه

هرکس که دهن

هر کس که دهن جز آن گشادی / بشنودی و با سخن نهادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بیان کوه
بر کوه شدی و سینه دیچت / افغان خیزان چو مردم مست

آواز نشید بر کشیدی / بی خود شده هر سویی دویدی
واکتمش را بر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
کو انکه بیاد داده تست / بر خاک ره او فتاده تست

از باد صبا دم تو جویند / با خاک زمین غم تو گویند
بادی بز سنتن از دیارت / خاکی بمن بباد کارت

هر کونه چو باد بر تو لرزد / چه باد که خاک غم نیرزد
واکس که زجان بتو سپارد / آن به که زغصه جان بر آرد

گر آتش عشق تو نبودی / سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار / دل سوختی آتش غمت زار

خورشید که او جهان فروزد / از آه پر آتشم بسوزد
ای شمع نشاط خانه جان / پروانه خویش را مرنجان

جادو چشم تو بیت خوابم / تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل / هم مرهم و هم جراحت دل

قندت لب تو کر قوانی / از زوی قدری ما رسانی
کاشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آمد این قند

هم چشم نبی رسید نکاه / کز چشم تو او فتادم ای ماه
از چشم رسیده کی که هستم / شد چون تو رسیده زد بچشم

بس میوه آبدار چالاک / کز چشم بد او فتاد در خاک
انگشت کش زمانه برگشت / ز خیست کشنده زخم انگشت

لیلی که گشنه کرد رخسار / هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیکوان حروفت / هم چشم رسیده گرفت

رفتن مجنون بنظاره لیلی

هر کنج که برقعی نپوشند / در بردن آن جهان بکوشند

رونی که هوای پریان بوش / خلخال فلک نهاد بر گوش

سیماب ستاره ها دران رفت / شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رسیده دل چو سیماب / با آن دو سه پاپ تاب

آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
بی شد سوی یار دل رمیده / پیراهن صابری دریده

می گشت بگرد خرمن دل / بی دوخت دیده دامن دل
می رفت نوان چو مردم مست / بی زد بسر و بر همی بر دست

چون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بازار سر عرب نشسته آنجا / بر بسته ز دو طرف خرگاه

آن دیده درین و چه رقی خورده / وین دیده از آن وخره کرده
لیلی چو بسپاره در عماری / مجنون چو فلک ببر در داری

لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلها دراز کرده
لیلی چو زهره چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر

لیلی ز کرشمه گیتی افروز   مجنون ز کرشمه خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی جفت   مجنون چو قصب برابرش سفت
لیلی به درخت گل نشاندن   مجنون بنثار در فشاندن
لیلی چه سخن پری وشی بود   مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده   مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد   مجنون چو چراغ پیش می مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی   مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون برقعی دوخت   مجنون ز برون سپندی سوخت
لیلی چو گل شکفته می رست   مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه می کرد   مجنون در اشک دانه می کرد
لیلی می مشکبوی بر دست   مجنون نه ز می ز بوی می مست
فارغ شده این از آن به بوئی   وان راضی ازین بجست و جوئی
از بیم تجسس رقیبان   مانده همه روز در [illegible]
تا چرخ زدن بهانه برخاست   کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند   برجوی بر زخ پل شکستند
مجنون ز شقت جدایی   کردی همه شب غزل سرایی
هر دم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرود گویان
رهی دو سه جرب اوفتاده   چون او همه عور و سر گشاده
سودا زده زمانه گشته   در رسوائی بهانه گشته
خویشان همه در شکایت او   غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید   گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه هرزه سود مند است   چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بلا نژند   رنجور دل از بلای فرزند
در پرده آن خیال بازی   بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه   گفتند یکایک آن فسانه
کو دل بغلان عروس دادست   کز پر چنین به او فتادست
چون قصه شنید زار آن گه   کز چهره گل فشان آن گه
آن در که جهان از او فروزد   بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین   خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز [illegible]   کردند بیان راه محضر
کان در نسفته را توان سفت   با گوهر طاق خود کند جفت
یک روز شد آن گروه را رای   کاهنگ سفر کنند از جای
از راه نکاح اگر توانند   آن شیفته را بجا رسانند
آراسته با جهان گروهی   میرفت بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام   آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون [illegible]   از راه وفا و مهر [illegible]
چون سید عامری جهان فهم   از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست   کرد از همه روی کار ره راست

در منزل محترمی فشردند   وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار   گفتند چه حاجت پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم   در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست   وان هم ز پی دو روشنائیست
واکنه پدر عروس را گفت   کار است باز جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند   فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر که ریگ زادست   در چشمه تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد   چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این راه جویم   خجلت نبرم بهانه گویم
معروف ترین این زمانه   دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم   هم آلت مهر و کینه دارم
من در حشم و تو در فزونی   بفروش اگر بجوهری
چندانکه بها کنی بدینار   هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بجائی   بفروش چو آمدم بسودا
چو گفته شد این حدیث فرخ   دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است   منکر تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آبدار بینم   با آتش تیز کی نشینم
گر دوستیست درین شمارست   دشمن کابیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بد رام   فرخ نبود دو جفت خودکام
دیوانگی همی نماید   دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن   واکنه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست یکسر   این قصه نگفتنیست دیگر
گوهر نه بخلل خریده نتوان   در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند   این کار کنم مرا چه گویند
با من بکن این سخن فراموش   قسمت بدرین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند   جز باز شدن رهی ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند   رنجیده بجای خویش رفتند
هر یک بچو خوب غم رسیده   از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه کج بسازند   وان شیفته را علاج سازند
واکنه نصیحتش نشاندند   بر آتش خاری فشاندند
کای بچه ازین عروس دلبر   هستند بتان درج پرور
یاقوت لبان در بناگوش   هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری   آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا کرشمی   بیگانه چراغی از بهشتی
بگذار کز این خجسته نامان   خواهیم ترا یکی خرامان
یا یک که دل ترا نوازد   چون شکر و شیر با تو سازد

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

لیلی که جان تست خاموش   آن به که ورا کنی فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان   از لطفی بند شد پریشان
زد دست و دریده پیرهن را   کین پرده چه میکند کفن را
آن کز جسد برون زند رخت   در پیرهنی کجا کنند رخت

شد دلشده هر سوی شتابان / بگرفته ره کوه و بیابان
چون وا شد از آرزوی عذرا / که کوه گرفت و گاه صحرا
از کاشانه رخت بربست / در کوچه رحیل بنشست
در راه دریده درع می دوخت / زنجیر شکست و بند می سوخت
بی کشت ره و چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
دُر از صدف دو دیده می سفت / با خویشتن از درد می گفت
دل در غم تو صبور تا کی / ور روی تو دیده دور تا کی
معشوق سر وفا ندارد / جز تخم جفا دگر نکارد
بی گفت و هوسی که بیت مجنون / ور خون جگر کنار جیحون
برگشتن خویش گشته والی / لاحول از هند هوا سالی
دیوانه صفت دهان بجر جو / لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
با تیک و بنی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
می خواند ز سیل هر بلایه / بر شوق ستاره نمایه
هر دم بت که آمد از بانگ / برپا ذکر فت این و آتش
حیران شده هر کسی در آن شی / می دید و هوسی گریست بر وی
او فارغ از آنکه بر وی جست / یا بر خرقش سنگی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو ذره گشته / در زیر دو سنگ ذره گشته
چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز جفت باز مانده
بر چرخ غبارهای خاکی / در دل سر داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بجای های گریست / کا وح بکجم دوای من چیست
آواره ز خان و مان جانم / کز خانه بکوی ره ندانم
نه بر دو ره خود بشناهی / نه نیز بکوی هست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده
کا هم بفسون مست خواندند / کو عاشق بت پرست خواندند
چون زر سنگ که بت پرستم / گل بر و چشم نه گل بدستم
ترکی که شکار کنک اوئیم / آماج که خدنگ اوئیم
یادی که چو جان مطیع اویم / در کشتن خود شفیع اویم
گر مست چو خواند بار مستم / ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل بمجوی و در بست
آشفته جان نیم بتقدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نجحان شد ستکام / کا آبادی خویش چشم دارم
ای کاش که برق خانمانی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد / دود از من و جان من بر آرد
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهم جهان ز ننگم
از اهل که در زمانم / دیوانه خلق و دیو جانم
خویشان مرا ز خوی من ننگ / یاران مرا ز نام من عار

خون جومنی

۴

خون جو منی خراب خسته / هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس و روز / بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر دور ز هم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید رایش / نازارد آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مجوئید / با گم شدگان سخن مگوئید
تا کی بستم جفا کنیدم / با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر / ای همت یار دستگیر
این خسته دلم سپرده تست / زنده بتو بد که مرده تست
بنوازش بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برآی و تدبیر / در گردن تو چرا است زنجیر
در گردن خود رسن میفکن / من به بکشم رسن بگردن
زلف تو دریده جوجه دل دوخت / وین پرده دری در آن کما آموخت
دل بردن زلف تو نه زورست / او هندوی و روزگار کورست
کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسونم / یا دست بدار تا بپویم
نی کار نمی توان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
ای رحمتم اینچنین جدائی / از خشم تو هم مگر جدائی
آسوده که رنج بیند آرد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که بگرسنه نهد خوان / خرد که شکند بگاه دندان
آنراست خبر ز آتش گرم / کو دست درو زند چو آزرم
ای همدم من آدمی زاد / من خار خشک تو برگ شاد
زرنج جو رنگارنگ زیست / زان یک من ازین یکی شکیبست
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یک شب ز فراق شب ره باش / یک رای صواب کو خطا باش
گردن مکش از رضای اینکار / در کوی من خطای اینکار
این کم زده را که نام کم نیست / آزرم تو هست و هم غم نیست
صفرای تو گر نشان مو زنست / لطفت ذبی کدام روزست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من بر او ریز
ای ماه نوم ستاره تو / من شیفته نظاره تو
بکر بتو ام می نوازند / کآشفته و ماه نو نسازند
از سایه نشان تو نیابیم / کز سایه خویش بی بتر بیم
من کار تو با بسایه دیده / تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه شو نیست / این پای نیست دست زورست
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غمم نیست چو با امید هستم
پرپند طفل نشد در خواب / کو را ببوی خود دهد آب
لیکن چو ز خواب خوش در آید / انگشت ز تشنگی نخاید
پایم چو ز دو لام حسنم پذیرست / دستم چو ز نیشتر کج گرفت

والقلم

نام تو صراحه نام دارد / گو نیز دو یا و لام دارد
عشق تو ز دل نهاد قیدت / وین را نکسی گشاد قیدت
باشیرین زنوشد این راز / با جان بهم آید از تن باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
کشته بلطف چاره سازش / برود بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کورا ابد الابد زوالست

بردن پدر مجنون را بکعبه

مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش جلابست / این قطره که ماند از گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خجسته نام‌تر گشت / در شیفتگی تمام‌تر گشت
هر شیفتگی کزان ورق رست / زنجیر بر صلاح زد رست
برداشته دل زکار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
بی کرد نیایش از سر سوز / تا زان شب تیره به شد روز
حاجت گاهی ز رفته بگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / همه یک شده چاره ساز با او
بیچاره کی و راچو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
وز ز عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
کوه همیان زر بر آمیخت / چون ریگ بر ساحل ریگ بر ریخت
شد در حرمش از بی خزانه / آن خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسران نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / وآزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقه زلف کعبه زد دست
بی کفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / کینست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر روز بده زیاده میلی
وز عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر لیلی افزای
گر چه شده ام چو مویش از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی / گوش دل من مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
جانم بس از ین فدای یادش / گر خون خوردم حلال بادش
گر چه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی و صد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بشکست / چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنیده گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم که مگر صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کار و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی

آگاه شدن پدر مجنون از قصد قبیله لیلی

هر نیک و بدی که زو شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه ز غم نشسته مویان
شخصی دو ز خیل آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده / جوشیده چو سگ ز پی فتاده
در حلقه ما زناه افسوس / کو رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرد / مارا و ترا بیاد گیرد
در هر غزلی که می سراید / صد پرده ز ره همی نماید
لیلی ز نفیر او بداغست / کان باد بلاکش این چراغست
چون بر بنمای گوشمالش / تا باز رهد از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / در وی آمد پای و شحنه قال
شمشیر کشید و داد تابش / کفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سیم عامری وران باب / گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه بجان ستانی تیغ / آبی شدست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آگه دارد که سر ندارد
وان چاه گشاده سر که بینی / دریافتش بجای خون‌ریزست

سرگشته پدر ز مهربانی   برجست بحالی که دانی
زمود بدوستان همزاد   تا بوی او رود چون باد
آن سوخته را بدلنوازی   آرد ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش   جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش   یا جنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله کای   بی خورد دریغ و بی زد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او   انکه شدن یگانه نشانهٔ او
وان گوشه نشین گوش بسته   جون کنج بگوشهٔ نشسته
از مشغلهای جوش برجوش   هم گوش گرفته بود و هم هوش
در طرف جنان شکارگاهی   خرسند شده بکره راهی
گرسنه که برو ز شیر باشد   روبه بازو جو سیر باشد
بانی که نشد نخورده محتاج   رغبت نکند بهیچ دراج
خشک آمده که گرسنه را کلیچه   با سیری نان مرده هیچ است
جون طبع با شتها شود گرم   کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست   در هیضه خوردن بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر   بی خورده نوالهای جون زهر
بی داد ز راه بی نوایی   کالای کسان را روایی
ندغم او آنجنان بود   کز عادت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات میداد   از بند خودش نجات میداد
در جستن کنج رنج می برد   بی آنکه بی کنج بی برد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد   بگذشت برو جو طالع سعد
دیدش بکنارهٔ صحرایی   افتاده خراب در خرابی
جون لشکر بخت خویشتن لنگ   معنیش فراخ و قافیش تنگ
یعنی که کسی ندارم از بی   بی قافیه هست مردی کس
جون طالع خویشتن کافته   در سجده کان درد و فاتیه
جز نالهٔ کسی نداشت همدم   جز سایه کسی نیافت محرم
مو کرده ز بس جو در ودیه   شکلی و شمایلی کو دیده
پرسید سخن ز هر شمایه   جز خامشیش ندید کاری
جون از سخنش امید برداشت   بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا به بابای او گذر کرد   ز اهل قبیله را خبر کرد
کانک بغلان خرابه تنگ   می بحذ مجوا را بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور   جون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفت جانش   بدا شده مغز از استخوانش
بیچاره پدر جو زو خبر یافت   روی از وطن و قبیله بر تافت
بی گشت جو دیو گرد هر غار   دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش برفاق گوشهٔ تنگ   افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سرایید   کز وصل تو ه و کار نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان   جون بخت ز خود اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی جان مست   کاکه که درحبشان کنی هست
جون دید پدر سلام دادش   بی دلخوشی تمام دادش
مجنون جو صلابت پدر دید   در پای پدر جو سایه غلتید
کای تاج سر و سریر جانم   عذرم بپذیر تا توانم

بی پی و بی سر حالتم را   میکن بقضا حوالتم را
جون خاهشم جون که زر جون   جشم تو پسندم بدین روز
از آمدن تو روسیاهم   عزت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار جونست   برگشته ز دوست ابرونت
جون دید پدر جمال فرزند   آهی بزد و عمامه بفکند
نالید جو مرغ صبحگاهی   روزش جو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق شکنجه دیده   جون دفتر گل ورق دریده

پند دادن پدر مجنون را

ای شیفته چند بیقراری   ای سوخته چند خام کاری

جشم که رسید در حالت   تقدیر که داد گوشمالت
جون کو که گرفت کرده‌ات را   خار که خلید دامنت را
از کار شدی جه کار افتاد   در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بودی جون تو بخت   بختیش رسد تا ابجنین سخت
مانده شدی ز غم کشیدن   وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر گشت از ملامت   ز غم نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی   کاب من و سنگ خویش بردی
در خر که کار خرده کاری   عیبست تمام بیقراری
عیب ار جه برون پوست بهتر   آینه دوست دوست بهتر
آینه ز روی راست گوی   جمانه ز عیب تا بشویی
بنشین و ز دل رها کن این درد   آن به که نکوبی آهن سرد
آینه ز خوب و زشت پاکست   این تعبیه خانه‌ای ز خاکست
گیرم که نمانی آن صبوری   کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی   آیی و بما کنی نگاهی
هرکس بهوای دلکشی راند   وز بهر گرینش کی ماند
نی باده کفایتت بهستی   نی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داد جز من   من مانده جنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست   این سکه بدرد کی توان بست
تو روح تنی و من تنم دان   تو جامه دری و من درم جان
عشق ار ز تو آتشی بر افروخت   دل سوخت ترا جگر بسوخت
نومید مشو ز جاره جستن   کز دانه شکفت نیست رستن
کاری نکنی و امید داری   باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست   پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز   زین بخت گریزپای بگریز
آواره بباد دولت از دست   جون دولت هست کام هم هست
دولت سبب گشایشست   پیروزهٔ خاتم خدایست
فتحی که بدو جهان گشادند   در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی ننگ   دولت بتو آید اندک اندک
دریا که جنین فراخ رویست   پالایش قطرهٔ آب جویست
وان کوه بلند کار باکست   جمع آمده ذرهٔ خاکست
مان تا نشوی بصاحبی جفت   گوهر بدرنگی توان جست
نی رای مشو که ردی رای   نی پای بود جو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره نان بر کین مای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه اذیت داد کو نا وردت بالطها یاد
اویت تو چو گل تو پای در گل او سنگ دل و تو سنگ بر دل
کر با تو حدیث او بگوید رسولک کار تو بجوید
ز هفرست بمهر نقش دادن گردم زده پا کرفس دادن
مشغول شوای بر بکاری تا بگذری از چنین شماری
هندو زچه معنی بل خارد تا هندستان جای ندارد
جانی و عزیز تو زجانی در خانه بمان که خان ومانی
از کوه گرفتت چه خیزد جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهت جهانم می دار زمور چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمینت زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه ره دار تمشیرین و برکه دار
پیش آر ز دوستان تخت خود خوش باش بر غم دشمنی چند
مجنون بجواب آن شکرریز بکشاد لبی طبرزد آمیز

جواب مجنون پدررا

گفت ای فلک شکوه مندی بالاترت از فلک بلندی
شاه دمن و رییس اطلال روی عرب از تو عزیز خال
در گاه تو قبله سجودم ز نوع بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زندگانی خود نیست تو باد زندگانی
زین پند حزینه که دادی بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن بحکم من سیه روی افتاده بخود نیم درین کوی
زین رو که نه بر قرار خویشم دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد شان وین بار زخود نهاد شان
گفتم که بگو نه چون کنم چون آرام چو نیست چون کنم چون
ای صاعقه کو فتاد بر من سوزید چو من هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده کو دیده که صد چو من ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه با موج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی ناخواسته کس نیاز مودی
سنگ از دل من همی بکاید دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجویید بدبختی را زخود که شوید
گردنت رهی بدی درین راه من بودی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست بکوه کار کار ما نیست
خوش دل نزیم من بلاکش وان کیست که دارد او دل خوش
خون دیده چو خون خانه خیزم سرگشته چو گرد خانه ریزم
چون برق زخنده لب ببندم ترسم که بسوزم ار بخندم
گوید ماجرا بخندی گریت نشان درد مندی
ترسم که نشاط خنده خیزد سوز از دهنم برون گریزد
کبکی بدهن گرفته موری بی کرده بیان ضعیف نوری
زد قهقهه مور بیکرانش کای کبک تو اینچنین چه دانی

از قهقهه نیز کبک شد مست کین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک خالی منقار زمور دید خالی
هر قهقهه کین چنین زند مست تنگ نیست شکوه از و شود فرد
خنده که نه در مقام خویش است در خورد هزار گریه پیش است
چون پیش زنی عذاب و رنجم راحت بکدام عشوه سنجم
آن به که خری که بی کشد بار تا جانش هستی کند کار
آسوده که ای الهی پذیرد کز زیستنی چنین بمیرد
در عشق بکو که تیغ تیزست این عشق و اصل خانه خیز است
هر کو برهد ز تیغ بازی انگه بدست غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ دارم سر تیغ کو سر تیغ
هر کو بفدا دریغ باشد آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتادست با ناخوشیم خوش اوفتادست
جانیست را بدین تباهی بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت بگریست پدر بنا بخود گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان زان سو بسر اوفتاده عریان
بس باده که بخانه برد و کش بنواخت و به دوستان سرش
وان شیشه دل بشور بختی بی کرده صبوری بسختی
روزی چه دریش کنج می زیست زان گونه که مرده دید بگریست
بس پرده در نیاه برداشت سوی حرم دوست راه برداشت
بی زیست بیغ و ناتوانی بی برد کدام زندگانی
چون گرم شدی زعشق و بخت بودی بنشاط گاه بخت
بر نجد شدی چو دیو سرمست آهن بر پای و سنگ دردست
چون بر زدی از نفیر جوشی گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره کز وی شنیدند در خاطر و در قلم کشیدند
بردند بتحفها در آفاق زان غنچه غنی شد عشاق

صفت احوال لیلی که در عشق مجنون

بند دفتر آیت نکویی شاهنشه ملک خوب رویی
فهرست جمال هفت پرکار از هفت خلیفه چاکری خوار
رنگ رخ ماه آسمانی رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید میراث ستان تاج خورشید
محراب نماز بت پرستان قندیل سرای و شمع بستان
همخانه عشق و هم سر ناز هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه ده پرند پوشان سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوب آیتی بود در هر دهنی حکایتی بود
سیما بکشش پاله در دست از غنچه زیری برون جست
سرو جمیش کشیده تر شد میگون رطبش رسیده تر شد
بی رنجت بباغ دلفروزی بی کره بقصد خلق سوزی

آن جادوی که در نظر داشت
صد ملک بچشم غمزه برداشت

میکرد بوقت غمزه سازی
بر تانی و ترک ترکتازی

صیدی ز کمند او نمی رست
غمزه ش بگرفت و زلف می بست

از آهوی چشم نافه دارش
هم زاده آهوان شکارش

در حلقه زلف وقت نخجیر
پر کرده ز شیربت زنجیر

از جعد گل از انگبین کم
کان دید طبرزد آفرین کرد

دل داده هزار نازنینش
در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه می رفت
مژگان زن جز اداش گفت

زلفش بکمند بسش می خواند
مژگانش بدور باش میراند

برده بدو رخ ز ماه پیشی
گل را دو پیاده داده پیشی

قدش چو کشیده زاده سروی
رویش چو بسر و بر تذروی

لبهاش چو خنده بر شکر زد
انگشت گزیده شد طبرزد

لعلش که حدیث بوس میکرد
بر رنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش گره کشاده
شد دل بغلط در وفتاده

زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که قصد برآرد از چاه

با این همه ناز و دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که راه بود بسته
بی بود و لیک بر شکسته

می رفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه چند
با او نفسی بکام نشیند

او را بکدام دین جوید
با او غم دل چگونه گوید

از بیم رقیب و ترس بدخواه
پوشیده بشب همی زدی آه

چون شمع بزیر خنده می زیست
شیرین خندید و تلخ بگریست

گل را ببرشک بی خراشید
از چوب رفیق بی تراشید

بی سوخت بآتش جدایی
نه دود درون روشنایی

پنهانیش چو باد میکرد
پنهان جگری چو خاک می خورد

آینه در دهنش میداشت
مونس ز خیال خویش میداشت

جز سایه نبود پرده دارش
جز پرده کسی نه غمگسارش

از بس که بسایه راز می گفت
همسایه او بشب نمی خفت

بی ساخت میان آب و آتش
گفتی که برست آن پری وش

تنها کردن حریر که گشت
تیر آن جعبه لولو کشت

او دو رگ و سر فکنده از جنگش
برداشته تیر کیسه آهنگ

از کیسه تیر کارگر شد
سر کرده او از آن دو پیکر شد

دریا در یا کهنه بر آمیخت
کشتی کشتی ز دیده می ریخت

بی خورده غمی بزیر پرده
غم خورده و در دو غم نخورده

در گوش نهاده حلقه زر
چون حلقه نهاده گوش بر در

با حلقه گوش خویش می باخت
وان حلقه بگوش کس نپرداخت

در جستن نو چشمه ماه
چون چشمه نهاده گوش بر راه

تا خود که بدو پیامی آرد
تا نام دلش سلامی آرد

بادی که ز خیل او وزیدی
جز بوی وفا در و ندیدی

وابری که زان طرف گشادی
جز آب لطف بدو ندادی

هر طفل که آمدی زبان آر
پی گفتی نشانه بر کار

هر کس که گذشت زیر باش
میداد خبر که پیاش

لیلی بجهان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری دری سخن سفت
چون خود صفت بکمی گفت

پیچی که زحب حال مجنون
خواندی مثل بود مکنون

آزاده که جواب گفتی
آتش بشنیدی آب گفتی

بخواند و رسیدی نمون بزشتی
وان تنگ را بود نوشتی

بر راه که زفکندی از بام
دادی ز تمن بسر و پیغام

آن رقعه هر که بر گرفتی
بر خواندی و رقص در گرفتی

بردی وبدان غریب دادی
کز وی سخن غریب زادی

او نیز بدیهه در وانه
کردی بنشان آن نشانه

زین گونه میان آن دو دلبند
می رفت پیام گونه چند

ز آوازه آن دو بلبل مست
هر بلبله که بود بشکست

زان هر دو بریشم خوش آواز
بر ساز بسی بریشم و ساز

بر رود و رباب و ناله چنگ
یک رنگ نوای آن دو آهنگ

زین سان سخنی شکفت انگیز
بر چنگ زدند و نای خواندند

از نغمت آن دو هم ترانه
مطرب شده کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کردند
و هر دو زبان دراز کردند

وایشان ز بدگمان کویان
خود را برشک دین شوران

بودند بدین طریق سالی
فارغ بخیال چون خیالی

چون پرده کشید گل بصحرا
شد خاک ره روی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان

تماشا شدن لیلی بگلستان

از لاله مرغ وار گل زرد
گیتی علم دو رنگ بر کرد

از برگ و نوا باغ و بستان
با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی سبزه های نوخیز
از لولو تر زره آگنده

لاله ز ورق نشانه شکرف
کافتاده سیاهیش بناخن

زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی

غنچه که استوار بی کرد
پیکان کشی ز خار بی کرد

گل یافت سنبق حریری
شد باد بگوشواره گیری

نیلوفر از آفتاب کلرنگ
بر آب سپر فکنده بی جنگ

شمشاد بجمعشان کهن
گلنار بنار دانه کردن

سنبل سر نافه باز کرده
گل دست بزد و دراز که

نرگس زداغ آتشین تاب
چون تب زدگان بجسته ازخواب

جوشیده قطره های باده
خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه سیم کز بمر ریست
نسرین ورقی که داشتی شب

گل دیده بمی باز بی کرد
چون شیل ندیده نازنینه

سوسن نه زبان که تیغ بر بر
نه غلط که تیغ بر پسر

مرغان زبان گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ

قراج ز دل کباب انگیخت
قمری نفسی ز سینه می ریخت

هر فاخته بر سر چناری
هر زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده
مجنون صفت آه بر کشیده

۴ گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر بباغ داری

در فصل گلی چنین همایون — لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده — گل را ز بنفشه آب داده
از نوش‌لبان آن قبیله — گردش چو صدف یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام — خوشتر باشند ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چو حور — میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببینند — در سایهٔ سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرنده — با لاله نبیذ خام گیرنده
از زلف و چهره بنفشه تاب — وز چهرهٔ گل شکوفه را آب
آموزه سرو را سواری — شوینده ز سمن سپید کاری
از نافهٔ غنچه باج خواهند — وز ملک چمن خراج خواهند
بر سبزه ز سایهٔ نخل بنده — بر صورت سرو و گل بخنده
زنده غرضش نه این سخن بود — نه سیر گل و نه سروبن بود
بودش غرض آنکه در نگاهی — چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید — غمهای گذشته باز گوید
باید ز نسیم گلستانی — از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد — باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود — کارایش نقش بند چین بود
از حلهٔ حله نخل گاهش — در باغ ارم گشاده راهش
نزهتگاهی جهان گزیده — در وی چشم من ندیده
لیلی و دگر عروس نامان — رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست — بر سبزه ز سایهٔ گل پی بست
هر جا که نسیم او درآمد — چون سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی گرفت نشستی — شمشاد و بید و سروی رست
با سروبتان لاله رخسار — آمد بنشاط و خنده در کار
تا لحظه‌ای نشاط می‌ساخت — آخر ز نشاطگه برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی — چون در بر طوطی تدروی
نالید چو در بساط بلبل — بر صفه نشسته خرمن گل
نالید بناله در نهانی — می‌گفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار — ای چون من و هم چو من سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد — ای با دل گرم و با دم سرد
ای اندر آنکه در چنین باغ — آسوده و وای از دلم داغ
با من بره دل نشینی — من نارون و تو سرو چینی
گویم ز تو نشت فراغ من نیست — پروای سرای و باغ من نیست
آخر ز زبان نیک نامی — کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز — کز گوشه کسی برآمد آواز
شعری غزلی چو در مکنون — می‌گفت ز گفته‌های مجنون
کای برده در صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد — لیلی نمک از که می‌تراشد
مجنون بخدنگ خار رفتست — لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی بچه نشاطی سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چه بساط و باغ دارد

مجنون گر نیاز بنده — لیلی به رخ که باز خنده
مجنون ز رفاق دل رمیده — لیلی به محبت آرمیده
لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست و گریه سنگ حل کرد
زان سروبتان بوستانی — می‌دید در او یکی نشانی
کز دوری دوست بر جهانست — بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز راز بنهفت — با مادرش آنچه دید برگفت
تا مادر شفقتش نوازد — در چاره گریش چاره سازد
ما در پی عروس بی کام — سرگشته شده چو مرغ در دام
بشکفت گرش که نادم [illegible] — آن شیفته گشت این خوذ [illegible]
ور صابری بدو نمایم — بر نایدم از نو و نوبر آیم
بر حسرت او دریغ می‌خورد — می‌خورد دریغ و صبر می‌کرد
دانسته چنانکه بود می‌زیست — بی تنگدلی بدهر بگریست
فرصت کش بساط این باغ — بر دامن سخن چنین کشد داغ

خواستاری کردن ابن سلام

کان روز که مه بباغ میرفت — چون ماه دوهفته گرد برجفت
گل بر سر سرو دست بسته — بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر — پیچیده چو حلقه‌های زنجیر
در ره نبی اسد جوانی — دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و پایه — در چشم عرب بلند پایه
بنیاد قبیله و قرابات — کارش همه خدمت و مراعات
گوشش همه خلق بر سلامش — بخت ابن سلام کرده نامش
هم مال خدیو و هم قوی پشت — خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان — در چاره چو باد شد شتابان
وا کرده گره چو گنج بازد — با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه — بودش طمع وصال آن ماه
مه را که گرفت کس در آغوش — این نکته مگر شنیدش از گوش
چاره طلبید و کس فرستاد — در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستاری — در موکب خود کشد عماری
نیرنگ بود و خواهش انگیخت — خاکی شد و زر چو خاک می‌ریخت
آورد هزار گنج شاهی — با رزمه جامه هر چه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی — در جستن آن نگار دلجوی
خواهشگری بدستبوسی — می‌کرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند — وامید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است — لیکن قدری درنگ بیش است
کین تازه بهار بوستانی — دارد غرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خندیم — شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان بود باشد — انشا الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند — می‌باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد — خار از ره باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآریم — با طوق زرش بتو سپاریم

چون ابن سلام از آن نیازی / شد نا امید از شکیب سازی
مرکب به دیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

صفت لیلی و حال نوفل با مجنون

لیلی پس پرده عماری / در پرده دری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان شنیده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون ز میانه نیز درگشت / سرگشته چو بخت خویش بگشت
بی عذری و وعده را / در کوکب وحشیان صحرا
موری بهزار روزی راند / هیچ بهزار دری خواند
بر خنده عشق کوشش ای جای / و نصدمه آه روشن جای
بر نجد شدی ز تیز و جدی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی
هر عاشق کاوی شنیدی / آن جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملک آن بوم / بود آهن آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش به زیر طاعت
هم حشمت کبر و هم حشم داشت / هم دولت مند هم قدم داشت
لشکرشکنی به زخم شمشیر / در جهد غزال و در غضب شیر
روزی ز سر قوی پلاسی / آمد به شکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / می‌رفت به جست و جوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر سر موی زمویه بندی
محنت زده‌ای غریب و رنجور / دشمن کام از دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه او فتاده در دم
بی خانه شیفته‌ای بیهوش / کاکس که شنید از بهوش
پرسید نخوی و از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی پری جبینی / دیوانه شد اینچنین که بینی
گرد شب و روز بیت گویان / آن غالیه را به باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر که زان دیار پوید / شعری چو شکر بر او بگوید
در کار همه شمارش اینست / اینست شمار کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بود ز هر جایی
گیرد بهزار جهد یک جام / وان نیز به یاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفت که ز مردمیست اکنون
کین شیفته را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند تیز ران جست / ران باز کشید و بر زمین جست
انگاه ورا به پیش خود خواند / با خویشتنش به بزم بنشاند
پی گفت فسانه‌های گرمش / چندانکه چو موم نرم کردش
کو مائده جو ولیک آن جوانمرد / بی دوست نواله‌ای نمی خورد
هر چ آن نه حدیث دوست بودی / کز خورده مه مغز و پوست بودی

از هر نمطی که قصه‌ای خواند / جز در لیلی سخن نمی راند
وان شیفته از نو رمیده / زانجا که شنیده آرمیده
با او به یکی خوش درآمد / چون دید حریف خوش برآمد
بی زه جگرش چو مغز پرجوش / می‌خواند قصیده‌ای چو پرجوش
بر هر سخنی بخنده خوش / میگفت بدیهه چو آتش
خوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشامید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
گر دوری آن چراغ پر نور / یکان تا نشوی چو شمع رنجور
کورا بزر و بزور بازو / کردانم با تو هم ترازو
کو مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شرار در سنگ / چون آهنش آورم فراچنگ
تا هم سر تو نگردد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز امید واری / می کرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطرسای بخت است / گر درکشی و گر نیست نخوت
اورا بچو من رمیده خویی / ما در ندهد بهیچ رویی
گل را نتوان بباد دادن / سر ناده به بیوفا دادن
اورا سوی ما کجا طوافست / دیوانه و ماه و این گزافست
شیشه‌ی بی بیچاره سازی / پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی / از ما نشان سیه گلیمی
کو دست تا که امتی هست / آن دستکی چه نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری / در نیم رهم رها گذاری
تا آمد آن شکار در دست / داری ز من و نگار دردست
گر عهده کنی بدانچه گفتی / مردت باشد که راه رفتی
آن باد که این دهل ز نالی / باشند همی از این میانی
ور جسته این سخن صوابست / بگذار مرا که تا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم / خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز غیرت ناری او / شد تیز عنان بیاری او
کو تیغ زن عرب دم جوان بخش / آزاده سرشت و مهربان بخش
بخشود بر آن غریب همسال / همسال تهی نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بکشم شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنی نیابم
لیکن بتمام توقعی هست / کین شیفتگی رها کن از دست
بنشینی و ساکنی گزینی / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نشاندن / وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شرط چنان دید / در خوردن او حیات جان دید
آسوده و رمیدگی رها کرد / با وعده آن سخن وفا کرد
بی بود بصبر پای بسته / آبی زد و آتشی نشسته
با او بقرار کار او ساخت / در سایه او قرار که ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه پوشید / با او بشراب و رود بنشست

چندان غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند
نوفل بپرسش زمین بانی / پی کرد جواهرافشانی
چون راحت پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره ز نوش ارغوانی / بالای چمیس خیز اسپانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرکار کشیده گرد ماهش
شد صبح منیر باز خندان / رخساره نمود باز دندان
وان گل که لطافت نفس داشت / با آنچه ربوده باز پس داد
زنجیری دست شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سرو آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون ز بکوشت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان تحفه میزبان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
پی طلعت او طرب نی که / پی جنبش بجمال او نی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری

شتاب مجنون با نوفل

روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاطی نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بی دوست گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دودناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده و عهد داده پیشی / با من وفا کرده خویشی
پذرفته که پشت آورم خوش / پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بلفظ شیرین / وا داده بدست ناشکیبی
وادیم زبان بصبر و پیوند / وا روز همی یکی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب و گرنه رفتم از دست
دل دادن و بی دلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور از وفت از بزرگواری / یاری که نکرد وقت یاری
قولی که در او وفا نبینم / از چون تو کی روا ببینم
نی یار منم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بخراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز / ورنه شده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه زمن و ز زندگانی
نوفل اگرم تو ندهی یاری / دیوانه شوم ز هوشیاری
نوفل ز چنین عتاب کش / شد گرم چنانکه موم از آتش

حرب نوفل با اهل قبیله لیلی

برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در عماری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیاه جنگ جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / جمع آمده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی کنم دا[illegible] / او را بسزای او رسانم

هم تشنه گشته آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام آورد / شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دست رس نیست / این کار نه کار هیچ کس نیست
او را چه پری که آفتابست / تو دیو رجیم او شهابست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشم ناکی / فرمود که پای دار خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم / غافل ز چون کرم خیزم
از داد کسی که هیچ دادت / خیزیت و گرنه موج برخاست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناپسند اوار
آن خشم در او جان اثر کرد / کاتش ز دلش زبان برآورد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعره با نبوه
وان نوفلیان عنان گشادند / شمشیر ستیزه در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست / پی کرده بمرد خاک را پست
سرپنجه نیزه در دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / برخوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای / سر تای سپران فکنده در پای
عزیدن تازیان پر جوش / کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل همی جست / پولاد بسنگ در همی رست
رویین بلا سیاه آگینه / سر چون سر سوی دلیران تیز
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح درید ده نشانه
وان حال مبارزان میدان / سرگشته چو گوی زلف چوگان
گشته زنی از دم چو دریا / سنگ آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاه ایستاده / چون مار سینه زبان گشاده
شیران سیاه در دریدن / دیوان سپید در رمیدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بمصاف جانسپاری
هر کس ز پی بجنگ پی راند / او جمله دعای صلح می خواند
هر کس طللی بتیغ می جست / او خویشتن از دریغ می کشت
می کرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلح از مصافی
گر شدم نیاندیش چون تیغ / با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش مصاف کردی / یا موکب خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل بود بیش پای بشتق / بشتی کن خویش را گشتی
می بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده / وانجا بزبان دعا نشانده
از قوم وی ار سری فتادی / بر دست بریده بوس دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / پی شست بچشم سیل بارش
گر دهر شد زنی طرف راست / سر چید بفتح آنان طرف خاست

کان لشکر او شنید قوی دست
هم تیر بریختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر
عزیدی ازان نشاط چون شیر

پرسید کسی که ای جوانمرد
کز دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری
با خصم خود از جرات یاری

گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد شیفته تان کرد
با یار نبرد چون توان کرد

از معرکها جراحت آید
انجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد
عاشق بعوض همان فرستد

او سرمه فرستد از غبارم
من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم
من سرکه دهم روا نه بینم

آن جانب دست یار دارد
کس جانب یار چون گذارد
میل دل من بیا ز انجاست
انجاست که دولت جان انجاست

شرطست بپیش یار مردن
زو جان ستدن نه زهره بردن
چون جان خود انچنین سپارم
بر جان شما چه رحمت آرم

پرسنده چو حال انچنین دید
بگریست و گریه در زمین دید
او رقص کنان بر زیر کردی
میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست
می گشت بسان پیل سرمست
پی برد بهر طرف جانی
افکند بحمله جهانی

هر جا که طواف زد برافشاند
وانجا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند
تا اول شب مصاف جستند

چون طره این کبود چنبر
برجست ز روز ریخت عنبر
زین کرسی طشت برکشیده
شد دو کش چو طشت سر بریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند
بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید
ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاک
شد مهره بسان مار ضحاک
در کرد قبیله گاه لیلی
چون کوه رسیده بود خیلی

نوفل که سپاه آنچنان دید
جز صلح زدن دری زبان دید
از پیش و پس قبیله با ان
کردند بسیج تیر باران

انگیخت میانجی ز خوبان
تا صلح دهد میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بازیست
والا کی بدلنواز نیست

از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی
گر حور بهشتی او نشانست
حوری که خود بهشت جانست

وز خاصه خویشتن در کار
گنجینه خاکتم بخوار
گر کردن این عمل صوابست
شیرین تا این سخن جوابست

وز دین که شکر نمی فروشید
در دادن سرکه هم مکوشید
چون رانت نی کینه کاری
شمشیر زدن چراست باری

چون کرد سخن میانجی آغاز
گشت آن دو سپه ز یکدگر باز
چون خواهش یکه گر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمد و دور باش زد جنگ
تا از دو گروه دور شد جنگ

عتاب مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آن دم
گرد از سر کین گرفت با کرم

با نوفل تیغ زن برآشفت
کای از تو رسیده جفت راجفت
احسنت زهی امیدواری
یاری تو خود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت
وین بود فسون دیوبندیت

جولان زدن سمندت این بود
وانداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد
بخت بد من بلای من کرد

آن دوست که بد سلام دشمن
کردی همه کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی
بر من بجهد از قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار
بردی ره کار من ز هی کار
بس رشته که بگسلد ز تندی
بس قایم کافتد از سواری

بس تیر شهان که در کمان افتاد
بر کرکس افکند و بر سگ افتاد
گر چه کرمت بلند نامست
در عهده عهد ناتمامست

انکه که چنین نخسته بودم
به زین که نشسته بودم
زین کشته چنان امید بودی
کانجا که بکاشتی درودی

بنیاد نهاده بهر دردان
هم تو بکرم تمام کردان
با یک دلم تو روشنایی
وا زرده سرم تو مومیایی

نوفل سپر افکنان ز حرفش
بنواخت بر فقهای حرفش
گر زانکه مددی و یکسپاهی
کردم طلب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم
بر تیغ زدن صواب دیدم
لشکر ز قبیلها بخوانم
پولاد بسنگ در نشانم

بنشینم تا بزخم شمشیر
این تاوخ ز بام ناورم زیر
وانکه ز مدینه تا بغداد
در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین ز هر دیاری
لشکر طلبید روزگاری
آورد ز هم سپاه انبوه
بس صف بکشید کوه تا کوه

آمد بمصاف گاه اول
دشمن شده کور بلکه احول
وز کینه دشمنان مجنون
در دست گرفته بحر پر خون

لشکر بردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه
سر باز کند ز گنج سینه

کان روز که نوفل آن سپه راند
پنداشت شکست ور دماند

خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی
برشد ببر نظاره گاهی

صحرا همه تیغ دید و خنجر
وافاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای
دل در تن روی شد ز جای

رایی نه که جنگ را بسنجد
رویی نه که روی از آن بپیچد
زان کوه که بود پای بفشرده
سیل آمد و رخت و تخت برد

چون قلب و سپه بهم در افتاد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد
گر خون روان که ریگ بی پشت
از ریگ روان عقیق می رست

دل ماند شد از جگر دریدن
شمشیر خجل ز سر بریدن
آمد بمصاف و سیما ن
در دیده بعوض سرش پیکان

در چشم مبارزان قتال
پنهان شده سر ز زخم کوپال
شمشیر کشید نوفل گرد
بر کرد حمله کوه را خرد

بی ساخت جواب داد با بردی   زخمی و دوی دی و دردی   هر که زدی کرانه گرز   بشکستی اگرچه بودی البرز
برهرد ریغ کرتیغ راذی   بر دفتر او ورق نماذی   مجنون بجهان هوس شمردن   ناورد کنان بجان سپردن
کردند بروی آنچنان چست   کز تیغ نخسته ماند و نه تخت   پایان چو گسسته دم عنانی   از سنگ برآورند جانی
برکند که از نفاق خیزد   پیروزی از اتفاق خیزد   بر نوفلیان نخسته شد روز   کشتند بفال نیک پیروز
برخصم زده دو بر شکسته   کشتند و بر نجند و خسته   جو خسته نبوذ هر که جان برد   وان نیز که خسته بود می مرد
چولان قبیله خاک بر سر   رفتند بخاکبوس آن در   کردند بسی خروش و فریاد   کای داور داده ده بمه داد
ای پیش تو دشمن تو مرده   ما را همه کشته گیر و برده   از کشتن ما ترا چه خیزد   پروانه زده خون تو ریزد
با ما دو سه خسته بیوه و تیم   بر دست کمی و دست اکبر   کین بند ای قیامت از دست   کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشند   شمشیر تو بر که باده نوشند   چون خصم ز تو سلیح ریزد   با خصم فتاده کی ستیزد
ما کز پی تو سپر فکندیم   در عفو کی نیاز مندیم   پیغام بتیغ و خنی تا چند   با بی سپهان ستیزه تا چند
پاینده فتح کان جزع دید   بخشوده گناه رفته بخشید   کفتا که عروس بایدم زود   تا گردم از این قبیله خشنود
آمد بدر عروس غمناک   چون خاک نهاده روی بر خاک   کای در عرب از بزرگواری   درخورد سپهری و تاجداری
رای تو فزون ز رای خورشید   تخت تو فزون ز تخت جمشید   مجروحم و پیر و دل شکسته   دور از تو بروز بد نشسته
در سوزنش عرب فتاده   خود را عجمی لقب نهاده   این خون که ز شرع پیش بینم   در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری   سیماب شوم ز شرمساری   کر دخت مرا بپاوری پیش   بخشی بکنیز بنده خویش
ماهی شوم و سپاس دارم   وز حکم تو سر برون نیارم   در آتش تیز بر فروزی   او را بمثال عود سوزی
ور زین که در افکنی بچاهش   یا تیغ کشی کنی تباهش   انجا که تو سر نتابم   روی از قدم تو بر نتابم
گر تازه کلی ببیع باشم   فرمان ترا مطیع باشم   اما ندهم بدیو فرزند   دیوانه به بند به چو در بند
سرسای بود چون بدخوش   حاشاک و نعوذ بالله آتش   این شیفته ای تاجوانمرد   نی عاقبت و در ایکان کرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن   جولان زدن و جهان نوشتن   با نام شکستگان نشستن   نام من و نام خود شکستن
دراما هنر شکسته کاری   چونان که بود شکسته نای   در خاک عرب نماند بادی   گر دختر من کند یاذی

نایافته در زبانش افکند   در سرزنش جهانش افکند   از ننگ و بهانه دوست رویم   من صحبت دشمنی چه جویم
کرد کف او نمی زنامم   بانگش بود همیشه نامم   آنکس که دم نهنگ دارد   بر زان که بنام و ننگ دارد
آنگه که سگ خطرناک   چون زهر همه هست نیش کک   وانگه که دهان آدمی خپست   شوان بمهزار مهر بربت
بدنامی جان من میندوز   این روز ببین بترس از آن روز   فرزند مرا درین تحکم   سگ به که خورد نه دیو مردم
کرهیچ مرا بپرسی یاد   آزاد کی که بادی آزاد   ورنه بخدا که باز گردم   از ناز توبی نیاز گردم
بزم سر آن عروس چون ماه   در پیش سگ افکنم درین راه   تا باز رهم ز نام و ننگش   آزاد شوم ز صلح و جنگش
نوفل بحق رسول و یزدان   با دیو پری بهم مکردان   چون او ورقی چنین فروخواند   نوفل بجواب او فرو ماند
وان جمله زبان رحمت انگیز   بخشایش که و گفت برخیز   ما گرچه سر آمد سپاهیم   دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون بی دهی دل تو داند   از تو بستم کی ستاند   هر زن که بدست زور خواهند   نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم این دعاها   مستغنیم از چنین جفاها   آنان که نیم خاص بودند   با پیروان خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک   دارد منشی عظیم ناپاک   هر زن که بچنگ او در افتد   نه خوب باشد نه درخور افتد
شوریده دلی چنین هوایی   تن در ندهد بکدخدایی   برهر چه دهیش اگر نجاتست   ثابت نبود که بی ثباتست
مادی ز برای او بنا ورد   واوروی بفتح دشمن آورد   سا از پی او نشانه تیر   او در رخ ما کشاده گیر
این نیست نشان هوشمندان   کو باش بگریه خواه خندان   این وصلت اگر تمام افتد   هم وعده کار بر غرام افتد
نیکو نبود ز روی حالت   او با خلل و تو با خجالت   آن به که چو نام و ننگ داریم   نکار رخونه چنگ داریم
خواهش کر از این حدیث بکذشت   با لشکر خویش بازپس گشت   مجنون شکسته دل دمان کار   سرگشته شد از گذار کجار
کاروز کم روز دست بر دست   آن بخت که گفته بود بردست   دربخت چو من سلیم رایی   با سنگ اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم   جوشنده چو کوه آتش از خشم   کای پای بدوستی فشرده   بدرفته خوه بر سپرده
در صبحدمی بدین سپیدی   دادیم بروز نا امیدی   از دست تو صید من چرا رفت   وان جست گرفتنم کجا رفت
تشنه لب فرات بردی   نا خورده بدو ز خشم سپردی   شکر ز قیطون کشادی   شربت کدی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی   بازم چو مگس ز پیش راندی   چون آخر رشته این گره بود   ای رشته ز رشته به بوه

این گفت و عنان ازو بگرداند
یک لحظه شد و دو اسب میراند

چندانکه بود شد مراعات
کین را به ازین بود مکافات

ترتیب کنیم ازین عمارت
جفت هنری و ساز کارت

با حرمت و حسن و اعزیز
سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت آرزو بساز کرده
دولت بدر تو باز کرده

در جنگ تو مجو محسن سازه
در پرده بود تا نوازد

زین گونه بسی امید دادند
بند از دل او بی گشادند

کم کردی ازمیان آنشان
میرفت چو ابر دل پریشان

بی ریخته زدین آب بر خاک
بر نغمه کشیده ریخت تاک

نوفل چو ملک خویش بوست
با همنفسان خویش بنشست

مجنون به ستم رسیده را خواند
تا دل به پرسش کز و دلش ماند

خسبی دان معاشش
افتاده بدان جرین تاش

گم کشتن او که ناروا بود
آگاه شد که کجا بود

آزاد کردن مجنون آهوان را

سازنده ارغنون این ساز
از پرده چنین برآید آواز

کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان چو شد بریده

طیاره شد از شتابان
می راند چو باد در بیابان

میخواند سرود بی وفایی
بر نوفل و آن خلاف رایی

با هر دمی از ان ولایت
بیکره ز بخت خود شکایت

میرفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهوی چند
محکم شده دست و پای در بند

صیاد بدان طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب راند
صیاد سوار دید درماند

کشتی که برسم دامیاری
مهمان توام بهیچه داری

دام از سر آهوان رها کن
وین کید و رمیده را رها کن

بی جان چگنی رسیده را
جانیت هر آزیده را

جشمی و سری با چنین خوب
بهر دو نوشته غیر مغضوب

دل چون دهدت که بر بیینی
خون دو سه پی کنه بریزی

زان کس که نه آدمیست گرگ است
آهو کشی آهوی بزرگ است

چشمش نه بچشم یار ماند
بویش نه بنو بهار ماند

بگذار بحق نو بهارش
بنماز بیاد چشم یارش

گردن نزنش که بی وفایست
در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود تیغ بو اه

وان چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست
در خورد آتش و کباب نیست

وان ساده سرین ناز پرورد
دانی که بزخم نیست در خورد

وان ناف که مشک ناب دارد
خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف تیز رانه
در خورد شکنجه نیست دانه

وان پشت که بار کس نسنجد
بر بست زبی زبان برنجد

صیاد بدان نصیب کو خواند
انگشت گرفته در دهان ماند

کفتا سخن تو کردی گوش
کر وقف رنجوری هم آغوش

نخجیر دو ماهه قدم ایست
یک خانه عیال صید انیست

صیاد بدین بها رسندی
آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری
جان بانر خویش که مایه داری

مجنون بجواب آن همی جست
از رکب خود یکی فرو جست

آهونگه خویش را بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد

او با دو کی دو آهوی خرد
صیاد برفت و بارکی برد

بی داد ز دوستی نزا قوی
بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست
زان چشم سیاه یاد کارست

بسیار بر آهوان دعا کرد
وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان
فریاد کنان دران بیابان

بی کینه وری سلیح بسته
چون گل بسلیح خویش خسته

در رهگذر ریگ جوشان
شد دوری ز تابش جو گنجشان

از دل بهوا نثار داده
خار او قصب بخار داده

شب چون قصب سیاه پوشید
خورشید قصب ز تاب پوشید

آن شیفته مه حصاری
چون تار قصب شناور تاری

در وی چو گشت گشت و کوکب
و رقص کند یکی ز نوی

شب چون سر زلف دوست تاریک
ره چون تن دوستدار باریک

شد نوحه کنان درون غاری
چون مار گزیده سوی ماری

پیچید چنانکه بر زمین مار
یا بر سر آتش آهنی خار

تا روز نخفت از آه کردن
وز نامه چو شب سیاه کردن

از بهره ودیعه گوهر افشاند
بنشست ز پای و موج بنشاند

آزاد کردن مجنون گوزن را

چون صبح بفال نیک دنی
برزد علم جهان فروزی

ابروی جبین بجبین در آمد
کاینه چنین زجنین برآمد

آن آید رخیال در جنگ
چون آب بود لیک تا زنگ

بر خاست چنانکه دود از آتش
چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت بت خوانان
برداشته بانگ همرهان

میرفت و بدین رهی نهفت
ماشاءالله ز دل همی گفت

ناگاه رسید در مقامی
انداخته دیدبان دلیری

در دام گوزن اوفتاده
گردن ز رسن تیغ داده

صیاد بدان گوزن گلرنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا پی کنیش خون بریزد
خونی که چنین از و چه خیزد

مجنون جو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان جو خویش فصاد

کای چون سگ ظالمان زبون گیر
دام از سر عاجزی برو گیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زین جفته خود کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که آشیانش بجوید
آنکم شدنش ترا چه گوید

کانکس که ترا زمن جدا کرد
ما خود بیاد جز نهین دزده

صیاد تو روز خوش مبیناد
بینی که برو زمین نشیناد

گرتری انداه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان

حال تو چه بودی ار بفته بر
نخجیر کنا و شنقی نخچیر

شکرانهٔ این چه پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن گذاری / شد دور ز خون آن شکاری
کفا کم هلاک جانش / اناند هم بر ایکانش
وجه خورش من این شکارست / کر بازخرش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش / بر کند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلیح و ساز برداشت / نقد سره دید صید بگذاشت
مجنون سوی شکار و لبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
بنالید چو دوستان بدوست / هر جا که شکسته بود بربست
سر تا پایش بکف بخارید / وز دیده دو درج اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه خضرا / خرگاه نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جفت باد جایت / ور دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از سر تو کمند شاهان
دندان تو از دهانه دور / هم در صدف لب تو محجور
جرم تو که سازمند زه شد / هم بر زه جامهٔ تو به شد
اشک تو اگرچه هست تریاک / نا ریخته به جز هر بخاک
ای سینه گشای کوه آواز / در سوخته سینه و بپرداز
دانم که درین حصار ترست / زان ماه حصاری خبرست
وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چون تا نکنم نخواست آنجا نم
تو دور و من از تو نیز هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
چون نکه در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که غبار خاک تو بوسد / نالش بنرم بهیچ روی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس کی نه بلکه صد بیش / مسکین بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده
مستان شب چو برج بابل / یوسف روش حریفی چون ماه
از انجمن رصد و شان / شد مصر ملک چو نیل جوشان
آن سیل کشیده میل بر نیل / سیفت چو پیل جامه در نیل
چندانک زبان بدر کند مار / یارغ زند در آب منقار
ناسوده جوار بر دریده / نغنوده چو مرغ بر پریده
مغز سرش از حرارت داغ / سوزنده چو روغن چراغش

مناظرهٔ مجنون با زاغ

گر خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر چو چرخ لاجوردی / آرامگاه کو نی بزردی
خندید قرص آن گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل از خزان رسیده / می کشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند / کشتی چو صبا بخشکی راند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده بوقت نیم روزان
چون سایه نماشت هیچ رختی / بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / جمع آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنهٔ زکری جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن / از گفتن و هیچ ناشنیدن
وان مغز کش همچو سبزه دیبا / می دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صاحب رخی چو ناقه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته جفت و زیبا / همچو شبه در میان دیبا
مجنون چو مسافری جفا دید / با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست کی سیاه جامه
شب رنگ چرا ای شب افروز / روزت ز چه شد چنین سیه روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار و گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
پوشیده سیه لباسی از نیل / شاید که خطیب خطبه خوانی
زنگی بچه ای کدام سازی / هندوی کدام ترک تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی / ور چتر نه ای چرا سیاهی
روزی که ز من بشد یارم / گویی تو ز دست رفتگانم
دریاب که گر تو در نیابی / ناچیز شوم درین خرابی
گفتی که مترس و دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بشتابی و دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
روزی آیی که مرده باشم / مهر تو بخاک برده باشم
در خاک چو آن تنم بفرسود / آنگه نظر تو کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
چون گرگ برد زمیش بره / زاری شبان کجا کند سود
چون کشته که خشک ماند بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ / وان زاغ پرید شاخ بر شاخ
او نیز سخن دراز کرده / پر تیر رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر بر آورد
گویی که ستارگان چراغند / یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
می راند سرشک دیده تا روز / مانندهٔ شمع خویشتن سوز

بند کردن زن حیله ساز مجنون را

چون نور چراغ آسمان کرد / از پردهٔ صبح سر بر آورد
در هر نظری شکفت باغی / شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پر زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت

چون بوی دمن رسید بدشت   یک رانها و جگر دو دشت   باز از نفسش برآمد آواز   چون مرده که جان بدو رسید باز
شد بر زن بی نوا و بیدا   با او شخصی بشکل شیدا   سر تا قدمش کشیده در بند   وان شخص به بند گشته خرسند
زن بی شد در شتاب کین کو   بی برده و در رسن بگردن   مجنون چو اسیر دید در بند   زن را بنمای داد سوگند
کین مرده بند کیست با تو   در بند ز بهر چیست با تو   زن گفت سخن چو راست خواهی   مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه و این رفیق درویش   در مرده و ضرورتی ز حد بیش   آنده روشی بدان رسیدیم   کین بند و رسن در او کشیدیم
تا کرده ام اسیر وارش   توزیع کنم ز هر دیارش   گرد آورم از چنین بهانه   مشتی علف از برای خانه
بستیم کزان میان چو بر غایت   دو نیم کنیم راست راست   نی من و نی او ستانند   کوی بیانه در غنا تند
مجنون ز سر شکسته بالی   در پای زن اوفتاد حالی   کین سلسله و طناب و زنجیر   بر من نه از ین رفیق بر گیر
کاشفته و مستمند مایم   او نیست سزای بند مایم   بی کرده ام بر و سیاهی   اینجا و بجز بجا که خواهی
هر چه بم آید از چنین کار   بی منت من تراست بردار   چون دید زن این چنین شماری   شد شاد بدین چنین شکاری
نان یار بباشت در زمان ست   آن بند و رسن در و فرو بست   بنواخت بند که ان اورا   بی برده رسن بگردن اورا
بی بست و زبندی رهانیدش   و ز حله بحله می دوانیدش   هر جا که رسید و مردمان دید   گر بیت یکی که بخندید
خندید کسی که بود غافل   و آنکس که گریست بود عاقل   و او داده رضا بزخم خوردن   زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی   مستانه سرود بر کشیدی   لیلی گفتی و سنگ خوردی   در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر سر آورد   کرده لیلیش بر آورد   چون بادی ان چنین بر وقت   بر خاک کجی جو مهر و بنشست
گر بیت بران چنین برازی   چون دیده ابر نو بهاری   سر می زد بر زمین و می گفت   کای من ز غمت جو طاق بی جفت
آیا تو کجا و ما کجاییم   تو آن که که ما ترا ایم   بیچاره تر از آن شدم در بن راه   کازاده شوم ز بند و از چاه
آنکس رو و پای هر دو در بند   آیم بعقوبت تو خرسند   گر زین که نموده ام گناهی   معذور نیم ز هیچ راهی
من حکم کشم و تو حکم رانی   تادیب کنم چنانکه دانی   سنگ و مصاف و تیغ و تیرم   در پیش در تو چون اسیرم
آورده ز مهرت ای ستمگر   بر کون خویش بر درت سر   گر خسته برون و اندرونم   در خون تو ام برین خونم
در مهر تو هستم ای پریوش   از دیده و دل در آب و آتش   یکدم بوصال همدمی کن   ای مردم دیده مردمی کن

دل در غم

دل در غم تو صبور تا کی   وز روی تو دیده دور تا کی   گر تاختنی خطا کردم   از لطف بخویشتن خوردم
کردی گنهی نموده پایم   امروز رسن بگردن آیم   گردن شکسته شد کمان کیم   اکنون بکشم ز بند زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم   بسیار جنایت آزمودم   مپسند روا چنین نمودی   گر بی کشیم کشی چه داری
گر چه ز تو سخت چشم   بر کش بصلیب چار میخم   ای گر تو وفا و بی وفایی   پیش تو خطاست بی خطایی
با تو چو بوده ام خطا کار   خود را بخطا کنم گرفتار   آید که وفا بی آید از تو   این بس خطای آید از تو
از مات همه صواب کاری   وز تست همه عتاب کاری   هر دم عتاب در کشیدی   بی خط طریم تو سر بریدی
در زندگیم در و نثاری   دستی ببرم فرو نداری   چندین چه زنی نوای بی وش   در سوخته دو بار آتش
هرگز نکند کسی بکیهان   در سوخته را دوباره بریان   گر کشته شوم بعشق ای جان   درپیش در تو کشته نیکوست
در کشتنکیم امید آن هست   کاری بجانه برسرم جست   گر تیغ روان کنی بر این سر   قربان خودم که بین در
اسماعیلی ز خود بسنجم   اسماعیلم اگر برنجم   چون شمع دلم فروغ ناکت   گر از بری سرم چه باک است
شمع از پی نور و سرکشیدن   بر کرد وقت سربریدن   در پای تو به که مرده باشم   از زندگی تو چون خراشم
چون نیست برابر تو راهی   زین بیش من و گوشه و آهی   بیند زن و هر دو بنیارم   بر گر بتو در دو سر نیارم
کوی تو زد و زد سر جدا باد   در دآن منت سر تا باد   این گفت و زجای جست چون تیر   دیوانه شد و درید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت   چون کوه گرفت کوه بگرفت   بر جست شد و نعیر می زد   بر خود تطپانچه تیر می زد
خویشان چو زوی خبر شنیدند   رفتند و ندیدنی بدیدند   هم ماده و هم پدر دکان   نومید شدند از و یکبار
با کس چو نشد آرمیده   گفتند تبرک آن رمیده   اور اشده از خراب و آباد   جز نام و نشان لیلی از یاد

داذن پدر لیلی لیلی را به ابن سلام

هر کس که بدو چنین سخن گفت   یا من زده یا که هیچ یا گفت
غواص جواهر معانی   کرد از لب خود در افشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت   لیلی بوقایه درخبر یافت   میگفت بخاطر آن دلفروز   کافغیش کجا رمانت قبر روز
آمد بدرش زبان کشاده   بر فرق عمامه کج نهاده   برکفت ز راه تیز هوشی   افسانه آن زبان فروشی
کار روز بحیله نقش بستم   تا ز آفت آن رمیده رستم   بستم سخنش آب دادم   یکبار کیش جواب دادم

وثل که خدا جزا دهادش   کرد از در تا جفا نهادش
گفتم بسخن خدای عالم   با دیو پری مکن فراهم
اوکرد جواب این سخن کم   نشنید و پری بدیو سردم
دیوانه بهیچ کشت خرسند   وزان طمع زوصل بر کند
الرزق علی الله ازجنین ابر   الحمد لله ازجنین کار
لیلی زبهر بدین حکایت   رنجید ولیک بی نهایت
در پرده نهفته او برداشت   پرده زپدر نگاهی داشت
چون رفت پدر زپرده بیرون   شد نرگس او زگریه گلگون
چندان زره دو دیده خون راند   کز راه خود آن غبار بنشاند
چون کم شد دیده دم تازه   که دست گزید وگاه بازو
بی ریخت زدیده خون صافی   می کرد بآب حال باسفی
داد آب ز نرگس روان را   در حوضه کشید خیزران را
اعلی نکه قصه باز گوید   یاری که چاره باز جوید
در سایه بام دور کرفته   بی زینت چهار بر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش   میداد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او زنامداران   دل گرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مانی   میجست زحسن او نشانی
از هر طلبان آن خزانه   دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر مهد   وان سینه کشاده تا جو ز شهد
او را پدر از بزرگواری   بی داشت جو گوهر استواری
وان سیم تن از کمال و فرهنگ   آن شیشه نگاه داشت از سنگ
بی خورده ولی صد ارا   پنهان جو پری آشکارا
چون شمع نهفته رخ برافروخت   خندید و بزیر خنده می سوخت
چون گل بگمر دو روی بیت   ز و بین برای و سنک بر دست
بی بردرزی سازکاری   آن لنگی را برا هواری
از مشتری این برج آن ماه   صد زهره نشسته که خرگاه
چون ابن سلام از آن خبر یافت   برو عده شرط کرد و بشتافت
آمد زپی عروس خواهی   با طاق و طرب پادشاهی
آورده خزینهای بسیار   عنبر بن و شکر بخروار
و زنافه مشک و لعل کانی   آراسته برک ارمغانی
و زبر دو شهای زیبا   چندان شترش بزیر دیبا
و ز تحفه تازی و نکاور   چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بکی جو سبزه دست   بی ریخت جنانکه ریک بر دشت
وان زر که او جو ریک بریخت   بر کشتن خصم ریک بی بخت
کرده بنهان برونق جست   آن خانه ریک بوم را بست
رونق دو زبیغ رهبر آسوده   قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کوی از شرم   هنکام فریب سنک را نرم
جان زنده که گو از فصیحی   شد زنده او دم مسیحی
با بیش کشی زهر طرایف   آورده ز چین و روم و طایف
قاصد شد وان خزینه را برد   یک یک بخزینه دار بسپرد
والکه بکلید خوش زبانی   بکشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر   روی عرب و پشت لشکر

صاحب

صاحب تبع و بلند نامست   اسباب بزرگیش تمامست
کر خون طلبی جو آب خیزد   ور زر کویی جو خاک ریزد
هم روبری با وبیها   هم بازدهی زداوریها
قاصد جو بدین سخن راند   مسکین پدر عروس درماند
چنانکه بکرد کار برکشت   اقرارش ازین قرار برکشت
بر کون آن علی رضا داد   مه را بدهان اژدها داد
چون روز دکر عروس خورشید   بکرفت بدست جام جمشید
برسنت عرب غلام رومی   اکنده مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار   آراست بکنج کوی و بازار
داماد و دکر کروه را خواند   در بنکه بساط بنشاند
آیین سرور و شادکامی   آراست بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند   عقدی که شکسته باد بستند
طوفان و دم برآسمان رفت   در شربها سخن زجان رفت
برجیره آن بت دلاویز   کردند نهانی شکر ریز
وان تنکه بان تنکروزی   چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری زنثار او برانکیخت   وانکه جو کلاب تلخی ریخت
لعل آتش جز عش آب میداد   این غالیه تان کلاب میداد
چون ساخته شد بهیچ کارش   ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک چو من شکسته شد جام   پالوده که پخته بوده شد خام
برخار قدم نمی بد و رزد   و آتش بدهن بمی بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد   فرمان ترا بحو بکیرد
هر نیج آن بعیبک کشت عاصی   بیرون شد از قبله خاصی
چون یار کزین کهف انکشت   واجب شودش بریدن از پشت
جان داروی طبع سازکارش   بی رون سبب خلاف کارش
لیلی که مفتح جهان بود   در محفلی بلاک شبان بود
مانند آن چراغ شاهی   جستش بجراغ هیچ کاهی
چون صبحدم آفتاب روشن   رو خیمه بدین کبود کلشن
سیاره شب بمار غوان شد   بر دجله نیلکون روان شد
داماد نشاط مند برخاست   وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری   برده ش بهی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد   حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دوسه بر طریق آزرم   میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو کشت کستاخ   دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل خلیده خورده خاری   کزو د بخفت روزکاری
لیلیش چنان طپانچه زد   کافتاد چو مرده مرده بی خود
کفت ارد کر این عمل نمایی   از خویشتن و ز من بر آیی
سوکند بآفریده کارم   کاراست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد   کر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوکند   زان بت بسلام کشت خرسند
دانست که دل اسیر دارد   دردی نه دوا پذیر دارد
دانست که او فراغ دارد   جز وی دکری چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن   ای سوانت ار او بریدن

گر دیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو ز دوست رفته
گفتا که ز شوهر او چنین ام / آن به که درون دور بنشینم
خرسند شده بیک نظاره / وز آتش زن کنده کناره
وانکه ز پدر بکناره کاری / خواهش نبود و کرده زاری
گر زو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که چه طعن گذاشت با او / پیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن خار راه غباری
هر لحظه بنوحه بگذرد گاه / بی خود بدر آمدی ز خرگاه
گاهی و به تاختی بوستان / نالنده تا نه هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / وادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز جو روز گشت پیدا
برداشت بتیغ ناشکیبی / از شوهر وان پدر رفیقی
جون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک بود چه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته ارسن بریده / دیوانه ز ماه نو شنیده
آن نه رو راه بی نوائی / آن یوسف چاه بی نوائی
آن زاهد خانه خرابات / مفتی تماشه و خرابات
مجنون جگر کباب گشته / دهقانی ده خراب گشته
بی گشت بهر بسیج کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بوئی که ز هجر یارش آمد / خوش بوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
وان عنبر تر ز جر سودا / بی که مفرحی مهیا
برخاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درختی از مغیلان
وان روی که روی کار نشناخت / خار از گل و گل زخار نشناخت
از خورد و ز خواب گشته بیزار / در دیده سرشک و در دل آزار
ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت برو چو شد منادی
چون دید دران اسیر بی بخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غریبی بشکل تیره دیوی / برداشت چو عاقلان غریوی
کای بی خبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
بگر زبان عنان بتابید / کز هیچ تو وفا نیابی
این کار که هست نیک هم / وان یار که نیست هست از تو دور
نی کار کسی تو از چنین کار / نی یار همی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفائی / خو باز برید از آشنائی
چون خرمن خود بباد دادت / بنگر که چه شد وکنه دیادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسنجد / بچید ز درد و سر نه پیچد
باشند همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش

کارش همه بوسه و کنارت / تو در غم کار این جگر کار
چون او ز تو دور شد بنیرنگ / تو نیز بزن قرار بر سنگ
اونا وردت بسالها یاد / تو نیز مکن چه کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشند
چون شد وفای عهد بسته / بر نام زنان قلم شکسته شد
زن دوست بود ولی زمانی / با جز تو صاف مهربانی
چون در بر دیگری نشسته / خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل ز درد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نبازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر از آنکه بی وفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
گوید که بکن بنو بنوشد / گوید که مکن دو پرده کوشد
چون غم خونی او نشاط کرد / چون شاد شوی ز غم تهیده
این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیکومی / برده ز دل آتش جگر جوش
آن درد دلش که در بر افتاد / از پای جو مرغ در سر افتاد
چندان بر خود بکوفت بر سنگ / گر خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسون برو خواند / از گفته خویشتن خجل ماند
چندان گذشت ازان بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ بد رفت / عفوم کن کانچه رفت خود رفت
گر با تو کی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته
دارد ز پی تو چشم رنجور / آشفته دلی جو جان رنجور
گر چه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست رستن
جز یاد تو بر زبان نیارد / غیر تو کس از جهان نیارد
یکدم نبود که آن پریزاد / صد بار نیاورد ترا یاد
بار دو دو دیع در مستور / آن رنگ پری و غیرت حور
سالیست که شد عروس و شیفت / با مهر تو و محبت خویش است
گر نیست تو هزار سال باشد / بر خوردن ازو محال باشد
مجنون که دران دروغ گوئی / دید آینه بدان دوروئی
اندک تر از انچه بود کم خورد / کم مایه از انچه بود کم کرد
بی بود جو دیو بر شکسته / زان ضربه که خورد دیر شکسته
از جزع بر آب لعل بی جفت / بر غنچه شکسته پسته گفت
سامان و سری نداشت کارش / گزوی خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطه این عروس خجاش / رنگ قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته / بوده ز پی دوست دل شکسته

غم خواره او ز غم بگریست | گز گردن شوی او خبر یافت
گشته خرد و فرشته فاش | مجنون ترا ز اشک بوده ناش
افتاده چو مرغ پر فشانده | پیش از نفسی دو و نمانده
در جستن آب زندگانی | برجست بحالتی که دانی
شد سوی دیار آن پری روی | با رنگ شده ز موی چون موی
با او بزبان حال میگفت | کای جفت نشاط گشته با جفت
ای روی من از غم تو لیلی | بر روی من از دو دیده سیلی
دل در غم تو صبور تا کی | وز روی تو دیده دور تا کی
ای چون دل و جان و دیده خود | یک شب وصل تو ز گوهر
کو آن دو بدو بهم نشستن | عهدی بهوا ز عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن | سر بر خط خاصگی نهادن
دعوی کردن بدوستداری | دادن بوفا امیدواری
وآن روز بزرگ عهد گفتن | رخ سوی کسی ز من نهفتن
از تو نشگفت اشنای جو | گر دوری من اگر که دور
کیم دولت از سر وفا شد | آن دعوی همتی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی | کار تو همه زبان فروشی
من همه ترا بجان خریده | تو همدم دیگری گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد | کو ز اتفقی بیاد نارد
یار تو آنچنان شدی یاد | گز یار قدیم ناوری یاد
گر باد کر شدی هم آغوش | ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم | آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برده در باغ | چون میوه رسیدی خورد زاغ
خرمای تو گر چه یار کارست | با هر که بجز منست خارست
با آه چو من سموم داغی | کس بر نخورد ز چون تو باغی
چون سرو روان ای سمن بر | از سرو نخورده هیچ کس بر
برده اشتی از دلم بیاری | بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم | هرگز بتوان کان بردم
بغدر نقیم بعهد و سوگند | کان تو شنیدم عهد و پیوند
سوگند که چه راست خوردی | پیوند کرچه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم | وز دیده من نیامدت شرم
نخانه من و توییم هر دو | کازرم کی کنیم ایجوند
دیگر متصرفان بکارند | کایشان بدو رنگ می شمارند
بستند که تا غم تو خوردم | با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که رها دو دیده بنشند | آخر دگران نظاره هستند
چون عهد عهد باز جویند | جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد | اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار | نشکست زمانه در دلش خار
بی تا نشکست دعوی او باش | در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست زهره ایام | با روی سپید نشد سرانجام
با محنت و غم بشد سرانجام | اکنون تو داد دل بنا کام
از تو بچه دل امید بندم | ور تو بچه روی باز خندم
ان وعده که ... تو کردی | عمرم شد و هم بسر نبردی

تو آن نکنی که من شوم شاد | وانکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو بینم | رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی | کازرم در آن میان نماندی
آن روز که آشنات خوانم | وان دل نه که بی وفات دانم
عاجز شده ام ز نوی حالت | تا خود چنان نشاط زانست
با این همه جور که راندی | غم خوردن تو جسم و جان است
پیدا تو گر چه عمر کاهست | زیبا چه چین عذرخواهست
آنرا که بجان جمال باشد | خون همه کس حلال باشد
ای دوست بیا به میهمانم | چون صاحب میهمان جانم
بر عید جمالت ای دل و جان | در پیش تو جان کنم قربان
روزی تو و من چراغ دل ریش | بزبان بوده که میرمت پیش
هر که شکرین بود تو ماهی | شکر به دو رخ بود تو شاهی
گل در قصب و لاله در خز | شیرین ور زین چوشین رز
گر آتش بندت با آن نور | آتش بدهن در آید از دور
باغ ارچه گل و گلاب دارست | از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل تا است | با قوت رخ تو کاه هست
زان بوی تو هم خوشی خیالست | هر کی شب عید را هلالست
گر عود نه صندل سپید است | با مرغ گل تو مرغ نیز هست
سلطان رخت بجز سکین | هم ملک حبش کرده ...
از خوی چنین عقیق یاد | دشوار توان بریده دشوار
ز پیشه که جز این ندانم | کین جان بسر تو برفشانم
آزرده تو و وفا کنم نیم | وین جور و جفای تو ببینم
هم با تو شکیبم و دمساز | تا عمر عنان کجا کند باز

آمدن پدر مجنون و بردن ب...

دهقان فصیح پارسی زاد | از پیر سخن چنین کند یاد
کان پیر بر باد داده | یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رسیده دل ... | نازاش او قرار برده
آهی بشکنجه دیج بی گرد | عمری بامید خرج میکرد
تا بود ز چاره باز جستن | زنگی ختنی نشسته ...
بنیاد دو دیده مال پرداخت | اقبال برو نظر نینداخت
زان در درسی که گشت ... | کاینه همی نماشت جاویه
در گوشه نشست و ساخت توشه | تا کی رسد چهار گوشه
پیری و ضعیف و زبونی | گه گوش بر حیل ره نویه
تنگ آمد از این سرای تنگ | شد تا ی کلوکش چو جنگ
ترسید که اجل بسر درآید | بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان | برداشت تنی دراز چو انان
شد جست و جوی فرزند | تا بچه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا | در ریگ سیاه و دشت خضرا
بی زاد بامید تب و باب | از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش کسی نشان داد | کا کیکی بفلان عقوبت آباد
جایی و چه جای از این مغاکی | مانده بگور و هم نشانی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش چون نقطه سپید کان آتش
ره پیش گرفت پر مظلوم یک روزه ویته تابدان بوم
وحشش بجهان کردی یغات کان دیده لش زجای برخاست
نی شخص رونق دیده جانی هر پوست کشیده استخوانی
آوان از جهان هستی ستواری را بت پرستی
بوی بخیال باز بسته موی زده تن مرگ رسته
برروی زمین زسنگ دامن وزیر زنیشان سلطان تن
یک جند کس ز بیهوش رفته افتاده زپای و هوش رفته
مانده ما ابع بر سنج بچیده سر از کلاه و سر بج
از چشم ده دان نهفته ای بر ناف کشیده چون آزادی
آهسته واز رفت و زشت نالیده برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاده دیده را باز شخصی بر خویش دید دمسان
در روی پدر نظاره می کرد نشناخت و زاو کناره می کرد
انکو خود را کند فراموش یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی زمن چه خواهی ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بنی روز بویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بکشاد این بوسه بان و آن بدین داد
که زروی پدر ادبی بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر زگریه پرداخت سر تا قدمش نظر بانداخت
دیدش چو برهنگان محشر هم شخص برهنه نام پیر
از عیب گناه کسوتی نغز پوشید ورا زپای تا مغز
در هیکل او کشید جامه از غایت گفتن تا عمامه
از هر شلی که یاد بودش پندی پدرانه بر نمودش
کای جان پدر چه وقت خوابست ایام دوا به در شتابست
زین ده که یاس تیغ تیزست بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی حالت نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سپی فرده گیرد افتاده زپای و مرده گیرد
در ده اری ز کرک یا شیر کرده ده دو را هکم سیر
بهتر که شهر خویش بودن یاد ازل غریب آزمودن
چندانک دوندم دویدی جائی نرسیدی ور رسیدی
رنجی شدن زراه دارد بارنج کسی که پای دارد
آن روز کند کجای آبت از سیل گرد که چون خرابست
وان کوه که سیل از و گریزد در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو در حریم محنی فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو رنجه شد ایام روزی دو سه رام شو بارام
سر رفت و هنوز بد رکابی دلسوخته شد هنوز خامی
ساکن شو ازین مجازرانی با ایل کیان فرس دوانی
کز مشرق دیو خانه بودن که دیو به زمانه بودن
صابر شو و پای دار و سنگ خود را بدم دروغ بفریب

خوش باش بعشق گرچه بادت بس عاقل کو بعشق شاد ست
گر عشق بود دروغ و گر راست کاخر نفسی توان آراست
بکر نفسیست خوش برآید تا خود نفس دگر چه زاید
هر خوش دلی که هست حالی هست از سر اعتماد خالی
بس گندم کان زخیره کوبند زان پیش که زود جو نخورند
امروز که روز عمر برجاست بی باک که کار خود آراست
فردا که اجل عنان بگیرد عذر تو کجا کجا پذیرد
شربت زنه زخاص خوش آید هم کوه تو بیشت آرم
آن پوشد زن که رشته باشد مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور چه می سوزد تا بی خوشیت باشد آن روز
پشیند عیار مرکب سنج تا مرگ رسد نباشدت رنج
از بچه مرگ جان کی برد کوشش ز مرگ خویشتن برد
هر مرکه بوقت خویش باشد سیلی زده قفای خویش باشد
وان لب که در آن سخن بخندد از نخنه خویش توشه بندد
میدان تو کرپ گست بنشین شورش سری برابست بنشین
آرام دلیست هر دی را پایان هست هر غمی را
سنگ را وطن و ترا وطن نیست تو آدمیی درین سخن نیست
کرآدمیی تو آدمی باش ور دیو جدا تو هر دمی باش
غولی که بهیچ در زمی کرد خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی با غول چرا کنی حریفی
دیوانه مشو که مرد هشیار از هجران شود بیزار
پرهیز مکن زخاطر تیز وز بخت گریز پای بگریز
جنس تو منم حریف من باش تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم خالی مشو از رکاب جانم
اسب که عنان زمن بتابی فردا که طلب کنی نیابی
گر با تو ازین سخن گرانیست این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار بسازد باکردش روزگار سازد
خوش زی که من این ورق نوشتم می دوز که من خراب گشتم
من بیکرزم تو در امان باش غم کشته را تو شادمان باش
افتاده با آفتاب کردم نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای بیرطان جانم بلب آمد ای بسرطان
ای جان پدر بیا و بشتاب تا جان پدر زنفت دریاب
زان پیش که من در آیم از پای در خانه خویش کرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم جانم که گیست جای گیرم
چون رخت کشد ازین سرایم آخر خلفی بود بجایم
نسبندد هیچ دوست و دشمن من رفته تو خالی از تو من
بیگانه از میان در آید اندوخته مرا رباید
بس مانع من بهر چه باشد با چون تو کسی که کم نباشد
آواز رحیل دادم اینک در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم که بکوچ مانده باشم آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من نمالیا نالی ز فراق و بخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد زان دود ترا چه سود باشد

عذر خواستن مجنون از پدر

جون بند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بران بند
رونی و بجایکی نشیند / مادر کشد و پدر نشیند
جون توبه عشق بی سکالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پند هم بیادست / دیوانه کیست کو فتادست
شید تند بن وشید بیشه / این دو زد و آن درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر دست برند زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بیهوش / جون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشه تو گره کشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ دلفروزست / نشنیدن من ز تنگ روزست
فرمان تو کرده نیت انم / خواهم که کنم ولی توانم
برمن ز خرد جه سکه بندی / بر سکه کار من جه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه نیرزد
بختم نه جنان بباد دادست / کز هیچ شنیدنیم یادست
هر باده که بود رفته بر باد / جز قصه موش نماند بر یاد
امروز که جه خورده دوش / کان خورده سخن بود فراموش
گر زانجه رود درین زمانم / پرسی که جه میکنی ندانم
دانم پدری تو من غلامت / واگاه نیم که جیست نامت
تنها نه پدر زیاد من رفت / خود یاد من از نشاط دل رفت
در خود غلطم که من جه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
جون برق دم از کسی برافروخت / دل کرد سیه وجود من سوخت
من جون بکرنجه کیاسی / قانع شده‌ام ز هر لباسی
در وحشت خویش گشته‌ام کم / وحشی نزید میان مردم
بندام کاسیای دوران / پرداخته شد ز آب و از نان
با وحش کجی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
جون خربزه کمپس کزیند / بر کرسوم از شکم دریده
ترسم که زمن برانیان کرد / در جمله دوستان زند درد
بکاینه راز طفل بوشند / تا خون بجوش را نجوشند
مایل بخرابه است دایم / آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیاهی / کو در عدم است خاک راهی
یک حرف بکی از ابجد خواند / انکار که نقطه زاندی
کوری نکنی و نه بر دوشت / بیدار که برده عاشقی هست
زانکس شوان صلاح درخواست / کز دی قلم صلاح برخاست
کفتنی که شب [illegible] / [illegible] در حبل خویش است
یار حلت تو خود آن من بود / آن تو عالم آن من بود
بر برگ تو دفتر اشک ریزد / من برده ز برده جه خیزد
جون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهره بندست
برداشت از او امید بهبود / کان رشته تب براز کرم بود

گفتار در وداع کردن پدر مجنون

گفت ای جگر جگر خوار من / هم طوق من و هم افسر من
نومیدی تو جماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
بگرفته‌ام از تن و دم خویش / ناروفته ازین جهان کم خویش
برنام خود گریست خواهم / بی تو بجهان جه زیست خواهم
افتاد بمرز کار و بگریست / بگریست بروز زار بگریست
هر گردم آرزوست ور خیز / آبی ز سرشک بر سرم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار ببین دم رحلت / در دین بجای بر مهلت
در برگیرم نه جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت برنهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هستم دورنیم زعالم تو / بی میدم وی خورم غم تو
با این که جو دیدی از نهیبی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت را ببستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رختم بجهان که باز کردم
بدرود که خویشی از میان رفت / ما دور شدیم و کاروان رفت
جون از سر این درود بگذشت / بدرود کسی که وا بس گشت
آمد برای خویش رنجور / نزدیک بان که جان شود دور
روئی دو زوی ناتواسی / بی کو بعقد زند کاسی
تا که اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار را و بیاخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب زده دست / خاکی به نشیب خاک بنشست
آسوده کسیت کو درین دیر / ناسوده بود جو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد / جون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش تمام است / آسوده دلی برو حرامست
وان ره که زین دیار جان برد / آن زد درین ناغران مرد
دیو است جهان فرشته صورت / دربند هلاک تو ضرورت
در کاسه شیرین بر جکر جیند / وز بهلوی تست آن که زهر جند
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که بچینش نه بینی
آن دیو کده نه جای ملیت / بهر خیز که ره گذار سیلت
خرما دهیت خار در بوس / افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین جمن درخت / کا بشکنک و کیاسی نیست
تا جند غم زمانه خوردن / تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خورد که عالم ابت / تو در غم عالمی غرابت
دزدی که بود ز دست بالا / کو هر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد جالاک / کو کنج رها کند خورد خاک
باید که جو کل جهان فروزی / جون مار مباش خاک روزی
عمریست غرض حیر درسیج / جون عمر نماند کومان هیج
سیم ار جه صلاح خوب وزشت / لشکر شکن فوارکیست
جون جیستان دارد جنک / بستان و بده جو آسیا سنگ
جون بستانی بباید داد / گر داد و ستد جهان شد آباد

کوکبش تماش باش و بیتاش کو تیز تاش و تیزی باش
چون بارت نیست ایچ نبوه بر ویرانی خراج نبوه
فارغ منشین بهیچ جایی میزن بدروغ دست و پایی
غافل مکند بهیچ کوبی نی کن بنفاق های و هوبی
افسرده رکت ره پی کار خرپشت برین باد جوش بار
واان که جنیبا تورانده بنگر که جریبا چه مانده
دفتر بدکیان و دین پرستان مانده جهان بزیردستان
این قوم کیانی آن کیانند برجای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سراکه دی الابطریق نیک مردی
نیکی کن واز بدی میندیش نیک آید نیک را فراپیش
نه باتو کرده هرکه بدکرده کان بد پختین بجای خود کرده
نیکی بکن و بچه در انداز کرچه بتو روی بر کند باز
باکوه کسی که راز کوید کوه آنچه شنید باز کوید
هر نیک و بدی که در نهایت هر کنبد عالمش صدایت
در جستن بلند کر بلندی نی کن نظری بهوش مندی
کس نیست که نیست آمدن دوس کز کردش دور نیست باجور
عزاده و منجنیق و عضبان برحصن فلک نهاده نتوان
کو دوره جان شدست این خاک کز طعنه خاک نایدش باک
سنباده بین درین کزرکاه کافتاده ببیت چون تو درراه
بنیاشنده بدین دراز پی هست این غلط از برای بازی
تازین چاهت برون نیارند دایم رسنت فروکذارند
لا و الله کاین بساط معمور نطعیت که نیست قطع ازو دور
کس سوز فلک بدیده پشت وین رقعکی بسر نبرده ست
هرجا که عمارتی بیانی باشد پس و پیش آن خرابی
وانجا که خرابه ایست پیوست هم رسم عمارتی در وهست
در هیچ ده از خراب و آباد اینه تمانده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر میرفت شکار نخجیر
برخود نشسته دید مجنون جوینده تاج در مکنون
صیاد چو دید برکز شیر بکشاده زبان چو تیغ شمشیر
پرسید ورا چو سوکواران کای دور زاهل بیت و یاران
فارغ که زبیش تو بیج هست اجز لیلی ترا کسی هست
نامرده نه پدر بیاد ت نی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر کز ناخلفی بر آوری سر
کیرم زپدر بزند کانی دور از طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد آخر کم از آنکه آوریش یاد
آیی بزیارتش زمانی جویی تو ز رحمتش نشانی
در بودش ترتیش بنالی عذری ز روان او بخواهی
مجنون زنوای آن کژ آهنگ نالید و خمید راست چون چنگ
خود را زدریغ بر زمین زد بسیار طپانچه بر جبین زد
زآرام و قرار کشت خالی تاکور پدر دوید حالی

چون سوخته تربت پدر دید الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش او فتاد بیهوش بگرفتش چون جگر در آغوش
از دو سرشتی روان باکش ترکرد بآب دیده خاکش
کز خاک ورا گرفت در بر کو کرد زدرد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد بیمار شبانه را تب آمد
آنکس که اسیر غم کرده چون باشد چون بسم کنده
او خود همه ساله در ستم بود کز کام بخت اسیر غم بود
نومید شده زدست کیری با ذل یتیمی و اسیری
غلتید بران زمین زمانی نی جست زهم نشین نشانی
چون غم خودخویش ای نیافت از غم خوردن عنان نتافت
چندان زمژه سرشک خون ریخت کازدلم زمی بخون برآمیخت
کفت ای پدر ای بزرگ بابی کافر شتری تمامی
ای غم خور من بکات جییم بیمار غم تو باکه کویم
تو بی بری صلاح دیدی زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم تلخت کنون که آزموده م
فریاد که دور م از تو فریاد فریاد زبی تجز تو فریاد
ایام تو بنی و یا ورم تو نیروی دل و دلاور م تو
استاد طریقتم تو بودی غمخوار حقیقتم تو بودی
نی بود تو بر مجاز مانده م افسوس که از تو باز مانده م
هر کونه دوریم مکن پیش من خود خجلم زکرده خویش
فریاد برآید از نهاده م کاید ز نصیحت تو یاده م
توراپض من کیش خردلی من توسن و تو بندکانی
تو کوش مرا چو حلقه در زن من دور ز تو چو حلقه در
من کرده درشتی و تو نرمی از من همه سردی از تو کرمی
لفظی بر او تو کفته ستم یکشب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من صبوره من کرد جسطان کوفتاده
تو بسته من زکره رفته من رفته بترک خواب کفته
تو بزم نشاط من نهاده من بر سر سنگ او فتاده
تو کفته دعا اثر نکرده من کشته درخت و برنخورده
جان جستی تا بمرده م یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جامه زدیدن نیل باشم تاکور و کبوده ره داشتم
آه ای پدر آه از آنچه کرده م یک ره زه باهزار دردم
آورده ت ای پدر بدین جای وای از عمل بی نکوی وای
آزار تو را بما مکیراد ما را بکناه ما مکیراد
ای نور ده ستاره من خشنود ذنی تن چاره من
ترسم کند خدای ما خود کر تو نشوی زبنده خشنود
بکفتی جکر منی تقدیر وانکاه برین جکرزنی تیر
کر من جگر تو ام مترسم چون پیکان کمن کبابم
چون شفجکرم بخون کشای تو در جکر زمین چرای
خون جکرم خوری بدین روز عاقی جکرم نی جکر سوز
بامن جکرت جکر خوا فتاد کان نی بچنین جکر درافتاد
کر در حق تو شدم کنه کاد کشتم بکناه خود کرفتار

کربند گوش هکرده م
تاشب علم سیاه نمود
ماهی بش از صدف برآنگیخت
برخاک بدونشست تا روز
رخساره دران حظیره سود
اکسیری هیچ کیمیا کر
میکرد همان سرشک لعلی
می برد ز مهر دلفروزی
صاحب خبر فسانه پرداز
کان دشت بساط کرد بلقین
مجنون جو نون خمیده قامت
روزی نظر حریف کان آن
ناخن زده آن ورق خراشید
کشار قسمی برادر بس افتد
کفتند جرات در میانه
من بکر نقاب دوست ام
ای خانه جو عاشقان شبی
خو کرده جو وحشیان بصحرا
آورده بحفظ دور باشی
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
از تیغ عقاب سایه باش

از زخم تو کو غم الم دم
نالش زده هل زدن نیاسود
تا جمله در از دهن برون ریخت
می خواند قصیده آه دلسوز
تا صبح دران حدیث بوده
کرد از دم خویش خاک را زر
اما بطریق سوکواری

انس گرفتن مجنون با دد و دام

ریحان سراچه سفالین
کارش نگرفت استقامت
برخاک ایا یار بیکذشت
خوه ماند و رفیق را تراشید
کز ماه و کی نشان بی افتد
او کم شده و تو پر نشانه
تا بر سر مغز پوست باشم
بی جت علاج از طبیبی
باج نبا تها ز خضرا
از شیر و گوزن خواجه تاشی
لشکرگاهی کشیده درراه
در سایه کرکس استخوانش

زین کونه دریغ و آه میکرد
شب جون صدف از سیاه بشتی
مجنون زده دو دیده صدف ریک
صحرا بر ترین سکی کرد
جون هاتف صبحدم برآورد
آن خاک روان زردی آن خاک
ای زده نقش شبو ز بختی

آن طرح کهنه جدا نیا
از نو کسی جواب پرداخت
دیدار قلم و فا سرشته
کفتند نظار کان جرا یت
جون عاشق را کسی بکاود
کفنا که بیش من نیکو بت
این کفت و کذشت از آن کار
وحشی شده و ز کس کسسته
ز خوف دده بیم از دام
هر وحش که بود در بیابان
ایشان همه کشته بند فرمان
شاهیش بغایتی رسیده

روزی بجهن سیاهی کرد
با ماهی و مه کرفته کشتی
می ریخت نثار در بفرسنک
خانه شده بذرخاکی فرده
وزکوه شفق علم بر آورد
بر بشته نجد رفت غمناک
ای زیب بصد هزار بختی
روزی بشبی شبی بروزی
زین قصه جنین خبر دهد باز
در وادی قلعه خراب
آوارکوه و دشت تاخت
لیلی مجنون بجسم نوشته
کز هر دو قسم یکی بجایست
معشوق از و برون تر او د
کین دل شده مغز باشد او پوست
جون رو به رفت راه پی راه
از طعنه و ضرب خلق رسته
با دام و دد ش همیشه آرام
در خدمت او شده شتابان
او بر همه شاه جون سلیمان
کر خوی ددان ددی بریده

افتاد زمین کرک را زور
او بی شده و جان بکف کرفته
آهو بغمزی دویدی
ناف زده بر سر برون او شیر
فرزنده پلنگ وحش ناده
او جون ملکان جناح بسته
آنکه رضای او ندیدند
با او جه از آشنا جه از خویش
با وحش جو وحش کشته دمساز
بازی کرو جابک و شغبنا کش
او را بر خویش خواند پوست
مردم بتعجب از حسابش
هر روز مساوی زمانه
وان حاکم و هم نشین شیران
از بس کر بیبی و توزی
جامن او دویدن دد
با سک جو خاک کند مجنون
در قصه شنیده ام که باری
در سلسله داشتی سکی چند
سه جون زکی شدی بر از آد
بود از نای شه جوانی

بر داشته شیر بچه از کور
وایشان بس وحش صف کرفته
پایش بکنار در کشیدی
جون جان داران کشیده شمشیر
از خوی پلنگی او فتاده
در قلب که میان نشسته
حالیش دده کان دریدند
بی دستوری نرفت کس پیش
کز وحشیان بوحش پیوست
مالیده سرین و کردن افراز
هر لحظه بسوی بر سر سبحت
وز رفتن وحش در رکابش
کردی براو قرار کاهی
بد دل کن جمله دلیران
دادی بددان برای روزی
بود از بی کب روزی جو دد

حکایت نیمروز شاه مرو

دیوانه نبی جو دیو در بند
دادیش بدان سکان خونخوار
در هر هنری تمام دانی

سک با خرکوش صلح کرده
آن خوابکهش کیکه کر خفتی
بر کهن کور تکیه دادی
کرک از جهت نطاق داری
زین یاوکیان دشت بیای
از بخم دده کان خون خوار
وانکه بنوازی او بدیدن
در موکب آن جریده رانازک
از جمله آهوان جالاک
مجنون که برآهوان نظرداشت
جشمش بهمه روز بر میداد
هر جا که هوس رسیده بوده
آوردی از آن خوش کشاید
یک قرح از آن نواله خوردی
هر روز که بدیده جو نه بردش
احسان بهمه خلق را نوازد

هر زیک بصلابت کرازی
هر کس که ز شاه بی امان بود
تر سیده که شاه آشنا سود

آهو بره شیر سیر خورده
روباه زمین بدم برفتی
بر ران کوزن سر نهادی
رفته بزنک بجان سپاری
کوشش دو صف کشیده بربای
با صحبت او نداشت کس کار
کس زهره نداشتی دریدن
میرفت جو اکلیل شبانان
بوده آهویکی عجب شغبناک
بروی نظری تمام داشت
می کرد ز جشم دلکش و لبرش ماه
تا دیده بروز دیدار شود
تا روز نه در از کشاید
با پی بددان حواله کردی
روزی ده خویشتن نثر دیش
آنادان را جو بنده سازد
سک کر به شود بجا بلوسی
بود ست برو تا جداره
برده بسر اشتری بکاری
آوردن و خوردنش همان بود
بیکانه شود بروی کی روده

آهوی ورا بکشت نماید / در پیش سکانش آزماید
از بیم سکان برفت بشی / باسکبانان کرفت خوشی
هر روز شدی و کوسفندی / در مطبخ آن سکان فکندی
چندان بنواختشان بنا جان / کان دشواری بود آسان
از زحمت دست زیر دستش / کشتند سکان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید وان جوان خاکی
فرمود بیک دلان درکاه / تا پیش سکان برندش از راه
وان سنک دلان سکی نمودند / جون سک به نبرد کش ربودند
بستند و بنان سکانش دادند / خود دور شدند وایستادند
وان شیر سکان آهنین جنک / کردند تحت بروی آهنک
چون منعم خود شناختندش / دم ابکنان نواختندش
کردش همه دست بند بسته / سر بر کره ستها نشسته
بودند برو جو سایه دلسوز / تا رفت برین کی شبانروز
جون روز سپید روی بنمود / سیفور سیاه شد زراندود
شد شاه زکار خود پشیمان / غمکین شد و کفت با ندیمان
کان آهوی بیکناه را دوش / دادم بسکان خواب خرکوش
بنشیند که آن سکان که خوردند / وانرا کو وراجکونه خوردند
سکبان جو ازین سخن شد آکاه / آمد بر شاه و کفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشتست / ایزد ز کرامتش سرشتست
برخیز و بیا ببین در اغ در / تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سکان نشسته / دندان سکان بمهر بسته
وان کرک سکان از دهان موی / نازرده برو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا ببیند / وان کم شده را مکر بیابند
بردند موکلان زراهش / از جای سکان بصدر شاهش
شه ماند شکفت کان جوانرا / جون بود کزان سکان امان را
کریان کریان بپای بر خاست / صد عذر بآب چشم از و خواست
کفتا که سبب جه بود نمای / کین کیفر تو ماند بر جای
کفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسکان خال اچند
ایشان بنواله که خوردند / بر من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسکانم از یک آزار / این بد که نبد سک آشناخوار
سک وشتند و تو آشنایی / سک راحق صحبت و ترانی
سک صلح کند باستخوانی / مردم نکند وفا بجانی
جون دید شه آن شکفت کاری / کز مردمیست رستکاری
هشیار شد از خمار مستی / بکذاشت سکی و سک پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان و همش حصار جانست
سحون که زبان ودان خویش / کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که سلاح کار بودند / پیمان او حصار بودند
کر خاست و کر نشست طبلی / ان موکب از تو بوده خالی
تو نیز کمان کشی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو کر خلیفه ناب / جون از تو خورده تا غلامت

صفت ستارکان و ستایش کردن مجنون در انجم

رخشنده

رخشنده شبی جو روز روشن / رو تازه فلک جو سبز کلشن
از مرسلهای در حمایل / زرین شده جرخ را شمایل
سیاره بدست بند جوبی / بر نطع افق بپای کوبی
بردیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا زده ور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز کوهر مه زمی منور
زان کوهر و نافه جرخ شهراق / بر زیور و عطر کرد آفاق
کرده فلک از فلک سواری / روبین دژ قطب را حصاری
وزقد بیزک جنیبه رانده / کشتی بجناح شط رانده
صد کونه ستاره شاهنک / بنموده سپهر رنک او رنک
پروین ز حریر زرد وازرق / بر سنجق شب کشیده بیرق
مه کرد برند در کشیده / جا یاهم از قصب تنیده
انجم صفت دکر کرفته / زینب کی ز سر کرفته
کفتی زکان کوه شاه / یک حجره قباده بر سر ماه
با شکل عطارد از کمانش / تیر ست که در زد آسمانش
زهره که ستام زین او بود / خوش خوش جو خوی جبین او بود
خورشید جو تیغ او جهانسوز / پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکید کرم تجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
بر چشم عدو او کین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان حسن حلقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که جنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / ما اعظم شاه کمای نظامی
از شکل بروج مانند منازل / افتاده بجهد در منازل
عکس حمل از هلال خنده / بر چپ فلک زهی فکنده
کاو فلکی چو کاو دریا / کوهر بکلو در از ثریا
جوزا کمر دورویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
هقعه جو کواعب زره پوش / با هنعه نشسته کوش در کوش
خرچنک بجنکل ذراعی / انداخته ناخن سباعی
نثره بنثار کوهر افشان / طرفه طرفی دکر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد جراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان / جون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن حرف / نی صرفه نکرده دانه صرف
غواز بساط ج شمشیر / تازی سک خویش را در زنجیر
انکیخته غفر جون کریمان / شش قصه زکات تمان
میزان جو زبان مرد دانا / بکشاده زبانه باز بانا
اکلیل بقلب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم / بلده دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود جو بز بریده / کافساد ابر بزی شنیده
ذابح ز خطر دهان کرفته / سعد اخبیه راه عنان کرفته
بلع ارنده های بلعی بوده / در صبح جراد وحش بنوده
دلو از کلهای آفتابه / خاموش لب از دهان بر تابه
بنوشته دو بیت زیرش از زر / کین هفت مقدم آن مغفر
خاتون رشا ز ناقه داری / با بطن الحوت و عماری

پرشده منزل کواکب / اجرام بروج گشته راکب
رفته به پایه هوایی / بطن الحمل از چهارپایی
عیوق بدست زورمندی / برده ز هم افسران بلندی
وان کوکب دیگ پایکوباد / در دیگ فلک فتاده افواد
شعری بسیاق یمانی / نی شعر آستین فشانی
مبسوط بیک چراغ زنده / مقبوض دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شمشیر
چون ره دهان ستاره بزده / بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع / ثالث چه عجب به زیر رابع
توقیع سماکها مسلسل / کرابع بود کاه اعزل
نسرین برنده برگشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری / یکی دو ربوده نعش قاری
یکره سحاره هم نشینان / نقادی چشم تیزبینان
تا آن دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / برکار بنات نعش گردان
مجنون ز بر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
برزهره نظر گماشت اول / گفت ای بتو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعله نشاط جویان / صاحب رصد سپید رویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری / خاتون سرای کامکاری
ای طینتی لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری
زان روی که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد / با او ز دری دگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فدایی / در سکه تو گره گشایی
ای منهی نامه عنایت / برفتح و ظفر ترا ولایت
ای داشته تو قوام عالم / مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره ای کن / ور چاره هست چاره ای کن
ادبار مرا ز من بگردان / این کن که چنین کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / کم کرد گلی ز گلستانی
چون دید که آن بخار خیزان / هستند ز اوج خود گریزان
دانست کز آن خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید در آنکه چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناهگاهم / جز تو بکجا برد پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند / و احسان تو بیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکوکن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند / کس را نه بجز تو کس خداوند

این نقد

ای هفت فلک فگنده تو / ای هر چه بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مسلوک تو از بزیر دستی
ای کرده همی بتو رسیده / نی دیده شده بجز تو دیده
ای هر که سک تو گوهرش پاک / وی هر چه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خویش ده نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردان / بختم ز بهانه رسته گردان
چون یک بیک این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش / کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپرید از تر شاخ / رقصی بر او بطبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
مجنون چو ز خواب خوش درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی / میکرد نشاط مهر جویی
از خواب نزاع بر گرفته / از مرغ جو مرغ بر گرفته
در عشق که وصل کشف خوابست / شادی بخیال او بخوابست
روزی وچه روز عالم افروز / روشن شده چشم از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده

صفت تازه رویی مجنون از نامه لیلی

آن بخت که کار ازو شود راست / آن روز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده / دل کاشته و جگر دروده
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پرده دشت سوی آن تنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن چنان غباری / رخسار نمود شهسواری
شخصی وچه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست / وز گوهر مردم شریفست
بر مرکب آن سیاح زدست / تا جلد شود بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست / من کی و تو کی بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه وحشیان دراز است
ترسم ز کسی که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین پیشترم گزاف کاری / در سینه چنان نشانه خاری
کز ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هنوز مسمار
گر تو هم از آن سلاح داری / بر گرکنی سخن گزاری
در سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاده زیر پایش
گفت ای شرف بلندنامان / برپای دو دان کشیده دامان
آهو بچه تو مهر داده / برهان تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز خط بیگی / عشقی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم / گر نه ره خانه باز پویم

عاشق چو شنید امیدواری / کفتا که بیار تا چه داری
پیغام کزار داد پیغام / کای طالع تو سنت شده رام
دی بر کذر فلان وطن کاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آفتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ پویی / باغی نه چو باغ خلد بی در
آهو چشمی که چشم آهوش / بی واد بشیر خواب خرکوش
شیرین سخنی که چون شکرکنت / بر لفظ چو آتش آبی جفت
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو احرف نظام / شد جام حیات نامی نام
چشمش چو دو نرکس پر از خواب / رسته بکنار چشمهٔ آب
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
ابروی بطاق او چو جفت / جفت آمده بود و طاق کشت
القصه چکویم آنچنان چست / کز دیدن بر آمد از نفس پست
امّا قدری ز مهربانی / پژمرده نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان کرفته / جز عشق ذکر نشان کرفته
فی کشته قضیب خیزرانش / خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بوده / نی بوده ولیک نیشکر بوده
بر قلعهٔ آن عروس طنّاز / غضبان فلک عروسک انداز
سلطان ولایت هرده در دست / سرهنک خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه کشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته / با شوی زبیم جان نشسته
برکل زمژه کلاب ریخت / مهتاب بر آفتاب ریخت
از بس که نموده نوحه سازی / بخشوده دلم بدان نیازی
کفتم چه کسی و کریهٔ از چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بکشاده دهان بزهرخنده / کای برجکرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیک کنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفتهٔ سیه بستان / من شیفته تر هزار باره
او کرچه نشانه کاه در دشت / آخر نه چو من زنست در دست
در شیوهٔ عشق هست چالاک / کز هیچ کسی نباشدش باک
چون من بشکنجه در نکاهد / انجا قدمش روده که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم / با کس نتوانم دمی از این غم
ترسم که زنی خودی وخانه / یکانهٔ شوم زنکی نانه
زهری بلب کرفته نوشم / دودم بکنایه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دکر غم رقیبان
من زین دو علاقه نوی دست / در کشمکش او فتاده پیوست
شاید دل که بشوی بر ستیزم / نی زهره که از پدر کریزم
کر عشق ولم چه زکه بر خیزد / زین زاغ وزغن چو کبک کریزد
کر کویدنام ونک نشین / کر کبک قوی ترست شاهین
زن کرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن
زن کیر که خود بود دلیرست / زن باشد زن اگرچه شیرست
زین غم چو نمی توان پریدن / تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جکرم بزیر خونست / کان یار که بی منست چونست

نی من ورق کری شماره / والّا م چکونه بی کناره
صاحب سفر کدام راهت / بزمش بکدام جایکاهت
هم صحبتی کری کزیند / یارش که وبا که می نشیند
کر هستی از ان سافر آکاه / مارا خبری بده ازین راه
چون من زوی این سخن شنیدم / خاموش بُدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان شیفته از خود رمیده / هست از همه دوستان بریده
با دست زعشق تو بدستش / کورست وکورتم نشستش
عشق تو شکسته بودش از دود / مرک پدرش تمام تر کرد
پیوند بروزه خار بر خار / زین کونه فتاده کار در کار
که قصهٔ محنت تو خوانند / وز دیده همی سیل رانند
کر مرثیه که کند سازد / از سنک سیه بر آرد آواز
واکه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / زانسان که بر آمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد / دور از تو چنانکه کفتم او مرد
بعد از نفسی که سر بر آورد / آهی دکر از جکر بر آورد
بکریست بهای های و فریاد / کرد از پدرت بنوحه در یاد
وز پی کسی تو در جنین درد / میکفت و زبان دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / جوید بعهدش استواری
کای پاکرو حلال زاده / بر دار کرشتم او فتاده
روزی که از ین قرار کاهت / آید بر بود بعزم راهت
برخیز که من کنون از آه / وز دود درین حزکاه
تا نامهٔ از حساب کارم / ترتیب کنم بتو سپارم
یارب رسانه تا ستانی / این نامه بیار من رسانی
این کفت و از آن حضیره برخاست / من نیز شدم براه خود راست
یک روز بیان نشان که زو بود / رفتم بر او تاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه / پوشیده بن سپرده نامه
بر نامه نشاطهٔ مهر انده / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه که بود زود بکشاد / بوسید و سبک بدست من داد
زو نامه کرفتم و روان کشت / تو نامه بدستم او روان کشت
پس نامه کرفت و پیش بنهاد / مجنون ز نشاط دیده بکشاد
مجنون که بخوای نامه را دید / جز نامه هرانچه دید بدرید
برپای نشاط در جو برکار / برکشت بکرد خویش صدبار
امّا ز جانکه او فتد سست / او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیبا باز
چون باز کشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند

نامهٔ لیلی بمجنون رسیدن

این نامه بنام پادشاهی / جان زنده کن خرد پناهی
دانا تر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم

فرد ازلی به ذوالجلالی / حی ابدی به بی زوالی
جان داده و بجان نور جان داد / زین پیش عزیز چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وافروخت بجوهر آن زبان را
زین گونه بسی گهر فشانده / وانگه حدیث درد رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد جوینی / وی مهدی هفت مهد جوینی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری همه که مونس کور
ای رحم کرده بر تن خویش / وآتش زده بخرمن خویش
ای زخمه گه ملامت من / هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من نهاده / در معرض گفت و گو فتاده
من دل بوفای تو سپرده / تو سر ز وفای من ببرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراق از تو / جفت تو ام ارچه طاق از تو
آن جفته نهاده گر چه جفت است / سر با سر من شبی نخفتست
من سوده ولی درم نسفت / الماس کشی نیازموده ست
گنج گهرم که در بمهرست / چون غنچه باغ در بمهرست
شمعی ارچه شکوه شوی داده / بی روی تو ام چه روی داده
در سینه نشان دوستی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون غنچه خیار تیغ کرده / عمم کالبد تیغ کرده
ترشی کند از ترنج خوبی / اما نه چو ترنج بویی
چون با تو عجب نمی توان زیست / زنهار که متهم گناه من چیست
من خواستمی کزین جهانم / باشد چو تویی هم آشیانم
کان دل که رضای من نگیرد / بکر بقضای بد بمیرد
وان کزره تو رسد چو جز گور / رده بخاور ونش از گور
وان کز پی زخم تو نشستش / پس از همه خشک باد دستش
موبی ز تو پیش من جهانی / گردی زره تو گلستانی
خضرا دمنی و خضر دامن / در ساز جواب خضر با من
من ماه و تو آفتاب از نور / بیشی بتو می کشایم از دور
عذر قدمم بیان نماندن / دانی که خطات با تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بررده اتی کفن دریدم
کردم بخطا بجه روی ناحزه / پنداشتم آن بدر برارده
در دیده چو گل کشیده ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو نه موافقی و یاری / کردم همه شرط سوکواری
جز آنکه نکرنا مساز دست / هر شرط که باید آن همه هست
کز زین گرتن از تو هست رنجی / جانم ز تو نیست یک زمان دور
از تیغ دل تو هم آگاه / تا جان شکیب شد درین راه
رونق بود درین رحیل خانه / بی باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ دارد / از تنگی خود بسنگ دارد

بفکن چو خران درای از گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
گم کن جزع و بصبر بفزای / در راه گذار چرخ کجای
در دل شنیکی قرار بیدار / صبحی بنشستم بکار بیدار
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که بخالق تو دلشاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین زمان که هستی
در خط مشو از جهان که گردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که داد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بسیار
وان غنچه که در مغاک بنهفت / پیغام ده گل شکفت
دل تنگ مباش اگر کست نیست / من کیستم آخر این نیست
فریاد ز بیکسی روا نیست / کاخر کس بی کسان خدا نیست
از بیم بدی مشو چو برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت بدر بسته بادا / کان کو بشکن گهر بادا
مجنون که بخواند نامه دوست / افتاد برون چو پسته از پوست
چون پارسش از دهن بزاید / یک لحظه بخویشتن نیاید
چون شد بقرار خود خردمند / بنشست و بگریه عاشقی چند
آن قاصد را بداشت بر جای / گر دستش بوسه داد و گر پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون سازم کم جواب نامه
قاصد ز زبان گشاد درجی / جا بکش شد چون وکیل درجی
واسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
در از سر نامه می برانگیخت / بر روی صدف چو در گهر ریخت
دیرینه غمی که در دلش بود / در سلک سخن بدر آلود
چون نامه تمام گشت بر دست / بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دید چون باد / زان گونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد / اشکش بدوید و نامه تر کرد

جواب نامه از مجنون بلیلی

بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی نخستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش / دارنده نعش و اخترانش
بینا کن دل باشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بساط خندان / فریاد رس نیازمندان
وانکه ز دگر کتابت خویش / گفته سخن خدایی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
بینی ز غلط ز خون بجوشی / وانکه بکجا بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای کلید در چنگ
هستم شب و روز بی هوش / دیوانه تو در آب و آتش
من خاک تو ام بدین خدایی / تو آب که کرده روشن آیینه
من در قدم تو ای شوم پست / تو در کف کسی زشته دست

من دوستان تو نشانه / تو درد دل کسی بستانی
تو حلقه هستی نه در گوش / من غاشیهٔ تو بسته بر دوش

ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در درد دوی هر آبگینه

ای تاج وشیلهٔ برون / تا باج همیشه بود در من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار

ای باغ ارم بسته کلیدی / فردوس فلک بنا بدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو

این جوب که عود پیشه است / مشکن که هلاک تیشه است
بنواز مرا زن که خاکم / افروخته کن نه کرده ناکم

گر بنوازی بسطا رت آیم / ور زحمت زنی غبار آیم
لطفیست بجای خاک در خود / کز لطف گل آید از جفا کرد

دریای تو ام بسی فشانی / هم سر مکن بسی گرانی
آن را بده که برستین م / کان آب کسی کنم بریم

جون بر کشیده طریق آدم / گرده موشر ناکسی شرم
هستم بعلای تو مشهور / حصی کنم از خود کسی دور

سک را جو من سلح کرسی / شیری کنیش بسند بزنجی
گنجینه من بهند کدای / ترم که کند جهان خطای

من دره بندکی کنم بار / تو پایهٔ خواجگی نگه دار
از تو جو سپر جفکنم زیر / جون بفکنیم شوم بشمشیر

با آلت خویشتن زن جنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
جون بر تن خویشتن زنی تیغ / اندام جو هست راکنی ریش

آن کن که بحق و لطف دي / ازاد از اجو بنده سازی
آن به که درم خریده و تو / سرمه بنره زدین و تو

هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بندهٔ خود ولایتش نیست
واکس که بدین هنر تمامست / تحریر ورا بی غلامست

هستم جو غلام حلقه در گوش / می دار بدیکیم و مفروش
در مغز میفکن آتش تیز / و آتش بباغ کس مینکیز

در هر تنی از غضب عز پست / مر آدمی آشنای دوست
جون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آینه

من خار کشم تو بار کش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم جدائی خار سازی

ازدی که بجا رم از دم سرد / در مغز هوا بیفسرده کرد
ای در کنف دگر خزینه / جفتی براد خود گزینه

بگشاد فقای از سلام / بر تختهٔ یخ نوشته نام
با من سخن تو هیچ بهست / فی هیچ تهی که هیچ هیچست

یک غسل برابرش نهادی / صد غسل در آتشم نهادی
روزم جو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آبگوی

من دل بجفای تو سپرده / تو مهر ز خط وفا سترده
در دل ستدن نه آدمی زاد / گر جان ببدی کی آدمی یاد

زنگی بزبان می فروشی / من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد

معکوس زسر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود را خریدار / هم بر دغ او بود بدیدار

آنچ از تو مرا درین مقامست / بهای مرا که تا کدامست
اینست که غصهٔ من شکستی / در غصهٔ دیگری نشستی

با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهر بازی
گر عاشقی آه صادق کو / با من نفس موافقت کو

در عشق جو تو موافقی نیست / این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ از انکه بیدلی هست / و اندوه ترا معاملی هست

من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قصد عماد چادر کویت / فالی زنم از برای رویت

آسوده کسی که در تو پیوند / بی آنکه بروز من نشیند
خرسندم از ان تو اگر مرا / کو دارد جون تو گوهری را

باغ ار جه ز بلبلان برابست / انجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد دار / باشد که خورد بنقل بیمار

دیرست که تا جهان جنین است / محتاج تو گنج در زمین است
کوتهی بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ

وان ماه که روست دیده راون / گرد دن زده بان اژدها دور
زنبور ببینیه تنخه مانده / خازن شده در تنهه مانده

بگشاده خزینه و حصارش / افتاده بر خزینه دارش
دهان خسیس رفته از باغ / بلبل شده برنشیمن زاغ

در باغ چه گل قصب جنین / گردن زده زنگی رطب چین
نایبه غبار زنگ برده / گنجینه بجای مار مرده

دزبانی من ز دزد گشاده / دزبان وی از دز او فتاده
گر من شده ام از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور

گر گشت مرا غم ملامت / با ذات سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو

هر چند حصارت آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت

دانی که ز دوست داغ خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو مگسی کس نشیند

زان عاشق کو در ترکی نیست / کو را کمی جو کرکسی نیست
جون موی جنبی قرارانام / تا آن مگس از شکر برانم

این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سودی کرد
اندوه گل تو نجیدی دست / پاس در ناخرید می داشت

عشقت نه کار بازی آری / خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو جون ننالم / اکنون که بر جه حالم

گر از غمت ای بزلف جون مشک / از جشم ترم بمانده لب خشک
بگذشت ز عشقت آی خبر سر / کار از لب خشک و دیده تر

شوریده ترم از انکه دیدی / مجنون تر از انکه تو شنیدی
با تو جو دلی که از میان رفت / وین راه بسر بی خودی توان رفت

عشقی که دل این چنین نوردد / در مذهب عشق جو نورزد
جون از لب تو طمع ندارم / بوی که دهی بیاد کارم

وقتی که عبیر زلف سایی   یا نافهٔ بوی خوش گشایی
بوی بنسیم صبح بسپار   زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب   خام رطبی ولیک در خواب
از بادهٔ جام تو دلارام   دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه   کز دست تو ام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست   من کشته ز بادهٔ تو سرمست
از دست و لبان تو بیابی   کز بوسه ستانم و گهی می
جان داده لبی بدان لطیفی   چون باشد چون کند حریفی
شهدی که عقیق گون نیابی   او را بنزی چگونه باشند
گاهی ز لب تو بوسه نوش   گاه آورمت چو جان در آغوش
که بر رخ تو دست سایم   گاهی شکر از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانیست   با تو سخن مرا بجا نیست
گر من ازین حساب دورم   دیدار ترا نخورده غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند   از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم   از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوارست   با صورت تو مرا چه کارست
سرگشت مرا حریف با تو   عاشق مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می نماید   گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب راز من باد   زخم تو جگر نواز من باد
با زخم تو گرچه مرهمی نیست   چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور   باد از تو فراق چون منی دور
گر لاشهٔ من در اوفتاد از پای   تازی فرس تو باد بر جای
او بار من ار شود نهانی   اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت   انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری که خال مجنون

صراف سخن بلفظ چون زر   در دسته چنین کشید گوهر
در نقل کتان خال مجنون   پدری سر بود خال مجنون
صاحب هنری حال زاده   هم خاسته دهم او فتاده
در نام سلیم عامری بود   در چارگری چو ساوری بود
آن بر همه بیش رهم او   بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش   بردی همه آلت تمامش
یک روز نشست بر نجیبی   شد در طلب چنان غریبی
بی تاخت نجیب دشت بر دشت   دیوانه چو دیو وادی گشت
تا یافت درو کنج کوهی   آزاد ز بند هر گروهی
از وحشت خلق راه بسته   وحشی و دد گرد او نشسته
گفتش چو سوار آن رنجور   از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش   پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر   سرکوب زمانه مقامر
خال تو و لیکن از دل تو فرد   روی تو بخال نیست درخورد
تو خود همه روی خال کشتی   یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت بزم انس   هم زانوی خویشتن نشاندش

جستش خبری ز هر نشانی   و آسوده بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور   بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه که داشت در بار   آورده و بود عذر بسیار
کین جامه طالبیست در پوش   با من بحلال زادگی کوش
گفتا که من ز جامه دورست   کین آتش تیز و آن بخورست
پندار در و نظاره کردم   پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید   آن جامه چنانکه بود پوشید
آورده سیک طعام در پیش   حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه در و نمود ناله   زان سفره نخورد یک نواله
بود او نواله خوردن آزاد   زو می ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگر سوز   آخر تو چه می خوری شب و روز
از طعمه توانه آدمی زیست   گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای بوجودم سلامت   توقیع سلامتم سلامت
از بی خورشی تنم فرو بست   نیروی خورندگیم بر دست
قوت دل من چو رات خامی   باشد نسیم صبح کامی
همراه که بوی دلبر آرد   شک نیست که جان بتن در آرد
هستم همه شب فتاده بی رنگ   روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی چو می خراشم   صمغی ز درخت می تراشم
اینت عدم یکیا هیچ   وانم نه بگفته یا هیچ
خواب برندم از خورشها   فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد   گر هیچ دو دو برم برنجد
زین سان که منم بدین نزاری   مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست   گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورند گور و نخجیر   ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند   از نان بنگاه گشت خرسند
بر رغبت آن درست خواری   کردش بجواب نغز یاری
گفت خوردن دلهای ایام   بس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه بنشست   رنج و خطر زمانه پشت
هر کو چو تو قانع گیاهیست   در عالم خویش پادشاهیست

حکایت پادشاه با زاهد

روزی ملکی ز نامداران   میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت   کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد   ماوا که خود خراب چه بر کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه   کین شخص چه می کند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست   انانش آنجا و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور   از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری   در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند   با حاجب خویش سوی او راند
حاجب بسوی زاهد آمد از راه   تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند   گشته بچنین خرابه خرسند
با این همه میکنی درین راه   قوتی نه ز چه می خوری درین غار

ناچه قدری گیاه سوده … از سطح آهوان دروده
برداشت بدو که خوردم اینست … ره توشه وره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشایی … گفتا که چرا درین بلایی
گر خدمت شاه ما نسازی … از خوردن این گیاه رستی باز
زاهد گفتا چه جای اینست … این نیست گیا که انگبین است
گر تو بهر این گیا بیایی … از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین دست … شد نرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد … میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است … خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه … برجست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی … پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش … پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست … کارش به رسید و حال چونست
با این که ازو سیاه روییم … هم هندوک سیاه اوییم
رنجور تنست یا تنومند … هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگر ریش … دارد سر مهر مادر خویش
نی کان بگذاشت کو هوش را … آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید … الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل مرغ زرد گشته … وان آینه زنگ خورده گشته
وان قد الف مثال مجنون … خمیده ز بار عشق چون نون
اندام و تنش شکسته شد خرد … نادیده او بدست و پا برد
گر گشت آب دیده رویش … گرگه بشانه جعد مویش
سر تا قدمش بهم مالید … بر هر دو رخی زد و نالید
بی برده بجز کناره دست … گرد آنکه سوده که و دم بست
گوشت سر پای از غبارش … گر کنده ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی … با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسران چه ترکتازست … بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی … وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود … من نیز گذشته گیرم زود
برخیز و بیا بخانه خویش … برهم مزن آشیانه خویش
گر زین که وحوش با طیورند … تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بشبانه خود آیند … هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نخفته چند باشی … ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر بر جای … در خانه خود دراز کن پای
چندین چه کنی بکوه و هر غار … با برهم و مور و دم و مار
جانت نه سنگ ریزه منشین … با جان مکن این ستیزه بنشین
ماری زده گیر نه امانت … موری شده گیر میهمانت
جان و دل خود بغم مرنجان … نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر … افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من … گنج صدف تو گوهر من
گر نانیک را بعقل رهنیست … دانی که مرا درین گنه نیست

کار من اگر چنین بد افتاد … اول نه مراد من کج افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود … کین کار فتاده بود نی بود
افتاد هزار بارم این کار … از چاره گذشت کارم این بار
عشقی بچنین بلا و زاری … دانی که نباشد اختیاری
غمناک چنانکه مرغ جانم … از قالب این قفص رمانم
در دام کسی را که بیار … تا در رو قفس خوشم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن … ترسم ز وبال خانه مردن
من رفته و بیکه دشت گیرم … بالکل بخانه در بمیرم
با وحش به این رود کوبی … بد زانکه بخانه تلخ رویی
در خانه من ز ما زرفته … باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیرست … این مرده نه مرده خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد … من درد زدم تو باز برگرد
این گفت و چو سایه در افتاد … در بوسه و پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پای رایش … بوسید بعذر خاک پایش
گفتش بوداع و شد روان دشت … مادر بگریست و باز گشت
همچون پدرش جهان بسر برد … او نیز در آرزو دلی مرد
هر لحظه چنان بجان رابست … انصاف ده این چه بی وفائیست
گیتی که سر وفا ندارد … گویی که کسی آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست … چون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم را آغاز … چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی … بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمید بر دو سه باد … تا میرد از و چنانکه آزاد
گردون که طلسم داغ ما زیست … اما بهمان چراغ بازیست
تا در گره فلک بود پای … هر جا که روی گره بجای
آگه شود این گره گشاده … گر چار و نیم شوی پیاده
چون رشته جان شود گره ناک … چون رشته تب شود گره ناک
ار عود کند گره تمامی … تو نادر شو از گره گشایی
چون شاه سوار چرخ گردان … میدان بسته نهم نبردان

خبر یافتن مجنون از وفات مادرش

خورشید ز بیم اهل آفاق … قوابی نشسته دیر طاق
صبح از شوری که انگیخت … قوابی نشاط دیر برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی … بی زده دهل جرس رانی
بی راند جریده بر جریده … بی خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر بودش … کامد اجل از جهان ربودش
یک بار دگر سلیم دلدار … آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید … ماتم زدگانه بر خروشید
کان بیشتر زن بلا رسیده … دور از تو بچشم نهاد دیده
رخت از بنه گاه این سرا برد … در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش … زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در محنت چنگ … وافتاد چو آبگینه بر سنگ
بی کرد ز مادر و پدر یاد … شد بر سر خاکشان بفریاد

برتربت هر دو زار نالید / بر مشهد هر دو روی مالید
کو روی برین وگه بران سود / داروس بسی رگ کی گه سود
خوبان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله سر رسیدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک بر بخواری
خونابه ز دیده برکشادند / در پای فتاده فتادند
هر دو نیغ ز روی مهر خیزی / ی که در و گلاب ریزی
چون هوش رسید گشت هشیار / دادند برو درود بسیار
گویند با زبر دنش بچند / تا با وطنش کشند هر چند
آسیمه زده راه کو برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بدشت و کوه و هامون / دل پر زغم و جگر پر از خون
مشتی دد کان فتاده در پس / نه یار کسی او نه یار او کس
نجاده برون فکند ازین دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / کم بود از هزار سالست
چون عمر نشان برگ داده / با عشق او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / واکه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد / هر دل از تو برگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رایی / سیمرغ نه که تا کجایی
هر ذره که در مقام ذات است / او را بر خویش طول و عرض است
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الف هیچ ذره بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در زهد بدین فراخی
سر تا سر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر خود ار بسیح باشی / خود را ز محیط هیچ باشی
پنداشته تا قبول است / یا در جهت تو عرض و طول است
این بیهوده درازیت بهم رفت / در قالب این فواره بست
چون برگزری زخود پرستی / در خود نه کان بری که هستی
برخاک نشین و باد مفروش / تنگی چو ترا بخاک بی کوش
آن ذوق نشد هنوزت از یاد / کز حاجت خلق باشی آزاد
داری دو سه تیغ زنگ خورده / وان هم برکات جمع کرده
از شادی آن قراضه چند / گویی که منم جهان خداوند
تا هست بیمون خود ی نازت / بی سود بود همیشه سازت
انگاه رسی ببرلبندی / کامیز شوی از نیازمندی
نان تا بکس نان کس نباشی / با کربه خوان کس نباشی
چون مشعله دست دیو خونخوار / چون شمع زبانه کنج خود خور
تا با تو بنت نظاب / سلطان جهان کز غلامی
لیلی که لعبت حصاری / در بازوی قلعه عماری

نشستن مجنون در حضرت لیلی و ... خواندن

گشت از دم ما چون دم مار / یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش / دربسته تماز حسابکارش
در بسته حلقه گرفته / زندانی بند گشته پیوند
شوریده روز باز حاشی / بیمادر درشکسته ملکش

ناگه برده

ناگه بر دوشبی چو بستان / در رخنه تربت بستان ج
با او زخویشی و مهر یابی / کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر گرفته چادری / دیدی سوی او ببرد مهری
روزی که نوالی کس بود / شب زنگی چرخ پاسبان بود
لیلی بر آمد از در کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی
در ره گذری نشسته لنگ / دور از زده دشمنان بنیرنگ
بی جست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید شد همان پیر / کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان / هنجار رهایی ورا جویان
پرسیدش لعبت حصاری / از کار فلک خبر چه داری
آن وحشی نشین وحشت آیین / بر یاد کری کند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه / آن یوسف بی نوا ده در چاه
آن قلزم ناشسته از موج / وان ماه جدا فتاده از اوج
آواز کشاده چون منادی / میکرد ز درمیان وادی
لیلی گویان بجه دو کامی / لیلی جویان بجه مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی چو شد آگه از چنین حال / شد مرو ... ز نال چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت / بر سفت سمن عقیق می سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شد روز او بدین روز
از درد نیم یک زمان فرد / زو قسمت میان ما درین درد
او بر سر کوه ی کشد راه / من در بن چاه ی زنم آه
از گوش کشاده گوهری چند / بوسید و بپیش پیر افکند
کین را بستان و بازبین که / با او نغی دو هم نفس که
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم درآن نور
حالی که پاوری ز راهش / بنشان بخلان تماشاگاهش
نزدیک من آی تا من آیم / بنهان بر خش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن و فا چه سنگ دارد
باشد که زگفتهای خویشم / خواند دو سه بیت تازه پیشم
گرده گره من او فتاده / از خواندن بیت او کشاده
پیر آن در سفته بر گرفت / زان در سفته رخت برتافت
دستی طلب خلل ندیده / بهر از پی آن طلب دویده
شد کوه بکوه پس چون باد / کامی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جستش از آن نام / ز احوال وی گشت معلوم
تا عاقبتش فتاده در خاک / در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درندۀ چند / خازن شده چون عزیز دلبند
مجنون چو رکو ورد در پس / چون طفل نو مسیل سیر
زد بر رده کان شد آواز / تا سر کشند سوی او باز
چون وحش جدا شدند ز کارش / پا آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانکه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملک عشق بر پای / تا باشد عشق باش بر جای
از جشمه خور چو خضر برخور / و آفاق نورده چون سکندر
لیلی که جمیله جهانست / در دوستی تو ناتوانست

می‌پرسد و می‌کند سلامت — خواهد به دعا و شکر نامت
دیریست که روی تو ندیدست — ز لفظ تو نکته‌ای شنیدست

گوشه که گهی دست بیند — با تو دو سه دم بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد — از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو زانش اکن — بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خرم رنگ — در هم شده همچو بیشه تنگ

با اوج سپهر سر کشیده — زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت آنجاست — آنجاست کلید کارت آنجاست

و آنگه لیلی که داشت در بند — پوشید درو بعهد و سوگند
مجنون که موافقت پرست — از کشمکش مخالفت رست

شب بر پی او نهاد و شتافت — در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد — با غالیه باد چون ستیزد

با او دو دو کان بعهد همراه — چون لشکر زنگ عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد — آمد بقرارگاه میعاد

بنشست بزیر نخل منظور — آماجگه و قران از دور
بر آمد و آنجه که پناه — با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پری روی — همچون پریان پریان کوی
زان سو تر یار خود به کام — آرام گرفت و رفت از آرام

فرمود بپیر کای جوانمرد — زین بیش مرا نماند ناورد
زین گونه که شمع می‌فروزم — گر پیشترک روم بسوزم

شوریست مرا و گر چه خفتست — این حال نه از خدا نهفتست
گر زین که بشوی دل نهادم — آخر نه بجان حرام زادم

زین بیش حفظ زدن هلاکست — در مذهب عشق عیبناکست
زان حرف که عیبناک باشد — آن به که جریده پاک باشد

تا چون که بداوری نشینم — از گرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشقی تمامست — زین بیش عرض بر و حرامست

در خواهگران زبان چون قند — تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش — او آرد باده من کنم نوش

بنواز سر آن نهال نو بر — آمد بر آن نهال (بهار) دیگر
ویسش بزمین را اوفتاده — آرام رمیده هوش داده

باذی زدو تیغ بر دلش راند — آبی زسرشک بروی افشاند
چون هوش بمغز او در آمد — با پیر نشست و خوش بر آمد

گفت این چه بهار بیگهی — کاورد بما عبیر بویی
این بوی نه بوی نو بهارست — بوی سر زلف آن نگارست

بوئیست عظیم تیز و جلوی — باذا دل من فدای این بوی
پیر از سر عاشق آزمایی — گفتا که خطاست این جدایی

خواهی که نخوانده یار آید — آراسته در کنارت آید
نی دیدن روی او چنینی — چون باشد خود گرش ببینی

گفتا مکن ای سلیم دل مرد — میدان این حدیث ناورد
چون من شده‌ام زبون بیتی — می‌راشوان گرفت بر دست

خواهم که کنم حدیث زلفان — این بیتکی چند را آغاز

غزل اینست

این کتاب الله مدد

ای با تو کجا و ما کجاییم — تو آن کیی که ما تراییم
ما نیم و وفای تو نوای — بسم الله اگر حریف مایی

دور از ره عقل رفته‌اییم — چون ماه به نیمه ناتماییم
افلاس خران جان فروشیم — خز پاره کن پلاس پوشیم

از بندگی زمانه آزاد — غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم — شب کور و ندیم آفتابیم

کم راه سخن رده نمایی — در ده نه ولای ده خدایی
نی محرم دین حقه بازیم — نی پای در رکاب چست تازیم

جز در غم تو قدم نداریم — غم دار توییم و غم نداریم
در عالم اگرچه سست‌خیزیم — در کوچگه رحیل تیزیم

ای یار شگرف در کار — عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بشکرد گلو را — خود را کشد آنگهی عدو را

آنکس که ز جان خود نترسد — از کشتن تیغ و نیجه ترسد
گرگ از دمه گر هراس دارد — با خود نمد و پلاس دارد

ناآمده رفته این چه کارست — ناکشته درود این چه بارست
شب خوش مکنم که نیست دلکش — نی تو شب ما و آگهی خوش

کوری که نمرد در غم زاد — هستم ز غم تو اندرین کار
آخر نزنم بوقت حالی — بر طبل رحیل خود دوالی

تا جان نرود ز خانه بیرون — تا نی تو ازین بساط بیرون
تا جان منت قدم نسازد — یعنی که دو جان بهم نسازد

جان بهنشار بار نامه — معزول کنش ز کار نامه
جای به ازین بیار و در ده — پایی به ازین بکار در نه

هر جان که نه از لب تو آید — آید به لب و در نشاید
وان جان که لب توانش جاست — گنجینه عمر جاودانست

بسیار کسان ترا غلامند — اما نه چو من مطیع نامند
تا هست زهی تو یادم — آسوده و تندرست و شادم

وانگه که ز دل نیارت یاد — باشم بدلی که دشمنت باد
زین بیش تو و من و تو زین بیش — یک دل بمیان ما دو کس

وان دل دل تو چنین صوابست — یعنی دل من دلی خرابست
صبحی بود او زیبت توان — الا بیکی دل و صد جان

در خود گمشت که رشته یکتاست — تا این دو عدد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه کرده — نقش دوی از میانه کرده

بادام گره که نغز دارد — یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو بدین جدا مذیر جای — کفشیت برون فتاده از پای

آن آن منت با تو دورست — دورم من از آنچه از تو دورست
تن کیست که اندرین معاش — برسکه دو زنند نامش

سر زلف غم ترا نشاید — زیر علم ترا نشاید
چه باید ای گل و بهارم — برکندن خود بر تو آرم

خیزد ز مزار تو چون روانی — از دست غم تو زندگانی
جانی ز جریده در میان جست — وان نیز نه با منست با تست

گرچه تو زنیه ای پری زاد — آزاده تری ز سرو آزاد
هستم منی پناه و بنوش — در بندگیت چو نی کمربند

که کو برسند این بلا یم
بادی که ز کوی تو برآید
تو سنگ دل و پاسبانت سگ روی
یعنی دو دکان مرا بدنبال
تو بازی و هرم همه سال
ابرازی تو بهار دیگر بیت
جشن خ از رخ مه جمال کردی
خلق از لب لعل بی کنکان
مهتاب شبی چو روز روشن
در برکشت جو رود بر چنگ
بر هم شکم شکنج گیسوت
کنار تا جو سیب سایم
گاه از قصب سفید شویم
که در برخود کنم نشستت
خوش بینم این چنین بروی
اینجا که تو می مرا نخوانی
کر برخیزی و گر نشینی
آواز یکی از اینجا ز رفت
گر هیچ کسی نباشد
اینجا برای خرم و شاد
چشمه منما چو آفتابم

ای روز من من چو بی نوایم
جان بخشد و رنگ دل زدایم
من خاک ره سگان آن کوی
هستند سگان تیز چنگال
خالت درم و زرست خلخال
مجنون زنی تو ز آن دگر بیت
مجنون بیغ تو فال گیرد
مجنون زنی تو میکند جان
تنها من و تو میان گلشن
پنهان گشت چو لعل در سنگ
تا گوش کشم کمان ابروت
که سیب تا چو نار خایم
گر بار رطب بچیده گویم
گر نامهٔ غم دهم بدستت
گر بگسلد از میانه روزی
اینجا چه خوش است اگر بلی
خود را متعرف به بینی
در سایهٔ خلوتی شگرفت
هم دشمنی کسی نباشد
کینست حصار این آباد
مفرد بیب زد و در چون سرایم

بر باد من مرا نوای دوست
آن پایم آرزو بجان فزاید
سگ بانی تو همی کنم
من مفلسم و تو مال داری
تا خال درم کشم تو وییم
هندوی سیاه پاسبانت
بلبل زهوای تو بگردیت
یارب چه خوش است اتفاق باشند
من با تو نشسته گوش در گوش
کردم ز خمار رنگ مست
بانار برت نشست گیرم
کر زلف بر افکنم بدوشت
که گرد گلت بنفشه کارم
یارب بچه بوده که چنین ای
شور ببخ سرم مدار چندین
نه شرم خود و نه بیم اغیار
بی دوست بی زبان خاموش
کر دست گیرد تخطی
اینجا چه کسی کزیم جانست
یارست کنون که وقت یارست
از تشنگی بحالت ای جان

گر باده تو بنده در سنگ دوست
گاز زده میان موی تابت
در جنب سگان از آن نشینم
من خالیم و تو خال داری
خلخال تا درم خندیم
مجنون بسر تو بی جانت
مجنون ز فراق تو بدر دیت
گر با منت اشتیاق باشد
تو با که نشسته نوش و نوش
مستانه کنم ببنلت دست
سیب زنخت بدست گیرم
کر حلقه برون کنم ز گوشت
گاهی ز بنفشه گل برآرم
بر کار شود چه خوش بود طی
زیر و زبرم مدار چندین
کس را نه بگرد کار ما کار
کرده بد و نیک را فراموش
یارب نبود بلای کیدی
تا اهلی غیر در میانست
کاریست بوقت وقت کار
چو جو شده ام چو خالت ای جان

ای چشمهٔ خضر هر تو پنهان
غم خوردن بی تویی توانم
می ده که من حرام روزی
با این که من داغ بردست
بر یاد تو می کجا برد هوش
می جسته صبوح خورده شان
آن دزد بود که از تر رنج
در نزد غمت دلم ز بونست
گیرم سر زلف تو پی آزار
یارب تو را کی چنین روز
وان پسر و خفیده زان چنین
وآنکه سخن چنین کند یاد

زان چشمه قسم آب حیوان
بی خوردن با تو نیز دانم
خونابه خودم کدام روزی
نرمی که ز بوی بی شوم مست
گر زهر خودم که هم شود نوش
در پرده صبوح که شوان
در تارک شب طلب کند گنج
دستی ننم که دست جوت
مستانه برآوردم به بازار
روزی کن آنان بت جهان سوز

یکی جو نهی دلم درین کار
گوی بکران مثل فراموش
در بزم تو بی تجنه فالت
دریا کنم از غم تو ساقی
مست تو شوم نو کام بردار
سلطان که سزی باغ جو بینی
هر خانه که بی چراغ باشد
خوشتر جانان که جون هم
در هر قدمی کنم صبوحی
این گفت و گرفت راه صحرا

خوناب دلم دمی بخوردار
چندان که دو دیده خفته کونا
یعنی بهشت بی طالت
تکمادم نیم جو عدالتی
مستانه تو نیز جام بردار
کنجینهٔ شب چراغ جوید
زندان بود ار چه باغ باشد
در حلقهٔ زلف تو زنم دست
و ز هر نفسی خودم فتوحی
خون در دل و دو رده باغ صحرا
شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی پیش مجنون

عاشق بری بد آشنا روی
دردی کش عشق و درد پیمای
در عالم عشق گشته چالاک
در هر طرفی ز طبع پاکش
جون شهره بشهر تا بغداد
افتاد سلام پاکزان خاک
در جستن آن غریب دلتنگ
برداشت از دو حوش جو سیقی
جون دید که آمد از ره دور

یک موی گسسته از یکی موی
اندوه نشین و ریخ زمای
برخواندن شعرها هوسناک
خواندند نشید درد ناکش
آوازهٔ عشق او در افتاد
آید بسلام آن هوسناک
در بادیه راند چند فرسنگ
حلقه شده بر مثال طوسی
تیز دیگی وی آن جوان منظور

هم سیل بلا بدو رسیده
گیتیش سلام نام کرده
جون از سر قصهای درویش
هر غم زده که شعر او خواند
از سحر حلال او حریفان
بربست بنه بناقهٔ جست
پرسید نشان و پا فشرد پای
او کرده ز راه شوق وادی
زد بانگ بران سباع مایل

گر جمله متعلمان بغداد
هم سیلی عاشقان چشیده
و اقبال بر و سلام کرده
شد قصهٔ قیس در جهان فاش
آن ناقه که داشت سوی او راند
کردند سماع با ظریفان
بگذاشت عنان ناقه در دست
افتاده برهنه فرق تا پای
زان حلقه حساب طوق داری
تا تیغ کشد در حمایل

چون یافت سلام از غلامی / دادش ز زبان جان سلامی
مجنون ز خوشی آن سلامش / بنمود تفقدی تمامش
کردش بجواب خوش گرامی / پرسید که از کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / البته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کاپات غریب تو شنیدم
چون کرد هوا اختیار روئی / روی تو بدین جهان فروزی
زین پس من و خاک کوی آیت / گردن نکشم ز حکم و رایت
دم پی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که آمدی تو بنیاد / گیرم سبق از زبان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود بدو ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
بی ده ز نشید خود تمامم / پنداری کی ازین سبام
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارد زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو طلال در رخ او / رو خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب ناز پرورد / ره با خطرت باز پس کرد
ز مردمی اگرچه مردی / کز صد غم من یکی نخوردی
من جز غم دام و دد ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین هنر چند / از کنده خویش بر هم بند
تو آمده اگر تا درین دام / سنگی دگرم ز نیست بر اندام
مارا که نخوی خود ملالت / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیوانه من و صحبتم گریزد
هر روز بخوی که ایم / هر شب بخرابه ای مقیم
من وحشیم و توانسی خوی / زان نوع طلب که جستی از وی
چون آهن اگر ز موم گردی / زاه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم / همسایی تو روا ندارم
[illegible]ست نوای سینه وابیت / اینک من و راه آشنایت
با من تو بگنجی از پی بوت / من خود نکشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کم سیت / تو با دگری یکی کم جست
من بسته مهر و فائم از دوش / تو با دگری شوی هم آغوش
با من خطاست هم نشینی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریزی / ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار / الله معک کوی و بگذار
ترسم چو بلطف بر نخیزی / از رنج ضرورتت گریزی
در گوش سلام آرزومند / پذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدای اگر بکوشی / گر تشنه زلال را بنوشی
بگذار که از سر نیازی / در قبله تو کنم نمازی
گر سجده شود بسجده راهم / در سجده سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از پی جهد / تا عهد ببرید از آن عهد
گفتا بگشای چهره با من / تا نی بشکن بمهر با من
ناخورده اگرچه دلپذیرت / زین یک دو غذا ناگزیرت
ور دارچه بطبع رد باشد / نیروی تنش ز خورد باشد
گفتا من ازین حساب ردم / کان را که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و طعامست / کورا ز وجود خویش بودست
چون من ز نشاط خویش کم / کی نیم خورش کند بلا کم
چون دید سلام کان جگر سوز / نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی برد بهیچ کوی / نه صبر کند بهیچ روی
میداد دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
وایم فلک اینچنین نماند / گیهان دل تو حزین نماند
گردون فلک شتاب کردست / هم درد رقیب هر زردست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد
زین غم به اگر غمی نباشی / تا پی سپر بدی نباشی
بردی اگرچه درد مندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دلخسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدای / دادم ز جهان غمی رهایی
وز جام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
این شغل که جوش هوائیست / از گریه آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد / آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز کران آن گدای / از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که هستم / با شیشه هوا پرستم
شاهنشه عشق از جلالت / تا برده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده بفضل پاکی
زالایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشقیست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با هستی من گرا شمارست / من نیستم این که هست یارست
کم گردد عشق من درین غم / گر انجم و آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن / گر رنگ ز مین توان ستردن
در صحبت من چو یافتی راه / می دار زبان ز عیب کوتاه
در حالت حال خویش منگر / از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازه کار خود نگهدار
مردی مکن ار نکم کردم / الحمد بحساب نرم کردم
چندان بسلامت باز داد / کالوده نشد زبان آزاد
در طیره گری چو دل شود گم / بر خیزد از آن میانه از دم
زین گونه گزارشی عجب گفت / زان حرف حریف را [illegible] گفت
چون حرف او حریف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ مباش هیچ با کس / تا عذر خطا نخواهی از کس
گر سخت بود کمان و گر سست / استاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر فعل که خواهیش کشودن / شرطست نخستش آزمودن

اول رفت و آگهی جاه / نی پای بسر بجا شود راه
مجنون و سلام روزکی چند / بود از غم بجهد و سوگند

زان تحفه که در میانه می رفت / چون در غزلی روانه می رفت
هر بیت که گفتی آن جوان کرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد

مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را در آن درد / نز خواب گزیر بود و نز خورد

چون سفره تهی شد از نواله / بمهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش

زان رحل رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده بر یاد
هر جا که قصیده بخواندی / گوش شنونده خیره ماندی

صفت بزرگواری مجنون

تا طعن نبردی که بود مجنون / زین شیفتگان که هست اکنون
نی رونق وی نماز و بی نور / بیگانه ز عقل و از ادب دور

دانا تر دور بوده در دور / دانسته رموز چرخ را غور
دانندهٔ دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی

زیبا سخنی چو سنگ زر / بیت و غزلی چو لولوی تر
دانا همه کس که بی تفکر / دیوانهٔ زید آن جوان در

ترتیب جهان نکند چون هست / بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بهیچ راه را برگ

کز زیستنیش بود دشوار / آسانی مرگ جست از آن کار
هر شخص که خو نکرد با سیر / دشوار برون رود از این دیر

این خانه کسی که محنت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق راه می جست / می کرد برفق بند را سست

تا چون بشکار جان رسند میر / گویند که یار گویدش گیر
در کشتی دور هم جان بود / رخت افکنیش ز بحر آن بود

می داد نواهای چون زهر / کو بهره نخورده بود از این دهر
میکرد ز طمع دست کوتاه / معشوقه بجا نبوده در راه

تا گر ز فنا ز روش راهی / دارد ز جهان فریب کاهی
بی کام نبوده بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش

زان کام نجست از آن بنی زاد / تا خانهٔ عشق ماند آباد
بر سینه ز روشنائی دانا / از حالت عاشق توانا

کو را بسرا چو خویش ره بود / مهلت دادن چه کار که بود
کامی که بر آیدش در آن حال / ناکام چرا گذاشت سی سال

کشاکر یک راه حالی / کشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتن جان جست / سی سال نشاط خویشتن جست

صفت زید و زینب و وفاء او در حق مجنون

چون نغمه زد و گوی کام / گر یابم از آن دقیق یک جام
گویند که بود هم از آن جود / زنجیر بری دگر از آن جود

اندوه فکنده بر دلش کوه / او گوی گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیو زاده / دیو افکنش خلاص داده

پاکیزه جوانی از هنر پر / گفتی غزلی لطیف چون تر
او نیز فدای عشق خورده / مردی سر کار عشق کرده

نامش بنشان زید موصوف / خوبی چو عمرو و زید معروف
در حلهٔ لیلی آشنایش / عشق آمده برده خانمانش

با دختر عم خویش در بند / او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانه / افتاده نشان هم زبانه

آن لعبت خوب روی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز از آن پری روی / آویخته داشت جان بیک موی

کافروخته روی بود و پدرام / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد

بنمایش بی بدلی طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی / خوبان طراز را طرازی

سرکج کن هزار صفرا / صفدر شکن هزار سودا
از موی بخفته تر دهانه / وز موی کشیده تر میانه

چون شهد بخوشه تیز بازار / شکر شکن و طبرزد آزار
در لب شکر طبرزد آمیز / در بوسه طبرزد و شکرریز

آیینه و لیک آب خانه / آیینه که دوست زندگانه
سروی نه چنانکه سروی بر / سروی که برش گلاب و شکر

همه طارم آفتاب رویش / همه قافلهٔ عبیر مویش
شب با همه زلف او ندیمی / صبح از سرکوی او نسیمی

زینت ز جمال او در ایام / او زین جمال و زینبش نام
زید از غم آن بت نیازی / مشغول شد بچاره سازی

تا در صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی

بروی عم وی که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست عم نمی داد / دخت طلبید هم نمی داد

عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوش گرفته او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / می گشت بشکل ناتوانان

می گفت سرودهای دلسوز / زان روز نیافت کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نهان از او بزنجیر

او را بگذاشت و دیگری جست / درویش بد او توانگری جست
دادش بتوانگری قوی دست / تا عاقبت از صداع او رست

چون زید بریلمید از آن راه / سوداش زیاده شد در آن ماه
از خواب و خورد جستن فرو شد / وز روی بجستن او آگه شد

مجنون صفت او فتاد در دشت / در سلسلهٔ من بپای بادشت
از بی هنری و بی وفایی / یاران همه کرده رو جدایی

او ماند و یکی دل بلاکش / وان نیز فتاده در بر آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت

گرگه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسید از او نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار

چندان بوفای او نظر کرد / کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام / او برد بیام آن دلارام

مجنون ز پیام دلنوازی / با رقص شدی بپیش بازی
در عشق حریف کارش بوذ / پیغام گزار یارش او بوذ
از بردن آن پیام چون نوش / بوذش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که دانش و دین بوذ / از خوی ددی بری بوذ
هر بیت که زان رمیده راه / منظوم شنیدی ز آن ماه
در نسخه که پیش آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بوذ / نامه بر و نامه آور او بوذ
یک روز بنو صبحگاه مجنون / پی شد سخنی چو در مکنون
زیبا ز سر زبان بدو گفت / کان دل که توانداد و کی نهفت
دیوانگی از جنبه گیرد / بگزین عاقلان پسندید
داری سخنی بدین بلندی / وانکه تو بدین فسون پسندی
گرچه صفت زیاده باشی / از ذهن زیاده تر نباشی
مکری که بپی گریستم من / غمخوار تا ز تو زیستم من
هم آخر صبر یار کردم / هم شربت و هم شراب خوردم
زین شیفتگی دی پیام / کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که نمونه جهان بود / شهوت کش خویشتن دمان بود
چون دید که ز شیفتنش گشت / شد شیفته و برو برآشفت
کای زید سخن زیاده گفتی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار بیایی آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / افسانه عمرو و زید خواندن
دیوانه مرا چنین نام / دیوانه که بیت گوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم / چون حور و فرشته پی گزندم
خوی خوش من خوی نکوست / این از کرم جهان خدیوست
از خوی خوش است کین دد و دام / گیرند بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفرینست / کز دیدن من وبال دینست
گر قامت من ز اصل کژ خاست / هست آنکه مرا طلب کند راست
نو بود و راست راست آید / بر طبع کج و ز خنده راست باید
تا کج بود آن کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود که سپند سوزم
من آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد درآید / زان به که بچشم خود برآید
دیوانه کسی بود برین تخت / کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست / بندی که مراست می کنم سست
زین بوده درخت چار بیخی / می برزم عرق چار میخی
زین ده که نجات نادر آدم / نه جاکی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد نیابانش / گویند مباد بادبانش
زان پیش که گشتیم خود غرق / آنک کنم زبان تا فرق
در بند وضوی این جهانم / سیحی کش مسح کس ندانم
جان کندن من بکار سماد / بر رقص رحیل هست شوار
جان خواه تو بس شکرف بازست / جان دادن تو عظیم کارست
شرط است بریده ایستادن / رو جان طلبیدن از تو دادن
بنداشته که من درین دام / بر جستن دانی نیم کام

در جنبش حلقهای این شست / زاندیشه غرق سیم زشت
گویم که ازین رواق پرخار / مردانه برون شوم ز دوار
یک لحظه از آن نیم درین سیر / کامد جو بند و لحظه این زیر
لختی گشاده کمی بدین در / کان لحظه که نخورده بر سر
در چاه تن تو جای کیدست / از سلسلهای ناگزیرست
افتاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی بماند از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد / بی برد کسیت چون توان کرد
هر کز غم خود فرو بماند / خود را بدر عسس نی رهاند
من کیست که دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم
گر سوی بتی حیاره رانم / خود را ز زبان خود رهانم
عاقل که پی مغانه گیرد / از زحمت خود کرانه گیرد
این حالت کال قبولست / در دین غافلان مهولست
زین حال مرا شکایتی نیست / کاین تا زین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / در خورد وعج واستخوانست
با دام صفت ز سنج بندی / پایم بپرهنگی سنبذی
با دام نیم که چون شوم عور / زنگی بچه بر آدم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنیت با چنین درد
آن میوه فروکش خوش بخل زد / کان خورده تر در بغل زد
کانچه فروش راچه هست / انچه فروش ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ازان چو در جهان داشت
تیرم بنشانه بر درست / اما خلل از کمان سست است
در بند گشادن خورد چشم / ترسم ز کلید آلکنم
هر ترس اگر امیدواریست / هر وقت امید رستگاریست
من کامده ام درین خرابات / چون بر شوم از قوابات
غیبت نکنم حیل نسازم / غافل نیم غلط نبازم
زان پیش که جل گریز جوید / واواز رحیل خیز گوید
برخاسته ام برون ازین زود / برداشته راه کو ازین گود
مجنونی خود جز این نیم / مجنون اگر این کند منم
فصلی بکمال ازین سخن راند / پولاد گشاد و کوه افشاند
از جذبت آن جواب جوش / شد زید زیاده گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند دو شاخ گستاخ
لوح ادب از وفاش آموخت / لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش / کاورد پیام آن نگارش
وان پاسخ او بدان دلارام / بی برد چنانکه بود پیغام
پی کرد میانجی امید / چون زهره میان ماه و خورشید
هرکس که بر آستان کاریست / در روی بجز درت اختیاریست

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

وقاد باصر این

در جنبش هرچه هست موجود / درجیت ز درجای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد / کاماجکه از دو سوی دارد

زین سو ورق شمار تدبیر — زان سوی دگر حساب تقدیر
کم باید کاتب قلم راست — این هر دو حساب دایم آراست

بس گل که تو گل کنی شمارش — بی بکند خویش خارش
بس خوشه خضرم از نمایش — کانگور شود به آزمایش

بس گرسنگی که سستی آرد — در ناخم تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری — تسلیم به از ستیز کاری

القصه چو قصه انجمن ساخت — پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود — رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که گزین بوده ماری — از حلقه بکرد او حصاری
بی زیب دران شکوفه رنگش — چون دانه لعل در دل سنگ

شویش همه روز پاس میداشت — می خورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد — مانند پری ببند پولاد

میکرد بجای کی شکیبی — بیداد فریب را نهیبی
تا شوی برش نبود نالید — چون شوی رسید دیده مالید

تا صاف بود نوحه میکرد — چون درد رسید دردی خورد
می خواست گزان غم آشکارا — گرید نفسی نداشت یارا

زاندوه نهفته جان بکاهید — کاهیدن جان خود که خواهید
از حشمت شوی و شرم خویشان — بی بود چو زلف خود پریشان

بیگانه چو دور گشتی از راه — برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بدان جای — کز گریه چو اوفتادی از پای

از آب دو چشم در نثارش — پر در و گهر شدی کنارش
چون بانگ آمدی بگوشش — ماندی بشکنجه در خروشش

چون شمع بجای کی نشستی — وان گریه بخنده در شکستی
این شیشه نکی فلک هنی کرد — وان خوش نمکش این جگر خورد

تا گوش چرخ شیشه ما را — گوش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار — دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت — رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد — تابش بره دماغ بر شد

ملحت ز مزاج رخت بربست — قانون اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بفسرد — قاروره شناخت رنج پی برد

بیداد بلطف و سازگاری — در ترتیب مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی — بیفا شد راه تن درستی

بیمار چو اندکی بهی یافت — در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از انچه بد بود — وان کرد به بر قرار خود بود

پرهیز نه دفع یکی ز دست — در راحت و رنج سودمند است
در راحت او ثبات یابد — وز رنج بدو نجات یابد

در رنج کلی هزار دوست — بر گنج دری هزار دوست
چون وقت بهی دران تب تیز — پرهیز شکن شکست پرهیز

تب باز ملازم نفس شد — بیماری رفته بازپس شد
آن تن که بزخم اول افتاد — زخمی دگرش بباد برداد

وان گل که ز آب اول آلوده — آبی دگرش رسید پالوده
یک زلزله از نخست برخاست — دیوار درین شد چپ و راست

چون زلزله دگر در آمد — دیوار شکسته در آمد
روزی دو سه آن جوان رنجور — بی زه تنی ز عافیت دور

چون شد نفسش به سینه تنگ — زد شیشه چو باد یافت بر سنگ
افتاد چو باد بر جهان دست — جانش ز شکنجه جهان رست

او رفت و ز رفته کس نماند — وای که جهان دیو نشاند
از دام جهان اگر کسی جست — بی ترس که شوخ دام خواهست

بی کوش که دام او گزاری — تا باز رمی ز دام داری
منشین که نشستن از بن دام — بسیار نشست و نیخ اندام

بگذر همه خویش بشکن ای هیچ — بر پر چو کبوتران ازین پیچ
کین هفت خدنگ چار پیچی — وین نه سپر هزار پیچی

با خشم به مرگ کرستیزند — افتند چنانکه برخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش — در خرمن عالم افتد آتش

هر شام کزین خم گل اندود — برخیزد از فلک دود
تعلیم ده تو شد که اینجا — آتش کده ایست دود بیجا

روزی و شبی چنین جگر سوز — تو روز و شبی چنین بیندوز
دیرست که این دو موش گستاخ — انبان تو می کنند سوراخ

گر عمر خم منت کاورس — از خوردن این دو موش بی ترس
هر جان سپهی شود سرانجام — خاتم قدی و خواه صد کام

عمر تو که صد محال باشد — گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش در کمینست — پندار که صد سخن همینست

لیلی ز فراق شوی بی کام — بی جفت ز جا چو گور بی دام
از رفتنش ار چه سور سنجید — با این همه شوی بود رنجید

بی کرده ز هجر شوی فریاد — وآورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست مویه کرد — اما بطفیل شوی میکرد

از دوری جفت ناله‌ای کرد — بر شیون شو حواله میکرد
در هر چه بکام دوست گفتی — ای دوست زدی و شوی گفتی

اشک از پی دوست دانه میکرد — شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیوه‌ای که خواندی — در شیوه حق نکته راندی

شویش ز برون بوده روی — معزولش همه دوست دوستی
رسم عرب است کز پی شوی — ننماید زن بمجلسی روی

سالی دو سه خانه در نشیند — او در کس و کس درو نه بیند
تا از نظری که دانند — بی بهره او ز خویش خوانند

لیلی بچنین بهانه سالی — خرگاه ز خلق کرده خالی
بر قاعده مصیبت شوی — با غم بنشست رو بدیوار

چون یافت عزیز را بهانه — برخاست صبوری از میانه
بی پرده بشرط سوکواری — بر هفت فلک خروش و زاری

شوریدگی دلیر می کرد — خود را بطپانچه سیر میکرد
بی زه نفسی چنانکه بی خواست — نوف و خطرش نزار برخاست

گوینده این حکایت نغز — کاکنده ثنا ستخوانش از مغز

خبر یافتن مجنون از وفات شوی لیلی

کفا که چو ماند زید رنجور — چون جسم خود از نگار خود دور

میکرد بصابری فسونی — می خورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند — اورا همه چاره ساز بودند
کو برد زبان بچاره جوید — کزوی دگری بزور برجوید
یاری که او شد ز یار راشی — گشتند مطیع دوستداراش
در چاره کارش ایستادند — ورنگ از روی آن گره گشادند
تا یافت بزیب از مدارا — پوشیده دمی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی — زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او — بی رو نفسی نخفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی — میکرد نوازش نهانی
با یکدگر از طریق طاعت — کردند پرستش قناعت
نارفته میانشان زبانی — الا نظری بترزبانی
زیرا چه بقید خویش ماند — با مجنون نیز نقش می خواند
میکرد بچاره های صد رنگ — جویای کار او بفرهنگ
اندیشه کار خود رها کرد — در چاره کار او وفا کرد
آن کرد که چون کسی ندانست — گویند که آفرین برو باد
تو نیز کزان خصال داری — بر جهد همان جمال داری
بسیار خصال هاست ونه — کزوی شوان حکایت کرد
حرفی که نباشد از زبان به — کز وی تو بمیرد آن جان به
حرفی زو با زمان درین به — کان از تو حکایتی کند خیر
هیچ از من و تو بجای ماند — از خانه بکدخدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست — وان مرغ پرنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی — میرفت جو باد لا ابالی
زان جام که دست مرگ درداد — مجنون خراب را خبر داد
کان ره زن کاروان کالت — برخاست ز راه تنگ ونات
رفت ابن سلام و جان تو داد — باقی تو بزی ترا بقا باد
مجنون که جهان بناله خود کرد — در دور فلک نظاره کرد
زد نعره بر آنچنان شغبناک — کافتاد هزار هوی در افلاک
کز رقص و نشاط کوه از آن بود — کو دید خیال خود در آن کوه
از یک جهتش خوش آمد آن کار — گر دامن گل برون شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد — کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خوانش خود — بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه کی جواب پرداخت — باز ابچه عتاب کوه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده — درد سر من بی کشیده
وا خواستی از تو درد مهت — وان ابکره نمی توان بت
کاروز درین ورق که خواندی — یک حرف خطا بهو راندی
کان لحظه که گفتیم فلان مرد — جان از تو ای ضعیف بیبرد
گر بود بدوستیت میلی — گفتی که بمرد جان بلیلی
خوردی که باو شود حواله — در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت کلاد — کاغاز تو کرده در این کار
کان روز کزان دو نقش ام — گردی ز نکاح کی که کم
این ورق تو ازسیاه بردی — کز هر دو رقم کی سپردی
یعنی جو من و تو بی نداریم — بگردم دو دیی نداریم

من نیز بسنت قدیمی — گفتم سخنی بدین عظیمی
گر تنگ نرفت تا ام از پای — بر پای برهنه جستم از جای
مجنون ز جواب استوارش — برجست و گرفت در کنارش
کاحسنت و زهی نسیم خوشگوی — آباد برین نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی — شایسته ما جواب دادی
هم حال چنین مثال خوانند — هم راز چنین رموز دانند
با هر که حریف حال باشد — هر دم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجاییم — عهد تو بود رفیق راهیم
تا مرگ ازین جهان نیابم — از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم — کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه با امید آن صید — ای زینت جان که عروه زید
چون هفته گذشت در میانه — افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش — زان آمد سوی خانه خویش
چون کرد شب از علاقه دور — گوش و دهن [illegible]

ستایش لیلی در حضرت عزت

آن دزد نهفته چون ثریا — ای ریخته زیور ثریا
او بود شبی و درد و داغی — کس مونسش بجز چراغی
پروانه صفت بشمع خفت — وز شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز عشق فراغت — بر ناصیه سپهر داغیست
این شب نه شبیست کان من شد — شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی — بیچاره شدم ز چاره سازی
گوئی که فسرده گشت سوزش — یا روز قیامت است روزش
من مانده درین شب جهان سوز — نی روز بیاد شب بدین روز
چون دزد کران چراغ مرده — دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکسته — آخر ز دم مرغ را بسته
گیرم که خروس پر زده — یا موذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد — کاحوال دهل نمی کند یاد
یا رب برسان بدان چراغم — کز آتش او رسیده داغم
کو عشقه دم از جهان فروزی — در تنگ شبی فراخ روزی

نشستن لیلی و مجنون با یکدیگر بر بساط عصمت

تا صبح نبت ازین دعا دم — یک پرده گذرد ازین دعا کم
چون خسرو صبح خیز شادان — بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر بر آورد — وآفاق بمهر پرده آورد
روزی بخوشی بشارت افروز — خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته — غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی — چون ماه فلک بکشخرامی
می کرد مدار بی مدارا — بی خوف عشق آشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش — برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر — نه پاس پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی — میگشت و لیک دست بر روی

می جست ولی نه مقامی — سیدا نشد دلی بیابی
برهر فلکی منیری بود — درهر نفسی عبیری بود
ره می طلبید سوی آنکس — کو بود ش یار در جهان بس
جون ماه شوی را ببر برد — غم خانه بخانه ده کرد
آرزم شکیب کرده برداشت — از عشق نهفته پرده برداشت
آن باغ در بقفل بسته — جون یافت دری زقفل رسته
بر سنک زد آبگینه جون گل — بر آب سپر فکنده جون گل
در جاره کری کره بستی — ای جست بجان تن درستی
در مجمع نشست و فتنه بنشاند — در مجمع خویش زید را خواند
کار روز بروز انتظارست — روز طرب و وصال یارست
بر خیز جهان خوش است برخیز — بیش آر شکر بکل برآمیز
همخوابه سرو کن چمن را — در دست ... الکن تن را
آن آهوی نغز را بدست آر — وان نافه مشک را بدست آر
تا از چنین حریر سازم — وز کوه رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل بر آرم — کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین کشاید — خواهم نظری کر نماید
و آورد برون ز خز و دیبا — تن جامه از خز بزیبا
با هرچه بدان بدین سزاوار — بسپرد بزید پادشاوار
زید از پی آن نشاط مندی — جون کوه کرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در — آن مژده بدان همای بی بر
پیغام بکفت و راز بکشاد — وان تحفه که بود پیش بنهاد
مجنون ز سر نشاط برجست — جرخی بزد و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار — ... کرد خط ... بر کار
وان جرخ که هفت بار کشت — بازش ز هفت جرخ بکذشت
واکه شکن سجود بنرفت — تا آسمان ... خاک افت
درباره جامه تن بکوشید — بوسید تخت و باز پوشید
در جشن دوستی ... — از جور فراق باز پرداخت
داد آن همه عنبرش — از نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش کرفت و بت خواهان — لب شد همه شکر فشانان
وان دام ودد آنجه ماند و در — از دنبالش همچو لشکر
هر جا که نشستی و نشستند — وانجا که ایستاد حلقه بستند
آمد به وثاق دلبر — با لشکر و آنکی جه لشکر
آراسته لشکری کره جنک — تیغ همه رسته بود از جنک
شد زید و زید را خبر کرد — کان ... خلیفتی اثر کرد
مجنون که رفیق و غمخور است — جون خاک شد تو بود در تست
از دور بجو بی عناید — دستوری اکر بود درآید
لیلی ز نشاط این بشارت — شد همجو خرابه از عمارت
جون کام سنک زپای برجست — جون کوه نخست متن کرد بست
اول جون ستون خیمه برخاست — و آخر جو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بی خود — از دام هوا کسی داشت و دد
در پای ساف ... افتاد — جون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون جو جمال شان بدید — در پرده پای خویش جان دید

بر زد شغبی سپهرفرسای — او نیز بکون فتاد برجای
آن زنده ولیک جان سپرده — این جان سپرده لیک مرده
افتاده ز پای و هوش رفته — آواز جهان ز کوش رفته
کرد آمده آن ددان خون ریز — کرد ... هلاک بخیز تیز
پیرامن آن دو یار خسته — جون جنبر کوی حلقه بسته
زانبوه ددان بدان گذرگاه — نظاره نیافت در میان راه
وانان که روان میان دویدند — شخصی دو بسر رسیده دان دریدند
باقی دکر از میانه رفتند — رفتند و بکوشها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه — تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و از کلاب و عنبر — کرد آن دو بسطر تازه و تر
جون باز دمیده هر دو را هوش — ماندند جو نقش جان خاموش
لیلی بهزار شرمناکی — آمد بران غریب خاکی
دستش بکرفت و بیش بردش — در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش — بنواخت بوصل جان نوازش
زید از بحری و خاصی — برده ز میان عمر و عاصی
جون حلقه برون در نشسته — با آن ددکان حلقه بسته
بسته ددکان بهر کناری — پیرامن آن حرم حصاری
کر کیک بکنی از هوا پریدی — ابیش بکرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دد و دام — کس بر دنان آن حرم ترد کام
زان ضربه که در کرفت مانده — مردم همه در شکفت مانده
جون بود کشاده دل درین دیر — اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش کل جاه بخت بنده — کل لحظه بجشم بخت بنده
وان روز که از سر ملالت — در وی نکرد ز روی حالت
وان بعض که بر وفتش آید — نقش همه خوب و زشتش آید
کین عشق حقیقتی غرض نیست — کالوده شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایت تمام است — کوراه دد و درنده رام است
زان از ددکان بنی پرهیز نیست — کالایش از ددی برونیست
جون او ددکان خویش را افکند — فرمان بر او شدند ددی جند
پیداست که عشق این دو خاکی — سر برزد که بی پاکی
امروز که نالشان شنیدم — در هر دو بجشم خویش دیدم
کز یک قدح نخورده بردست — این کشت خراب وان دکر مست
یاد دست در آمد از آغوش — این شد ز خود وان شد از هوش
این عشق نه سرسری نشانیست — کین تا ابد عبرت جهانیست
هر غم زده در درون خانه — با هم بر خود درین بهانه
وان کنج حصار مهر بسته — با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست — از بیش کش خود نثار آراست
از حلقه زلف و جنبر دست — دستار جه وار طوق بربست
جون دید که دیت خاموش — کوش ... نکار کهن کوش
سرهنکی ... کرده ولش داد — و ز باز وی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنجنان جست — کفتی دو کل از یکی کیاست
بی زخم کرشمه بت کش — بی باده ز بوی بت کش
لام والفی کشسته از بند — شد لام الفی و زد ی بیوند

در حفظ مقوس رواقه
شد دایره تمام خانه
مرغی نشکفت اگر دو پر یافت
با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع کفاف در یکی طشت
جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاده دو رسته در یکی آب
بر شد دو صدای از یکی آب
بستند دو سقف بر یکی در
رستند دو دیو در یکی پند
دوری زده دو قطب شد دور
کت آیه دو صبح یک نور
بجینه بهم دو یار دلسوز
ماندند چنین یکی شبانه روز
آن بیخود وان زخود رمیده
مرغ عرض از میان بریده
چون باز خود آمد آن غزالان حال
شاهین شده بود و شه بدنبال
خاتون بر آمده ز خرگاه
سلطان بیزک نشست بر راه
بربسته ملک زبار که رخت
هم تاج تهی بماند هم تخت
پرداخته کوی و بحث از اغیار
جز یار غمانش هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی
کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست اغاند
خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون جرعه لبش از نمک لب که
در پای خویش خویشتن کرد
کشته لب آن دو دلکش بر جوش
مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ادم رسید دلکش
بنشاند زبانه زبان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی
بر هر دو زبان نقطه دیدی
حیران شده آن دو عشق پرکار
مانند دو عشق بر دو دیوار
دل بر سخن زبان گرفته
چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشقشان جهان گیر
و آواز عتابشان زبان گیر
تا در شب انتظار بودند
چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند
چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده کوشیت
توقیع شناختن خویشت
تا در بود خزینه از زر
نی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهفتند
قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان عشق تیز
می گفت بدیده دل آویز
کای سوسن ده زبان چه بوذت
کاندیشه من زبان بوذت
بلبل که سخن سگال باشد
نی گل همه ساله لال باشد
چون چند روی گلستان
گوینده نکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری
من با تو چو گل بساز کاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی
آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز نو ریز
بر درج دهان نقطه دربند
مجنون زنها بماشک خون ریز
بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند
کرده لب تو مرا زبان بند
چندار زبان درین دهان نیست
کو یک سر موی کو زبان نیست
زان روی که بس گشاده رویست
مویم بزبان زبان مویست
چون موی زبان شود دران کی
بر باشد اگر زبان شود موی
دلی زچه موی شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص تمام بجان ذوقی
بر کش زبان ز ذوقی
چون در غم سینه هست بیمار
کو تخم زبان مباش بر کار
گویند عزیز جست و جویت
چون الف چه جای گفت و گویت

تو یافتی من درین راه
من کم شده تو تمام درین جاه
با هست تو به که هست من نیست
کین دست تا ست دست من نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند
جز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم
کز هیچ کمی بهیچ جانم
کز تو اثری نشست بر من
زان دان اثری که هست بی من
چندانک جواب نیز پرسیدم
از گنگ دری اثر ندیدم
امروز که بشکسته شد بازن
آن گنگ دری گشاد پروانه
تا پیشه من بجان نیامد
طاوس تو در میان نیامد
چون شد سگ شاه نخجیر
آهو بره شاه را ز تیر
آوخ بتو ام چه دست رس بود
از دست رسم بدست بس بود
انگه بن او فتاد یارم
گر خود بره او فتاد کام
هست کس کی که در تو دل بست
اگاه شدی که او شد از دست
تا چند دارم سر تو دارم
جان پیش کش در تو دارم
سیری تو بود بر دو آیند
جان نیز تو بود تن بیاید
سر بر خط تو نهادن از من
جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا زنست یاری
مولای تو ام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم
جان نیز تو من این روا دارم
چون آتشم از نجوش از تاب
از تو بزیم چو ماهی از آب
تو چشم منی ز چشم پی نور
بیننده ز چشم یک شود دور
یک دو رشوم درین ره از تو
دوری و نبود باید از تو
انجا منی و توی نباشد
در مذهب ما دوی نباشد
مرغ دو قواره بهم هر دو
جانی بدو پاره بهم هر دو
من نیستم آنچه هست با نت
این نقش خیال سایه است
چون من تو ام این دو یکی هست
چون هر دو یکیست دل دوییست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد
چون لام والف که لام الف باد
انجا منم آن دگر نگاریست
وانجا توی آن دگر غباریست
زان غلط یکیست خانه
کاشوب دوی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم
آمیختنی چو زیر با بم
جنگی که بچنگ بر کشد ساز
نی زیر و بمش نباشد آواز
در درد دل ما زیکی خزانست
لالا دو صدف که در میانست
بر کرد و جرم یکی کند بم
با هر دو یک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست
بادام دو مغز یک مقام است
شکر که بود حیات دانه
یک سو رسش دو ستم بخانه
چون خایه بط دو زرده باشد
سرمایه یکی دو گوهر باشد
افتد چو دو حرف جنس را ضم
در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم تمایل
بیگانگم از همه اشیانه
بنویس دو حرف در یکی نام
کو قطره دو باش در یکی جام
یک درد دو تن بدین ظریقی
یکی و یکی اگر حد بیفی
چون ریخت نثار اشک مجنون
زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش
بر عقد گهر طلاق بستش
کرد از لب خود بجای آن در
از آب حیات حقه پر در
چون غالیه زلفهاش رنگی
چون غالیه دان دهان شکی

زان غالیه‌دان شکرآگین / مه غالیه‌سای و گل شکرچین
از بس که فشاند بر سر یار / عنبر به من و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج می‌خواست / همت ز حبش خراج می‌خواست
آن قوم که خاصش جهان‌اند / چون گل همه کوی درد مانند
آنان که هنی بکوی حازی / وین راز نهی بکوی بازی
نا بجا که قیاس رای من بود / آن کوی و همان سرای من بود
هر کس بنوالیت ز خود / یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده با قند زاده / صفرا زده را شکر نداده
آنان که نسیم گل تمامست / بر دی همه میوه‌ها حرامست
مجنون ز جهان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن
گشت از پی بجوذی جهان مست / گز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عهد پاک می‌کرد / بی‌طاقتیش هلاک می‌کرد
چون کارد باستخوان رسیدش / زخمی به هلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
نی گشت چو آسیای گردان / زیبا ز پی او چو شیر مردان
با آن دو کان ز بیقراری / می‌زد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفته کارش / آیینه خویش داده یارش
در حلقه زلف آن هم‌آغوش / خود را ز شتاب کرده مدهوش
ما در بغلط که خود نیاید / آورده بجای خود بیازاد
مجنون ز ورق فشان / لیلی شده آن رقم کماند
از دیدن آن بساط خندان / کشته هوسش فراز چندان
سی خواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده‌ی و حالی
شرحی ز وفای دوست گفتی / مغزی ز درون پوست گفتی
زآن مه بنهان چون نوش / می‌داشت بجای حلقه در گوش
نی خواند بروشنای پاکی / کاحسن وریغی حریم خاکی
گر حرمت عشق پاک بازیست / بر عقل فریضه شد نمازیست
عشقی که ز عصمتش جدائیست / آن عشق نه شهوت هواییست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بجا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر کدامست / صدق آن بود این دگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید / یک جو ز پی دوست صد نماید
چون عشق بدین تمام افتد / در سکه نیک‌نامی افتد
شد کاسه نقد نیکنامی / سرمایه توبه‌ای نظامی

صفت خزان و وفات لیلی

شرطست که وقت برگریزان / خونابه شود ز دیده ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مسام سوراخ
قاروره آب زرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / وز جوی برگ خاک یابد
نرگس بجمازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای چمن شکست گیرد / گل نامه عزم بدست گیرد

بر فرق چمن طلال خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
جز راغ مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه که گریزند / زاندیشه باد رخت ریزند
آن سبزه سبز لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
روباه شده فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه
نارنجگان باغ رنجور / شیرین نکان تاک مخمور
فاخته هندوی کبود / زنگی بچگان تاک را سر
سرهای زدی ز طرح خاک / آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخی بیان کنی / بیمار زنخ زنده چو سیبی
نار از جگر فکنده خویش / خونابه چکان بر دل ریش
بیش کشته دهن دریغ / عناب ز دو لب گزیده
نارنج زردی کرده روی / برده ز ترنج مشک بوی
دهقان ز ترس بی مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خرابی / شد زخم رسیده گل شتابی
لیلی ز سریر سر بلندی / افتاده بجاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابه‌ای زرش بود / خود را بعصابه درکشید
گشت از تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف تن پوش
شد بدر بهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش بسر بر آمد / سرسام دلش بسر در آمد
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد / سروش ز گداختن گیا شد
زان پشت از چه مهربان بود / آن مهر کی جهد پیش زو بود
چون عاشق خویش را دلآن / دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطر آن عروس درگرد / سودای و رایگی به هر گرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تب خال گزید شکرش را
بالین طلبید زار و سروش / وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب برو و زهشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکبارگی نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کآهو بره زهر خورد با شیر
در کوچه کاو فتاد زخمم / چون سست شدم بگیر بخیم
خون می‌خورم این چه مهربانیست / جان می‌کنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
من مرده و راه برگرفتم / بدرود که آه برگرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / از دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نثار دوست برکش
وسمم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خونین کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم

آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاک پرده دارم
داغ که ز داغ سوگواری — آید بسلام این عماری
برخاک من آن عروس خاکی — نالد بدریغ و درد ناکی
از بهر خدا گوش داری — در وی نکنی نظر بخواری
من داشته ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش
از مهر تو آتش بخاک میداد — بریاد تو جان پاک میداد
احوال چه پرسیم که چون رفت — با عشق تو از جهان برون رفت
وان لحظه که در غم توی مرد — غمهای تو توشه می برد
جون منتظران درین گذرگاه — هست از قبل تو چشم برراه
یک دیده براه انتظارش — درکش بحریم غمگسارش
زنهار نظر بدار ازین بیش — جز بر کرم خدا مکن پس
با عاقلی جان تماشا — مجنون زمانه گشت تا مات
جون راز نهفته بر زبان داد — جانان طلبید و زود جان داد
معجزه ... بگشاد — موی چو من بیاد بر داد
هر موی که بود خاک از بر — هر موی که داشت کندش از
کو ریخت سرشک بر زمینش — کو روی نشاند بر جبینش
چنان زعشش ... — کز ناله او بمرد نالیند
مه راز ستاره طوق بربست — صندوق جگرم از جگر بست
بسپرده بخاک و نازنین — کآسایش خاک هست در خاک
پرداخته شد حیات او نیز — بنوشت جهان برات او نیز
باز ار جان اگرچه تیز رفت — کامد شدنم نماند و خیرنیست

آواره من جو کرده آگاه — کآواره شدم من از وطنگاه
جون بر سر خاک من نشیند — مه جوید لیک خاک بیند
یار است و عجب عزیز یاریست — از من بر تو یادگاریست
آن دم که نیابیش بجویی — وان قصه که دانیش بکویی
کو لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که می برید زنجیر
در عاشقی تو صادقی کرد — جان در سر کار عاشقی کرد
تا داشت درین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری
وامروز که در نقاب خاکست — همخانه هوس تو دردناکست
بی یاد تو تا تو در پیش آیی — سر با تو بس است تا کی آیی
وین پند بداد از زبانم — کان جان من و هلاک جانم
دینی جو زین غلط فتادی — بر هم جو خوشی نظر نهادی
این گفت و گریه دیر زکرد — واهنگ ولایت دگر کرد
مادر که عروس را جنان دید — آیا که قیامت آن زمان دید
در جست روی و موی بر کند — برمی زد و روی و موی می کند
بنواخت گریست بر جوانیش — خون ریخت بر آب زندگانیش
جندان ز سرشکهای خون ریخت — کان چشمه آب را بخون شست
آن نوحه که خون شنیدی بر سنگ — میکرد بیان عقیق گلرنگ
آراستش آنچنان که زیبد — گلرا بگلاب و عنبر آلود
خاتون حصار شد حصاری — آسود غم از غریبی داری
آن کیست که او سفید نی داشت — مان برشد جیت و بر پرداخت
عولیت جهان فرشته بکر — تسبیح بدست و تیغ در بند

نشست فرشته بر یکاه — کین غول کهن بدردش از راه
کاجاه شد بزینت این تخت — بگریز از این برون بی رخت
از بیخ زمین نوشت بر یکی — کآسیب نیافت از کژ یکی
کشتی زمیان بساحل انداز — باشد که بشهر خود رسی باز
صندوقه این رواق گردان — غرقست بخون نه مردان
نقشی که طراز این نوردست — نازاده آستین بردست
جون مرد کشاده دل درین دیر — اندیشه کند بخوب و خنبر
وان روز که از سر ملالت — در وی نگری زروی حالت
آنرا که بطبع در کشی نیست — پروای خوشی و ناخوشی نیست
زین سلسله پای جون رها شد — خود را بنجات جون رساند
کو خسرو و کو قباد و کو جم — رفتند و روند دیگران هم
کو شیشه جان ورای زدیر — نگشاد کس این گره بدم
کو بنگر از کجاست تیز — حکم شب دگی زشبدیز
با عاجزی جنین که ماییم — اسرار فلک کجا کشاییم
گر تشنگی آن عروس کم گشت — وز آب غوذش نماند کیشت
جمله عرب از وفاق روشی — گشتند شکسته دل بجوشی
روضش که بهشت دلستان — گفتی که بهار و بوستان جفت
طغرا کش اینسال شهود
کز حادثه وفات آن ماه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست — بی گریه و تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن عظم جوشان — جون ابر بهار کرد خروشان

وان تا نقر بدان بجوزت — جون خود نکند کبود و کژ رست
کین جنبش کان لاجوردی — گردد ز تو گر تو روشنگی
ز رفت محیط این جزیره — خاکش سیهست و آب تیره
انجا که نهنگ جان ستانست — درون زمین را استخوانست
خون میخورد و دهان ندارد — جان جون نبرد که جان ندارد
او بر همه برد ریگ ماند — باز از همه برد ریگ ماند
خارش گل و جاه تخت بند — کان لحظه بجشم تخت بند
وان نقص که در سرشتش آید — نقش همه خوب و زشت آید
تدبیر جهان کند کزان جاه — در قصر بهشت جون کند راه
شب رفت حکایت اندکی کن — کیش را دو کن دوراکی کن
زین چه بحیل نمی توان رست — وین در بجدل نمی توان رست
زین چاره گران باد بجای — هر کار فلک که راست دل ای
گر جشمه کشته اند این دست — در موش یکی کرا عالی هست
این آب روان که بن کبودست — آتش بتره که آب روان است
لیلی جو نزول در زمین کرد — دیبار خزینه آهنین کرد
هر کس ز پیش دریغ میخورد — افسوس خورد و آه میکرد
خاکش ز شکوه و تابناکی — زنهار که خلق شد زبانکی

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

بر شقه چنین نوشت منشور
جون زد شکست دل شد آگاه
پوشید بسوک کو سیاهی — جون ظلم رسیده داد خواهی
بر شهها و که موج خون بود — آن سوخته دل بپرسی جون بود

از دیده چو خون سرشک ریزان مردم ز نفیر او گریزان
چندان ز فراق یاد کردش کافاق سیاه شد ز دردش
وز روضهٔ آن چراغ تابان بگرفت سبک ره بیابان
میرفت چنانک از کمان تیر چون طالب صید وقت نخچیر
آمد بر آن زناه بُرده تاریک شب و چراغ مُرده
گریان گریان نشست پیشش شورید ز آب چشم خویشش
می‌کوفت ز گریه هر زمان بر می‌زد ز دریغ بر زمین سر
مجنون چو نشان رنگ او دید وان شورش حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر کز دود نفس برآری آذر
رخساره چرا تباه کردی دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت افسانهٔ کار ما دگر گشت
آب سیه از زمین بر آمد مرگ آمد در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی بر گلبن ما نماند برگی
ماهی از فلک در افتاد سیب زنخی ز چمن بافتاد
لیلی شد و رخت از این جهان برد با درد تو زیست هم بدان برد
آن صاحب خال و زلف مشکین بر یاد تو داد جان شیرین
مجنون کنار خورده بر دوش کان زلزله دید گشت بیهوش
چون صاعقه خورده بر افروخت زان برق هم اوفتاد و هم سوخت
یک لحظه چنان فتاد کی ماند برجست و بچرخ سر برافشاند
کای سفله فلک این چه شور بختیست باسست رکابی این چه سختیست
این صاعقه بر کجا ریزند با مور چنین ستیزند
موی و همه زاده و زنخ از بن یک مورچه را شراره‌ای بس
خونابه بقدر جام دادن ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته از چراغ گیرم گر باد طپانچه زد بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود این پشه آخر اژدها بود
این عربده بی نود عذرا چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره گشته بر روی دوکان نظاره گشته
زان گونه که او سرشک راند چشم همه در پی سرشک ماند
دید از پی او چو سایه پویان وز سایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت گریان و چرخ کنان بسی گشت
تا جایگه مزاج و طبع را خوست کرد آرزوی زیارت دوست
از دیده نشان تربتش جست وانگه چو گیا بر تبش رست
آمد نه چنان که هم نشستان شوریده سران چنانک مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند رسوا تر از آنکه باز جویند
سر کوفته و جگر دریده موی از بن گوش در بریده
قامت زده و شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور افتاد چنانکه سایه از نور
غلتید چنانکه مار غلتد یا کرم که زیر خار غلتد
در گوشهٔ تربتش بصد رنج پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود
کای دوخ جگرم چه چاره سازم کز درد چو شمع می‌گدازم

دیلم کلبهٔ دلستان بود در جمله کیاییم همان بود
این بهر کیای دیلم آیین از من ستدش برغم زوبین
بودم گل آبدار بر دست باد آمد و بر گیاهش بشکست
سروی ز چمن کریم آزاد دست اجلش بباد بر داد
بشکفت بستانی از درختم درد آنکه نماند تخت بختم
یک دسته بنفشه داشتم چست با کینه چنانکه از دلم رست
پیدا ذکری زمین بود خوش من کاشته بودم او درو کش
ریحان رخی از جهان گزیدم الا بر خش جهان ندیدم
دزدی بر آمد از کمین گاه ریحان بشکست و ریخت بر راه
دزبانوی من بدین سپیلانت دربانی من بدین دلیلانت
این گفت و بدید سبزه گه کرد میگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده بر داده و لیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست وان چشم آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت وان غالیه‌های تابدارت
نقشت بچه رنگ می‌طرازند شمعت بچه داغ می‌گدازند
در چشم که جلوه می‌نمایی در مغز که نافه می‌گشایی
سروت بکدام جویبار است بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزند های این خار چونی که گذاری از این غار
در غار همیشه جای یار است ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری چون غم نخورم که یار غاری
هر گنج که شد کو در زمینی گر گنج نه‌ای چرا چنینی
هر گنج که از درون غار است بر دامن او نشسته مار است
من مار گز آشیان رنجم بر خاک تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیبست از مه نه غریب اگر غریبست
در صورت اگر ز من نهانی از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور یک لحظه نه‌ای ز چشم دل دور
گر نقش تو از میانه برخاست اندوه تو جاودانه برخاست
من گر تو بیاد دل نشادم یاد تو بکار رود زیادم
چون نیست غمت ز یاد رفته خواهی تو نشسته خواه خفته
گر رخش تو پیش داشت آهنگ نیکت گونت ای من لنگ
رفتی تو از این خرابه رستی در بنگه ارم نشستی
من نیز چو بر گشایم این بند آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زنم بگرد مهدت خالی نیم از وفای عهدت
تا با تو در آیم بدین خاک باد آگفنن نخوتی من پاک
جاوید بهشت باد جایت جان در حرم خدای یادت
قندیل روانت از روانی او رخشاد جاودانی
این گفت و نشاط دست برست چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش مشتی دده کانش از پس و پیش
در رقص حیل تازی راند برحسب فراق چنین غزل خواند

در گفتن حالت واسیقی　چیزی ز وفا نماند باقی　بی داد بگریه ریگ را رنگ　بی زر سری از دریغ بر سنگ
بر ده گهری نماند خاری　کز ناله درو نزد شراری　در هیچ رهی نماند سنگی　کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز کار کارش　بر عاشقی آرزوی یارش　از کوه درآمدی چو سیلی　رفتی سوی روضه گاه لیلی
در بر بسر خاک او نشاندی　بر خاک هزار بوسه دادی　با تربت آن بت وفادار　گفتی غم دل برای زار
او بر سر شغل محنت خویش　وان دام و دد ایستاده در پیش　او زمزم گشته ز آب دیده　ویشان حدی درد کشیده
چشم از بد او جفا نکردند　کس را بر او رهان نکردند　از بیم دد آن بیان گذرگاه　بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور　کس پی ننهاد گرد آن گور　زینسان ورقی سیاه میکرد　عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن کو　بی زیست چنانکه کار آن بو　کو قبله ز گور یار می ساخت　کاه از پی گور دشت می تاخت
در دیغ سود بود جایش　گر گور بگور بود بابش　واخر بچه کار خویش درماند　او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بار دوم

تاریخ نویس عشق بازی　گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را گذر بار　کاید بسلام آن گرفتار
برجست و نشاط درو راه　می گشت بکوه و دشت یکماه　بر هر طرفی عنان همی تافت　می جست وازو نشان نیافت
تا عاقبتش بوادی تنگ　دید آبله پای و پای در سنگ　یکباره شکسته پر و بالش　وز کوه بکوه گشته حالش
از رخنه شدن پیش بر خار　ریش تنش از دلش بدیدار　وان دلشده چون درو نظر کرد　گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور　کایم بسلامت از ره دور　مجنون چو شنید شرح کارش　دانست و گرفت در کنارش
کز آن دو دها ز راه او دور　چون آتش از آب دیده ماند نور　گفتا ز چه رنجه گشته باز　کاز رده شدی ز من آغاز
من عشق زده و تو نازنینی　با من بچه روی می نشینی　اول ز نت بنوذ سازی　کاخر عنت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد　گفتن شمار که ... ز بس که　حاجت بنمای تا برآرم　مقصود بگوی تا گزارم
بنموده سلام حق شناسش　در هر سخنی بی سپاسش　کانعام تو هست پیش خوردم　شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دست رس بود　لطف تو مرا ذخیره بس بود　از طبع خودم خزینه دادی　گنجم ز خصال سینه دادی
گه گه ز قصیده ها و هر دُر　دست و دهن نهم را پر　از آن هوسم گرفت کایم　وز باغ تو میوه ربایم

گر سیکی بجان پذیرم　ور نه ره خانه پیش گیرم　لیکن عجب آیدم که این بار　طیان ز بخت درین کار
امسال چه محنت آزمودی　کان زنده که پار بوده ی　بالطرب شکسته بینم　شوریده و شیفته گسسته بینم
آگاه کنم که کار چونست　چون نیست تو با تو ای جونت　مجنون چو شنید پرسش یار　کار آمد ازین و او شد از کار
نالید که ای زمان بزاری　در حسرت آن بت حصاری　بر زد ز میان جان دم سرد　کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی　چه یار ز یار من چه پرسی　یارم بکجا بزیر خاکست　خاکم بدهن دروغ پاکست
کان حور نسب وفا سرشت　در وانه او در بهشت　او مرده و زنده شد چراغش　من زنده و زنده ام ز داغش
بسیار سخن درین ورق راند　بسیار ورق درین سخن خواند　بگرفت سلام را بیکدست　در مشهد یار رفت و بنشست
کان یار بهین نشانم اینست　اینست هلاک جانم اینست　چون دید سلام یاری او　بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری در او از گرد　او نیز بنوحه دیده تر کرد　بی راند ز دیده آب گلگون　از هر مژه راند قطره خون
و اکنه بلطف جوابش دادش　غم خورده و زان ثواب دادش　کز رفتن آن گل بهشتی　در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد　کین صاعقه سخت محکم افتاد　روی تو بدیدم پیش بیروخت　اما بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت　می ریخت نمک بران جراحت　ماهی دو سه مهربانی با او　زان گونه که بوده ساخت با او
هر چه که ز و شنید در حال　وان بیت که بود پیش ده سال　از قصه و قطعه و قصیده　یک یک بنوشت در جریده
چون هر چه بگفته بود بنوشت　دستوری خواست وا ز بس گشت　وان جمله که زو گرفت بر یاد　آورد بتحفه سوی بغداد

بیمار شدن مجنون و وفات وی

بردند بتحفها در آفاق　زان غنیه غنی شدند عشاق
انگشت کش سخن سرایان　این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته حزین زمانه　شد خرمن سرشک دانه　دست آس فلک شکست خردش　چون حزه شکست باد بردش
زان حال که بوده زارتر گشت　بی زور تر و نزارتر گشت　جانی ز قدم رسیده تا لب　روزی بستم رسیده تا شب
نالید ز روی دردناکی　آمد سوی آن غریب خاکی　در حلقه آن حظیره افتاد　گنجینش در آب دیده افتاد
غلتید چو مور خسته گه ره　پیچید چو مار زخم خورده　بیتی دو سه زار زار برخواند　واشکی دو سه ... بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست　لب را بگشاد و دیده بربست　کای خالق هر چه آفریدست　سوگند بهر چه برگزیدست

کز محنت خویش وا رهانم / درحضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز محنت جانی / وآباد کنم ببخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
مجنون غریب زار غمگین / داد از پی دوست جان شیرین
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد برین راه
راهیست عدم که هر که هستند / از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام کری کند سرانجام
کو جسم که هر کجاب این دود / از شور سگی نشد نمکسود
ریشی نه که خورد کار غم نیست / خاری نه که ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / کهتا بخ روی خر بار تنگ
دوری کن ازین خراس کودان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل ریز منشین / سیل آمد و سیل خیز منشین
تا پل نشکست بر تو گردون / زین پل بجهان جمازه بیرون
در ناف جهان که هیچ بحت / از دست دهد بهیچ بهجت
گستاخ مباش در نهادی / کو زن نشد جگر بیادی
بشتاب که راحت جهان رفت / آهسته ران که کاروان رفت
این هفت سراچه‌ای چو بنیاد / در گرد تو حلقه ایست چون مار
گر در نگری بدق و آیت / در حلقهٔ اژدهاست جایت
این پیرزنی که اژدها خوست / آن پیرزنست کاژدها اوست
بگذر ز جهان که شحنه در دست / گر باز نهی وگرنه در دست
گر زخم مباش تا توانی / هم زخم که گر زنی بمانی
دل راست کن از بلا بیندیش / یا قوت خور از دوا بیندیش
از ترکب خوالگی زود آی / وافتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو رخت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار / چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاک بتر که مهر جویی / گویم که بگویم و نگویی
این قفل که بند سینه آمد / زر در شکم خزینه آمد
چون پیرزنیست گر کرانی / مرکش طلبی زتش سنانی
تا رخ ننمایدت همایت / چون روی نماید اژدهایت
عاقل که رسد بحسن کاهی / چو ننهدی گریز راهی
در خم که جهانی آخر / ره جوی که راه دانی آخر
دریافت عزو این کاه / سرتافت چو زان این کاه
نیروی دلی دوروزه تبه / زر روی گزاف آز بده
پنداشته تو کم غلاغی / آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین وجودی / میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش بین ملک وار / بس قیمت خویشتن نگه دار
در خاک مسیح کو غبارست / با طبع مسا نکو شمارست
بر تارک فرخویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پای افکند لعل / بردار و ببوس کو نهی لعل

وان سرکه بتو بر زند جوش / برهم نه چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد / زور ره بوفا چه توان برد
بنگر بصبوح بد خمارست / خوش خوان جواب خوش گزارست
چون آب روند خوش عنانش / هر جا که رسی لطف رسانش
آبی که زبار کین خورد برد / چون آب رونکی بود سرد
خاک تو شنی جهان هستی / چون خاک گرت جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند / کان راهبیست کان نماند
مجنون ز جهان چو رخت بر بست / از سرزنش جهانیان رست
برمهد عروس خوابینده / جوابیش بر بوده بستیده
تا سود درین سرای پرده / چون جفت مع الغزال آسوده
افتاده بماندم بر آن حال / یکماه شنیده‌ام که یکسال
زان یارکیان رایکان کرد / پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری / وایشان همه در وثاق داری
بر گرد حظیره جا گر دند / زان گور که آشیانه کردند
از بیم ددرنگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست
نظاره کسی که دیدی از دور / شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خفته / انجاست بر سم خود نشسته
وان تیغ زنان چتر سایه / بر شاه کشند پاسبانی
آگاه نه زانکه شاه بردست / با ذش کمر و کلاه بر دست
انجه حرز بخرج کرده / دری عیار در بح کرده
از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و فنا و برخاک
در حیات او زهر نشانه / تا ماند بجنبد استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار / کس را نه باستخوان او کار
چندان که ددان بدند بجای / نشناخته در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیبت / این بردی از ددان غریبت
شد سال گذشته وان دوالم / آوازه شد از کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند / برخی بهوا فقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بنمود / وان قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه
دیدند قناده مهر بانی / مغزش شده مانده استخوانی
چون محرم دین ساختندش / زنده وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم / شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان / جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در و نظاره کردند / تن خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد کهن فتاده / همچون صدفی سپید مانده
گرد صدفش چو در زدوده / باز نش چو صدف سپید بوده
او خود چو غبار مشک پرداشت / از باد ز عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران / کرد در بر و سرنگ باران
شستند باب دیده پاکش / داذند بخاک هم بخاکش
پهلو که دخمه را گشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
شد با شراب خانه بردند / سرمست بساقیش سپردند
خفتند بنازه تا قیامت / برخاست ز راهشان ملامت

بوذند درین جهان بیک عهد   خفتند دران جهان بیک مهد
گوید جنانکه بوذ راهی   بر تربت هر دو روضه کاهی
وان روضه که رشک بوستانی   حاجتگه جملهٔ جهان بوذ
هر کاذی از غمی و رنجوذ   در حال شدی زرنج و غم دور
زان روضه کی جنان کشتی   تا حاجت او روا کشتی
یارب جو بآخر آن دو پاکی   رفتند زعالم آن دو خاکی
آسایش و لطف ازان نشان کن   وآمرزش خوذ نثارشان کن
ما هم تزیم جاوذ اپنی   نوبت جو بما رسد تو دانی

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را

زید آن سر مرد محنه پرورده   کای رحمت و آفرین بران مرد
از مشهد آن دو شمع پرنور   بوسته قدم ناشتی دور
بیتی که جو لعل سفته بوذند   برحالت خویش گفته بوذند
از راه بصر جو هوش و حش   بی جست جوان جمع کردش
از گوش کس آن علاقه نهفت   ناهرکه شنیدش آفرین گفت
افسانهٔ آن جو هم صد ادا   در عالم آن شد آشکارا
برخاطر او گذشت یکروز   اندیشهٔ آن عطارد افروز
کان تازه دو جفت رنجوذه   چون شد غم برین پرنده
در قالب خاک تیز خشتند   یا شمهٔ مسند بهشتند
شب جون سرنافه را خراشید   برسفتهٔ روز شک پاشید
بنموذ فرشته این درخواب   آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش زبلندی درختان   حوضی جو دل بلند بختان
در دامن هر شکفته باغی   هر برگ کلی در چراغی
در هر چمنی جو چشم بینا   مینوکده برنگ مینا
خضراتر از زبرجدی نه   از دو خنکین راحتی نه
گلهای شکفته جام بر دست   برداشته بانک بلبل مست
هم روذ زنان بزخوانان   هم فاختگان بزند خوانان
در سایهٔ گل جو آفتابی   تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا   جون فرش بهشت گده زیبا
وز خ هر سروکش شه نجسته   در دشت نشاطگه نشسته
سر تا قدمش بزیور و نور   آراسته جون بحلهٔ حور
می برکف و نوبهار در پیش   ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
کر بلب جام لب نهاذند   کر بلب خویش بوسه دادند
کامی بخنان خوش کشنده   کاهی ببد او خویش خفته
پیش تختشان ایستاده   بربرسر تختشان نهاده
هر لحظه بنوشای انجبت   برتارک آن دو شخص سرمست
پرسنده خواب از نهانی   پرسید زپیر آسمانی
کین سروبتان که جام دارند   در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند   این منزلت از کجا گرفتند
آن هر دو زبان گرفته حالی   گفتش زبر زبان کالی
کین ایدو کانه یکانه   هشند رفیق جاوذانه
آن شاه جهان براستانی   وین ماه بتان بدل نوازی

لیلی شذ لیلی آنچه یافت   مجنون لقب آمد آنچه باخت
بوذند دو لعل نابسوذه   در درج وفا نهفته بوده
آسایشی ازجهان ندیده   وانجا بمراد او رسیده
انجا الی دگر نشینند   ازآبد الابد جنین اند
هر کو نخورد درین جهان بر   زین کونه کشد دران جهان سر
آنکس که درین جهان حزینست   شادیش دران جهان جنینست
جون شعلهٔ صبح گیتی افروز   در خرمن شب زد آتش روز
شد زید زخواب خویش بیدار   کر دین همه دینه را بدیدار
تا هر که دران جهان کند جا   برلذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست   وان عالم باقیست و پاکست
پاکی که درو بقا بیشتر   از خاک فنا پذیرتر
زنهار بگوش باش زنهار   کان کل نهی با چنین خار
کوهر طلبی زکان بیابی   اینت ندهند آنان برایی
خود را بحریم عشق بسپار   تا بازرهی ز خود بیکبار
در عشق جو تیر شو روانه   تا دور نیفتی از نشانه
تیر از کمکی راست کارست   شایستهٔ دست شهریارست
عشقت که کشای هستی   کرد ابرز آب خود پرستی
هر شربت غم که جان گدایذ   جون عشق پزیجان فزاید
بسیار شراب تلخ جون زهر   کز عشق شدست جاشنی گیر
این شربت اگرچه تلخناکست   ساقیش جو عشق شد چه باکست
این حالت اگرچه رنج کش بود   جون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نبوذ پایاب   کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی   المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد   در خواندن او خجستگی باد

ختم کتاب و کلمهٔ چند در نصیحت

هم فاتحه این هست سود   هم عاقبتش بمحمود
شاها ملکا جهان پناها   یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری   خورشید کرم ببی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر   خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه   کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای خسرو قان پادشاهی   ای خاتم تو نباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد   ای ملک دو عالم از تو آباد
ای جشمهٔ خوش میان دریا   پاکی و بزرگیت مهیا
ای خاتم ملک را نگینت   دریای محیط خوشه چینت
ای قلزم بی کرانه یعنی   در تست هزار در معنی
صد بحر علوم در تو پنهان   در توصفت هزار لقمان
روزی که بطالع مبارک   بیرون بری از سپهر نازک
مشغول شوی بشادمانی   وین نامهٔ نغز را بخوانی
از بکر این عروس فکری   گنج بری و کلاه بکری
آن باد که در پسند کوشی   ناحسنت خود ش برند پوشی
در کون بچنین تفضل   از تو کرم و زمن تو کلی

گرچه دل پاک و بخت پیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه سرفشانست / ورچند ملوک باز ماندست
برکام جهان جهان پهلوان / کان به که تو مانی از جهان بان

پندار نجی بکار دانی / پندار ترک شمار توانی
داد و دهیت گران نهاده / گر پیش کنی زبان نداده

کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن مکن عنان سست
موئی مپسند ناروایی / در رونق کار پادشاهی

ملکی که سزای رایت تست / خود در حرم ولایت تست
بر کردن هیچ نیک خواهی / شمشیر زن بهر گناهی

دشمن که بعجز شد زبانش / ایمن مشو و ز در بانش
از هرچه شکوه تو بنجست / بردارکش اگرچه کان گنجست

قادر شو و بردباری کش / می‌خور و هوشیاری باش
بازوی تو گرچه هست کاری / از عون خدای خواه یاری

رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
از صحبت آنکه پرهیزند / کو باشد گاه رزم و گه نیز

با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب
هیچت نه بلکه هیچ بر زیست / هرکس که درون او دو رنگست

تا کار قدم بقدم برآید / کرده بکنی بخرج شاید
هر جا که قدم نهی فراپیش / با ناآمدن قدم بیندیش

مغفرت پیام داد جوان / الا بزبان راستگویان
در قول چنان کن استوایی / کایمن شود از تو زینهاری

کس را بخود از رخی شوده / گستاخ مکن نه آزموده
بر عهد کسی اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای

مشمار عدوی خویش را خرد / خار از ره خود بدین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز / کازرده شوی ز گفتنش باز

آنرا که زنی ز بیخ برکن / وانرا که تو برکشی میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز / بیش از همه نیکنامی اندوز

با این که حلال تست باده / پهلو کن از آن حرام زاده
گرچه بصبوح باده پوست / باده تو خودی عدو شود دست

چندان مخور آنکه مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوشتری در آن روز / بر چشم بدان سپندی سوز

بر دوی کام خویش منگر / کاقبال تواش در آرد از در
آن شب که شوی بطبع خرم / بادی بدعا بخود وقت دم

در مجلس خود گشاده کن روی / تا کرم شود بساط آن کوی
بنمای بیاد عام شیری / تا کس نزند دم دلیری

بر هرچه عمارتست خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
در کشتن آنکه بازوینت / تعجیل مکن اگرچه خونیست

زین جمله فسانها که گویم / با تو بسخن بسانه جویم
گرنه دل تو جسته خداوند / محتاج نشد بجنس این پند

زانجا که تراست رهنمایی / ناید ز تو جز صواب رایی
درج تو بزیر جسم کهان / پس باد دعای نیک مردان

...دو یک از ...
کیت کز مرده...
هرچه هست ا...
همه را وجه...

حرز تو توفیق شادکامی / بس باشد هفت نظامی
یارب ز جمال آن جهاندار / آشوب و گزند را نهان دار
هر در که زند تو سازکارش / هرجا که رود تو باش یارش
بادا همه ملک اش منصور / و اعداش چنانکه هست مقهور
بر دوستیش جام خسروانی / پر باده ز آب زندگانی
یک قطعه عمرها فدا جانش / کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نامدار روی باد / بر دولت او خجسته پی باد

دارم طمع آنکه هرکه خواند
یادی بدعا بمن رساند

تم الکتاب
الموسوم بلیلی و مجنون
بعون الملک الوهاب
والحمد لله رب
العالمین والصلوة
والسلام علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین
حرره العبد
اقدام الفقراء
حسن القاری
اصلح الله حاله



ای جبلاری بوفیش ازتو ❊ هیچ بوذی بوذ پیش ازتو
دربدایت بدایت همه چیز ❊ درنهایت نهایت همه چیز

ای باریده سپهر بلند ❊ انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود ❊ مبدع و آفریننده کار وجود

سان منداز توکشت کار همه ❊ ای همه و آفریننده کار همه
هستی و نیست مثل و مانند ❊ عاقلان جز چنین نخوانند

روشنی بخش اهل چنانی ❊ نه بصورت بصورت آرای
به حیاتت حیات موجودات ❊ زنده بل کز وجودت است حیات

ای جبلارا زهیچ سازنده ❊ هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نام است ❊ اول آغاز آخر انجام است

اول اوستی بسبق و شمار ❊ آخر آخری بآخر کار
هستیت هر هستی درست نمود ❊ بازگشت هر هستی بتو

بوجود تو بسته را خیال ❊ بر درت تا نشسته گرد زوال
تو نزادی وآن دگر زادند ❊ تو خدایی وان دگر بادند

پیک اندیشه راه نمایی ❊ یکی کند کار بگشایی
واکشت نااهل بجهد شد نزاو ❊ قفل بر قفل بسته شد در او

تودهی صبح را شب افزونی ❊ روز را مرغ و مرغ بار روزی
با همه زیرکی که در خود نیست ❊ ای خود ست از تو خود بجای خود

تو نمودی بآفتاب و بماه ❊ دو سراپرده سپید و سیاه
نان سبب سالکان راه تواند ❊ سفته کوشان بارگاه تواند

غیر حکم تو نیک و بد نکند ❊ هیچ کاری بحکم خود نکند
توفه ریختی درون دماغ ❊ خردی تابناکتر ز چراغ

چون خنده در توی کرده ❊ گردانی کار هم کی کرده
جان که جوهر شده ❊ کس نماند که جای جان کجاست

تو جو جوهر نه تا جای ❊ کی رسد هر تو وهم سنبله ای
رهنمایی و رهنمایت نه ❊ همه جای تو ئی و جایت نه

ما که جسم وی ز سبع کردیم ❊ با تو پیوند هفت پرده نیم
عقل کل زی تو یافته راه ❊ هم زهیبت نکرده تو نگاه

ای زروز سپید تا شب داج ❊ بنده تا هر فیض تو محتاج
حال گردان تویی پریشانی ❊ جز تویی نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود ❊ هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آبی از گل و سنگ ❊ آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی رنگ ❊ بره رتو زننده دایم چنگ
هرکی نقش بد پرده نیست ❊ همه هیچند کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید ❊ کو خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی ❊ کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره شناس ❊ ره بگنجینه برده ز قیاس
تو دهی نه میانجی اختر گنج ❊ کو نماند ستاره جمع رنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم ❊ بایکایک نخفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم ❊ چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم ❊ وان خدا را همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست ❊ ورنه تو زنده هر کجا نانیست

بره خویش سرفرازم کن ❊ وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران ❊ تو ده ای رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو ❊ بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی ❊ من نمی خواستم تو می دادی

چون که بر درگه تو گشتم پیر ❊ زانکه تو سید نیست دستگیر
چه سخن کین سخن خطاست همه ❊ تو برای جهان براست همه

چونکه برگشته ام ز کار جهان ❊ تو توانی رهاند بازرهان
در که نالم که دستگیر تویی ❊ در پذیرم که در پذیر تویی

راز پوشیده گرچه هست بسی ❊ بر تو پوشیده نیست از کسی
عرضی کز تو نیست پنهانی ❊ تو بر آور که هم تو می دانی

از تو نیز ار بدین غرض نرسم ❊ با تو هم نی غرض بود نغم
عرض آن به که از تو می جویم ❊ سخن آن به که با تو می گویم

راز گویم بخلق خوار شوم ❊ با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو ❊ بدر کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی ❊ همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که وقت کار بود ❊ گرچه درویش تاج دار بود

در نعت نبی علیه الصلوة والسلام

نقطه خلق اولین پرکار ❊ خاتم آفرینش آخر کار

نو بر باغ هفت چرخ کهن ❊ درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید رای ❊ احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج ❊ تیغ او شرع و تاج او معراج

ای وامهات را مایه ❊ عرش فرسای و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک ❊ چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود ❊ او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش پرورد ❊ صافی او بود و دیگران درد

واخری دور کاسمان راند ❊ خطبه خاتمت همو خواند
ارو نخیش براستی موقوف ❊ نهی او منکر و امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه گنج ❊ چه حدیثست فقر و چندین گنج
وانکه کشتی ز سایه روز سپید ❊ چه سخن سایه داکی خورشید

ملک را قایم الهی بود ❊ قایم انداز پادشاهی بود
هرکه بر خاست می فکندش پست ❊ وانکه افتاد می گرفتش دست

تا کجا کرده را کموئی کرد قهر بدگو هران سموی کرد تیغ ازین سو بتهر چون ریزی دوری ازان سو بر هم ابیری

وحشی دلنواز تنگ دلان آهنش بند سای سنگ دلان آن طرفها که راه دین بستند برگرفت و دوال کین بستند

آنکه امروز بعد چندین سال همه برکوس او زنند دوال گر چه ایزد گزیده از همه کس وین جهان آفرید از بهر کس

چشم او را که بود مازاغ آن روضه کاهی برون ازین باغست حکم هفتصد هزار سال شمار تابع حکم او بهفت هزار

حلقه دامان چرخ کحلی پوش دره بندگیش حلقه بگوش چار بالش گزین باصل و بفرع چار دیوار گنج خانه شرع

تا زمین بود نور بینش او کافرینها بر آفرینش او با جهان جان که هر دو مستفرغ از زمین تا بآسمان جدیست

نقش او برهوا چو مشک افشاند رطب تر ز نخل خشک افشاند آن جسد را حیات ازین جانست همه تخت اند و او سلیمانست

معجز خار خشک او رطبست رطبش خار دشمن این عجبست کرده ناخن برای انگشتش سیب مه را دو نیمه در مشتش

سیب را کو ز قطع بیم بود ناخن دوستان دو نیم بود آذین گردش آفریننده کین گزین بود وان گزیننده

باد پیش از مدار چرخ کبود برگزیند و گزین درود

چون نگنجید در جهان تاجش تخت بر عرش بست معراجش

در صفت معراج

سربلندیش را بپایه تخت جبرئیل آمد و براق بدست گفت برباد نه ای شه خاکی تا زمینت بگرد افلاکی

پاس شب را ز خیل خانه چین تو به اشتیاق دار ظلس سرعت برق این براق ترا برنشین کامشب این تیاق ترا

چون تکیه تیاق آوردیم بجنیبت براق آوردیم مهد بر چرخ ران که ماه تویی بر کواکب دوان که شاه تویی

شش جهت را ز هفت چرخ برآر نه فلک را بچار میخ برآر یکدران از شمار چرخ بلند قدسیان زادرا در بر گنند

عطرسایان شب بکار تواند سبزپوشان در انتظار تواند تا زنینان مصراین پرکار بر تو عاشق شدند یوسفوار

خیز تا در تو یک نظاره کنند همه کف وهم ترنج پاره کنند آسمانرا بزیر پایه خویش طرح نو کن ز جعد سایه خویش

شب روانرا شکوفه در چراغ تازه رو باش چون شکوفه باغ شب شب تست وقت وقت دعات یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست

تازه کن فرش کارگاه وشی خیمه زن بر سر پایه عرش تاج بستان که تاج ور تو شدی بر سر آی از همه که سر تو شدی

سر برآور به برج ناخنی در جهان خاص کن بتاختنی راه خویش از غبار خالی کن عزم درگاه لاینالی کن

تا صحن آلقدس و آن حضرت بر دو عالم روان شود قلمت چون محمد ز جبرئیل بیان گوش کرد آن پیام روح فزا

زان سخن هوش را تمامی داد گوش را حلقه غلامی داد آن امین خدای در تنزیل وین امین خرد بقول دلیل

دامن بامانتی که بود این ز دیوان زدیو مردم دور آن رسانده آنچه بود شرط پیام وین شنیده آنچه بود سر کلام

در شب تیره آن سراج منیر شد ز نقش مرادش نقش‌پذیر گردن از طوق آن کمند نتافت طوق زد چرخ چنین نشاید یافت

برق کردار بر براق نشست تازیش زیر و تازیانه بدست چون هما آورده در عقیلی پای کبک علوی خرام جست ز جای

برزد از بر پای طاوسی ماه بر سر چو مهد کاوسی پر برید آنچنان که کند عقاب برکنده از پیش چار عقاب

هرچه را دید زیر کام کشید شب لگدخورده مهد کام کشید سرعت عقل در جسدان کدی جنبش روح در جوان ردی

باد با ماه وارثیش همه تک با چنین پی فراخیش همه تنگ با کمش سیر قطب خالی شد گر جنوبی و گر شمالی شد

در سیر سماک آن جدول کاه را رایج بود و کاه اغول چون محمد برقص پای براق در نوشت آن صحیفه اوراق

راه در وا زده جهان برداشت دوری از دور آسمان برداشت ... بریده آن منازل فلکی شاهراهی بشهپر ملکی

ماه در منظر حمایل خویش داده سرسبزی از حمایل خویش بر عطارد ز نقره کاری جست رنگ از کوزه رصاص بشست

زهره را از فروغ مهتابی برقعی برکشید سیمابی کرد راهش بترک تاز سپهر تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفه شام مرغ پوشی گذاشت بر بهرام مشتری را ز فرق تا پای در سر دید و کرد صندلسای

جرم کیوان چو بوسه زد قدمش در سواد عبیر شد علمش او خرامان چو باد شبگیری بر همه سینه چو بو زنجیری

همه رفیقش زترک تازی لال هم براقش ز نوبه باز افتاد منزل آنجا رساند کز دوری دید جبرئیل دستوری

از پر جبرئیل و میکائیل پای بر زد به سقف اسرائیل گشت از آن تخت نیز تخت گرای رفرف و سدره اند فرود بجای

همه را نابنیم ره بگذاشت راه در پای سینه خودی برداشت قطره بر قطره زان محیط گذشت خطوه بر خطوه هر چه بود نوشت

چون بر آمد بساق عرش فراز نردبان ساخت از کمند نیاز سر برون زد ز عرش نورانی در خطر گاه سر سبحانی

حیرتش چون خطر پذیرد که حیرت آمد لکام گیری کرد قاب قوسین او در آن اثنا از دنی رفت سوی أو أدنی

چون حجاب هزار نور درید دیده در نور بی‌حجاب رسید گامی از بود خود فراتر شد تا خدا دیدنش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست دیع از هر چه غیر بود بشست وین برکین جهت گرد مقام گر جهت وارستی شده سلام

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست یک جهت گشت و شش جهت برخاست شش جهت چون زبان تیز کند هم جهان هم جهت گریز کند

نه جهت با جهت نما زکار   زین جهت بی جهت شد این پرگار

دل ز تشویش و اضطراب برست   تا جهت بر نظر نقاب نبست

جهت از وی چو نهان باشند   دیدن بی جهت چنان باشند

از نبی جز نقش نبود انجا   همه حق بود و کس نبود انجا

همگی را جهت بکاه سنجد   در اطاعت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت نهاد قدم   بی حدوث از قدم کلام شنید

شربت خاص خورده و خلعت خاص   یابد از قرب حق براه خلاص

جانش اقبال و معرفت باقی   هیچ باقی نماند در باقی

با ماری بصد هزار درود   آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورده بدل ایمان کن   وقف کاه گناه کاران کرد

ای نظامی چه سلطان بی چند   بر بلندی برای پستی چند

کوش تا ملک سرمدی یابی   وین ز دین محمدی یابی

عقل ما کز عقیده دارد پاس   رستگاری بود شرع شناس

هر که او پی رو محمد شد   دین و دنیاش از آن مؤید شد

چون اشارت رسید نهانی   از سراپرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بالگشای   تا کنم بر در سلیمان جای

در بیرون آوردن این داستان

در اشارت چنان نمود نوید   کز هلالی برآوری از شب عید

آنچنان کز سحاب تاریکی   کس نبیند درون ز باریکی

تا کند سحر سحر سازی تو   جادوانه خیال بازی تو

قلقلی چند را بآتش ریز   غلغلی در فکن بآتش تیز

موی افسرده را درین پیچ   نرم گردان ز مهر دل ز پیچ

مهد بیرون جهان ازین ره تنگ   پای کوبی بساز بی چنگ

عطسه ده بکلکی نافه گشای   تا شود باد صبح غالیه سای

باد کو رقص بر عبیر کند   سبزه را مشک بر حریر کند

ریغ بر وقت ریغ بر نه تخت   گنج شد بر ورق شمردن تخت

تاک انگور تا کمر نه زاب   خنده خوش بیار آخر کار

مغز بی استخوان بریز چو کی   انگبینی بکجات بی مگسی

از پی آب چند باشی چند   گرم داری تو زنان در بند

پرده بر بند و جا بکی بنمای   رو بگردان و پرده دلی بکشای

چون برآیا زمن این غرض بخواست   شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد   آنچه دل را گشاده واند کرد

همه جا تاریخ شهریاران بود   هر یکی نامه اختیار آن بود

جا بکی اندیشه رسید نخست   همه را نظم داده بود درست

ماندانان لعل ریز بلخی که   هر یکی زان قراضه چینی که

من از آن حرز چون گهر بنجی   بر تراشیدم انچنین گنجی

تا بزرگان که نقد کار کنند   از پی نقش اختیار کنند

آنچه از وی نیم گفته بد گفتم   گهر بیرون سفته را سفتم

آنچه دیدم که راست بود درست   مانده شش ... زانچه بخست

جهد کردم که در چنین ترکیب   باشد آسایشی ز نقد غریب

باز جستم ز نامهای نهان   در پراکنده بود که جهان

زان سخنها که تازیست و دری   در سواد بخاری و طبری

وزد کر نسخه ای پراکنده   همه در یک دفتی آکنده

آن ورق کاو فتاد در دستم   همه را در خریطه بستم

چون از آن جمله در سواد قلم   گشت سر جمله ام کزین عجم

گفتمش گفتنی که پسند نه   نه بر ورزیکان از او خندند

نقش این نامه را چو نقش نگار   جلوه زان داده ام بصفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه   در عروسان من کنند نگاه

از همه آب آبش و هم کاری   همگی را یکی کند یاری

آخر از هفت خط که یار شود   نقطه بر نشان کار شود

نقش بندار چه نقش ده دارد   سر یک رشته را که دارد

یک سر رشته گر ز خط گردد   هم سر و الهان غلط گردد

کس بربین رشته گرچه راستی   راستی در میان ماست نهفت

من چو رشتام رشته پیمایم   از سر رشته گم نمود پایم

رشته گیاه است ترسم از خفتی   خاصه زان فاده برده ام کش

در همه آب غسل باید کرد   تا به آبی که شاید خورد

آبی انداخته و در دم شد   آب انداخته بی کم شد

من کزان آب در کشم چو صدف   اندر آن آخرین یتیم آب و علف

سخنی خوش تر از نواله و نوش   گر سخا سوی من نیاید گوش

در سخا و سخن چه بی پنجم   کار بر طالع و من هیچم

نیست عقربت با قوی   بخل محمود و بذل فردوسی

اسدی را که بود لف بنواخت   طالع و طالعی بهم در ساخت

من چه گویم این جهای منت   کام از ابر و در دم از عدن

صدف از ابر اگر سخا بیند   ابر نیز از صدف وفا بیند

ابر هر صبح از هوا نثار کند   صدفش در نشا هوار کند

جبرئیلم ز بحق قلم   بر صحیفه چنین زند رقم

کین فنون را که جنی آموخت   جامه نو کن که فصل نوروز است

آنچنان کن ز دیو پنهانش   کر نبیند مگر سلیمانش

ذو طلب کن مرا که مغز من اوست   من کیم ابر ما بر سخن چیست

موم سانم ز مهر خاتم دور   خالی از انگبین و از انگور

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش   مهر من بر چه صورت آرد پیش

روی اگر سرخ اگر سیاه بود   نقش بندش دهر شاه بود

بر من آن شد که در سخن سنجی   ده دهی زر ز دم نه ده پنجی

نغزه گر کیمی عبید صرا   مشک من مایه بس حریر سرا

نغز گویان که گفتنی گفتند   مانده کشته و عاقبت خفتند

ما کرا آجر تاش آن کرهیم   بنده واگیر داهیان دهیم

زان نمطها که رفت پیش از ما   نو بری کس نداد پیش از ما

کرچه زالماس خود بتقصیرم   در معانی تمام تدبیرم

پوست بی مغز دیدم چو خواب   مغز نی پوست دیدنم خراب

با همه نادری و نو سخنی   بر تراشیم روی از آن کهنی

حاصلی نیست زین در آموزن   چند بهانه باید بود

جست کابخانه جواهر سنج   بر سنجیدم از جواهر گنج

بر گشادم بی جواهر خاص   همه کلیدی نیامد خاص

با همه زلفهای صبح زدوان / هم باستغفر الله مشغول / ای نظامی صبح تو دم تست / دانش تو درخت بر تست

بو که در زیر آن درخت شوی / نیک باذت که نیکبخت شوی

در دعای پادشاه اسلام علاء الدین

ای دل از این خیال سازی چند / بخیالی خیال بازی چند

از سرای خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم / آنچه مقصود شد درین پرکار / چار فصلست به ز فصل بهار

اولین فصلی آفرین خدای / کافرینش بفضل او ستایی / وان دگر فصل خطبه نبوی / گرچه سکه ز زر گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در برآورده ذو المن / فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بذو کنم تسلیم / حجت مملکت بفتح و ظفر / آیت رحمت خلایق دهر

خسرو و تاج بخش تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان / عمدة الملک علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه الب ارسلان کشورگیر / بهتر از ارسلان بتاج و سریر / مهدی آفتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست

بستی کز فلک هوای رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش / هم سر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم پام هژبر

عقل هستی که در وجود آمد / عالم از جوهری بجود آید / اوست آن عالی که از کف خویش / هردم آرد هزار جوهر پیش

صحف کردون ز شرح اوصافش / عرق دریا ز فیض او عرقی / بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بری و نکهی آزین خوانش

سربلندی جان بلند سریر / کز بلندیش خرد گشت ضمیر / در بزرگی برابر فلکست / وز بلندی برابر فلکست

بر تن دشمنانش برقع دوز / برق شمشیر اوست بقعه سوز / نسل آق سنقری مولد او / آب وجد با کمال آب جد او

فتح بر فرق پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق / آب او آتش اثیر آمیز / خاک او باد در عبیر آمیز

در نبردش که شیر خاردم / اسب شمع بر شود نه بشم / در صبوحش که خون بر ریزد / ز آب تیغ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند / چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد کلاه بخشاید

شه جو هرهات بی دروغ و دریغ / جرز و بکشش بتازیانه و تیغ / هرچه آرد بزخم تیغ فراز / برتا زبانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / کور کیوان کند بشم سمند / گرد ذی بپاره ها شیری / وآفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف نگار / اژدها صورتست و شیر سوار / تا بجنبش زبانه های علم / اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی مطرحش بتیر و فراخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ / بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آورد بشیر

شیرگیری ولیک زرستی / شیرگیری باژدها دستی / گرگ در تیغ را بگوید سمند / دست و پای پلنگ و شاخ گوزن

شه بوازکر که دست و پا برده / شیر با او بدست و پا برده / بیدش گرگ بود و پای پلنگ / برم گور کرده صحرا تنگ

صید گاهش زخون چو دریا بود / کاه کرکینه که پلنگی پوش / برگرازی که تیغ راند شیر / گیرد از زخم او گراز گریز

چون بچرم کمان برآرد زه / چرم را برکوزن سازد کور / کند از پای درستیز مصاف / سنگ را چون عقیق زهره شکاف

آن نه تیغ زهر آلود / کآسمان از زمین برآرد دود / اوست در رزم و بزم یافه ادا / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام

خاک تیغ زر روشنایی او / چشم روشن آشنای او / قاف خلقش چو کلک رسامان / مشک در جیب و لعل در دامان

کشته از مشک و لعل در جلی / سالک بند عقل عالیرای / از قبای چو کله داری / زآسمان تا زمین کله واری

وز کان چون جهان گیری / چرخ در قبضه کمترین تیری / زان بزرگی که در سکالش اوست / چار کوهر چهار بالش اوست

دشمنش چو درخت بیخ زده / برد او بچار سیخ زده / زآفتاب جلال اوست جو ماه / روی ما سیخ و روی خصم سیاه

چه عجب کآفتاب زرین نعل / کوه را سنگ داد و کانرا لعل / کوه و کان حرم در بدامن اوست / کان کوهر در خزینه اوست

داده جز عرش کوه و دریا قوت / نام او در نشان این یاقوت / پاس دارد ز حکم در و درای / ضابط حکم خلق و حکم قضای

بی پذیرد ز فیض یزدان پاک / بی رسانند بنده کانش باد / چون جهان زو گرفت پیرایی / فتح باد بر از آنجهان روزی

همه روزش خجسته باد فال / پادشاهیش را مباد زوال / نظم اولاد او بعد بجوم / در جهان باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر / دو ملکزاده بلند سریر / این جهان جوی و آن ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش و رای / وان کیخسروی رکابگشای / نقش بندطراز افسرگاه / نصرة الدین ملک محمد شاه

نام او بر فلک زراه رصد / گشته من بعدی اسمه احمد / هر دو صورت که جفت آن جهت / احمدی و محمدی رفقت

چون بپی بدین خجسته نام / در کی داید کند مقام / چون دو ضلع ازیکی برون آید / فرق که از میانه چون شاید

دایم آنرا ز نصرتست کلید / وین ز فتح فلک شده ست بلند / نصرت این را بتر پیکاری / فلک از آن بقوت داری

این ز نصرت زده سراپای تخت / فلک آنرا چهار پایه تخت / چشم شد زین چرخ مینای / باد روشن بدین دو بنای

دور ملکش بدین دو قطب جلال / منتظم باد بر جنوب و شمال / دولت صید و صید فرباد / روزش از نور نو شبست باد

باد محبوب ثعاب شبش / نور صبح محققی شبش / این چو آبا و جد باد بجود / وان شده ختم امهات وجود

در حفاظ خط سلیمانی	عرش بلقیس باد نورانی
نام این خضر زندگانی باد	حکم آن آب جاودانی باد
سایه‌اش کو همه جهان بود	زان گل و گلستان مبادا دور
ازلی شد جهان‌پناهی او	ابدی باد پادشاهی او

ای کمربسته کلاه تو بخت
زنده دار جهان به تاج و به تخت
شب به پاس تو هندوی سیاه
بسته بر گرد خود طلایه ماه

در خطاب زمین‌بوس

صبح مقرعه رو حمایل کش	در کفایت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کلاه که چاکر تست	مشکبوی آن کیا این در تست
روز رومی چو شب شود زنگی	گر بر ورش کنی بسی سنگی
در همه کار کآسمان دارد	اجرت مملکت دونان دارد
کمتر اجری خور ترا بقیاس	قوت هفت اختر است جرعه کاس
خاتم نصرت اسطه را	ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کآفتاب زاد و ست	بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چنبر تو سر گردی	با سریر تو سر برکردی
آب چشمه که اهل یکیش	با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی	کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند	هر یک ابری بدست بر بستند
جز یکی ابر تو کابر نیسانیست	آن دگر ابر ما زمستانیست
خوان نهند آنکی که خوان بنهند	نان دهند آنکی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی	دیر خوانی و زود بنوازی
تو اهل هنر کنی داند	که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز	زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را از تو زینت و شرف است	وآفرین نامه به هر طرف است
در یزک داری ولایت جود	دولت تست پایدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین	باغ نادیده آن زدوده بین
گر کیا را بطالع فرخ	هفت خوان بود پادوار و بخ
آسمان از تو فر او بدرست	چون زمین باد تخت او درست
همه عالم تنند و ایران دل	نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد	دل از این به بود یقین باشد
زان ولایت که سروران ارند	بهترین جای بهتران ارند
دل تو سینه و این مثال حکایت	کل مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور	مملکت را ز علم و عدل تو نور
تا همی کز سکندر آید سخت	خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه است سینه تست	آب حیوان در آکینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد	ایزد از هر بدیش نگه دارد
زان سعادت که در تست واتید	مقبل هفت کشورت خوانند
چنین کشور از تو آبادان	وز تو شش کشور دگر شادان
همه رمزی ز مهربانی تو	بتمنای مرزبانی تو
چارشه داشتند چار ارکان	چنین شان تو سی بهره باز
داشت اسکندر ارسطاطالیس	کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشین روان سپهری بود	گر جهانش بزر جمهری بود
بود پرویز را چو باربدی	که تو قاصد به صد هزار زری
وان ملکشه که شد ملکشه نام	بود وین پروری چو خواجه نظام
تو که ایشان به افریداری	چون نظامی سخن وری داری
ای نظامی بلند نام از تو	یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر زکام و کزاف	می زنند از خزانه تحفه الف
دانه در خاک شوری ریزند	سرمه در چشم کوری بیند
وکل شوره دانه افشانی	بر نیارد دگر پشیمانی
در زمینی درست باید کشت	کاورد میوه چو باغ بهشت
باد چون باغ مادیه سایه	تا به دهقان نگار بود باقی
جز تو کز داد و دانش است سرشت	کیست کو دانه جای خود کو بیست
چون من الحق شناختم جایی	که اهل فرهنگ لقد ولی س
نخوری رزق کیمیا سازان	نقد دی بطنز طنازان
نقش این کارنامه ابدی	بر تو بستم بطالع سعدی
مقبل آنکس که در ظل همای او	بر جبین آورد بهانه‌ای او
کاید آن زهنت آبروی جایی	باشد از نام او صحیفه کشای
نخجوان کس بس از قوانی چند	قلمش زر کشد سپهر بلند
چون کنی ختم بد وز هفت فراد	وکی الحق چنین هفت آزار
نوشش از بهر خوان فروزیست	نوش بادت بخور که روزیست
چاشنی گیری بجان کنم	وانکهش بر تو جان فشانی کنم
ای فلکها بخویشی تو بلند	هم فلک داد و هم فلک بنجد
بر فلک چون برم که من نسیم	کی دیم در فشم کادمیم
خواستم تا بنی شکر قلمی	سبزه رو بانم از سوادذی
از شکر تو تنها به را کنم	تا شکر ریزه بزم شاه کنم
گرنیم مخدم شکرریزی	پاس او رشم بخون ریزی
آفتاب است شاه گیتی تاب	دیگ من شد به ابرش آب
آفتاب است شاه گیتی تاب	دشمنش همچو ذره هست خراب
آفتاب ارتوان به آب زدن	آب شان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه ارنی سازم	با خیالش خیال تب باذم
جیست کان نیست در خزانه شاه	بجز این نقد نورسیده بشاه
دستگاهیش ده بتیم چمند	تا شود پایگاهش از تو بلند
کشته کوی کابر ساقی ادب	خوردن آب چه زاد دو چشپ
کشتی کاب پرورش گیرد	چون همی آب پاکی خورد
من که محتاج آب آن کشتم	از دگر آبها دهان بستم
نقد در کش از دها کمش	هم تسلیم شد رها کنمش
گر نبوی چو زهره راه نوم	کی انگشت کش جو ماه نوم
ورنه بینی که نقش بیخ درست	باذ از این کوبکی همی بدرست
عمر باذت که داد و دین داری	آن دیادت که آن عنایت داری
هر چه نیک اوفتد ز دولت	عمر آن چه باذ بر تو درست
وابجه دور افتاد از عنایت تو	دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور	دوستت دو متکام و دشمن کم
دشمنانت چنانک باد شکست	سنگ بر سر زنند و بر جنگ

پنشت هست پیش ابی باد ، ور همه پیش زندگانی باد ، از حد دولت تو دست زوال ، دور و مهجور باد در همه حال

در نصیحت خلایق بر عمر و حکمت

آنچه او هم نوشت و هم گفت ، گفت و درین سخن سفت
نا آفرینش نزاد مادر کن ، هیچ فرزند نوبتر ز سخن
سخنی کو جو روح بی عیبست ، خازن گنج خانهٔ غیبست ، قصه‌ها ناشنیده او واند ، نامه‌ها نانوشته او خواند
بنگر از هر جه آن فزونی ، تا از او جز سخن جه ماند بجای ، یادگاری کز آدمی زاد است ، گفت آن که همه باد است
جهد کن تا که تو شوی کافی ، تا بعقلی و تا حیوانی ، بازدانی که در وجود آن چیست ، کابد الدهر تا زیست
هر که خود را جنانکه بود شناخت ، تا ابد سر ز نیکی بفراخت ، فانی آن سر که نقش خویش نخواند ، هر که این نقش خواند باقی ماند
تو که خود را شناختی بدرست ، بگذری کوجه بگذری ز نخست ، وانکسان کز وجود بی خبرند ، زین همه آید و زان دگر گذرند
روزنه بی غبار و در بی دود ، کس نبیند همه آفتاب جه سود ، هست خشنود هر که از دل خویش ، نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در جهان بتیز هشیاست ، کس نگوید که دوغ من ترش است ، بالغلبه که لعبهٔ کار رند ، سر بجز بر راه صنم فرو نارند
صاحب مایه جون بر این باشند ، مایه جون کم بود جنین باشند ، مرد با مایه باکر آگاه هست ، شحنه باید که دزد در راه هست
خواجه جون جوالق باز کند ، سنگ کار جستن باز کند ، پر جه جه بزیر پر عقاب ، کوی بردار پرندگان بشتاب
زاغ امین نیند نا موران ، نی خطر هست کار بی خطران ، مرغ زیرک بجست و جوی طعام ، بدو پا او فتد همی در دام
هر کجا جون زمین شکم خوارست ، از زمین خورد او شکم وارست ، با همه خورده بر دا زین انبار ، کم نباید جوی آخر کار
جو بجو هر جه بی ستانی باز ، یک بیک هم بدو رساند باز ، شمع وارت جو تاج زر باید ، گریت از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل وارد و در ، خنده کم شد است و گریه پر ، هر کسی را نهفته بازی هست ، هستی هست و دو ستدایی هست
خرد است آنکه از وز مدنی ، بد روایی اگر خرد داری ، هر که داد خرد بداند داد ، آدمی صورتست و دیو نهاد
وآن فرشته که آدمی صفت است ، زیرکان تند و زیرکی عجبست ، در ازل گر جه آنجه باید بود ، جهد او روز ما نیاید سود
کار کن زانکه به بود بترست ، کار دو زخ نکاهلی هست ، هر که در بند کار خود باشد ، با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن ره بد کند خویشی ، در حق دیگران بد اندیشی ، آنجنان زی که گر رسند باری ، نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش ، وان نگوید که یار مکافاتش ، گر جه دست تو خوبه نگیرد کس ، پای بر تو فرو نکوبد و بس

اگر دون

اگر رفیق تواش پیاده بود ، با از آن کز غم تو شاد بود ، پیش مخمور ناشناسان ، ور خوری جمله را خوان بنشان
پیش مفلس زر زیاده منج ، تا بنجد جواهرها در کنج ، گر بود باد باد نو روزی ، به که پیشش جراغ بفروزی
آدمی نز پی علف خوارست ، از پی زیرکی و هشیارست ، سگ بران آدمی شرف دارد ، که جو خر دیغ بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی ، تا بخدمت جهان بیارایی ، جون گل آن به که خوی خوش داری ، تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم جه گفت ، خواب خوش دید هر که او خوش خفت ، هر که بدخو بود که زاد ن ، هم بدان خو بدست و جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خوی ، مردنش هم بود بخوش خوی ، سخت گیری مکن که خاک درشت ، جون تو صد را زبهر نان کشت
خاک بر راستی جه کار بود ، حاصل خاک خاکسار بود ، گر کسی پر ستدت که دانش پاک ، زادمی خیزد آدمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خارست ، نوش در مهره مهره در مارست ، با جهان کوش تا دغا نزیی ، خیمه در کام اژدها نزنی
هستی اژدها نباید جست ، کاژدها آدمی خورد بدرست ، گر سگی خود بود مرقع پوش ، سگ دلی را بکاه کند ز حوش
دوستان که با نفاق افتند ، دشمنان هم اتفاق افتند ، جون مگس بر سپید جرند ، مرد و را رنگ بر خلاف زنند
بگزین ره زبان کناره‌گی ، بر خود این جار بند پاره کنی ، در جنین دور کاهل دین بینند ، پوستان گرگ و ناپهان شد
شوان بر دو جان کمر بدو جیز ، بندی و بند بستنی نیز ، حاش لله که بندگان خدای ، اینجنین بند بر نهند بپای
از بی دوزخ آتش انگیزند ، نقب جویند و طلق ما ریزند ، خفته تا فتنه زیر پای آیم ، شرط فرمان برین بجای آییم
بجوی زر نیاز مندی جند ، هفت قفلی و جار بندی جند ، لاله را بین که باد تخت ربود ، از بی کیمه قلب خون آلود
جون در سنه درم ندارد هیچ ، باد در سکرش نیارد پیچ ، گنج بر سر مشو جو بر سفیند ، پای بر گنج باش جون خورشید
تا زمینی که ابر تر کرد ، آن زمین تو بتو بزر کرد ، کیسهٔ زر بر آفتاب افشان ، سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزر جشم روشنی و بدست ، جشم روشن کن خود و خود ، زر ده و حرف مرد و پیوند ، زین پراکنده جند لافی جند
دل مکن جون زمین زر آکنده ، تا نگردی جو زر پراکنده ، همه بیکاری که زر بود هنش ، لاژوردی کشنده پیرهنش
هر تراز که زر کرد ، سنگ با رحز و در گرد ، کرده گیرت بهم بیاکی جند ، از حرام و حلال داکی جند
آمده لا ابالیت بزده ، سیم خور زانکه سیم گرد آمده ، زر بخور دون مفتح طرب ، جون غمی ریخ و بیم رایبست
آنکه خود نا ریغ و بیم کشیست ، زر پرستی بود نه سیم کشی ، الحق آن جن که از پی بستکی ، دوست با دوستی کند جنگی

بکه دل زین خرابه برداری / کز او رنج و بیم پرداری
چند حمالی جهان کردن / در زمین حل نیز [illegible] کردن

گر به حمال کار کرداری / چار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو مختلفست / خاک بی الف و باد بی الفست

خارکن نخل در شده باجش / بر که سازد سیخ تماجش
خانی آنرا که در شکم دهلست / برگ تماج به ز برگ گلست

بر که دندانت ز خوردن ... / تا کرای شوی ز دانه دور
شانه کورا هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست

تا رسیدن بنوش داروی عمر / خورد باید هزار شربت غم
برد ران دکان قصابی / زیر جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد ز هر سویی / تا بجا آید یک پهلویی
کاین صد هزار سر بشکست / تا یکی کوه از زمان بر رست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز هر بند قاعده در رنج
نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابندش / مژده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی پر که دیر یابد کام / کز تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین بهیمی چم / سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ هفت پیچ بکن / وز سم این نعل چار میخ بکن

بر چنین چاه بوریا بر سر / مرده چون سنگ بوریا مگذر
زن چون برق میر تا خندی / جان فدای به از تنومندی

گر بدی جان که راندت / بر رهی رو که پیر خواندت
از مریدان بی مراد مباش / در توکل به اعتقاد مباش

من که مشکل گشای صد گرهم / ره خدای ده و برون ده سم
کرده باید ز راه همسایی / کیست کار ز میان نهد خایی

عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که شد جهان مهم
نیست از تنگی شکست مرا / کله زان کس که هست هست مرا

ترکیم را درین جنبش نخورند / لاجرم در غبار جنبش نخورد
تا درین کوی طبعت پر / خانه ای داشتم چو سیو زر

روزگارم بخصی میخورد / بو تیانای حصری میکرد
چون رسیدم بحد انگوری / می خورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعه زنی بود / مدرا انگور بیش ازین نبود
بر طریقی روم که راندم / لاجرم آب خضر خواندم

آب گویند چون شود زر آب / چشمه رز بود نه چشمه آب
غلطم آب خفته باشد سیم / یخ که ماهی و جز بر آن تسلیم

سیم را کی بود ثبات زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم چون آب بی ثبوت بود / خاصه آنگه که بار گونه بود

آهن من که زنگدار بود / در سخن بین که نقش کار بود
مرد آهن فروش زرپوش شد / کاهنی را بنقد زر فروشد

وای بر زر که بر وقت شمار / زر شش ازین کم بود بعیار
از جسطان این خیالم بحث / کز خرده نیست دولت از بخت

آن مبصر که هست شد شناس / بیم چونیستش ز روی قیاس
وانکه او نیز اندکان نشناخت / آسمان را ز ریسمان نشناخت

پر کمان و قصب شنا نارش / زر بصندوق و خز بخروارش
چون چنین است کار کردیم / از فراغت چه بود ابریشم

چند تیمار ازین خرابه کشیم / آفتاب در آفتابه کشیم
آید آواز هر کس از دهلیز / رونی آوان ما بجای نیز

چون من این قصه چند کس گفتند / هم دران قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار در یابم / گر نگیرد چو دیگران خوابم

راه رو را بسیج ره شرطست / تیز راندن ز بیم که شرطست
می روم من بعزم نی آید / خود شدن با دوم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشنایم برون در باشد
چند گویایی بخند بودن / دیر در بسته در بر آمودن

گیره از دیده یا فراموش باش / محرم راز باش و خاموش باش
تا بیانی که هر چه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی

پل عکس که سیل ره گذرست / پل کهای چرخ پیچ در پیچست
خاک پای چرخ گرد خاک / بچنین پل و گل نماید خاک

بنگر اول که آمدی بخت / ز نخچه داری چه داری آن بدرست
آن بری زین دو پل ناوردی / کاولین روز با خود آوردی

وام دریا و کوه در کردن / با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا وام جمله باز دهی / تو بیانی و کیسه تو رهی

چون ز بار جسطان نای جو / در جسطان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنکه فکند باید رخت / کافرت را فرو کشند ز تخت

روز باشد که صد شکوفه پاک / از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل بلیغ یخچام / هم ز خار حسد که بخشم ام

تا نگه دلق پوشی چه دم / طلق ریزد بر آتش جسدم
ره درین هم کاه تاره ن / اینچنین می توان ببریدن

چون گذشتم ازین رباط کهن / کو فلک را هر انچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بار ...

جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

گوش بجند کان ملت کن / چون در آموختند لوح سخن

علم را خازن عمل کردند / مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت / جو که هنگام خوابش آمد خفت

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری

جو بجند شدی ز مسعودی / بانگی بر زن بکوس محمودی
سکه بر نام نیک نای بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند

تا من انجا که شهر بند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکو نامی / در تو آرد نکو سرانجامی

هم نشینی که نافه بوی بود / خوشتر از آنکه یافه گوی بود
عیب یک یک هم نشست باشد بد / کافکند نام زشت بر هر کس

از در افتادن شکار خام / صد دگر در افتند بدام
در خزینه بردن کی محتاج / صد شکم را درنه برده خراج
ور ببینی ز بخت چون جان / گرد کن دامن از زبان گیران
تا درین خاک پاشکونه بود / تفرقه چون زن کردی مرزد
نقش رنگی ببین که رهوار / راه بین تا چگونه دشوارست
کهربین رهبری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست
آهنت گرچه آهنیست نفیس / راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آونگ / که نماند برین گریوه تنگ
بس کن کو کلید بسطنیست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلکش / اصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوزست / درج صبر آن برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهد من بر من گزین دان رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بد گوهرست ازو بگریز
بد گهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی / خوانده باشی که اصل لا یخطی
گژدم از راه آنکه بد گهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی نه در بندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / کو شد از بی زری سفال فروش
ور بسا کودن کو از تعلیم / گشت قاضی القضاة اقلیم
نیم خورده سگان صید بچنگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو رتبه ور شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیت احدیست / جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود
کان یکی یافتی دو را کم زن / پای بر تارک دو عالم زن
تا ازین دو به آن یکی نرسی / هیچ کس را مگو که هیچ کسی
از سه یک ذره کو محل تقویت / وز دو هم درگذر که آن دوییست
هر یکی رشته گیر چون مردان / دو یکی کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری / گوی وحدت بر آسمان ببری
زین دو چون کم شدی فنا گیری / وان یکی یافتی بجانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد / هیچ ازین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در غم سرو چون شکست آید / سوسیای نگار بست آید
تو که سرسبزی چو سطح جانی / رهگذر رو که پای آن داری
در ره دین چو بی کمر بسته / تا برآید شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید
باز ماندم ز ناتوانمندی / از کله داری و کمربندی

خدمتی مردوار می کردم / راستی را کنون نه آن مردم
نا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
روزگارم گرفت بر تجبین / عادت روزگار هست چنین
احمدک را که رنج خون بود / آلت بردند چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه برخطرست / سایه با نم شمایل هنرست
سایه در جهان نماند کس / گو به تیغت ببش و گر گاز
هیچ کس نکند زمین تا من / گوشه پیش دوست و دشمن
چون قضا دوست شد شستی خام / روی خود در که آورم بسلام
گرچه برپای ازین میان بجهم / چون کنم عرض رد رکیکی هاست
تا تن سال خورده پیر ترست / آرزو و ناز دل پذیرترست
گوی آن سکه نقدها دارد / اینمه کس خود این بلا دارد
باز دارای دوا کن دل من / از زمین بوس هر کسی کل من
تیر که چند روشنایی ده / چون شکستیم مومیایی ده
آنچه از خاطرم هراسانست / گفتن آسان که بر تو آسانست
گرچه نی دارم از رسن رسته / نکنم زیر و رخی خسته
من که قانع شدم بپاره خویش / سر برم چون صدف بپاره خویش
سروری به که یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد
شیر از آن پایه بزرگی یافت / کز سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید دشنه تیز / چند خسبی نظامیا برخیز
کان همی کن ز رنج خویش / بازکن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان مولود شاه بهرام

گوهر آمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان تا ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ / گه گهر برآرد و گه سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر با رنگی
گوهر و سنگ شد نسب و تمام / نسبت یزدجرد با بهرام
این زد وآن نخاست این عجبست / سنگ لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکست رای داد / او لطف کرد مومیای داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برکشید ای
گوهر تابان کیمیای سپهر / کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / باز جستند بیم و بیمی
خود ز زده دمی بچنگ آمد / در زمی یا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق پیروزی / در زیج علم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در زحلش / وآفتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبی شهادت خویش / همچو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاد شه بهرام

پدرش یزدجرد خام اندیش / حیلتی کرد و دید طالع خویش
کانچه او پرورد خطاست / تخم بیداد بد برا بجاست
جش ازان حالتش بسالی / چند فرزند بوده و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورش گاه در عرب سازد
مگر اقبال ازان طرف یابد / هر کس از بقعه شرف یابد
ارد آن بقعه دولتش بشمل / گرچه گفتند البقاع دول
پدر از مهر زند کاینه او / دور شد زو مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانیش / کرده آن برگ لاله نعمانیش
آلت خسرویش پرورزند / ادب شاهیش یاموزند
بود معمارش از عماری شاه / کردش آغوش خود عماری راه
جثه را زانکه بهرنای تر / داشت از چشم خفته کرای تر
چون برآمد چهار سال برین / گور عیار گشت و شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / کای بپرهیزت خاطرم دربند
کین هوا خشک و خاک گرمست / وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / برچنین جست و جوی بست کمر
جست جای فراخ ساز و بلند / ایمن از گرمی و نمی ز گزند
آنچنان در دیار نبود / وانچه بود از جمال کار نبود

صفت سنمار و بنا نهادن قصر خورنق

اوستادان که کاری جستند / جای آن کارگاه می‌جستند
هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نبود آنکه او نیاید راست
تا بنعمان نشان رسید درست / کاینچنان پیشه ور که هست درست
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
جا کجی چرب دست شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
دست برکش همه جا چیده / بهمه دیده و پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هرکجی در بساط خویش تمام
گرچه بناست وین سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان پیشه او / چینیان ذره چین تیشه او
هست بیرون ازین برای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک شده بلعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
کمار زدی بسنکان بهر / از بشی چون ماه و کینه مهر
سازد این شغل ازو توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت
طاق از کل چنان برآید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان ازان طلبکاری / گرم دل شد ز بی سنماری

کس فرستاد

کس فرستاد و خواندش از پیش / هم بر وعده وی نیت از وی بیش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یک از هفت
وانچه مقصود بود ازو درخواست / واگهی کو کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنان که می بایست
پخته کاری که کرد شغل آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا بآخر بدست نیرنگ / کرد سیمین رواقی از گل سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری / رکنها و نقش سنماری
فلکی پای کرده بنانه / ز فلک را که برده او پرواز
قطب آن پیکر جنوب و شمال / شکل و آسای صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را زو نقش بما بر آب
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون بآسایش / چون سپهرش برون بآرایش
صقلش از مالش سریشم و شیر / گشته آینه وار نقش پذیر
در شبانروزی از شتاب درنگ / چون عروسان برآمدی سه رنگ
یافتی از سه رنگ لاوردی / ازرق و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرق بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوای شتاب یک رنگی / گاه رومی گرفت و گه زنگی
چونکه سنمار ازان عمل پرداخت / خوبتر زانکه ساختند او ساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان بنعمتیش نوید / که بیک نیمه زان نداشت امید
از شتربارهای بر زر خشک / وز گران مایه های گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / تا که وقت را بکار آید
چوب اگر بازه‌ای از آتش / خام ماند کباب صحبت کش
دست بخشش گشاد درست / حاجب الباب درگه کرست
مرد بنا که آن نوازش دید / وعده های امیدوار شنید
گفت اگر زین وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهتر کی بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی بدانجا رنج / تا بدین شاه بخش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی / رونقش روز روز افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نماید هیچ
این سه رنگست آن بود صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این یک گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهربردی را سوخت
پادشا آتشیست کز نورش / این آن شد که بنماید دورش
وآتش آن گلشنست کو بار / در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگور است / در پیچد در آنکه از دور است
وانکش بیند در و بعد یاری / بیخ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر مانش برون ز برش / به ازین کند بجای دگر

کاردانان خویش را فرمود — تا بنا را ز در در افکندش زود
کارگر چون که خاک چون خارش — چون فکند از نشانه کارش
کرد قصری بچند سال بلند — بزمانیش زو زمانه فکند
تاکه آن سروران بن کنده اند — وین بسختی ازو در افکندند
صد هزار آدمی بدیدن او — آمد از خبر شنیدن او
آتش انگیخت و خود برو افتاد — ور به بام رفت و زود افتاد
چغر بود انا و شاه خویش — کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی — یک بدست از سه صد گزش بودی
تخت طاجیان تمان بر برد — که جوانی ازو نکردی خرد
نام نعمان بدان بنای بلند — از بلندی به مه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش خوانند

صفت قصر خورنق و ترک پادشاهی کردن

خلق رب الخورنقش می خواند
چون خورنق بجز بهدای
روضهٔ شد بنان دلارای
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش — وآفرین کن بهار چین خواندش
آمد از خبر شنیدن آن — جملهٔ مردمان بدین آن
هرکه می دیدش آفرین میگفت — آستانش بر آستین می رفت
بر سریر خورنق از هر باب — بتهای روانه گشت جو آب
تا بتن تاب شد سهیل سپهر — از پرستش نماه دیده نه مهر
عدنی بوده در افشانی — یمنی بر سهیل نورانی
یمن از بس او که نامی شد — در جبلان جون ارم کامی شد
شد جو برج حمل جهان آرای — خاصه بهرام کرده بودش جای
جونکه بر شد ببام او بهرام — زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده جون گردون — آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون جلوه گری — مه ز بیرون جراغ ره گذری
بر سر او همیشه باد بزان — دور از آن باد کوست باد خزان
جون ورود بیچار گوشه کاخ — ساحتی دید جون بهشت فراخ
زیر سو فکنده آب فرات — بگوارنده جو آب حیات
وز دگر گوشه سبزه جو سپهر — دهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس — بادش از نافه برکشاده نفس
بود نعمان بران کیانی بام — بتماشا نشسته با بهرام
گرد برگرد آن رواق بهشت — سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری — جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود — بهمچنین جای شاد باید بود
بود دستور دست آن زمان بر دست — واد کرپنه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بدرست — خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری — دل ازین رنگ و بوی برداری
تا تش انگیز آن شناسا گرم — شد از آن حرف گوش نعمان نرم
تا فلک برکشید هفت عماد — منجنیقی چنین نشد برکار
جون که نعمان شد از رواق بزیر — در بیابان نشد ز روی جو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست — دین و دنیا بهم نباید راست
رخت بربست از آن سلیمانی — جون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش — ایست کیخسرو زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب — تا تف دولتش نداد جواب
داشت سوکی جنانک باید داشت — روزکی جند با غم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بود — کر شنا آشفته دیر زان ودون
جون نبود از سریر و تاج گزیر — باز مشغول شد بتاج و سریر
جو رسن کهود از پیش گرفت — ملک را با قرار خویش گرفت
در سپه داریش بملک و سپاه — خلعت دلنوازی رسید ز شاه
داشت بهرام را جو جان عزیز — جون پدر بل کزان نکوتر نیز
بسری خوب داشت نعمان نام — شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر مهدی و همسالی — نشدی یک زمان از او خالی
بدکی تخته حرف خواندندی — در یکی بزم در فشاندندی
هیج روزی جو آفتاب جو بود — آن از این این از آن نگشتی دور
شاه زاده در آن حصار بلند — پرورش میگرفت سالی جند
تازی و پارسی و یونانی — یاد دادش جو باد بستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر — آیتی بود در شمار سپهر
بوده هفت اختر و دوازده برج — پیش او سرکشاده درج و برج
بخط هندی عمل کرده — جون مجسطی هزار حل کرده
راصد جنبش فلک بوده — قطع نا قطع و قطع جو بوده
از نهان خانهای دوراندیش — باز داده خبر بخاطر خویش
جونکه شه زاده را بعقل بری — دانش آموز دید در هر کشی
تخت و میلش نهاد پیش سپهر — در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که در نسطی بود — گر زمینی که آسمانی بود
همه را یک بیک برو دوخت — جون بهم جمله شد در آموخت
تا جنان بهره مند شد بهرام — کاصل هر علم را شناخت تمام
در تمو دار زیج و اصطرلاب — در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز جون تخت و میل بنهادی — گره راز جرخ بکشادی
جون هنرمند شد بگفت و شنید — هنر آموزی سلاح گزید
در سلیح و سواری و تکتاز — گوی برد از سپهر جوگان باز
جون از آن پایه گشت بزرگ — بچهٔ شیر کند و کهن گرگ
تیغ صبح از سنان گزاری او — سپر افکند با سواری او
آنجنان دوخت سنگ خاره بتیر — کو بدوزد برنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی — جفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر برزدی بنارک سنگ — آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش ز ارزنی بودی — بسنانش جو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای — تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی — یغلقش را بهی شد اندازی
هرچه دیدی وگرچه دیدی دور — زدی ار سایه بودی آن گور
وآنچه او هم ندید در پرتاب — دولتش ره براعجه دید صواب
شیر تا شان باسکان رمه — لاف شیری ازو زنند همه
گاه بر ببر ترک تازی کرد — گاه با شیر شرزه بازی کرد
در بن هر کجا سخن رانند — همه بهرام الیانیش خوانند
جون سهیل جمال بهرام — از ادیم یمن شده خاب

بود نعمان از آن نشاط تمام
یافت ایج از سهیل یافت ادیم

گشت نعمان و منذر از هر فن
این بشفقت برادر آن پدرش

صفت شکار کردن بهرام گور

پدری و برادری بگذار
این رهی آن غلام و خدمتکار

این رقیبش بدانش آموزی
آن حریفش بمجلس افروزی

این بعلم استواریش داده
وان بنشاط سواریش داده

تا چنان شد سواری بهرام
کز زمین شد بآسمانش نام

کارش آزادگی و شکار بود
باد کر باش هیچ کار نبود

مرده را کی بود ز گور گزیر
مرده را کی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بگشاد
گور جستی زخشم گوری یافت

اشقری باد پای بود جنیب
تنگ آسوده و بکام درست

بر بر آورده پای از اندامش
دست بر کن شکسته از کاش

رهنوردی که چون نوشتی راه
گوی بردی ز مهر و قصه ماه

کرده با خلقتش فلک خویشی
باز داده متنلی سبشی

صد بار دیو بود دوشش
گور صد گور کنده بود سمش

شه بر تاختی بوقت شکار
باد کر کینش بود ذی کار

اشقر کوره سم جو زین کردی
گور بر گورش آن زمین گوی

باز باد تنگ هوا مانند
سفتی از سم بر سرین گوران

وقت وقتی که از ملال کار
زین برو بستی آن عزیز سوار

کشتی از نعل و شکارستان
نقش بر پشتش چون نگارستان

پیشتر زانکه کوه وادی وزن
پشتها دیدی ز گور و گوزن

روی صحرا بزیر سم ستور
گور کشتی ز بس که ... گور

شیران اشقر کر بود نورد
گز شتابش ندید گرد و گرد

چون کمند شتاب کرد فتی
گور زن منزه ... فتی

پیشتر گور کاو دیدند
یا ببازو فکند یا بکمند

گور کز صد فکند بشتابش
کمتر از چار ساله هیچ نگشت

خون آن گور کرده بود حرام
که نبودش بچار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش
داده سرهنگی جابانشن

هر که زان گور داغ دار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

بونک داغ ملک بود و دیگر
کرده از او شکر دیدی

پای او را زبند بگشادی
بوسه بر داغ گاه او دادی

ملکم با نام و داغ سلطانیم
ختلی آن به که خوشتر ک مانیم

آن چنان گور خان که بود براغ
گور کو داغ دید رست ز داغ

در چنین گور خانه سوی نیت
گر برو داغ و دست زو بی نیت

صفت شیر و گور کشتن بهرام در شکار

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن

شه که بهرام گور شد نامش
گوی برد از سپهر ... اش

ی زد از نزهت شکار نفس
منذرش پیش بود و نعمان آن

هر یکی در شکوه بکر او
ماند حیران ز پای تا سر او

گردی از دور ناگهان برخاست
کآسمان با زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جهان
سوی او کرده شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه ازو
در نشست پشت و گردن گور

تا ز بالا درآید از پس
شه کمان برگرفت و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست
در زه آورده در کشید درست

سفته بر سفت گور و شیر نشست
سفت وا زهره دوخت بر دو جنت

تا بسوفار در زمین شد غرق
جستی تیری چنان چو برق درخش

شیر و گور او فتاد و گشت هلاک
تیر تا پر نشست در دل خاک

شاه کان تیر بر گشاد از شست
ایستاده کمان بکف پیوست

چون عرب زخم آن چنان دیدند
در عجم شاهیش بپسندیدند

هر که دین بان شکار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی

بعد از آن شیرزور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز
قصه شیر و گور گشت دراز

گفت منذر بکارفرمایان
تا بپرگار صورت آرایان

در خورنق نگاشته بر بند
صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و خسته آن دو شکار
در زمین غرق گشته آن سوفار

چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جاودان بنگاشت

گفت بر دست شهریار جهان
آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روضه بهشتی خویش
گرد پی روانه کشتی خویش

باده‌ای چند خورده بر مستی
سوی صحرا شتافته از سرمستی

بشکار افکنی گشاده کمند
از پی گور کند گوری چند

از پی گور کوره برگرفت
همه دشت استخوان گور گرفت

آخر الامر ماده‌ای گوری
آمد افکنده در حبستان شوری

پیکری چون خیال روحانی
تازه رویی گشاده پیشانی

پشت مالیده آهو شوشه زر
شکم آلوده بشیر و شکر

خط مشکین کشیده سرتاپای
خال بر خالش از سرین تا سم

در کشیده بجای زناری
برقعی از پرند گلناری

گوی برده ز هم تکاپویش
برده گوی از سمن تنش کفلش

آتشی کرده با کیا خویشی
گل رخی در لباس درویشی

ساق چون تیرهادی بقیاس
گوش خنجر کشیده چون الماس

سینه فارغ از کریوه دوش
گرد بنا بین از کناره گوش

سیم پشتش انار دیم سیاه
مانده زین گونه رامیان دو راه

پهلوی از پی و گردن از خون پر
این برنج از عقیق وان از قند

خز و دیبا شده برتن او
خون او در حوالی گردن او

رنگ او چون برده دوال انداز
راست چون زنگیی و اولکت

کفلی باد ش بسم سازی
گفتی با سمش برابازی

گور بهرام دید جبت برو
رفت بهرام گور در پی گور

گوری الحق دونده بود و جهان
گور گیران ز بسکه شیرازان

زاول روز تا بوقت زوال
گوری رفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور برنتافت ستور
چون توان تافتن عنان از گور

گور در پیش و کوه گیران از پس
گور و بهرام گور در تک و پس

تا بغاری رسید دور از دشت / که برو پای آدمی نگذشت
جون در آمد شکار زن بشکار / اژدها خفته بود بر در غار

کوهی از قیر پیچ پیچ شده / بشکار افکنی بسیج شده
شه جو بر ره گذر بلا را دید / غم دهه شد جو اژدها را دید

جون درختی درو نبابوده برگ / مالک دوزخ و میانجی مرگ
دهنی جون دهانه غاری / جز بلاکش نه در جهان کاری

بجه گور خورده شیر شده / جو شکار افکنی دلیر شده
غم گوران نشاط گورش برد / دست بر دان نهاد و پای فشرد

در تعجب که این جه نخجیرست / وایزد آورد نه جه تدبیرست
شد یقینش که گور غمز دیده / هست از آن اژدها ستم دیده

خواند شه را که داد کر داند / کز ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نخود / زین جنایت خجل شوم هر کود

من و انصاف گور دادن داد / باک جانیست و هر جه بادا باد
از میان دو شاخه آیخته کم / جست مقراضه فراخ آهنگ

در کمان سپید توز نهاد / بر سیاه اژدها کمین گشاد
اژدها دهن باز کرد فراخ / آمد آن شست شاه تیر دو شاخ

هر دو جشمش بران دو جشم نشست / بینش او برآویزیش بست
بدو نوک سنان سفتهٔ شاه / سفته شد جشم اژدهای سیاه

جو کمیدان اژدها شد تنگ / شه در آمد باژدها جو نهنگ
تا جنی راند بر گلوش دلیر / جون بر اندام گور بجه شیر

اژدها را دریغ کام و گلو / تا نخ هشت مشت شش پهلو
با کمی از اژدها بر آمیخت / در سر افتاد جون ستون درخت

شه تهی سینه از آن شکنج شکوه / ابر کی ترسد از کریوه کوه
سر آهن برید زاهرمن / کشته و سر بریده دشمن

از دمش بر شکافت تا بتنش / بچه گور دید در شکمش
نیک کمان شد که گور کین از بیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش

جنبشی کرد بیش یزدان پشت / کاژدها گشت و اژدها کش گشت
خواست تا پای برستو آرد / رخش در صیدگاه گور آرد

گور جون شاه را بدید قرار / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد دران تنگنای غار بزور

جو کمی شد اندکی بسنجی رنج / یافت گنجی و بر زوفت جو گنج
خسروانی نهاده جندین خم / جون پری روی بسته بر مردم

گور خان جو که گور در خم دید / رفت از آن گورخانه پی کم و بیش
شه جو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را از گنج خانه برید

آمد از تنگنای غار برون / کشته جویای راه و راه نمون
ساعتی بود و خاصکان سپاه / در طلب آمدند پی شاه

جون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تومندان

راه در کنج وان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر زبختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان

شه جو با خود حساب گور کند / واژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بپارنجش / هم سلامت دهند و گنجش

جون بقصر

جون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر وار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه

ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن ظرایفی دگرش
صرف کرد آن دگر بی هزینه / فارغ از شرفان و مستوفی

انجنن گنج خانه بگشاد / بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی نو بر آراید

نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر جه گوی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی تمام

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می گشت
حجرهٔ خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی آن خسته

در دیدن بهرام صورة هفت پیکر

شه در ان حجره تا نهاده قدم / خاصکان و خزانه داران کم

گفت این خانه قفل بسته جراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید جون خزانهٔ گنج / جشم بیننده را ز جوهر رنج

نقش آن کارگاه دست گزین / خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
گرچه در طرز خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر زماه تمام

دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنهٔ لعبتان جین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی جسان کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک جینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی جو ماه روزافزون

دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام خوب جون طاوس

هر یکی حلقهٔ حمایل بت / کرده هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هوای زیبای / کو هم افروز بود بینای

درمیان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در فشان هر نظری / غالیه خط کشیده بر قمری

جون تهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج تا کمر
این بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو

آن همان لعبتان شکرخنده / وان همه بیش او پرستنده
برنبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او

کان جنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی جون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد جو در یتیم

ما ازین دانه را بخود کشتیم / آنجه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد این نوشته بلی / گفتی از ما و ساختن ازخدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد سوی بسوی

ماده با کشتن و فحل شوی / شیر مردی جوان و سفته موی
رغبت کام جون فزون کند / دل تقاضای کام جون نکند

گرچه آن کار نامور شدش ‌ ‌ شاه مانی شد از یکی جدش
نوکنگ برعشرا استواری داد ‌ ‌ بر در اوش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کند ‌ ‌ هر چه او را امید وا کند
شد چو زان خانه رخت بیرون برد ‌ ‌ قفل بر در نهاد و نش ببرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی ‌ ‌ قفل از این در جدا کند نفسی
هر که در این خانه چون او بزم ‌ ‌ بی‌سش از گردنش هم آورم

در همه خیل خانه از زن و مرد ‌ ‌ سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه کشتی بست ‌ ‌ سوی آن در شدی کلید بدست

در گشادی و در شدی بهشت ‌ ‌ دیدی آن نقشهای خوب سرشت
ماندی چون تشنه‌ای به آب ‌ ‌ تمنای آن شدی در خواب

خبر یافتن یزدجرد از هنر بهرام

چون ز بهرام گور با پدرش ‌ ‌ باز گفتند هر کی خبرش
کز سر پنجه شیرگیر شدست ‌ ‌ شیر برنا و گرگ پیر شدست

گرگ با او چه سگ بود به نبرد ‌ ‌ کوهی زاده‌ها بر آرد گرد
دیو بند و نهنگ خام کند ‌ ‌ کوه سای و بری تمام کند

زاهن الماس او حریر کند ‌ ‌ واهنش سنگ را خمیر کند
پر ز آتش جوانی او ‌ ‌ مرگ خود دید و زندگانی او

گرد از آن شیر آتشین چشمه ‌ ‌ همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش دور شد ‌ ‌ گرچه ناقص بود نظر به غرور

بود بهرام روز و شب بشکار ‌ ‌ گاه بر باد و گاه باده گسار
بنگار رومی شتابنده ‌ ‌ در بر چون سهیل تابنده

کرد شاه میز ز غایت مهر ‌ ‌ حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش ‌ ‌ حاکمش کرد بر ولایت خویش

دادش ارچند کوه و کوه و تیغ ‌ ‌ جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هر چه بایستش از جواهر و گنج ‌ ‌ داد و یک جو نبود دلش اندر رنج

زان عنایت که بود شه سرفرش ‌ ‌ یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند ‌ ‌ بازی نو نمود چرخ بلند

یزدجرد از سر سپیر آمد ‌ ‌ کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختش که یافت از یزدان ‌ ‌ گه با او همان که با دگران

چون تهی شد سر پیک شاه ‌ ‌ انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژاد کسی که کیستند ‌ ‌ خدمت مار و اژدها نکند

گرچه بهرام سربلندی داشت ‌ ‌ دانش و تیغ و نور رندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش ‌ ‌ دیده کس ندید در هنرش

گفت هر کس در و نظر کنیم ‌ ‌ وز پدر دشمن خبر کنیم
کان بها بانی عرب پرورد ‌ ‌ کار ملک عجم نداند کرد

تا ز پاره جه ولایت و گنج ‌ ‌ پاری زادگان رسند برنج
کس نمی‌خواست که رود بر گاه ‌ ‌ چون خدا خواست بر سرش کلاه

پیری از تخمه‌ان کین کوفه ‌ ‌ نام او داور زمین کردند
گرچه زنجیر نامداران بود ‌ ‌ هم بجوهر ز شهریاران بود

تاج بر فرق چند نهاد بش ‌ ‌ کر هفت جشنه داد ندش
چونکه بهرام گور یافت خبر ‌ ‌ کآسمان دور خویش برد بسر

دوری از سر نمود دیگر بار ‌ ‌ بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش ‌ ‌ کس نبد تخت گیر و تاج ورش

پای بیگانه در میانه آمد ‌ ‌ شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت ‌ ‌ نقش بیرون بر عشق کاشت

وانکه آورد عزم آنکه چو شیر ‌ ‌ برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند ‌ ‌ در پیکار و کینه باز کند

باز گشا چاره‌ای سازم ‌ ‌ اول آن به که بخرد نازم
گرچه ایرانیان خطا کردند ‌ ‌ کز دل آزرم یار کردند

در دل بختشان نظام دهند ‌ ‌ پی آدم که زینت کلبند
باد سنگ دلی شکار منند ‌ ‌ گوسفندان بر عزار منند

گرچه در پشم خویشتن خستند ‌ ‌ همه در پنجه تا من خسبند
به که پذیرم و سنگ دل باشند ‌ ‌ تا ز من عاقبت خجل باشند

از خیانت رسند خجالت برد ‌ ‌ وز خجالت دریغ باشد درد
بخشد این هم چنین ازخواری ‌ ‌ باشد آن نوعی از ستمکاری

نی خبر وار اگر شد از دست ‌ ‌ بخرد شان که هم خدای پرست
برد گر صید ناصبور افتد ‌ ‌ تیر او از نشانه دور افتد

آمدن بهرام گور بمملکت پدر و گرفتن

بین کن ای جادوی سخن چو ند ‌ ‌ سخن رفته چند گوی چند
چون گل از کام خود برآر نفس ‌ ‌ کام تو عطر سای کام تو بس

آنچنان رفت عهد من بدرست ‌ ‌ با که با گنج عمر هست نخست
کانچه گوینده دگر گفت ‌ ‌ ما بی خوردیم و او خفت

بازش اندیشه مال خود کنم ‌ ‌ نه بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی ‌ ‌ کنم دعوی کهن دوزی

لیک چون رو بگنج خانه گریست ‌ ‌ تیر با گوه شد نشانه گریست
گرچه در شیوه گهر سفتن ‌ ‌ شرط من نیست گفته واگفتن

چون نباشد زبان ز گفت گزیر ‌ ‌ دانم آن گفت از پلاس حریر
دو مطرز ز کیمیای سخن ‌ ‌ تازه گوید فسانهای کهن

آن ز مس نقره که نقره خاص ‌ ‌ وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد عیار ‌ ‌ نقره چون زر شود شگفت مدار

آغاز پیوند سخن و حکمت

عقل یونانیان در بلند ‌ ‌ اینچنین داد عقل را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه ‌ ‌ زانچه بیگانه‌ای ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان ‌ ‌ کینه را در گشاد و بست میان
داد فرمان و مملکت داری ‌ ‌ در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که شاید گفت ‌ ‌ گوهر از اون از آن که شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه ‌ ‌ کینه را زیر گشت و کین تازه

از عدن تا بمرز روی کشاد ‌ ‌ در هم افتاد صد هزار نژاد
همه پولاد پوش و آهن خای ‌ ‌ کین کش و دیوبند و قلعه گشای

هر یکی در نبرد چون شیری ‌ ‌ قایم کشوری بشمشیری
در روا روفتاده لشکر شاه ‌ ‌ تا بماهی رسیده و گرد بماه

نامه کرد نامه دو بی خشم ... دو جگر کرده زهره ها را کم

صفت جنگ ساختن بهرام گور

کوس رویین بلند که آواز ... زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش ... بطبطبهای آسمان زد جوش

لشکری پشت زور و سلح ... گرم کینه چو آتش دوزخ

پایکوبی تخت شاه شدند ... وز زمین سوی تخت گاه شدند

آگهی یافت تخت گیر جهان ... کاژدها را چو آن کشاده دهان

بر زمین آمد آسمان ز ایلی ... وز زمین بر برآورید سهیل

شیر زنجیر بر کشاده بزور ... تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیر و کلاه بستاند ... بنشیند غبار بنشاند

نامداران و موبدان سپاه ... همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند ... پند کشتی را پشت پای زدند

رای ایشان بدان کشید انجام ... که نویسند نامه بهرام

همه بجوهر و نوبه عقل نوشتند ... پوست نا کرده داد را کشتند

نامه چون شد نبشته پیچیدند ... رفتن شاه را بسیجیدند

چون رسیدند و آمدند فرود ... شاه نو را زمانه داد درود

حاجبان دل بکار شاه دادند ... بار جستند و بارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری ... تا فراتر شدند از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس ... سجده بردند و داشتند سپاس

آنکه از آن جمله گوی دانش برد ... بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر بر کشاد دبیر ... خواند بر مهر یار کشور گیر

اول نامه بود نام خدای ... کردگاران بفضل راهنمای

کردگار بلندی و پستی ... نیستی یافته بدو هستی

زادی تا بجمله جانوران ... وز سپهر بلند و کوه گران

همه را در شکارخانه جود ... قدرت اوست نقدبند وجود

در تمنای هیچ پیوندی ... نیست بیرون از او خداوندی

آفرینش کره کشاده اوست ... وآفرین مهر بر نهاده او

اوست دارنده زمین و زمان ... پیرو حکم او همین و همان

چون فرو گفت آفرین بوند ... آفرین وار در کار بلند

گفت بر شاه و شاه زاده بود ... کای برآورده سر بچرخ کبود

هم ملک فر و هم ملک زاده ... داد مردی و مردمی داده

من که هستم در اصل گنج نامی ... گر خود کیم از خصومت خام

هم هنرمند و هم جهان بینی ... هم بهم جهان پسندیده

از هنرمندیم نواز و بخت ... بی هنر کی رسد بتاج و تخت

سربلندیم داده اند و سریر ... نبود هیچ سربلند حقیر

گرچه صاحب ولایت زمیم ... پیشوای پری و آدمیم

هم بدین حرف نیم خشنود ... کانکه بنیت تخت زهر آلود

آن قدر داشتم ز توش و توان ... کاختر بود از و بخت جوان

به اگر بوده ای بنان خرسند ... گر خطر دور نیست جای بلند

خلق ایران مرا بنور و بشرم ... کرم کردند از نوازش گرم

داشتندم بدان که شاه شوم ... گردن افزای تاج و گاه شوم

ملک را پاس دارم از تبهی ... پاسبانیست این نه پادشهی

این مثل در فسانه سخت نکوست ... کار زوده شنیست عالم دوست

انچنین عالمی تو نه جنبدی ... مالک الملک عالمی دگری

خوشتر آید ترا کباب گور ... از هزاران هزار ساز و ستور

جرعه باده بر نوازش رود ... بهتر از هرچه زیر چرخ کبود

کار جز باده و شکارت نیست ... با صداع زمانه کارت نیست

راست خواهی جهان تو داری بس ... کو ندای غم ولایت کس

شب و شبگیر در شکار و شراب ... گاه با خود خوش و گهی بخواب

چو من روز و شب ز شادی دور ... از پی کار خلق دل رنجور

گاه هم انده دوستان اندیشه ... گاهی از دشمنان در اندیشه

کمترین محنتی که با تو شاه ... تیغ باید زدن ز بهر کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو ... کز چنین فتنه دور شد در تو

کاشکی آن چه کار من بودی ... تا مگر کار کار من بودی

کردی لهو و عیش ساختنی ... بی ورود جان نواختنی

این نگویم که دوری از شاهی ... داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت توی بدرست ... ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از خام کاری پدرت ... سایه تاج دور شد ز سرت

کان نکرد است با رعیت خویش ... کان شکایت کسی نیارد پیش

از بزه کاریش عجب ماندند ... بزه گر زین خیانتش خواندند

از پی کو ز بهر خون ریزی ... گاه شدی نوذ وگه تیززی

کس بران تخم آفرین نکند ... تخم کاری دران زمین نکند

چون نخواهند تا بشاهی کس ... بگزین پایه باز کردی بس

آتش گرم پای ار جوشی ... آهن سرد کی ار کوشی

من از آن گنجهای پنهانی ... وقت حاجت کنم زرافشانی

آنچه برگ ترا پسند بود ... خرج آن بر تو سودمند بود

نگذارم هیچ تدبیری ... در کفاف تو هیچ تقصیری

تا من باشم از تو در شاهی ... حکم فرما بهر چه خواهی

چون ز من نیز خلق کرد سپید ... خود ولایت ترات پیشتر

چونکه خواننده خواند نامه تمام ... جوشش آتش بر آمد از بهرام

با خرد با بصد توانایی ... داد چون زیرکان شکیبایی

با جوان گرمی نکرد شتاب ... بعد از اندیشه باز داد جواب

گوش کردم چو نامه بر خواندند ... کانچه در نامه کاتبان راندند

گرچه کاتب نبود جای گرفت ... پند گوینده را عیاری هست

آنچه بر گفته شد ز نامی بلند ... ای پسندم که هست جای پسند

من که در پیش [illegible] ... سر و تاج ور هفت اقلیم

لیک ملکی که دارم از چنان ... همچنین باشد که هست بداکان

گر بدزد دعوی خدایی کرد ... من خداوند ستم خدا پرورد

هست بسیار فرق در که و بو ... از خدا دوست تا خدا [illegible]

من ز جرم نکرده معذورم ... گر بزه کاری پدر دورم

پدرم دیگرست و من دگرم ... او اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب بدید آید ... لعل صافی ز سنگ می زاید

تو توان بر پدر گواهی داد ... که خدا تان ازو رهایی داد

گر بدی کرده چون بنگی خفت
هر که او در سرشت بدگوهرست
من اگر چشم بد بگیرد راه
پس از این گر چو غافلان خسپم
مقبلی را که بخت یار بود
خواب من گر چه بود خواب بخت
جدا زین روی در بهی دارم
مصلحت ان نظر نواز شوم
از گناه گذشته نادم باد
نادرم رخت در خزانه کس
جز بنیکان نظر نیفروزم
زن و فرزند و ملک و مال همه
بنده دیو آز و دم از داه
چون شه این گفت و راه را ند ست
هر چه گفتی ز رای خوب و ست
تاج داری سزای کو هر تست
تخت بهمن و آرا یی
تا کیومرث از سریر و کلاه
موبدان گر نه نذ و گر گفتند
با نشیندم که دارد تخت
جستی پایتاسوارکون

زبس رده بد نشاید گفت
گفتنش از شنیدنش بترست

کلمهٔ چند در خویشتن شناختن

گفتنش تا بوقت کار بود
از سرم هم بود خالی بخت
دل زهر غفلتی تهی دارم
مصلحت را بپیش باز شوم
با خود از وقت باشم شاد
مال دشمن کنم هزینه و بس
از بد آموز بد نیاموزم
برمن این تر از شبان و گله
آرزو را کرو کنم بگناه
بهتر موبد از میان برخاست
خروش برکشید و دل بنوشت
تاج با ماست لیک بر سرتست
از تو می باید آشکارا لیک
می رود نسبت تو شاه بشاه
هر از کی زبان درین سخنند
دست عهدی شد ستار بخت
کار از آن عهد راز عهد برون

هر کجا عقل پیش رو باشد
بد دیو از جنایت بد رم
پی که با خواب دیو نستیزد
کرد بیدار بختم یاری
کنم بخودی و خود کاسی
در خطای کسی نظر نکنم
با شما آن کنم که شاید کرد
نیک رای از برم نباشد دور
دور دارم ز داوری آزرم
نان کس را بزور نکشایم
تمامم بخشم بشند
گفت ما را تو از خداوندی
سرتو زیبی که سروری همه را
زند گشتاسبی بجز تو که خواند
میوه دل توی سیامک را
ملک با تو باختیار نیست
لیک ما بندگان درین بندیم
کو نخواهیم تاج پیکر او
تا در این خود خجل نشویم

بد بد کوند بشنو باشد
بگذارید از انچه بخندم
عذر خواهم از انچه رفت گناه
اینک اینکه بتر که آن گفتم
خسپد اما بوقت برخیزد
داوم از خواب بخت بیداری
چون شدم بختی کم خامی
طلب مال و قصد سر نکنم
وز شما آن خورم که شاید خورد
بد و بدان را کنم مهجور
آن کنم کز خدای دارم شرم
لیک نان بنان دهاق ایم
آنچه بسند دآ فریننده
هم خرد بخش و هم خردمندی
سر شبان و سایه همه را
زند و اوستا ن بجز تو که ماند
یادگار اردشیر بابک را
در جهان جز تو تاجداری نیست
گر گرفتار عهد و سوگندیم
بر نتابیم چشم از در او
بشکند عهد تنگ دل نشویم

شاه بهرام

شاه بهرام کین جواب شنید
این مخالف که تخت کیست شناخت
گرچه موقوف نیست شاهی من
تاج و تخت آلت است شاهی نه
تخت جمشید و تاج افریدون
من که این تاج و تخت رود انم
اژدهایی رسید بر در غار
گور جنبان زند نه دلیر
خر که با لغان زبون گردد
من بنجیری نخانه بکردان
تیغ و دشنه به از جگر خوردن
گاه سند زوستدم خوانی
من چو شیر جوان ولایت گیر
هست جای کیان سزای کیان
شاه باید که لشکر انگیزد
نیک داند که بخت یاری کو یم
گر کنم آن کنم که رای شماست
حجت آنست کز میان دو شیر
وحشی تیز چنگ خشم آلود
تاج شاهان ز سر بزیر نهند
چون سخن گفت شه برفق و براز

با یمنی داد شان چنانکه سزید
طفل من شد اگر چه پیر شماست
بر دل ما و عذر خواهی من
آلتی خواه باش و خواهی نه
هر دو دایم نماند تا اکنون
تیغ دارم بتیغ بستانم
و انکه از عنکبوت خواهد باید
کونا لب پیچید نه شیر
چون بطفلان رسد چون کرد
خانه من بدست خانه بانان
دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
گاه نعمان فنا کند جایی
جای من کی دهند برو بسیر
جز کیان نا بابد جای کیان
از سواری چو گرد برخیزد
راست کاری و راستی جویم
رای بر جستن رضای شماست
هنر آن را بود که هست دلیر
کرده م آتشین برآرد دود
در میان دو شرزه شیر نهند
سخن دلفریب طبع نواز

گفت عذر از شما روا نبود
تاجش از سر جان بر آیم
شاه هم و شاهزاده تا جمشید
هر که او تاج دار و تخت نشین
هر که پایه بود سر بر افراخت
جای من گر گرفت غداری
مور کی جنس جبرئیل بود
پس کیی که او غراره زور
نور خورشید خاصه برج حمل
خورش خصم شهد انگشت
همه ملک عجم خزانه من
نان دهانم بدین کله داری
کی منم کی بود مخالف تاج
شاه مایم و دیگران دهند
نی که بهر مغان زدست نهاد
لیکن از راه راست بمانید
و انچه گفتید حجتی بایسند
بامدادان دو شیر در شده
شیر دار آورد بمیدان گاه
هر که تاج از دو شیر بستاند
کرد آن نامه را برفق جواب

عاقل آن به که پی وفا نبود
کو بی موی آز و نیاز ارم
ملک میراث من ز بابک بیند
تاج او آسمان و تخت زمین
از پی خویش تخت و تاج بساخت
عنکبوتی تنیده در غاری
پشه کی مرد پای پیل بود
اژدهایی بود ستیزه نمود
این چنین صد چراغ زان مشعل
خوردن من دلت ای جگرت
هر عرب ما و خیل خانه من
نان خورانم بدین کنه کاری
جز بکی زاده کی دهند خراج
ما پیم آن دگر کسان بهیند
جز بپیر مغان نشاید داد
نز سر سرکشی و سلطانی
گر بود عقد بسته بگشاید
خوشی و شکم نیاکند
گرد بر گرد صف زنند سپاه
خلقش آن روز تاجور خواند
خوب و شیرین و دلپذیر جواب

نامه را مهر خود نهاد بر او / شرح و بسطی تمام داد در او
شه پرستان که محرمش دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز بهر یاری او / عاشق فر و چهره داری او
همه گفتند شاه بهرامست / که ملک گوهر و ملک نامست
شوان بر خلاف او بودند / آفتابی بگل براندودند
شد شهیست آن بنده سواد / کارزاری کند به تیر شکار
چون شود شد شیر پنجه کشای / هیچ کس پیش او نیارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / پندوران راه پر بپای ستور
به که گرمی بدو نیاموزیم / آتش کینه بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / همچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر هیبت بزرگ / کاکهیان و چند روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / بازگفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر کشیده نفزودند
چو تخت آزمای تاج پرست / تاج با شرط خود ز تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / کم از جان بشیر بسپارم
به که در تخم شوم ز تخت به زیر / یا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعنه گردنان شیر خورده
وارث ملک تیغ و بجام / هیچ کس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک باد هر سر بر / صاحب افسر جوان بهشت پر
من از این شغل در کشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
تاج آراسته شد ناموران / کای سر خسروان و تاج سران
شرطها با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بجز زان ماشدی بر تخت / هم بجز بان بار کن رخت
چون که بهرام شرط که شیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
لیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجان خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست
ور شود شیر تاج بردارد / وز ولایت خراج بردارد
در حق تخت و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
هم قصه بهان شد آخر کار / کاینجه شرطست نگذرد ز قرار
روز فردا چو در قرار آید / شاه با شیر در شکار آید

گرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کار داران و کاردانایان / همه قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / لیک زبر نشانده [illegible] کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور میکندند
شیر داری که بو و جست دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه / چون نگاه در دو اژدها در ماه
ماه مابار بطشت رسته ز تیغ / نه بطشت تهی بطشت و تیغ

می زدند آن دو شیر پاره سگال / بر زمین چون دو اژدها چنگال
یعنی این تاج نیز ما که برد / غارت از شیر باشد آنکه برد
آهنیشان ز آهنین بر شیفی / شیرگیری و اژدها سگی
کرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس رو ماجرا گشت از بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام / سوی شیر آید از بخت خرام
کو ستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست
با وی از تخت داعیی دارد / آنکه برجای جای خود دارد
شاه بهرام از آن قرار که گشت / سوی شیر آمد و زبیره دشت
در درو دشت هیچ بسته نبود / کبران بسته شیر کشته نبود
صد سر شیر کنده بود از بال / بود عمرش هنوز بیت و دو سال
آنکه صد شیر آرد زبون باشد / از زبون دو شیر چون باشد
دگر چند که عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد چند شیران زود / و ز میان دو شیر تاج ربود
حمله برد چون شو مندان / دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاج را بچنگ آرند / بر جهان گیر کار تنگ آرند
شه تباه بنشان چو مای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد / سرو تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت

بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

بردن تاجش از میان دو شیر / رو بجانان ز تخت گاه بزیر
طالع تخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او
پس از آن راصد ستاره شناس / از پی تخت بود داشت پاس
اُسپدی وی کرد طالع تخت / طالعی با یاد ثابت تخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطارد پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از زهره و گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / سخته از خاک تا به کیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
زینتی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سلطانی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از زکات جهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود می گفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش تا آسمان بگذشت
خطبه عدل خویش را برخواند / لولو تر ز لعل ناز فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / ای خدا داد شاد باد بمن
بر خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر

چون رسیدم بتاج و تخت بلند   کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد   کز من هیچ کس نیازارد
گر آن کو گناهکار بود   دزد و خونی و راه دار بود
با من این خاصگان درگه من   راست خانه شوید چون ره من
از کژی بکژروی برتابد   رستگاری براستی یابد
گر نگیرید گوش راست بدست   ای بسا گوش جب که خواهم خست
روزکی چند چون برآسایم   در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست   ظلم را داد و داد را دادست
تا بمانم بجای چرخ کبود   زندگانی زمان امان و درود
پیش از اندیشه سیاه و سپید   باد بر خفتگان دهر نوید
نیست از هیچ ره بیم هراس   بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نکنم بر کس   بر خدا اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس نخواهم دوست   بجز از طاعتی که طاعت اوست
کار من جز درود و داد مباد   هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش گفت تمام   مجلس شکر برد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت   پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و دادی فرمود   خلق از و راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد   استواری باستواران کرد

عادت بهرام گور در پادشاهی چون بود

چون ز بهرام گور تاج و سریر   ساز و رگ گشت و شد شکوه پذیر
گر هفت چشمه را دربست   بر سر هفت پایه تخت نشست
چینی بر تنش بوسیده باز   روی بر برکشش برسم طراز
وام بخوبی ز روم باج ستان   بنکویی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاد چون جمشید   پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد   عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد پروران یاری   با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد   کامد او وقتی بدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا   بر غمها گشاده گشت هوا
کاو ناداده کشت زاینده   آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت   سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست   دو هوای ز مملکت برخاست
پادشازادگان بهر طرفی   یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حمل لشکر او   حملها ریختند بر در او
قلعه داران خزانها بردند   قلعها با خزانه بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد   جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت   هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردی که و مردم اندوزی   هیچ کس را نماند نه روزی
کار بی رونقان بساز آورد   رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش   باز داد باکیوز خویش
از سر فتنه برد مستیها   کرد کوته درازدستیها
با یکی همه بدان بشکست   بر جهان داد دوستار است

خصم را نیز چون ادب کردی   ده بکشتی کی نیازردی
مردمی به ز مردم آزاری   مردی که در جهان داری
کاری را بوقت پروردن   کشتن اولیتر است از آزردن
تا زد آن آغاز رغمانگی   وین بکن خیل خانه خاکی
خویشتن را بعشق خوش میداشت   عیش خود را بر شو خوش میداشت
تکیه بر ملک عشق ساخته بود   ملک بی تکیه داشتم است بود
روزی از هفته شغل سازی کرد   وانکه هفته عشق بازی کرد
عشق ورزیدی و چون نزدی   نفسی از عاشقی برون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست   هر که را عشق نیست جانش نیست
نکه عشق شد خلاصه او   عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را   زیر فرمان همه جهان او را
وان جهان را بخرمی میخورد   داد بر داد خرمی میکرد
گنج در حصر قسمت روانه شده   عادت تیغ و تاز باز شده
ملک از او که چه سبز شاخی داشت   کو چو خورشیدی فراخی داشت
مردمانش ز عز و نعمت و مال   تکیه کرده بر فراخی حال
شکر یزدان ز دل رها کردند   شفقت از سینها جدا کردند
هرکسی کافرید کان خدای   شکر نعمت بجا آورد بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ   روزی آرد لیک از آهن و سنگ

تنگ شدن فراخ سال و عدل بهرام

سالی از داد برزستن شاخ   تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آن جهان زد راه   کاه چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی   یافت نان عزت سبک‌سنگی
باز گشتند قصه با بهرام   کو در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار   کاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قحط را از بند   در انبار برگشاد از بند
سوی هر شهر نامه فرمود   کو دو ز ذخیره چیزی بود
تا انبار شهر جمع آیند   در انبار بسته بگشایند
تا اگر بنرخ برسازند   سیم و درم را دهند و بنوازند
وانچه از انبار خانه ماند باز   پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بیچ هوزدی   کس نمیرد ز بی‌جوانمردی
آنچه از داد بود در بارش   هر کسی بی کشید از انبار
اشترانش ز برز بیگانه   بی کشیدند تو بود دانه
خرج میکرد و گنجی پرداخت   چاره جان هر کسی میساخت
لا جرم چار سالی برگشت   روی خلق بر خزانه نشست
کارش آن بود کان گدایی یافت   آن جهان پیشه پادشاه یافت
جمله خلق جان ز تنگی برد   کس به‌تنگی بجز کی نمرد
شاه از آن مرد بینوا برده   تنگ دل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد   عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران   رزق بخشیدنت ز چون و چرا
یکی قدرت خدای خویش   بیش راکم کنی وکم را بیش
ناید از من و گرچه کوشم دیر   کاهوی را کم ز صحرا سیر

توشه‌ای کامد از برای بیرونی   یک یک خلق را دهی روزی
کز تنکی کی ز جانوران   مرده جز پیری دران بودنا

کز حساب خزینه بود سرا   بو که کم رد او خبر بود دما
شاه چون شد چنین فراخ‌نواز   یاقتی دادش از درون آواز

کاینه از بحر نیک رای تو   برد قدرت ز پادشاهی تو
چون تو در تنگ سال عزت‌سنجی   مرده را از فاقه نپسندی

چار سال از نبشته شد منشور   کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد   کس شنیدم که چار سال نمرد

خرم آن شه که او ببخشد و ناز   مرگ را داشت از رعیت باز
هر کسی زاد در جهان بی‌زیست   دخل بی‌خرج شد ازین بچبیت

از خلایق که کشته بود آنجا   بی عمارت ز دشت ماند و کوه
از سپاهان شنیده‌ام اینی   خانه در خانه شد تنیده چو...

بام بر بام اگر شدی خواهان   شخصی از ری شدی به اصفهان
این سخن گر به تو روشن نیست   عهده بر راوی است بر من نیست

بود نعمت خورندگان بسیار   لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار
نخل تا نخل شاخ تر باشد   بر جهان ما فراخ‌تر باشد

خلق تا شکر شکر با چند   بیش دخلی بود ز بیش خرد
مردم ایمن شده به دشت و کوه   تا ز عشرت کنان گروه گروه

برکشیده صفی دو و سنگی   بربطی و ربابی و چنگی
حوضه‌ای بر کرده هر جویی   مجلسی در میان هر کویی

هر کسی بی حربه و تیغ و رخت   درع آهن فروخت و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلیح انداخت   مرد را تیغ و تیر رفت از یاد

هر که را بود برگ عشرت و سامان   عیش میکرد با نغم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود   کو ز بخت و جهان از خشنود

هر کسی را کاشت برکاری   دادش از عیش روزبازاری
روز فرموده تا دو قسمت کرد   نیمه‌ای کسب و نیمه‌ای خورد

هفت سال از جهان خراج افکند   بیخ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان‌ساز   مطرب و پای‌کوب و لعبت‌باز

گرد کرد از سواد هر شهری   داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند   خلق را خوش کنند و خوش باشند

داشت دور زمانه طالع سعد   صاحبش زهره زهره صاحب دور
در جهان دور خرمی کجا باشد   کو در روز هر که خدا باشد

صفت بهرام در شکار با کنیزک چینی

شاه روزی شکار کرد پسند   در بیابان پست و کوه بلند
اشقر کور سم بصحرا تاخت   شوری گرد و گوری انداخت

مشتری را چو قوس باشد جای   قوس او گشت مشتری پیمای
آن سواران به راه پشته پشت   رمه گور سوی او بگذشت

شاه در سطح آن استاده شیر   اشقرش رقص در گرفته به زیر
دستش از دم نثار دو میکرد   شست خالی و تیر پر میکرد

در زمین زاهن لاله رنگ تیر   کامی آتش فکنده بر نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب   آتش با فدا زبان کباب

باغ شه که خون گوران ریخت   گرم آتش ز نعل آن انگیخت
شاه چون شیر برفکندن گور   هیبتش کرده چشم حاسد کور

زیبک گفتش ز خم درشت   زنی میکرد هر کجای گشت
باغ از او در گذشت و هم گذاشت   یا پیش که یا پیش بر داشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه   چست و چابک به هم رکاب شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او   فتنه شاه و شاه فتنه بر او

تازه‌رویی چو نوبهار بهشت   کش خدای جهان ز بر سرشت
انگبینی به روغن آلوده   چرب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکوی سرود سرای   رود سازی به رقص چابک‌پای
ناله چون بر نوای رود آرد   مرغ را از هوا فرود آرد

بیشتر در شکار و باده و رود   شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر   این زدی چنگ و آن زدی نخچیر

گور برخاست از بیابان چند   شاه بر گور شد کرده سمند
چون درآمد بگور تیز آهنگ   تند شیری کمان گرفته به چنگ

تیر در چرم گرد شست نهاد   بس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش   بوسه بر خاک داد نخجیرش

در یکی لحظه آن شکار شکفت   چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری   در شکار خویشتن داری

شاه یک ساعت ایستاد صبور   تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای ترک چشم تاتاری   صید ما را به چشم درناری

صید ما کز صفت برون آید   در چنین تنگ چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم   وز سرش تا سمش چه اندازم

نوش لب زان منش که خوی بود   زن بد و زن زیاده گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی   سر این گور بر سمش دوزی

شاه چون دید بیچ بیچی او   چاره‌گر شد ز بیچ بیچی او
خواست اول کمان گروهه جواب   مهره‌ای در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند به گوش   آمد از تاب مهره مغز به جوش
سم سوی گوش برد صید زبون   تا ز گوش آورد علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت   گوش و سم را بیکدگر در دوخت
گفت شه با کنیزک چینی   دست بردم چگونه میبینی

گفت پرکرده شهریار این کار   کار پرکرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد   گرچه دشوار شد بشاید کرد

رفتن تیر شاه بر سم گور   هست انداز دان نه از زیاده زور
شاه را کین شنید سخت آمد   تیر تیز بر درخت آمد

دل بران ماه بی‌مدارا کرد   کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند   چون کشند آن زمان که خوش باشند

ماده آهو که آب زین کشند   جز سگی را که پوستین کشند
گفتش ار مانم این ستیزه گرست   گر کشم این حساب از آن بتر است

زن کشی کار شیر مردان نیست   زن چو از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ   تند چون شیر و همچنانکه چو گرگ

خواند شاهش بنزد خویش براند   گفت رو کار این کنیزه بساز
فتنه بارگاه دولت است   فتنه کشتن ز روی عقل درست

برد سرهنگ دلشده ز پیش … آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او برد ا زد … شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند … این چنین ناپسند را مپسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش … خون من شه کند بگردن خویش
مونس خاص شه یار منم … در کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار … جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا … دیو بازیچه بود سودا
شه ز کری سیاستم فرمود … در هلاکم که کوش زود زود
روزکی چند صبر کن بشکیب … شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بران کشته شاه باشد شاد … بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل بکشتن من … ایمنی باشدت بجان و تن
تو ز ترسش رهی و من ز هلاک … زاد سروی نیوفتد در خاک
روزی آید اگر چه هیچکسم … کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقده از گشاد … پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اطلسی … دخل عمان ز رنج او پنی
مرد سرهنگ از آن نوش راست … از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار روزگار مبر … با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم … کار میکن که من بدین کارم
من خود آن چاره را که باید ساخت … سازم ار خواهیت زمانه نواخت
بر چنین عشوه ره نشان چو کند … این ز پیدا ز رست و آن نه گزند
بعد یک هفته چون رسید شاه … شاه از و باز جست قصه ماه
گفت سه را باز ده داده ام … گشته ام از اشک خون بهاد ام
آب در چشم شهر باز آمد … دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور … جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشید بلیغ … از محیط سپهر یافته موج
شست پایه رواق منظر او … کرد جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز … بعزیزان و هم جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد … زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جمال افروز … برگرفتی بگردنش هر روز
پای هر روز یاد بشمردی … پایه پایه بکوشک بر بردی
هر کو ساله کش بود بهار … ماه کو ساله کش کردی بیار
هر روز آن غزال سیم اندام … برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از آن قرار گذشت … کار کو بود چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله … گر کی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش … بردی از زینه خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار … زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در کار و نو آیین بود … قوت او زیاده تری بود

مشورت کردن کنیز چینی و سرهنگ

در مهمانی بهرام

روزی آن چشم تنگ دل تنگ … بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش … برگشاد آن نگار جادوفش
گفت کین بشکنم ببر بفروش … چون بها بستدی بیار خوش

گوسفندان خمر و عود و گلاب … وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور … از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار … از کبابش چو شمع دست مدار
دل در افراز و جان پذیری کن … یک زمانش رکاب گیری کن
چون ببیند نیازمندی تو … سر در آرد به سربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر … گوسپندش بده هم و گاو و شیر
گر چنین کار سودمند شود … کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ لعل داد بجای … کانچنانش هزار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی … یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهایی ملوک وار سره … مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید … نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام … تا که آید بصید بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت … برد سوی شکار صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت صید انداخت … صید بین تا چگونه صیدش ساخت

مهمانی کردن سرهنگ بهرام را

چون بدان ده گذشت کان سرهنگ … داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه … سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کجاست … ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب … چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز … گفت کای شهریار بنده نواز
نیم دارند دهی که داده تست … لطفش از ریز جرعه باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند … بنده را بخت سربلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست … سنت رای با سعادت اوست
سر در آرد درین دریچه تنگ … سربلند جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه … کوشکی بر کشیده سر با ماه
باغ در باغ کرده بر گردش … خلد مولا و روضه شاکردش
گر خورد شاه باده بر سر او … خاک بوسند تا به پر در او
گردش خانه را عبیر دهند … مگسم شهد و گاو شیر دهند
شاه چون دید کو ز نیک رگی … پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز … تا ز نخجیر کردن آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر خاک … رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست … کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید … باز چتر سرش باوج رسید
میزبان از نوردهای گزین … کسوت روی و طرایف چین
فرش بر فرش چند جای نغز … کز دو عرشش گشاده شد دل و مغز
زیر ختلی خرام شاه افکند … باد کرچه نه آی طبع پسند
شاه بر شد نشست با رواق … دید طاقی بر بلندی طاق
طرح که رخ خور رنق را … فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آنچه باید کرد … از شکر و گلاب شربت کرد
چون شه از خوردها رخوش پرداخت … می روان کرد و بزم خانه ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه … از گل چهرش بر آمد خوی

گفت کای میزبان زرین کفش   جایگاهت خوش است و برکش و کش
لیکن این شصت پایه کاخ بلند   که هوا بر سرش رود به کمند
از پی شصت سال کرده کنشت   چون توانی برین پایه‌ای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد   کوثرش باده حور ساقی باد
این زمین طرفه نیست مخدوم   از چنین پایه‌ها نکی کردم
طرفه آن شد که دختری چو ماه   نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن   آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد که کست   که نیارد به هیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی   کشد به خویش را سیلی
حقا که درین دیار کسی   از زمین برگرایدش نفسی
نی آنکه به شصت پایه آن   بر برد چون عجب نباشد کان
شه چو برهم کش این حکایت گفت   سر انگشت زیر دندان سفت
گفت ازین گونه کار چون شد   بود و گر بود زبون باشد
باورم ناید این سخن بدرست   تا نبینم به چشم خویش نخست
وانکه از مرد میزبان بنخواست   تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت به زیر   گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود   پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چنان بربست   داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم   غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید   ناز را بر سر عتاب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد   لاله را قد خیزرانی داد
در برآمود سرو سیمین را   بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر یتیم   کرد چون سیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش   طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخته عاج   تا گزینش بود ز تخت و ز تاج
مشتری را ز فرق تا پای   هر دو سر دیگشت صندل سای
زنگی زلف و خال هندو رنگ   هر دو بر یک طرف ستاده بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش   مهر زنگی نهاده بر رطبش
وفش از دانها آور خوشاب   بسته کرده مه از ستاره نقاب
گوهری گوش که در آویزش   کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری   بسته چون در حریر گل سوری
چون که ماه دو هفته از نازش   کرد هفت آنچه پایه با یاز
پیش آن گاو رفت چون بدر   ماه در برج گاو یابد قدر
چند فرو برد و گاو را برداشت   گاو بین تا چگونه کوه برداشت
بار با پایه داد و بی‌پیام   رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای   شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود   سوفقا او بود دریافت جود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر   بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو به تنهایی   پیشکش کردم اندر الای
در جهان کیست کو بزور و بازوی   اندر افتد برد بزیر سرای
شاه گفت این نه زور تنی است   بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
اندک اندک بسالها و زمان   کرده بر طریق ادمان سان

تا کنونش ز ناز به رنجی   در ترازوی خویشتن سنجی
سیمبر گفتش ای نگار سیم‌اندام   باد عالی به شرط خویش تمام
گفت بهر شه غرامتیست عظیم   کار تعلیم و گوهر تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام   جز به تعلیم بر نیاید نام
چه سبب چون زنی تو گاو نجهد   نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک چون بشناخت   هندوی کرد و پیش او درتاخت
برقع از ماه باز کرد و چو دید   انگشت بر مه فشاند سرو سپید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت   وان گل از نرگس آب گل می‌ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد   با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زرافشانت   عذرخواهم هزار چندانت
آتشی کز دم زخود رایی   من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز دوری از آن تهی شد جای   پیش خود فتنه را نشاند به جای
فتنه بنشست و برگشاد دهان   گفت کای شحنه باد فتنه نشان
ای بسا کشته در جفای خویش   زنده کرده به آشنای خویش
عشق از من نماند هیچ بجای   کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من   در سر مهر زندگانی
شه چو بر گور گشت در نخجیر   آن سخن را به وقت نپذیر
نه زمین کرد گشادن شستش   آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن بسند صبور   چشم بد از شاه کردم دور
هرچه بر جای چشم در سنا آرد   چشم زخمی درو گزند آرد
غم آمد که اژدهای سپهر   تهمت کینه بر نشاند بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت   کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گفتی راست   بر وفای تو چند چیز گواست
مهر آمد چنان به اول کار   عذر آمد چنین بآخر کار
اینکه مه را بکشتن به درنگ   گرنبودی حفاظ این فرهنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد   دست در گردنش حمایل کرد
تحفها با بزرگوارش داد   به یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف   زین بدو داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان   کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرط پیش آورد   ماه را در نکاح خویش آورد

چون برآمد ز ماه تا ماهی   نام بهرام در شهنشاهی

سپاه آوردن خاقان به جنگ بهرام

دل قوی شد بزرگواران را   زنج شد نام نامداران را
زرد گوشان به گوشها بردند   پنبه با آب سینه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام   هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش   کارها را شناخته بس و بیش
نسلش از نسل شاه دارا بود   وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یک زمان نبودی دور   شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او و هر پسری   بهر خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن دو فرزندش   نام کرده پدر زهاوندش
شد عیارش یکی بچند کرده   موبد موبدان خود کرده

سرکرد

عارف اندیشه بود و رای شناس پارسائیش را نبود قیاس
وان دگر شرف ممالک بود با زحواله همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش تا فذالک جمله عجمش
وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه نایب خاص حضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده بزم افروز عاملانش بکار خود همه روز
آسیاوار کرده خود تاخت هر چه اندوخت بازی انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش تیز شد تیشها ز بهر تراش
کف هر کس که دست شد بجام دین بدینار داد و تیغ بجام
با حریفان می در افتاده بست حاصلش باده و خوردنش باده
هر کسی را بنان طمع برخاست که شود کار ملک برهم راست
خان خانان روانه گشت از چین تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش جواد آمده دان بود سیصد هزار بخت کلان
ستد از تاپیان شاه جهان جمله ملک ماورا النهر
زاب جیحون گذشت و آمد تیز در خراسان فکند دستاخیز
شه جوان ترک تازیان خیز اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست برده دراز دست از آیین جنگ داشته باز
وانکه بود از سروران سپاه یک دلیشان نبود در حق شاه
هر یکی در نوردهای نورد پیش رو کرده پیش خاقان برد
طمع با شاه خویش بد کرده چاره مال و ملک خود کرده
کشته ما بنده نیکخواه توایم قصد آن کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی بیا بخرام پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت درود آدیم گرنه بندگی کنیم و بسپاریم
کاتبی زانک نامه داد خواند این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت مملکت را بنابیان بگذاشت
خویشتن رفت در شبستان گم با جهان حرب حرب شوان کرد
در جهان کرم شد که شاه جهان روی گرد از سپاه و ملک جهان
مرد خاقان نبود و لشکر او هزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید بیک زدود گشت آمد ز تخت ملک زدود
از کلاه دگر تو داری تخت پای او نه تاج ماند و نه تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام گر جهان ناپدید شد بجام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورده هیچ نخورد کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویشتن بشنید کرد تا خصم او بر و خندید
شاه بهرام روز و شب در کار قاصدانش روانه بر سر کار
از سپه دار چین خبر می جست تا خبر داد قاصدش بدرست
کوز شاه این است و فارغ بال شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج بود سیصد سوار و باقی هیچ
هر یکی دین واز سود جنگ بر زمین اژدها بر آب نهنگ
همه یکیک چو نار یک دانه گرچه صد داد از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد مهره بنهاد و مهره بازی کرد
آنچه خواست خصم ده دو داد خواب خرگوش داد و رو بدو داد

تیز هوش کرده برنشانه او کالبد داشت از فسانه او
بر سر کش ناگهان شبیخون برد کرد با آی هفت کرده ون برد
در شب تیره گرنه کاری کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش برگرفته چراغ کوه و صحرا سیه تر از زاغ
گفتی صد هزار زنگی مست سو بسوی دوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگی کرده دیو چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه چرده چون خمی سرکش در گرفته بتیر
در شبی عنبرش بدین خاییه کرد بهرام جنگ بهرای
بر دلیران جهان گشاد عنان حمله بر که تیغ و که بسنان
تیغ بر هر بکار زدی حالی تیر کشتی ز تیر خور خالی
از خدنگش که خاره رای سفت چشم پرهیز دشمنان می خفت
زخم دیدند و تیر پیدا نه تیر پیدا و زخم ابجانه
همه گفتند این چه تیر است تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا جهان شد که کس پیک فرسنگ کرد میدان او بنا بر تنگ
او چو ابری بهر طرف می گشت دشت از او کوه و کوه از او شد دشت
گشت چندان از آن سپاه بتیر کرد زمین نرم شد بخون چو حریر
بر تن هر که رفت پیکانش رخت بر داشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ نی خون و طشت چون باشد هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از پی خون که خون خوابش برد جوی خون رفت و کوی می برد
وز بی تن که تیغ پی میکرد زهره صفرا و زهره قی میکرد
نیزه کرد زبان تیغ گرو کاژدها را زند پای و برد
تیمار چنده در پیکار بد بود چون جهنده باشد بد
شاه بهرام در میان مصاف نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر برزدی بزرق سوار تا کمر که شکافتی چو خیار
ورد تحریف تیغ دانی بیم روز گرکی از کمربند نیم
تیغ از این مان و تیر از آن بارانه شاید از خصم از و هراسان بود
ترک از آن ترک تازنانکه او وان جهان زخم سخت برد او
همه را در سطانه گاه گریز تیغها کند گشت و گمها تیز
آهن شه چو سخت کوشی کرد لشکر ترک سست کوشی کرد
شه خود از فتح را بشناخت نیزه می راند و تیر می انداخت
در هم افکندشان بصد تیغ گفتی او باد بود و اشان میغ
لشکر خویش را بفیروزی گفت هان روز کار و هان روز
باز کوشید تا بری بزنیم قلب که را ز جا که بکنیم
حمله بردند از پشت بپشت شیر در زیر و اژدها در دشت
میمنه رفت و میسره بگرفت قلب در ساقه مقدم تخت
شاه را در ظفر قوی شد دست قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری پیشتر ز ترکی نماند گشت از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجه سپه شیران کوفته مغز نرم شیران
تیر چون مار چوب بشکن زو سوار او وفادار شدند
لشکر ترک راز شه تیز تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج کرد پیدا آمد از شمار بیخ

کشت با قیم ازان ولایت باز
با رعیت شد از رعایت ساز

بر سر تخت شد به پیروزی
بر جهانی تازه که نوروزی

هر کسی پیش او زمین می رفت
در خور خود آفرین می گفت

پهلوی خوان و پارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش چنگ

شاعران عرب چو در خوشاب
شعر خواندند بر بسیط رباب

شاه فرهنگ دان شعرشناس
پیش ازان داد شان که بود قیاس

کرد ازان گنج و آن غنیمت پر
وقت آنکه هزار اشتر

در بدامان فشاند و زر بکلاه
بر سر موبدان آتش گاه

عتاب کردن بهرام با رعیت خود

داد چندان نثار خزاین خویش
که بگیتی نماند کس درویش

روزی از طالع مبارک بخت
رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود
تاج بخشی و تاجداری بود

همه در زیر تخت پایه شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر
گفت کای پیر و رهبران دلیر

لشکر از بهر صلح آید و جنگ
کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست کو بوقت نبرد
مردی کو ز مردم آید کرد

من که از هر بزرگ بدستان
در کدامین مصاف بشکستان

ناید از هیچ کس چنان کاری
کاید از بد دلی و عیاری

از پی تیغ زنان بوقت گزند
بر کدامین مخالف آمد بند

یا که دیدم که پای پیش نهاد
دشمنی بست و کشوری بگشاد

این زند لاف کاینچه کردم
وان بدعوی که آتشی هم زدم

این نگویم آن ز رستم آید نام
آن بگفتن هنر بود این ضرغام

کس ندیدم که کار نامی کرد
چون که هنگام بود کاری کرد

اهل کین سپک نیست خلاص
کنم آن هیچکس را اخلاص

خوشتر آن شد که هر کسی بخفت
گوید افسوس شاه ما که بخفت

می خورد و زکسی نیارد یاد
از چنین شه کسی نباشد شاد

گرچه می میخورم چنان نخورم
کز می مستی غم جهان نخورم

گر خورم حوضه ای از کف جود
تیغم از جوی خون نباشد دور

برق وارم بوقت بارش میغ
یک دستی بدیگرم تیغ

بی نوم کار مجلس آرایم
تیغ را نیز کارفرمایم

خواب خرگوش من نهفته بود
خصم را چند اگر چه خفته بود

خنده و مستیم بتأویلست
خنده شیر و مستی پیلست

شیر در وقت خنده خون ریزد
کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند
هوشیاران بی دگر باشند

آنک در عقل پیشبین بود
می خورد لیک مستیش نبود

بر سر باده چون که رای آرم
تاج قیصر بزیر پای آرم

چون منش را بباده تیز کنم
بر سر جرعه خصم ریز کنم

دشمنان را چو در می آویزم
گنج قارون در آستین ریزم

دشمنان را که دل بتیغ زنم
گشمهای جگر بتیغ زنم

نیک خواهان من چه پندارند
کاختران سپهر بیکارند

من اگر چند خفته باشم و مست
بخت بیدار من بکار هست

بچنین خوابها که من مستم
خواب خاقان نگر که چون بستم

یکی بی غلط که افشردم
رخت هندو نگر که چون بردم

سگ بود کو ز ناتوانی خویش
خوش بخفتد بپاسبانی خویش

اژدها گرچه خسپد اندر غار
شیر نر بر درش نیاید بار

چون شه این داستان بجمع بگفت
روی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش
باج عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت با کمربندان
هست بر پایه خردمندان

همه را هر زجان تنکیم
حلقه در گوش خویشتن کردیم

سروران گر سروری کردند
با تو بسیار همسری کردند

تاج بر فرق شه خدای نهاد
کو شه خلق باد تا باشد باد

هیچکس با تو تاجور نشدند
همه در سر شدند و سر نشدند

آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه
کس ندید ست در سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را سوخت
پیل را کشت و کرگدن را دوخت

شیر بگذار کان ز نخچیرست
دام و دد خود نشانه تیرست

بجز او نیست کو بوقت شکار
گور با گور کشته بیکبار

کاه جاروب برف خاک پلنگ
کاه دندان کند ز کام نهنگ

کو در ابروی هند چین فکند
که بهندی سپاه چین فکند

که ز فغفور تاج بستاند
که ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافکنان بسی بودند
کز دهن مغز شیر پالودند

شیر مردی که او بسیصد مرد
قصه سیصد هزار مرد کرد

قصه خسروان پیشینه
هست بنیاد مهر و از کینه

گر برآورد هر کسی نامی
بود با لشکری بابایی

در مصاف چنین بسی صد گو
آنچه او کرد کس نداند کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند
ده یکی با هزار برگیرند

هر کسی را کی نشان باشد
او بتنها جهان باشد

لعنت بر هر کسی که بحث کند
چون در طاعتش دولت کند

تیرش از سوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود

نوش بخشد بمهر یاران
مار گیرد بباد عصیان

هر تنی کو خلاف او سازد
شمع وارش زمانه بگدازد

سر که با تیغ او برون آید
تان سر البته بی تن آید

مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست

وان زبانی کزو پرست شود
او خوردی عدوش مست شود

اوست از جمله خلق داناتر
بر همه نیک و بد تواناتر

کاردان اوست در زمانه و بس
نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد پای
بر فلک باد حکم او را جای

هم زمین در پناه سایه او
هم فلک زیر تخت پایه او

کاردانان که این سخن گفتند
پیش یاقوت گوهرها سفتند

شاه نعمان ازان میان برخاست
بزم شه را بآفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسید
گرچه ماهی بود بماه رسید

آدمی کیست تا بتارک شاه
راست یابد کند حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو
سبز باد از سر تو افسر تو

ما که مولای بارگاه توایم
سر و را سایه کلاه توایم

از تو داریم هر چه ما را هست
بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم بوالایی
پر فشانیم اگر بفرمایی

مدتی هست کز هنرمندی
بر درت شکم کمر بندی
جون شدم سر بزیر که درگاهش
با قدم راه توشه از راهش

گر نشانم درین معنبر ری
تا بخانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآسایم
جون رسد حکم شاه باز آیم

کرده تا زنده ام بخدمت شاه
بسته کرده ام از پرستشگاه
شاه فرموده تا ز گوهر و گنج
دست خازن شود جواهر سنج

آورد تحفه های سلطانی
مصری و مغربی و عمانی
زر بخروار و مشک نافه بگل
ور غلام و کنیز چندین خیل

زر نقد جامهای قیمت مند
پشته تا تنگ گفت شاه چه چند
تازی اسپان باری پرقند
هم در آن کار و کو نو زده

تیغ هندی و درع داوودی
کشتی جود راند بر جودی
لعل و در پیش از آنکه قدر قیاس
دادش از دروش و لعل شناس

گوهر آموده تاجی از سر خویش
با قبای زده خلل شستن پیش
داد تا زان و هش ختن خیزد
وزین تا عدن بذو بخشید

با چنین نعمتی بخشت و جاه
رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول
کرده و کیر کشته بود ملول

کار هر یک جنانکه بود بساخت
پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست
دشمنان زیر پای وی بردست

یادش آمد حدیث آن استاد
کان صفت کو بعهد پیش آذ
وان سراچه که هفت پیکر بود
بلکه از تنگ هفت کشور بود

مهر آن دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت
کوره ش آنکه ز هفت جوش نشست
کاتمان آن هفت کیمیاش بدست

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته بیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خراج و باج
بر مر هر و هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر و جیز
حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترک تاز که بروم
در فکند آتشی در آن بر و بوم

قیصر از بیم برزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه
باز مغربیه وافر و کاه

دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که جون بکار آورد
جون بچین سرو برد از آن بستان
رفت از آنجا بسوی هندستان

دختر رای را بعقل و بلی
خواست و آورد کام خویش بجای
قاصدی رفت و خواست از خوارزم
دختری خوب روی در خور بزم

همچنان نامه کرد ما اخلاط
خواست زیبا رخی جو قطره آب
جون ز کشورخدای هفت اقلیم
هفت لعبت ستد جو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد
داد عیش و جوانی داد

صفت بهرام گور در مجلس جون نشستی

روشنی از نور فرخ نورانی
آسمان برگشاده پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز و یاد باد آن روز
شه بخوبی جو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود
کاولین روز از زمستان بود
شمع و قندیل باغها سازد
رخت بیگانه باغبان برده

بانگ دزدیده بلبلان را زاغ
بانگ دزدی بر آورنده باغ
زاغ جز هندوی نسب نبود
دزدی از هندوان عجب نبود

داده نقاش باد شبگیری
آب را حلقه‌های زنجیری
تاب را که بود ز آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرده آب

دمه سوهان آبدار بدست
جشم را سفت و جشمه را بربست
شیشه در جوش جنبش شده
خون در اندام زمهریر شده

کوه قاقم زمین حواصل پوش
جرخ سنجاب در کشیده بدوش
بر بساطیم دوان کین کرده
پوست کنده جو پوستین گله

رستنی در کشیده سر بزمین
نامیه کشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دو رنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ

کل ز حکمت بکوره بوده
کل حکمت بر در آورده
زیبقهای افکنده آب
تخته بر تخته کشته نقره ناب

در چنین فصل تا بخانه شاه
داشته طبع جار فصل نگاه
از بن بوتهای مغز آمیز
معتدل کشته باد برف انگیز

سونها و شرابهای جو نوش
مغز را خواب داده دل را هوش
آتش انگیخته ز صندل و عود
دود کرده جو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را پشتی
کان کوکرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد کشته
پرنیانی بخون در آغشته

فندق زنگ داده عنابش
کشته شنگرف کشته سیمابش
مرغ سبی دل از میان کنده
بدل نار دانه آکنده

باغی از خواب کشته بیدورش
غسل کرده بآب انگورش
کهربایی ز قیر کرده خضاب
آفتابی ز سنگ بسته نقاب

ظلمتی کشته از زوال نور
لاله بر رسته از کلاه حور
ترکی از اصل رومیان نسبش
قرة العین هندوان لقبش

مشعل یونس و جراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زکال شکن رنگ
کرد آتش جو کرده آید رنگ

آن شبه رنگ و این عقیق نقاب
کان یاقوت بود در ظلمات
کوهرش داده دیده یاقوت
زرد و سرخ و کبود جون یاقوت

نوعروسی شراره زیور او
عنبری زکال دربر او
حجله و برنه ابر زکاری
حجله عوسی و بزم کلناری

زردی شعله در بخار کیاه
کنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از کرمی و بهشتی از نور

دوزخ اهل کاروان کشت
روضه راه رو روان بهشت
زند زردشت نغز ساز بود
مغ جو پروانه خفته باز بود

آب افسرده را کشاده مسام
ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خامی
فاخته پر فشان بر قاصی

کرد آن برمه دیر نزده
کبک و دراج دست بند زده
خانه شیر تند سایه سرو
باده کلرنگ تر ز خون تذرو

ریخته آسمان فاخته‌گون / از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه چو قند / راست چون آب خشک و آتش تر
کوه چشمان شراب می‌خوردند / ران گوران کباب می‌کردند
شاه بهرام کو بیابان / باده می‌خورد چون هوا باران
می و نقل و سماع و یاری چند / می‌گساری و غمگساری چند
راح گلگون چو گلشکر خنده / بخته گشته چو آتشی زنده
مغز شه در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر کرا مایهٔ زمانهٔ خویش / گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
نیکوان داد عیش می‌دادند / نکته‌های لطیف می‌گفتند
چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخن‌وری بگذشت
کین چنین کآسمان شه دارد / وین دقیقه که او نگه دارد
هیچ کس را ز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز تارک شه او / هرچه زین پی مبارک شاه
ایمنی هست و تندرستی هست / تنگی دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف / این همه مایه‌ست وان دگر الاف
تن چو پوشیده گشت در وصله / در جهان کوه لعل باش و در
ما که مشغول تو باد شاداریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره در آن بودی / کز نظر چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوش دلی رزه نشدی / عیش بر خوش دلان تبه نشدی
تا همه سال شاه بودی شاد / خرمن عیش را نبردی باد
شاد مانی جان شاهی باد / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گوی سخن بپایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد آن دم از دهان دم را / دل پسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده / محتدآیین و محتشم‌زاده
شیده‌نامی بروشنی چون شید / نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل بنایی / در مساحت مهندسی نایی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو نرم موم
خرده‌کاری بکار بنایی / نقش‌بندی بصورت آرایی
گر لطافت چو کلک تیشه گشاد / جان زنان ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست / بوده سمنادش اوستاد نخست
در خورنق ز نقش کار سمنار / داده با اوستاد یاری بسی
چون بدان بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
روی زمین بوس گفت شاه ... / چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کآسمان سنج و ستاره‌شناس / آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گل‌کاری / وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / کو نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نگارخانهٔ خاک / زاختران فلک ندارد باک
جای در شهر زکاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست کز نگارش کار / هفت گنبد کنم ز هفت نگار
تا کنم هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه

شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی از کشوری علم است
هست هر کشوری برکن و کار / در شمارستان بقیاس
هفت را پی صداع گفت و شنید / کرده آید چنانکه هست پدید
در جهان روز تا بزم افروز / عیش ما زد بگنبدی هر روز
جامه هم‌رنگ خانه در پوشد / باده هم‌رنگ خانه‌ی نوشد
گر برین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشاط و کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین و آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد آرایم / خانه را همچنان بپیرایم
این همه خانهای گام و هواست / خانه خانه آفرین خداست
در همه کوچه آفرین گوییم / آفریننده را کجا جوییم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشاندیش دیدن / همه جاییش توان پرستیدن
این سخن شاه گفت و گشت خوش / زان هوس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سنمار / دیده در شرح هفت پیکر کار
مان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت آن سخن بشاه جهان / کامی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / بی برانداختن نداد جواب
چون برین گفت رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدابند
آنچه بد رفته بود ازو درخواست / یک بیک کارها همه راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
سیر بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
روی بنی از بهر شغل بنای / بهره مند از بقای صحرای
مرد اخترشناس طالع‌بین / کرد بر طالع خجسته زمین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / کو کسیش از بهشت وانشناخت
چون جهان هفت گنبد گردی / کرد گنبد گری جهان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر / یکی جای دست داده بمهر
دید کافتاد شغل نجل و یار / آنچه نعمان نمود با سنمار
شهر تا ملک بشیده داد تمام / تا شود شاد شیده از بهرام
تا ببندد آن اهل بینش را / کشتن آن صنع آفرینش را
تا که نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت برآشنایی کرد
عدل من عذرخواه آن ... / آن نه از بخل وان نه از کرست
کار عالم چنین تواند بود / روز کی را زیان کی را سود
یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند

صفت گنبدهای هفت پیکر گفتن

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج خسروی رساند بماه
بستن از ناف کلک انگیخت / کآنچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در جهان بست هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون

شد در آن باره فلک پیوند
باره‌ای بر سپهر برده بلند

هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس
بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ و پیرایه

وانکه مریخ بست پرگارش
گوهر سرخ بود در کارش

وانکه از آفتاب داشت خبر
زرد بود از چه از حمایل زر

وانکه از زیب زهره یافت امید
بود رویش چو روی زهره سپید

وانکه بود از عطارد روزی
بود پیروزه‌گون ز پیروزی

وانکه مه کرد سوی برج نگاه
داشت سرسبزی از طلعت شاه

برکشیده بدین صفت پیکر
هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش
دختر شش هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگ و بلی
گنبدی را ز هفت گنبد جای

از نوا در خانه تا بر خویش
کرده هم رنگ و جامه خانه خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت
در سرای دگر نهادی تخت

چون بنیروی رای فرزانه
مجلس آراستی بهر خانه

هر کجا جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی

بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه برداشتی ز هر دستی

تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای سحرآگین
کو کند گرم شهوتان را تیز

گرچه زین گونه برکشید حصار
جان نبرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز
که گلش تازه گشت و خارش تیز

با چنین ملک این دو روزه مقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست

روز شنبه صفت گنبد مشکین

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در دیار عباسی

سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بهرام

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
عود سوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب ز بزم شاه
بر حریر سفید مشک سیاه

شاه از آن نوبهار کشمیری
خواست بوئی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید قند
گویدش بازکانه لفظی چند

نازنین فسانه کرد برآگند
مست را آرزوی خواب کند

آهوی ترک چشم هندوزاد
نافه مشک را گره بگشاد

گفت از اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه

تا جهان مسکن است جایش باد
همه سرها بر آستانش باد

هر چه خواهد که آورد در چنگ
دولتش باد از آن نباید درنگ

چون دعا کرد ختم برده سجود
بگشاد از شکر گلاب عود

حکایت کردن دختر ملک اقلیم اول

گفت وز شرم در زمین می‌دید
آنچه از آن بگفت و کس نشنید

که شنیدم ز بخردی از خویشان
خرده‌کاران و چابک‌اندیشان

کز کذ بانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی لطیف‌سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه
یک یک کسوتش حریر سیاه

بازجستند کز چه ترس و چه بیم
در سوادی تو ای سپیدگلیم

بکه ما را بقصه ای شوی
وین سیه را سپید کار شوی

باز گوی از نکته‌خوانی خویش
معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گزیر
گفت احوال آن سیاه حریر

چون کسی تا نگفته باز نگذارید
گویم ار زانکه باور دارید

من کنیز فلان ملک بودم
کار او گرچه مرده خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده باز کوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع هزوشانش
خوانده شاه سیاه‌پوشانش

داشت اول ز خنبی پیرایه
سرخ و زردی عجب گرانمایه

چون گل باغ بود مهمان‌دوست
خنده‌ای زد چو سرخ گل در پوست

مهمان خانه مهیا داشت
گز ثری روی در ثریا داشت

خان نهاده بساط گسترده
خازنانی بلطف پرورده

هر که آمد بکام کیش شدند
بخودکش میهمان پذیر شدند

چون بترتیب خوان نهادندش
در خور پایه نزل دادندش

شه برسیدی از حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بدان قرار گرفت
تا نشد عمرش از قرار نرفت

مدتی گشت ناپدید از ما
پس چو سیمرغ در کشید از ما

چون برین قصه بگذشت بسی
روز چو عنقا نشان نداد کسی

ناگهان روزی از عنان بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزگوشی کرد
بی مصیبت سیاه‌پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش کزان سیاهی چیست

شبی از شفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری

بر کنار دم نهاد پای بمهر
گله‌ای کرد از اختران سپهر

کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کین سواد چراست
بر سر سپید این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم
روی در پای شاه مالیدم

در زمین یا پکی کرا باشد
کاسمان با نبیشه بخراشد

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران

باز پرسیدن حدیث نهفت
هم تو دانی و هم تو خواهی گفت

صاحب من را چو محرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من در آن جهانداری
خو گرفتم بمهمانداری

از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

برگ او چون بشرط فرمودم
خواندم و خدمتش بیفزودم

گفت چون من در آن جهانداری
خو گرفتم بمهمانداری

از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه‌اش سیاه

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو
سینه از مهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار از این سخن بگذر
کز سیاهی کسی نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر
خبرم ده ز قیروان و ز قیر

گفت باید که داریم معذور
کارزوییست این ز گفتن دور

زین سیاهی خبر ندارد کس
مگر آن کین سیاه دارد و بس

کردمش لابه‌های پنهانی
من عراقی و او خراسانی

با وی از هیچ لابه در نگرفت
پرده از روی کار بر نگرفت

چون ز حد رفت خواستاری من
شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند
از سوادش سیاه پوش کند

وانچه در سرنوشت آن سلبست
گرچه ناخوانی قصه عجبست

گر بخون گردنم نخواهی سفت
پیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خر بست
آرزوی مرا در از در بست

چون بران داستان نکو کردم
داستان گوی دور شد ز برم

قصه گو رفت و قصه ناپیدا
بیم آن شد که من شوم شیدا

چند از این قصه گفت و وا گردم
بندق از هر سوی فرو کردم

پیش از آن کرده بود فرزین بند
گر بران قلعه بر شوم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب
تا شکیبد دلم نداد شکیب

چند پوشیدم آشکار و نهفت
این خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج
آنچ از اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم آنجا و خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یکی از مشک برکشیده علم

پیکری هر یکی سفید چو شیر
همه در جامهٔ سیاه چو قیر

در سرایی فرود ساختم رخت
بر نهادم ز جامه تخت بتخت

جستم احوال خویش تا یکسال
کس خبر وا نداد از آن احوال

چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی

خوب روی و لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته

از نکویی و نیک رایی او
راه جستم بآشنایی او

چون بجهد صحبتش پیوستم
بکله داریش کمر بستم

دادمش نقدهای رو تازه
چیزهای برون ز اندازه

روز تا روز قدرش افزودم
آهنین را بزر براندودم

کردمش صید خویش موی بموی
که بدینار و که بدیبا روی

مرد قصاب از آن زر افشانی
صید من شد چو گاو قربانی

آنچنان کردمش بدادن گنج
کامد از بار آن خزانه برنج

برد روزی مرا بخانهٔ خویش
کرد بر من ز رسم عادت بیش

اولم خوان نهاد و خورد آورد
خدمتی خوب در خورد آورد

هر چه بایست بود ز آن بیشش
بجز از آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خوردنی خوردیم
سخن از هر دری فرو کردیم

میزبان چون بکار خود پرداخت
پیش از اندازه پیشکشها ساخت

وانچه من دادمش همه بدرست
پیش آورد و عذر خواست نخست

گفت چندین نورد گوهر و گنج
بر نسنجید هیچ کوه بسنج

من که قانع شدم بدانکه بود
این همه دادی ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی

جان کی دارم از هزار بود
هم بدین گفته عیار بود

گفتم ای خواجه جان غلامی چیست
تحفه پیش آوری خانی چیست

در ترازوی مرد با فرهنگ
این محقر چه وزن دارد سنگ

بغلامان دست پرورده‌م
بر شما شاد بنده کردم

تا ودیعت ز خزانهٔ خاص
آوریدم ز نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست
پیش از آن دادمش که بود نخست

مرد کاگه بد و ز نازش من
در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود ز نامداری تو
زر چیدم بحق گزاری تو

دادیم نعمتی دگر باره
جای شرمست چون کنم چاره

داده تو بدان نهادم پیش
تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش

زان نهادم که این چنین گنجی
نبود بی جستنی و با رنجی

چون تو بخشی بگنج آزودی
من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر بهمت است بیار
گرد این راه داده بر دار

چون قوی دل شدم بیاری او
گشتم آگه ز دوستداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش
قصهٔ شاهی و ولایت خویش

کز چه معنی بدین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هیچ از این شهرند
چه سبب کز نشاط بی بهرند

بی مصیبت بغم چرا کوشند
جامهای سیه چرا پوشند

مرد قصاب چون رسید بدان
دیده برهم نهاد چون خجلان

وانکهی کین سخن ز من بشنید
گوسفندی شد و ز گرگ رمید

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچنانچه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور

گفت وقتست کانچه می‌خواهی
بینی و یابی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشاییم
صورت نانموده بنماییم

این سخن گفت و شد ز خانه برون
شد مرا سوی راه راهنمون

ادهمی شد ز من غریب از بس
وز خلایق نبود با ما کس

چون پری زادی برید مرا
سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته

بسته گرد سبد رسن بر کار
اژدهایی بگرد سله مار

گفت یکدم درین سبد بنشین
جلوه کن در آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه پوش است

آنکه پوشیده شد ز نیک و بدت
بنمایدت گرم این سبدت

چون دمی دیدم از خلل خالی
در نشستم در آن سبد حالی

چون تنم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبر ساز
برکشیدم بچرخ چنبرباز

آن رسن کش بکیمیا سازی
من بچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن بگردن جست
رسن سخت بود وگردن سست
جون اسیری ز تخت بر مهجور
رسن از گردنم نمی شد دور

من شدم برخزه بگردن خرد
خنه بختم شد و رسن را برد
گرجه بود آن رسن طناب تنم
رشته جان نشد جز آن رسنم

بود میلی برآورید بماه
کز بر دیدنش فتاد کلاه
جون رسید آن سبد بمیل بلند
رستم از کرد رسید بند

کار ساقم شد و مرا بگذاشت
کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا جو در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق جو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف
دیده در کار ماند زهره شکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر
زهره آن کرا که بیند زیر
دیده برهم نهاده از بیم
کرده خود را بعاجزی تسلیم

هر پشیمانی از فنای خویش
آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خدا ترسی و خدا خوانی

جون بماند برین زمانی جند
بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست جون کوهی
کامدم زو بدل هر اندوهی

از بزرگی که بود سر تا پای
میل کشتی در او فتاد ز جای
پر و بالی جو شاخهای درخت
پایها بر مثال پایه تخت

جون ستونی کشیده بشغاری
پستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گزارشی میکرد

هر بن بال را گهی خارید
صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که کرد بر انگیخت
نافه مشک بر زمین می ریخت

او شد بر سرین من در خواب
من در و مانده جون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم
زیر پای آورد جو نخجیرم

ورکنم صبر جای بر خطرست
کاوفتم زیر و بختم زبرست
بی وفایی و ناجوانمردی
کرد با من وی بدین سردی

جه غرض بودش از شکنجه من
کین جنین خرد که پنجه من
کر اسباب من ز راهش برد
بهلاکم بدین سبب بسپرد

به که در پای مرغ بجم دست
زین خطر که بدین تمام برست
جون که هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ و هر وحشی که بود رمید

دل آن مرغ تیز تاب گرفت
بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای
وان قوی بال را گرفتم پای

مرغ پا کرد کرد و بال کشاد
خاکی را باوج برد جو باد
ز اول صبح تا بچمه روز
من سفر ساز و او مسافرسوز

جون بگرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد
اندک اندک نشاط بستی کرد

تا بمان جای کز جهان جایی
تا زمین بود نیز بالای
در زمین سبزه‌ای برنگ حریر
لطافتی که از گلاب و عبیر

من بیان مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم جو برق با دل گرم
بر گل نازک و گیای نرم

ساعتی نیک بودم افتاده
دل باندیشهای بد داده
جون از آن ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهتر که بودم

بازکم

بازکردم نظر بعادت خویش
دیدم آن جایگاه را بر پیش
روضه‌ای دیدم آسمان زمینش
تا رسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته در او
سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را بگاز برده سمن
ارغوان را زبان گزیده چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود
ریگ زر سنگ لاغ گوهر بود
جشمه‌هایی روان بسان گلاب
در میانش عقیق و در خوشاب

جشمه‌ای کین حصار پیروزه
کرده زو آب و رنگ هر روزه
ماهیان در میان جشمه آب
جون درمهای سیم در سیماب

کوه از گرد او زمرد رنگ
بیشه کوه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بر سنگش
سرخ گشته خدنگش از رنگش

صندل و عود هر سوی بر پای
باد از و عود بوی و صندلسای
حور هر در پرستش آورده
مرکزیت از بهشتش آورده

ارم آرام دل نهاده‌ش نام
خانه باشی مینوش جرخ بنافام
من که در ایام جنان جایی
شاد گشتم جو گنج پیمایی

از نکوی در عجب ماندم
بر وی الحمد لله خواندم
کرد برگشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضهای دلنواز

میوهای لذیذ خوردم
شکر نعمت بدیدی کردم
عاقبت رخت بردم از شادی
زیر سروی جو سرو آزادی

تا شب آنجا که قرارم بود
شدم کر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر میگفتم

جون شب آرایشی دگرگون ساخت
کحلی اندوخت و قرمزی انداخت
بادی آمد زره فشاند غبار
بادی آسوده تر زباد بهار

ابری آمد جو ابر نیسانی
کرد بر سبزه‌ها در افشانی
راه جون رفته گشت و نم خورده شد
همه ره از بتان جو بتکده شد

دیدم از دور صد هزاران حور
کزمن آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی
لطف پرور جو راح ریحانی

فرشها ریختند و تخت زدند
راه صبرم زدند و تخت زدند
هر نگاری بسان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار

لب بلعلی جو لاله در بستان
لعلشان خون بهای خوزستان
دست و ساعد بر آن علاقه زر
گهر و گوش پر ز لولو تر

شمعهای بدست شاهانه
خالی از دود و کاز پروانه
آمدند از کنی و رعنایی
با هزاران هزار رعنایی

بر سر آن بتان حور سرشت
فرش و تختی جو فرش و تخت بهشت
جون زمانی بدین گذشت ندیر
گفتی آمد مه از سپهر بزیر

آفتابی بدید گشت از دور
کاسمان تابدید گشت از نور
گرد بر گرد او جو رود پری
صد هزاران ستاره سحری

سرو بود او کنیزکان جمنش
او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکرپاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست

بر سهی سرو گشت باغ همه
شب چراغان بچراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت
جون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسوده گشت از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
بس یکی لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ فکند و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگش از پس و پیش
روی و زلفش چو صبح و روز رنگ / برزده روم داه و بنده زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
بود لطفی چو گل برافکنده / جهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت
گر ز نامحرمان خاک پرست / می نماید که شخصی اینجا هست
خیز و برگرد گرد این پرگار / هر که بینی بیارش پیش آر
آن پری زاده در زمان برخاست / چون پری پرید از چپ و راست
چون مرا دید مانده زان شگفت / دست بگشاد دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم زمین چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان هست / جای مهمان زمین نه که زبونست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورده بایض هنری
بر سر آی و نزد من بنشین / ساز کار است ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده زین حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت نازد بها بسیط مجوی / با فسون خوانی فسانه مجوی
همه جای آن تست و حکم تراست / لیک با من نشست باید خاست
تا شوی آگه از سلطانی من / همسر پای ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند تا بجان و سرم / که برای یکی زمان ببرم
میهمان منی بجای پرورد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بحد بندگی بدیدم رای / ایستادم چو بندگان برپای
شادی دست من گرفت و ناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانها / کرد بسیار مهربانیها
بس بفرمود کاوردند بپیش / خوان و خوردی ز شرح مادن بیش
چون نماند خازنان بهشت / خوردهای همه عبیرسرشت
خوان ز بر ورزه کاسه از یاقوت / دیده را و نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آرد / مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید و تا نا خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری می سفت / در ترانه ترانه ای گفت
رقص میدان گشاد و دف و رباب / بر در آمد بپای و پویه بدست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن برآسودند / دست بردی بیانه بنمودند
شد بجام دن شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان وقایه شرم

من بنیروی عشق و عذر شراب / کردم آهنگ آنکه بطلبان خواب
وان شکرلب ز روی سازی / باز گفتی بکرده آن بازی
چونک دیدم ز مهر خود رایش / او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست پا بخویش زدم / تا مکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان جست و جوی فراخ
عشق بی باختم بپیروزی / بدلی و هزار جان باوی
گفتمش دل پسند کامت چیست / نام مادرت هست تات چیست
گفت من ترک نازنینانم / نازنین ترک نازدارم نام
گفتم از همدمی هم کیشی / نام ما یاد بود بجز خویشی
ترک تازیت نیست این عجبست / ترک تازی مرا همین لقبست
خیز تا ترک وار در تازیم / هندوانه در آتش اندازیم
قوت جان آن نی مغانه کنیم / نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافشم در گرفته دستوری / کز میان دور کرد آن همی
غمزه می گفت وقت بازی نیست / تا ن که دولت بکار سازی هست
خنده ی داد دل که وقت خوشست / بوسه بستان که یار نازکش است
چونکه بیگه بوسه ایم داد / من کمی خواستم فزایم داد
گرم گشتم چنانکه گفت منست / یار در دست و رفتکار اندست
خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه را با منش چو جوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش / پس ازین رنگ آسمان بتراش
هیچ از این بگذرد روا نبود / دوست آن به کزی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی بجای / زلف کش بازگیر و بنکجای
چون بدانجا رسی که نتوانی / گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحر کافیست
آنکه چشمه خوبتر یابی / آرزو را درو نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرزش حالی
تا بولایت کمر ببندد / بشبستان خاص بوده فرود
گرد ت دلبری و دلداری / هر عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند / آبی از بحر جوی ما ماند
کرد کرشب عروس نو خواهی / دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین کنیزکی بخشم / ور دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین بپرخت / شفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز / گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت / من در آن ماه روی مانده شگفت
آن شکر سفی و دلبر کش / بوقلمونی سزای نازوخوشی
او همی رفت و من بدنبالش / بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدیم با رکابی چست / ورنه تا رانده دولت
چون در آن قصر تنگ بار شدیم / چون بزم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط و بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر بالین بستر آورده ام / هردو بر ماه برد را آورده ام

ســـم حالی

یاقم خونی چو گل در پند — نازک و نرم و سرخ و زرد و سپید
صدق محبت بسته بر سر او — محنه برداشتم ز کوه او
بوذ تا وقت روز در بر من — پر ز کافور و مشک بستر من
کاه روز آن چو بخت من برخاست — ساز کرباه کوکبی یک رات
غسل کام ابدانی کرده — کز که سرخ بوذ و از زر زرد
خویشتن را به آب گل شستم — در کلاه دگر چو گل رستم
آمدم زان خزانه خانه برون — بوذ یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه خانه — فرش ابرو گزاردم جایی
آن عروسان و لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
من بنان سبز مان چون گل — برلب مرغزار و چشمه سرد
سرنهادم خمار نیم در سر — با گل سرخ و با کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا که شام — تخت بنهاد و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت ناف گشای — صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب — بنشستم چو سبزه بر سر آب
آمد آن ابر و باد چون شب فشان — ابر دُر افشان و آن عبیر فروش
باذ برفت و ابر بی افشاند — این چمن گشت وان بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی — آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز — آسمان از کشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند — تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آن تخته سریر بلند — بسته شد بر سرش بساط پرند
بزم آراسته شد سلطانی — زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوب از جهان برخاست — آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمای — برده از عاشقان شکیبای
بر سر تخت شد قرار گرفت — تخت او رنگ نو بسار گرفت
باز وقوع تمام جستند — نام از الوح غاپان شستند
رقص و سرود خواندندم — هم بآیین خود نشاندندم
هم بتدبیر و فنهای دگر — خوان نهادند و خوردنی بر سر
هر ابایی که در خوره بساط — آورده در خورش لهو و نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت — هر کسی خورده و در خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد — از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار — گرم کرد عشق را بازار
در پی آمد نشاط سرمستی — عشق باده که هم دستی
ترک من رحمت آشکارا کرد — هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزوده در نواختنم — مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بغمزه با یاران — تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز — تاب از دل گرفت و تاب از مغز
دست بردم چو زلف در گردن — در کشیدم چو عاشقان در بر
گفت هان وقت بیقراری نیست — شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند — کاز نیک بوسه دری بند
بقناعت کسی که شاد بود — تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی — او شد عاقبت بدرویشی
کعبش چاره کن ز بهر خدای — کایم از سر گذشت و کار از پای

هست زنجیر زلف چون قیرت — من ز دیوانگان زنجیرت
در بنفشه کن تا گفتم — تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب باخر رسید و صبح دمید — سخن ما باخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ — اینک اینک حمائل تیغ
این همه سر کشیدن از پی چیست — گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوی من — خاکی و آب دست شوی من
تشنه را که در گلو زه تست — آب جوی که آب در ره تست
خاکی را بکیدم آب برد — آب جوی در آب جوی برد
نمی آب من بقای تو باد — آب جویی خاک پای تو باد
قطره را بتشنگی مگداز — تشنه را بقطره بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر — سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا ختنم — آب در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید — نخر افتاده شد نخیک درید
پاسخم داد کاشی خوش باش — نعل شب دیر کوه آتش باش
گر شبی زین خیال با شیح ور — پای از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش — کین نیمحیش دارد آن همه نوش
بر خود این یک دم آرزو مبند — همه سال بخت یی خند
بوسه می گیر و زلف می انداز — نرد را با کنیزکان می باز
باغ دانی بترک داغ بگوی — مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کار رای هست — در خیانت کی چه آری دست
اشبی با شکیب ساز و مکش — دل بنه بر وظیفه شب خوش
من از این پایه گر بزیر آیم — هم بدستایم ار چه دیر آیم
گل در سر غزال بی سپرست — مرغزار قرنفل آن دگرست
ماهی از حوض بهشت آی — ماه را دید تربیت آری
چون کمان دیدش هلالی بانی — کردم آهستگی و دیر بازی
دل نهادم ببوسه چو شکر — روزه بستم بروزهای دگر
از سر عشق بادمی خوردم — بر تا به صیدی کردم
باز تب کو و راتب آمد باز — رغبتم تازه شد بجوش و براز
چون دگر باره ترک دلکش من — در جگر دید جوش آتش من
گره ازان لعبتان یکی یکسان — کایم و آتشم نشاند باز
یاری الحق جنانکه دل خواهد — دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دلش شد که باشدش یاری — کرد کاشکی جان باری
رقم آن شب جنانکه عادت بود — وان شبم کام دل زیادت بود
تا که روز قندی خوردم — با پری دست بندی کردم
روز چون جامه کرد کازرشو — رنگ رز وار شب شکست سبو
آن همه رنگهای دیر فریب — دور گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سرو سهی — فارغ از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز — می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی بر آورم بکمند — دل نوانی در افکنم بحکر
که خورم با شکر لبی جامی — که برآیم ز گل رخی کامی
چون شبم را غرض مهیا بود — مسندم برتر از ثریا بود
چند که اینچنین برود دمی — هر شبم عیش و فی بوستی

بت و نه شب بدین حال کنی / بوده بازار من بدین تیزی
اول شب نظاره کام نور / و آخر شب غنم آشیانم بود
روز بوده‌ام بباغ و شب بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بوده‌ام اقبال و خوش دلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کاری نه کان نبوده مرا / بخت من بوده کان نبوده سزا
چون دران نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم / کز زیادت زیاده می جستم
چون یکی شب [illegible] / شب چنان پر ستاره که سیاه
عنبرین طرح سرای بهشد / طرح ماه بر کشیده بهشد
ابرو بادی که آمدی [illegible] / تازه کرد تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ نوبه در آسمان افتاد
وان کنیزان بزم بنشینند / سیب در دست و نار در سینه
آمده آن سریر بسط ونه / حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان / در برافکنده زلف مشک افشان
شمعها پیش و بس بعادت خویش / بس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز / بر سریر نگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران ز کار بنشستند
ساقیان ظرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکر لبان چنین فرمود / کاورید آن حریف ما را زود
باز خوبان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان بسط و نه باز بر ترتیب / پیش از اندازه خورده‌ام بغریب
چون ز خوان رنج خورده شد دوری / می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشت کامهای صدف
شد روان می چو راوندی / خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
من دگر بار گشته و آلوده / زلف او چون رسن کمند بدست
لرزلرزان چو دزد گنج پرست / در کمرگاه او کشیدم دست
باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی / وان شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می سودم / سخت می گشت و سستی بودم
چون جان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستیزه بود / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج دست میاز / کز غرض کوته است دست دراز
مهر برداشتن ز کان نشان / کان مهر دست چون تو تا شهان
صبر کن کان تست خزاین / تا نخرما دهی شتاب مکن
باده می خور که تا کباب رسد / ماه را بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ / جو نیم بهارت چو چراغ
ای نمای بیسته آب شکر / گوشه آگنده که لب بدوزد خور
چون در آمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری

فلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز
با لشینی ماه چون گوشم / آفتاب بزمی چون چشم
دست چون دارمت که در دستی / ندهی نیستم چو تو هستی
ار زمینی تو من هم از زمیم / گر تو هیچی چو من آدمیم
لب بدندان گزیدم تا چند / و آب دندان رمیدم تا چند
چاره کن کز غمت رسیدگیم / تا بکی امشب بکام دل برسم
بختم ار یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
کوشی اندر مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار زین صعب تر که بار افتاد / وار هان وار هان که کار افتاد
گرچه آهو بری ای دلبند / خواب خرگوش داده‌ام تا چند
ترسم این بار گرگ روبه باز / گرگ دوزدی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بریزم اندازد
آرزوهات با تو بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی / سوزم امشب در آرزومندی
نازی کش که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
چون شکیبم نماند دیگر بار / گفت چون زین کنم تو دست بدار
بار تو گر بجان بوده بکشم / گر تو از خلقی من از جنسم
چه محل پیش چون تو مهمانی / پیش کش کردن این چنین جانی
لیکن این آرزو که می کوبی / دیر یابی و زود می جوبی
گر بیابد بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
وگر از بند بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان هرچه ازنت کامست / جز یکی آرزو که آن خام است
تیغ تا لب تراو سیده ترا / جز دری آن دگر خزینه ترا
گر برین کرده صبر بیش است / این چنین شب هزار در پیش است
چون کنم فارغ از زیاده جام / ساقی بهشت جو ماه تمام
چون اندو کام خویش برداری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم و لیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکونت و شرم / آهنم تیز بود و آتش گرم
بختم از دور گفت ای نادان / لیس قریه ورای عبادان
من خام از زیادت اندیشه / بکمی او فتادم از پیشه
گفتم این سخت که کارا / برده یکبار رگ قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / کو سوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شد است بگنج / دست چون دارم از چنین ترنج
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تختم بچار میخ بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز / ورنه رنگی آر و نطع و خونم ریز
دل و جان و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
غرض گر تو دلستان یابم / رایگانت اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان نخورد / وارزوی چنان بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین بی مگس چو گل بی خار
کو کسی که گل انگبین نخورد / بخور از انگبین که این نخورد
شمع وار امشبی بر افروزم / گر نخفت چون چراغ میسوزم

خوش تو زلف دادم چو چراغ / زلف با موز وره هست بلاغ
آفتاب ار بکره داز سر سوز / تنگ روزی شود ز تنگی روز

این نکاحت کز تو میجویم / خوابیست از بهر خویش میگویم
مغز من خفته شد دران جنت / مرده خفته بیک ره دو بکیت

گر بچشم رخ تو دیدی / اینچنین خوابها بجا دیدی
کز برای که خون من ریزی / تیز شو گر نه مرد خون ریزی

والله از جوشش خون و آتش مغز / حمله بردم بدان شکوفه نغز
باز کوشش درآوردیم دست / چشم او پرخمار و من بد مست

در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری آن نواله نوش / مهل میخواست و من نکردم گوش

خورده سوگند کین خزینه تراست / امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برده و روز بروز

امشبی با لطیفه کن مباز / شب فردا خزینه بپرداز
صبر کردن شبی محالی نیست / آخر امشب شبیست سالی نیست

ادهمی گفت و من بجوشش تیز / ور کر بند کرده دست آویز
خواهشی کز بعمر خود نکرد / خارشم را کی نبصدی کرد

تا بنا بجا رسید کز جستی / دادم آن بند بسته را سستی
چون که دید او جبور کاری من / نی شکیبی و بیقراری من

گفت یک لحظه دیده در بند / تا گشایم در خزینه قند
چون گشادم تو آنچه دانی بین / دربرم گیر و دیده را بکشای

من بشیرینی بهانهٔ او / دیده دربستم از خزینهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بکشای دیده بکشادم

کردم آهنگ بر آینه شکار / تا درآرم عروس را بکنار
در تمنا چو باز خود دیدم / خویشتن را دران سبد دیدم

هیچ کس گرد من نازنین نبود / من تنها و بلک بادم سرد
مانده چون سایه زابش دور / ترک تازی ز ترک تازی دور

من درین وسوسه که زیر ستون / جنبش آن سبد کشاد برون
آمد آن یار و از رواق بلند / سبدم را رسن گشاد از بند

بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم از ستون بزیر آمد
گفت اگر گفتمی تو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال

آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت

من درین جوش گرم جوشیدم / وز ظلم سیاه پوشیدم
کعبش کار چون من ستم دید / رای تو پیش من بسند دیده

من ستم دیده را نخاموشی / ناگزیرست از سیه پوشی
رو پرندی سیاه پیش من آر / رفت و آورد هم دران شب تار

در سر افکندم آن پرند سیاه / هم دران شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / برخود افکنده از سیاهی رنگ

من که شاه سیاهپوشانم / چون سیاه ابر زان خروشانم
کز جهان بخت آرزوی بکام / دور گشتم بآرزوی خام

چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت بپیش من بر گفت
من که بودم درم خزینهٔ او / برگزیدم سیمان گزینهٔ او

با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان بزیر چتر سیاه

هیچ حرفی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی / وز سیاهی بود جوان روئی

بسیاهی بصر جهان بیند / چرکی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی

هفت رنگست بزیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چون که بانوی هند با بهرام / باز پرداخت ازین فسانه تمام

شه بدان گفتش آفرینها گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام در گنبد زرین روز یکشنبه

چون گریبان کوه و دامن دشت / از تاروی صبح بزر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون خورشید / تاج زر بر نهاد چون جمشید

بست چون زرده گل ز رعنایی / کهربایی برنگ صفرایی
در فشانان بزرد گنبد شد / تا کی خرمیش در صد شد

خرمی را در و نشاط بنا / بنشاطی و نوای غنا
چون شب آمد شبی بخوبی ناز / پرده عاشقان خوش ساز

شه بدان لعل شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی / در جهان گنبدی خوش آوازی

چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود
گفت روی عروس چینی ناز / کز خداوند روم و چین و طراز

تو شدی زنده دار جان ملوک / عز نصرت خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را سپیل پای کند

چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخور مجمر کرد

حکایت کردن دختر ملک اقلیم دوم

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه آن بکار آید / وان هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاده از جهان بخرسندی
خوانده بود از شمار طالع خویش / کز زنان بیش خصومت آید پیش

زن نمیخواست از جهان خطری / تا نبیند بلا و درد سری
همچنان مدتی بتنهایی / ساخت با کمتی و کمجای

جان آن شد که چاره نا چارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید

هر کی را بهفته‌ای کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی

بود در خانه کوژپشتی پیر / زنی از ابلهان الحکیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دینی سود

خواندی آن قحبه را از آن ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان عزو دینی پیش / بازماندی ز رسم و عادت خویش

ای بسی بوالفضول کز زمان
منجنیقی بود بزینت و زیب
هرکرا جامه ز مهر بدوخت
از برون هرکسی حسابی ساخت
نه زبی طالبی بزن بشتافت
تا کی روز مرد برده فروش
دست ناکرده چند گونه کنیز
در میانه کنیزکی چو پری
لب چو مرجان و لیک لولو بند
گرچه خوانش نواله شکرست
گر تو بینی آن جمال و دلبندی
رفت و آورد و شاه در حرمش
تا بحه گوینده گفته بود خبر
گر بدو رغبتی کند دایم
هرچه باید ز دلبری و جمال
هرکه از من خرد بصد نازش
وانکه با او مکاس بیش کند
او جهان دو تا چنین کندا
به که از بیع او بداریم دست
شاه هرکس که دید از ان زیبان
مانده حیران دران که چون آرد

آورده کنیز ز پرستاران
خانه ویران کن عیال فریب
بو نکتی بد مهر و بد باز دوخت
کس درون حساب را نشناخت
نه کنیزی چنانک باید یافت
برده خر شاه را رساند بگوش
خلقی دارد و خطای نشنید
برده نور از ستاره سحری
تلخ پاسخ ولیک شکرخند
خلق را زو نواله جگرست
بنگری فارغ از غم کر بندی
با فروشنده که گفت و شنید
خوبتر بود در پسند و نظر
آنچه خواهی بها بر افزاییم
همه دارد چنانک بی حالت
بامدادان بمن دهید بازش
زود قصد هلاک خویش کند
ساز کاری بکار بود در کار
بی این دیگران که لایق هست
تا دلش رغبتی بجوشد بان
زده با خام دست چون با زده

خواندی این را حریم دادی
شاه چندان که چند پیش بود
شه زبس کز کنیزکان شد دور
شه زبس جست و جوی یافته شد
دست از آلوده دامنان شست
کامد از بهار خانه چین
هر یکی از چهره عالم افروزی
سفته گوشی چو در ناسفته
چون شکر ریز خنده بگشاید
من که این شغل را پذیرفتم
شاه فرمود کاورد نخاس
گرچه هر یک بچهره ماهی بود
با فروشنده گفت شاه بگوی
خواجه چین گشاده کرده دهان
جز نکویی خوبی زشت وای گو
کاورده وقت آرزو خواهیم
بد پسند آمد ستیغی کنیز
از من او را خریم کین ناز
هرکه طبعت بدو شود خشنود
بر سریر چهره آن کنیز نخست
ز دلش برد شد از کنیزک نیز

گوید آن تا ایاز محمودی
یک کنیزک بجای خویش بود
بکنیزک فروش شد مشهور
بی مرادی که باز یافته شد
پاکدامن جمیله بی جفت
خواجه با هزار حور العین
مهر سازی و مهربان سوری
در فروشی بهای جان گفته
خاک تا سالها شکر خاید
زان رخ و زلف حال گیر شدم
بود کان تا شاه برده شناس
آنکه نخاس گفت شاهی بود
کین کنیزک چگونه دارد خوی
گفت کین نوش بخش شهد لبان
کارزو خواه را ندارد دوست
آرزومند را بجان کاهد
تو شنیدم که بد پسندی نیز
داده کیش چو دیگرانش باز
سی بها در حرم فرستش زود
در دلش هیچ نقش مهر نرست
نه ز عیبش همی خرید و لیک

عاقبت

عاقبت عشق سرگرانی کرد
هر یکی آرزو درو در بست
بود چون غنچه مهربان در پوست
خانه داری و اعتماد سرای
آمد آن پیرزن بدم دادن
شاه از ان احتراز گوی ساخت
تا جهان شد بچشم شاه عزیز
تا شبی قصه آنچنان افتاد
قلعه آن در آب کرده حصار
کای رطب دانه رسیده من
از تو یک نکته می کنم در خواست
وانکه از بحران دل انگیزی
بود شان از جهان یکی فرزند
حفظ جهت فرزند احتی رنجور
جبرئیلت چو آورد پیغام
چاره کو علاج را شاید
شد سلیمان بدان سخن خشنود
رفت جبرئیل و آورید درود
آنکه چون پیش تو نشینند جفت
گشت بلقیس از ان سخن شادان
باز پرسیدش آن چراغ وجود

خاک در چشم کدخدایی کرد
گشت مار و ز اژدهای درست
آشکارا ستیز پنهان دوست
نیک آورد مشفقانه بجای
خانه نظام را تخم دادن
عور دیگر کنیزکان بشناخت
کو شد از دوستی غلام کنیز
کاتشی در دو مهربان افتاد
واتش منجنیق این پرکار
دین رجان و جان و دین منی
کابجه من پرسم از تو بر گو راست
کرد با تازه گل شکر ریزی
دست و پایش گشاده از پیوند
دست و پایش ز تن درستی دور
این حکایت بدو بگوی تمام
بتوای چاره ساز بنماید
روز یکی چند منتظر بود
از که از گردکار چرخ کبود
هر دو را راستی بباید گفت
کز خلف خانه شد آبادان
کز جمال تو دیده را مقصود

سیم در پای سیم ساق کشید
وان پری رخ بزیر پرده شاه
جز در خفت و خیز کان در بست
گرچه شاهش چو سرو بالا داد
باکی برده بران عجوز تمام
پیرزن را ز خانه بیرون کرد
گرچه زان ترک دید عیاری
ای شه در کار آن دلبند
شاه چون گرم گشت از آتش تیز
سرو با قامت گیاه فشی
گر بود پاسخ تو راست عیار
گفت وقتی بو زهره در تنه من
گفت بلقیس کای رسول خدای
درد او را دوا شناختیست
تا بجا از حضرت تو کفت باز
مگر این طفل رستگار شود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش
گفت کین را دوا دو چیز آمد
آنچنان دان کزان حکایت راست
گفت بر گوی تا چه خواهی راست
هرکه اندر جهان بروی هوس

گنبد سیم را بزر بخرید
حرمت اهل پرده داشتگاه
هیچ خدمت رها نکرد از دست
او چو سایه بزیر پایش فتاد
گر کنیزیش بکند نام
با فسونی که هرچه افسون که
همچنان کرد خویشتن داری
در خزینه میان خنده و برد
گفت با آن گل گلاب انگیز
طشت مه با تو آفتاب نکیست
راست گفته و راحت چو قد تو کار
با سلیمان نشسته بد بلقیس
من و تو ای دست بر تا پای
چون شناسی علاج ساختنیست
لوح محفوظ را بجوید باز
بسلامت امیدوار شود
باز گفت آنچه بود در هوسش
وان دوا هرچه آن عزیز آید
رنج این طفل بر تو از خفاست
تا بگویم چنانچه عهد خدا است
جز بمن رغبت تو بود بکس

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور

جز جوانی و خوبیت کان هست
بر همه با که تو داری دست

خوی خوش روی خوش خصائل خوش
بزم تو روضه و تو رضوان فش

ملک تو جمله آشکار و نهان
محمد پیغمبیت حرز زبان

با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کاردانی تو

چون ببینم کی جوان منظور
از تماشای او نباشم دور

طفل نیی دست چون شیدایان
دست را سوی او کشید دراز

گفت ما ما درست شد دستم
چون گل از دست دیگران رستم

چون پری دید در پی زاده
دید دستی براستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد هنری

بر سر طفل گفته بگشای
تا زمین دست و از تو یابد پای

کی سخن پیم ار نداری رنج
گر جهان با چنین خزینه و گنج

هیچ بر طبع ده زده پشت
کو تمنا بود دنبال کشت

گفت پیغمبر خدای پرست
کاین همه کس نبوده مارا هست

ملک و مال و خزینه و شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ و تمام
هر که آید بنزد من بسلام

سوی دستش کنم بتحفه نگاه
تا چه آرد ز راه تحفه براه

طفل کین قصه گفت و آمد راست
پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت با پا درست شد پایم
گرد رای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خدای
آفت از دست برد و رنج از پای

بکه ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم

باز گوی ای زهر بانان فرد
گر چه معنی شدست محو و درد

من که هم کی خورم جگری
در توانم دوری کنم نظری

تو بدین خوبی و پری جهدی
خوب چرا گفتهٔ ببد مهری

سرو نازید پیش چشمهٔ آب
بعد از راستی دید جواب

گفت در نقل ناستودهٔ ما
هست یک خصلت آزمودهٔ ما

گر زنان هر که دل برد سپره
چون بزادن رسید زاد و بمرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل بگونه برد شاید داد

در سر کام جان نشاید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد

ترس آن جان از آن عزیز رست
که سپارم بناخ از آن حضرت

من که جان دوستم نجان دوست
با تو از غیب برگشادم پوست

چون زخوان او قاذ سر و چشم
خواه بگذار و خواه غمزه و چشم

لیک چون در ضمیر نهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شمه یا جان
گند نیز حال خویش نهان

کز کنیزان آفتاب جمال
زود سیری کی چراغ سال

نه پذیرد دل بهیچ دل خواهی
بنده با کسی بر ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازد
باز چون شمع سر چو اندازد

بر کشد چون فلک بخت و ناز
بفکند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهد برزند نفسی

همه در بندگار خود بود بد
نیک پیش آمد و بد بود و بد

باره با راحت آشنا کردم
رنج خدمت کسی رها کرد

هر کسی را بقدر خود قدمیست
نان کرمه نه قوت هر شکمیست

شکی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش نیاید ننگ

زن چو ره گشاده رو بیند
هم بد و هم بخود فرو بیند

بر زن ایمن مباش زن کافست
بترش باد هر کجا راهست

زن چو رز دید چون تر آرقی
بجوی یا بجوی بر آرد سر

نادر کن ناروا نه کرده بد
بخته لعل و نه بخته باشند

زن چو آنکو ز طفل نی کهنست
خام سر بخت و بخته رو بجست

ساذ کان در کنی کندو نامند
خامشان بخته بخته شان خامند

عصمت زن جمال شوی بود
شب که مه دید ماه روی بود

از پرستندگان من در کس
جز خود آراستن نبینم بس

در تو دیدم بشرط خدمت خویش
که زمان تا زمان نخوبی بیش

لاجرم گرچه از توی کام
بی تو یک دم زدن نیارام

شاه ازین چند نکتهای شکفت
کرد بر کار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بساط نرفت
تیر بر چشمه نشانه نرفت

همچنان زیر بار دلتنگی
می برید آن کریوهٔ سنگی

کرد با تشنگی برابر آب
او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کان بت همایونش
کرده بود از سرای بیرونش

آگهی یافت از صبوری شاه
کو نیابد آرزو نیابد راه

عاجزش که ونه در سینه تنی
از تنی او فتاده محتنی

گفت وقتست اگر بچاره کری
رقص دیوان در آورم بپری

رخنه در مهد آفتاب کنم
قلعهٔ ماه را خراب کنم

تا دگر زخم رای پیرزنی
نرسد هر کمان تیرزنی

باشه افسون کانه خلوتخواست
رفت و کرد آن فسون که باید راست

در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسون پیرآموز

گفت اگر باید که ای کمخام
زیر زین تو زود گردد رام

کرهٔ رام کرده را دو سه بار
پیش او زین کن و برون بخار

رایضانی که کره رام کنند
توسنانرا چنین لگام کنند

شاه را این فریب جست آمد
خشت این قالبش درست آمد

شوخ و رعنا خرید نوش لبی
مهربانی کنی و بو العجبی

برده پرورد ریاضتش داده
او خود از اصل نرم نرم زاده

باشه از چابکی و دمسازی
صد طلق رزی و هر بازی

شاه با او تکلفی برخاست
بتکلف گرفته دی با خاست

وقت بازی در و فکندی شست
وقت عشرت بدین کنانی دست

ناز با او نمود و باین خفت
حکما آنجا و گوهر آنجا سفت

رغبت آورد و رشک زان جنین
دُر نا سفته را بدر سفتن

گرچه از ان رشک داد من شاه
کرد غیرت نشست بر خ ماه

از زه در زمه بند بنه تکذشت
یک سر موی آنا نبد بوذ کشت

در کمان آمدش کرین جفت
اصل طوفان تنور پیرزنست

پاکی پیش کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود

تا بشب خلوت آن همایون چهر
وصتی یافت باشه از بُهر

گفت کای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین و بداد

چون شنیدی راست گوی با نظر
با من از راه راستی مگذر

گرچه هر روز کان گشاید کام
اولین صبح بود و آخر شام

وکه روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم جو دادی اول نوش / از جه کشتی جو شام برکوش

کیرم از من نخورده کشتی سیر / بجه انداختیم در دم شیر
واشتی تا زغصه جان بنهم / اژدهای برابر نظرم

کشتم راجه در خور داری / کرکسی هم بتیغ خود باری
بجنین ره که رهنمون بودت / وجنین بازی که فرمودت

خبرم ده که نی خبر شده ام / تا بپندم که تیز پشته ام
بخدا و بجان تو سوکند / که ازین قفل اکر کشای بند

قفل کنج کهر بپندارم / با بداقباد شاه در سازم
شاه ازانجا که بود در بندش / جون که دید اعتماد سوکندش

حالی از آن راه بهر آن تحفت / کفتنی و کفتنی بر کفت
کارزوی تو بر فروخت مرا / آتشی تیز کشت وسوخت مرا

سخت شد در دم از شکیبایی / ورتنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت / پیرزن وارم از دوا بنواخت

بدو عشم ز ودنی فرمود / داشت ناخورده آن بزور سود
آتش انکیختن کرمی تو / سختی بذبرای زبی تو

نشود آب جز بآتش کرم / جز بآتش کرد آهن نرم
کرد آنجا که با نوای منست / درد نو بهتر دوای منست

آتشی از تو بود در دل من / پیرزن در میانه دود افکن
جون شنیدی شمع وار بر من راست / دود و دود افکن از میان برخاست

کافتاب من از حمل شد باذ / کز برد العجوز آرم یاد
جند ازین داستان طبع نواز / کفت و آن نازنین شنید بناز

جون جنان دید ترک ترکی خوی / راه دادش بسرو سوسن بوی
بلبلی بر سرین غنجه نشست / غنجه بشکست و کنج غنجه بدست

طوطی دید بر شکرخایی / بی مکس کرد شکرافشانی
ماهیی را دبا کیسه آکنده / رطبی در میان شیر آکنده

بود شیرین و جرب عجبش / کرد شیرینی حواله رطبش
شه جو آن نقش از بند کشاد / قفل کوهر ز درج قند کشاد

دید کنجینه پرز در خورد / کردش از نیمهای زرین زرد
زردیست آنکه شادمانی ازوست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست

از جه جی که زعفران زردست / خنده بین تا که زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی یافت / کاو موسی بها ز زردی یافت

زر که زر دست مایه طربست / طین اصفر جز انان سببست
شه جو این داستان شنید تمام / در کنارش کرفت و خفت بکام

جون که روز دوشنبه آمد شاه / جتر سرسبز برکشید بماه

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

سر برافراخت جو سبز جراغ / سبزه در سبز جون فرشته باغ

رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
جون برین سبزه زرد واد / باغ انجم فشاند باد بهار

زان خردمند سرو سبز ارگ / خواست تا از شکر کشاید تنک
پری آنکه کردهء بود نماز / در سلیمان کشاد پرده راز

کفت کای جان من بجان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
خانهء دولت خرکاهت / تاج و تخت آستان درکاهت

تاج را سربلندی از سرتست / تخت را پایکاهی از درتست
کوهرت عقد ملک را تاج / همه عالم بدرکهت محتاج

جون دعا کرد بر سریر بلند / برکشاد از عقیق جشمه قند

کفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوشدل جو انکبین و جو موم

حکایت کردن دختر ملک اقلیم سوم

هر جه باید در آدمی ز هنر / داشت آن جمله نیکوی برسر
با جنان خوبی و هنرمندی / بوده میلش بپاک پیوندی

مردمان در نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
می خرامید روزی از سرناز / در رهی خالی از نشیب و فراز

بر رهش عشق ترک تازی کرد / فتنه با عقل حیله سازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / جون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ از بشر می کذشت براه / باد ناکه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد

بشر کان دید سست شد پایش / تیر یک زخم دوخت برجایش
صورتی کز کرشمه مست / آنجنان صد هزار توبه شکست

خرمنی کل ولی بقامت سرو / شسته روی ولی بخون تذرو
خواب نرکسش بسحر کاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش

لب جو برک کلی که تراشد / برک آن کل پر از شکر باشد
جشم جون نرکسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش بزیر زلف بتاب / جون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر / حبشی از خال ناسلمان تر

با جنان خال و زلف دین آشوب / هیج دل را نبود جای شکیب
لذا ز بشر بچون آوازی / جون ز طفلی که برکنی کانی

ماه تنها خرام از آواز / بند برقع بهم کشید فراز
بی تحمل بر کرفت ز بیش / کرده خونی جنان بکردن خویش

بشر جون باز کرد جشم خراب / خانه بر فتنه دید وخویش خراب
کفت اکر بیشتر روم ز رواست / ورشکیبا شوم شکیب کجاست

جاره کارهم شکیباییست / هیج ازین در کذشت رسواییست
شهوتی کر مرا زراه ببرد / مردم آخر ز عشق تمام مرد

ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی

تا خدای که خیر و شر داند / بر من این کار سهل کرداند
رفت از آنجا و برک راه بساخت / بزیارتکه مقدس تاخت

در خدای خودش کریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جنان دارد ش ز دیو نکاه / که بدو فتنه را نباشد راه

جون بآن جایکاه پاک رسید / دادش آن بند را خدای کلید
جو زش انکیخت و عذرها درخواست / از سر آرزوی خود برخاست

جون بسی سجده زد بران خاک / بازکشت از حریم خانه پاک
بود همسفری در ان راهش / نیکخواهی بطبع بدخواهش

نکته گیری کار نکته سنجست / برحدیثی هزار نکته گفت
بشر با او چو نیک وبد گفتی / اوی از نکته بر آشفتی
کین جنان با بیان چنین شاید / کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده را ز خاموشی / داوه بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / بس از ینت بنام خود خوانم
باسخش داد و گفت نام بهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان / من ملیخا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمیست / و آنچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام / وآگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم من بر از دوازده تن / یک فنی بود از دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت وان ز چه رست
وز فلک هر چه هست زیر و درو / آگهم دست تا رسیده درو
در اطراف کاوفتد خطری / بینم آنرا بتیزتر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال / پیش ازان دانمش به پنجه سال
ور در آید بباد کم بیشی / من بسالی خبر دهم بیشی
نبض و قاروره را چنان دانم / کآفت تب ز تن بگردانم
چون بافسون در آهن آرم غل / کهربا کنم بگوهر لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من چو زر گردد
باد بحری چو بر دهم ز دهن / مار پیچه کنم ز پیچ رسن
کان هر گنج کآفرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
هر چه پرسند از آسمان و زمین / هست از ان آگهی همم ازین
نیست در هیچ دانش آگهی / نقل و دانا تر از من آگاهی
چون ازین بر شمرد لافی چند / خبرم شد بشر از ان گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابری سیه چو قیر چراست / و ابر دیگر سفید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / انچنینها کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود / تیر باید که در نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر چنین گفته عقل متفقست
و ابر کو شیر فام گون ورقست / در مزاجش رطوبت خام است
جست بادی ز بادهای نهفت / باز بشر گفت بوالفضول چه گفت
گفت بر گو که باد جنبان چیست / خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر این هم از قضای خداست / هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آغاز / چند گویی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود بیقین / کز بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه / از چه گفتا چرا ربود شکوه
گفت بشر ایزدیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم بحجت افکندی / نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آید / کوه را سیل در مغاک آید
و آنکه نقشش در اوج دارد میل / دور تر باشد از گزند سیل
بشر باکی نبود از سر هوش / گفت با حکم کردگار مکوش
من نه کز کار و بار بیخبرم / در همه علمی از تو بیشترم

لیک علت بخود نشاید گفت / ره به پند از خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمی دانیم / نقش بیرون پرده چون خوانیم
نی غلط راندن اجتهادیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده را براندازند / با غلط خواند کان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ / نشود دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر و خواجه / همره آن دیو بوالفضول نمود
روزکی چندی شدند بهم / وان فضولی نکرد آنها کم
در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی
می دویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند تا زمینی خوش
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
آبگینه خمی سفال درو / آب الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای جهنده رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفال خم کشاده دهان / تا لبست زیر خاک نهان
و آب این خم بگو که تا بجاست / کوه پایه بگرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد بصدمه بدو نیم / در زمین آگنده اند از بیم
گفت تا پاسخ تو زین نمط است / هر چه گویی و گفته غلط است
آری آری کسی ز بخشش کسی / کند آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صد هر صد در و نیابی آب
این وطن کاه دام یارانست / جای صیاد و صید کارانست
آب این خم که در نشانده اند / از پی دام صید ساخته اند
مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
تا چو گرم و گوزن و آهو گور / در بیابان خورند قطرهٔ شور
تشنه گردد و قصد آب کند / سوی این آب دان شتاب کند
بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده شتاب
بند ما را چنین گشای گره / که نیوشنده بر تو گوید زه
گفت بشر ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو آنچه در گمان داریم / بهمه کس ظن انچنان داریم
بد میندیش گفت پیشی / عاقبت بد کند بداندیشی
چون بر آن آب عزم بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق بتشنگان در خورد / روشن و خوش گوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا خیز / که از ان سو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوش گوار شوم / شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشسته سر تا پای
چرک تن را زتن فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم
اگر این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل پرهیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خوش خورده با دل آکنیز / چرک تن را چرا در و ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
چرک شویان برآید سود آن / صافی را بدرد آلودن

تا دکر تشنه جون زتاب بپید / لب نوشین او بآب رسید
مرد بد رای کفت او نشنید / هم زشت خویش کرد پدید
جامه بر کند و جلد بر خم جست / خویشتن کرد کرد و در خم جست
جون در و رفت خم نه جاهی بود / تا بن جه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستکار نشد
ز آب خوردن شش بنای اقبال / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آن سو نشسته دل قرآب / از پی آب کرده دیده پر آب
کفت باز این حرامزاده ظلم / کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این جرکن نمود خصال / آرزو آلوده که در آب زلال
آب را جرک او کند بدرنک / وانکهی در سفال دارد سنک
این بد اندیشی از زبان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
هیچ کس را جنین رفیق مباد / این جنین سفله جز غریق مباد
جون در این کفت وکوی رفت بسی / مرد نامد بدین کذشت بسی
سوی خم شد بجست جوی رفیق / وانکهی نه که خواجه کشت غریق
غرقه دید جان از و رفته / سر جون خم نهاده بر سر خم
طرفه درماند کین جه شاید بود / جوب از شاخ آن درخت ربود
هم بیاری کسی نه کم و بیش / ساده کردش بجنک و ناخن خویش
جون مساحت کنان در آب / زد در آن خم بآب بیمایی
خم رها کن که دید جا بیت / سر بآبجره در آورده شکرف
نیمه خم نهاده بر سر او / تا دهد کم شود شناور او
برکشید آن غریق را بشتاب / در جه خاک بروش از جه آب
جون در انباشتش بخاک و بسنک / بر سر ریش نشست با دل تنک
کفت آن کر بزی و راستکو / وان درفش کره کشاتیک کو
وان همه دعوت بجاره کری / باده و ده و آدمی و پری
وانکه کفتی زعفت بلند / غیب را سر در آورم بکمند
کو شد آن دعوی دوازده فن / وان همه کفتن ای رد و مزن
وان نمودن که بنکرم بیشی / کارهای جنانک اندیشی
جامه انکاه بر نهاده بپیش / جون ندیدی بدو نپی خویش
فضل با کریم تماشی داشت / آن نه کفتم کاصل کار بداشت
هرچه در آب آن خم افکندیم / آتش از زخم خود افکندیم
نقش این کار کرد دکرکون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا کر این رشته را که وادست / بر سر کشته کس نیفتاد دست
هرچه را از زبان غلط کفتم / هرچه دو نااندیشه غلط کفتم
تو بدان غره و من رستم / کو تو شاکر نه و من هستم
توکه دام بهانه‌ش خواندی / جون بجایم بدام در ماندی
من بنیکی بدو کمان بردم / نیک من نیک بود و جان بردم
این سخن کفت واز زمین برخاست / رخت او باز جست از جب و راست
رفت و بر داشت یک بیک بطلبش / دق مصری عمامه قصبش
جون که مهرا ز بود او بر داشت / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری هزار درست / زان کهن مسکنا که بود نخست
مهر بنهاد و مهرانان برداشت / همجنان سر بمهر او بکذاشت
کفت شرط آن بود که جامه او / باز دو زینت و عمامه او

جمله در بندم و کنه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که خانه اش بکجاست / برسانم بناکس اهل و نزاست
جون زمن نامد استعانت او / نکنم عذر با امانت او
کر بن آنجا کنم که او کردست / هم ازانجا خود همکنار بجست
جون بر آسود یک دو روز بشهر / یافت از خورد و خواب فارغ بهر
همجنان آن نورد را در بست / جو کسی در بسته شد کرفت پی بست
آن عمامه بمردکی بنمود / که خداوندا بن که شاید بود
راه در جست عمامه را بشناخت / کفت الحق رهت بباید تاخت
در فلان کوی هفتمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آستانه آو / نی کان شو که خانه خانه او
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
کفت کای و حاجتی بنمای / تا بر آرم جنانک باشد رای
بشر کفتا بضاعتی دارم / باز نی خانه کو که بسپارم
کر درون آمدن بخانه رواست / تا در آیم سخن بکویم راست
کر ملیخای آسمان فرهنک / از زمان جه رسم دیده و جنک
زن درون بردش از برون سرای / بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی کرده زیر نقاب / کر تو بیکو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام / کفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او / در سخنها هنر نمودن او
وان بر آشفتنش جو بد مستان / دعوی آمیختن ز عهد و پیمان
وان بهر جیز بدکمان بودن / خوبی را بزشتی آلودن
وان جه از بهر دیکران کفتند / خویشتن را وران جه افکندن
وان شدن جون محیط موج زنش / عاقبت آب مانده در پیش
جون فرو کفت هرجه دید همه / آنج از آن نیک وفا شنید همه
کفت کو غرق شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد
جیفه کاب شسته بودش / بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرجه بود هر بیتم / واینک اینک کرفته در دستم
جامه و زر نهاده حالی پیش / کرد باز از درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شکرف / وان ورق از خوانه حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان کشت / آب از جشم ریخت و زآب کذشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی زنیک کان خدای
آفرین بر حلال زاده کیست / بر حدیثی در دو کشاده کیست
کو کزید هرکز این جوانمردی / که تو در حق نیکسان کوئی
نیکمردی نه آن بود که کسی / ببندد آنکه ینی از مکشی
نیکمردان بود که در کاوش / رخنه ناره فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آید برد
آنجه کفتی زبد بسندان بود / راست کفتی هنر داجندان بود
بود کارش همه ستمکاری / بی وفائی و سر دم آزاری
کرده بسیار جور بر زن وکه / بر جنانی جنین بد در خورد
بعقیدت جهود کینه سرشت / مار زیر نک و اژدهای کنشت
سالها شد که من برنجم ازو / جسته بی هیج برنجم ازو

من بیالین بزم او خفته / او بمن بر ز درد غم گفته
من ز بارش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا کرد غفلتش از پی / رفت غوغا و بخت از پی من
گر بد و نیک بود روی نهفت / ز پس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد / حال بود ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار رسی / بزناشوی اختیار منی
مایه و ملکش هست و حسن و جمال / با ازین کی رسی بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست / مال دارم ببین جمال اینست
وان سر برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی و جمالش دید / فتنه و سحر چشم و خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد [illegible] / حلقه در گوش و با حلقه بگوش
چون جنان دید نوش لب بشکفت / بوی خوش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش وا شد / سرکش از تاب شرم تا شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدیوانگیم گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیده ام پری زاده
وین چه بینی ز مهر آن روز است / دیر باشد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غمت نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه کردم ز رفتنی از یادم / پاکی را ز خویش بگشادم
چونکه صبرم در او فتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط بد در پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان
دولتی کان جمال و مالم داد / ز حرام آنک از حلالم داد
زن چو از غیبت وی آگه شد / رغبتش زانکه بد یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کاوین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند / برخود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از بر تنش غبار زردی شست / برگ سوسن ز شنبلیدش رست
چون بدید از بهشتیان خوشش / جامهٔ سبز دوخت چون خوشش
سبزپوشی که از علامت نور / سبزی آمد برون بن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را به سبزه آهنگ است / همه سر سبزی بدین رنگ است
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره مه بکوتاهی

از دگر روزهاش آن به بود / نام هفته که سه شنبه بود

در گنبد سرخ و عیش کردن

روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری برساخت / صبح که سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتش و بلطف آبی
به پرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو عیوق برکشید بلند / طاق خورشید را در او زد بند
شاه از آن سرخ سیب شکرآمیز / خواست افسانهٔ نشاط‌انگیز
نازنین سر نتافت از رایش / در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو
برتر از هر دری که بتوان سفت / بعد از آن هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعای چنین بپایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد

و حکایت کردن دختر ملک اقلیم

گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری بنیکوی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پرورید بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند / گل رخی قامتش چو سرو بلند
رخ ز خوبی ز ماه دلکش‌تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهرهٔ دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل‌تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او شکرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
تازه رویش تازه‌تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / نار نسرین درم خریدهٔ او
قدی افراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع چراغ
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمین گاه زیردستانش
بجز از خوشی و کمربندی / داشت بس مایهٔ خردمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامه‌ها او جان / جادویها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز بانامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اشتیاق بود
چون شد آوازه در جهان شهوش / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زادیب / زهره شیر عطاردش وادیب
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
آن بزور این بزر همی کوشید / ماو ز خود بر روی پوشید
پدر از بخت وجوی ناموران / کان صنم را رضا بود در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی خلوت بان / دست خواهند کان چو دیده آن
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن در او حصاری چست / که [illegible] از مغز کوه کوهی رست
بود خشش [illegible] / تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان ازان دوری / گرچه رنجید داد دستوری
نام او بانوی حصاری شد / گنج او چون در استواری شد

تا چو شهدش ز خانه کرد دور / در بنائی ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبانان ز دزد نابد رنج

وان عروس حصاری از ناز / گرد کرد حصار خویش باز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست

سیم تن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاچنین قلعه بد چو روئین دز

واو در آن دز چو بانوی خلاب / هیچ دزبانو آن ندید بخواب
راه بربست راه داران را / دوخته کام کامکاران را

در همه کاری آن هنرپیشه / چاره‌گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را به نجم کرده قیاس

بطبایع تمام یافته دست / راز روحانی او زره بست
کز زهر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد

مردمان را چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید / وآدمی را بدان بیاراید

همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد دران باره / دل ز مردم بریده یکباره

کرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دهره کرده در چنگ

هر که رفتی بدان گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کان رقیب آن دز بود / هر که آن راه رفت عاجز بود

وان رقیبی که بود محرم کار / ره زدی گر بکام و شمار
گر یکی پی غلط شدی ز رصدش / اوفتادی سرش ز کالبدش

از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی چو میغ
کوه آن باره کاسمانی بود / همچو مه در سما نشانی بود

گرد وی مهدی کی ماه / بر درش چون فلک ندی راه
وان پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانهٔ چین

چون قلم را بنقش پیوستی / آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرح نمود / سایهٔ نقش برزدی آن نود

چون در آن برج شهربانی یافت / برج از ماه مهربانی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر پرصورت پرند سرشت / بخطی همچو تیر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست / با چنین قلعه که جای منست

کو چو پروانه بر نظاره نور / پای در نه سخن بگوی از دور
بر چنین قلعه مرد یابد بار / نیست نامرد را درین دز کار

هر که را کین شکاری باید / نه یکی جان هزاری باید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشوئی / نیک نامی شد از نیکوئی
دومین شرط آنکه از سر رای / کرد داند ره طلسم گشای

سیومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
دربان دز نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود ز بام

چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیبای آرد
تا من آیم بپایگاه پدر / پرسم از وی سوالهای دگر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانچه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کین چه گفتم تمام داند کرد

گر ازین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را تمام دارد / کیمیای سعادت او دارد

با مدافع چو نان ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز وین ورق بردار / وین طبق پوش ازین طبق بردار

بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج دز دربند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافکند بر چنین عروس هوس

بچنین شرط راه برگیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق برداشت / بغ برج راه را بگذاشت

بر در شهر بت پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه
هر که را عشق او شد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد

چون بجز تخت گیر و تاج وری / زین حکایت رسیده بی‌خبری
بتماشای آن حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / کشتی از تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره‌گری / هم فسونش ز چاره شد سبی

گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / بر درکاه بود نیز و شند
از سر بیخودی و بی رایی / در سر کار شد برسوائی

بی مرادی کزو میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کز تنان بریده بدی / بر در شهر بر کشیده بدی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله‌کله بسته شد در شهر

گرد گیتی چو بنگری همه جای / بود جز بیوک شهرآرای
آن پری رخ که شد ستیزه حور / شهری آراسته بزیر نبود

تا رسیدن بپایهٔ در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود بتازه بهار

دید یکسو کشش نامه بر در شهر / کرده او صد هزار شیشه زهر
در هوا بسته بر هوای بلند / پیکری دلفریب دیده‌پسند

صورتی کز جمال و زیبائی / برد از دوران زمان شکیبائی
آفرین باد بر جهان قلمی / کامد از نوکش آنچنان رقمی

گرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه که بدانم دست / آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بدر نشود

بر پرند ارچه صورتی زیباست / مار در حلقهٔ خار با خرماست
ای همه سر بریده شد زاری / گر نکشی همه بزشتی کاری

من نیز رفته گیر چه سود / خاکی رفته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این برد را پایان / بسته اند از برای شتربان
پیش افسون آنچنان پری / شوان رفت بی فسون گری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید نه خرده بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خود اندیش / تا زبان بندک نایدت پیش
ساز بر پرده جهان بی ساز / سست می گیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب تر است / جگرم از دلم کباب تر است
همچنین دل ایجا نباشم شاد / وز چنین خاطری چه گیرم یاد
این سخن گفت و لختی اندر خورد / وز نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که بود نگفت
روز و شب بود با دلی پر سوز / نه شبش شب بد و نه روزی روز
هر سحرگه با آرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام
دیدی آن پیکر نو آیین را / کور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته انگشتی بدید
رشته او بصد هزار شمر / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره سازی بهر طرف می جست / کار او بند سخت کرد نه سست
گیا زان کار بر کناره نهاد / پای در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
بر همه توسنی کشیده لگام / بهمه دانشی رسیده تمام
از همه چیزی اوفتاده او / همه در بسته ای گشاده او
چون جوانمرد از آن جستن هنر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو سیمرغ بر نه کوه بکوه
یافتش چون شکوفه گلزاری / در کنار خرابه ترغاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سپید رخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برد از آن زخویشتن نفسی
زان پری روی و آن حصار بلند / و آنکه زو خلق را رسید گزند
و آن طلسمی که بست بر ره خویش / و آن فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هر چه در خورد بود با او گفت
چون شنید آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
ز آلت راه آن گریوه تنگ / هر چه بایستش آورید بچنگ
نسبتی از جهت روحانی / که شد آن سختیش بآسانی
آن چنانکه از قیاس ... / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از هر چه آن طلبکاری / خواست از ایزد آسمان یاری

جامه سرخ کرد کان خونست / وین تظلم ز جور گردونست
چون برای خود اندر آمد زود / جامه چون دیگ کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از جهان برداشت
گفت بیخ از برای خود بزنم / بلکه خون خواه صد هزار زنم
یا سری با کشم از این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کآمد آن شیر دل بنیکو خواهی
همت کار کرد بدان دربست / گر زبان کار در نبود باید دست
همت خلق و رای روشن او / درع فولاد گشت بر تن او
مالکی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقیه ها بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بکند / بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبرا فکند بچاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را ز تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد حالی / دهلی را کشید زیر دوال
آن صدا را بگرد باروی جست / کند و چون جای کنده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در بدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم را ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
بر سوی شهر کن جواب روان / صابری کن دو روز تا بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر بگفته جواب دانی گفت
با تو ام هستی یگانه شود / شغل چون نیکی بجانه شود
مرد چون دید دست کار خویش / روی بپس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر کشید برند
در نوشت و بچاکری بسپرد / آفرین زنان گشت و آفرین برد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر روی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش چو حوروشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان سرها بریده و سردی کرد / وین سر ما رهانده و سردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی / شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
بانوی دز نشست با دل خویش / ماه در موکبش عماری کش
سوی شهر آمد از گریوه کوه / کاخ او یافت چون شکوفه شکوه
چند از دیده نقش چون گل شگفت / دختر احوال در پیش او بنهفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زو پیاده شدند / چاه کندند و در چاه شدند

زان هزبران که نام او برده اند / وز سر عجز پیش او مرده اند
تا بیان شد که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه و پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفت روی نتافت
چون سه شرط از جهان بخوبی برد / تا چهارم چگونه خواهد برد
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان کی کنند ز پیست
نوش لب گفت چار مشکل سخت / برسم از وی بر همنوی بخت
گر بود مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
گر درین ره خرش فرو ماند / خر که انجا رسد کرا داند
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
برسم او را سوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنم رواست / هر چه آن کرده ای نکو کرده ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر دمید بسنگ
مجلس آراست شه برسم کیان / بت بر بندگیش بسته میان
انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و راستکاران را
خواندش شاه زاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ / شکر شد بار که زبرگ فراخ
از نشستی که آرزو در آن خوان بود / آن نه خوان بود کارزودان بود
از خورشها که بود بر جب ودست / هر کس آن خورد کارزو در خواست
چون ز خوردن شدند بی اندازه / شد طبیعت بپرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر مگسها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای پیش نشاند / میهمان را بجای خویش نشاند
پس درخت نشست نغز روی / تا چه بازی کند با شوی
ناز آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش خود دو لؤلؤ خرد / بر گشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رساننده شد بیا بجواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لؤلؤ خرد برسنجید / عین گوهرش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
همچنان پیک نامور دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج / سنگ برداشت و گشت لؤلؤ سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / همچنان سنگ سودشان چو غبار
قبضه واری شکر بر آن افزود / وان در و آن شکر برانجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / همه و در هم فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره آورده را نهاد به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه از و مانده بد خمیر بکرد
برکشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری کشید از دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / بس در انگشت کرد و داشت عزیز

داد یک در بدش آن جهان افروز / شب چراغی بروشنایی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد / در یکتا بلعل یکتا داد
چون که بخرد نظر بران انداخت / آن دو همعقد را زهم نشناخت
جز دری در میان در خوشاب / هیچ فرقی نبد برونق و آب
مهره ازرق از غلامان خواست / کان دو در را سیوم نیامد راست
بر سر در نهاد مهره خرد / داد تا آنکه آورید ببرد
مهربانش چو مهره با در دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش / مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کین چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست از زیر دایره کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش من بر نزد دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته فش
اینک من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
هر چه رفت از حدیثهای نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
ناز پرورده هزار نیاز / پرده ره بر گرفت از راز
گفت اول که بر گرفتم هوش / عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لؤلؤ ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دو سه دیگرش بفزود / گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدر بیفزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و کیمیا کردن / کی تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر چو با در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / شیر خواری بدم برابر او
وان که انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر را نیابی جفت
من که در عقد گوهرش بستم / وا نمودم که جفت او هستم
او چو در جست و جوی آن دو گهر / سوی در جستن نشد دگر
مهره ازرق آورید بدست / وز پی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بچشم بر آموزدم / نز مهر رضای او بودم
مهره مهر او پسندید من / مهر گفت بر خرید من
بروی از پنج باز پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی را رام / رفته خایی بتازیانه رخام
کرد بر سنت زناشویی / هر چه باید ز شرط نیکویی
در شکر ریز سور او بنشست / نعره را با صهیل کادین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزم که را بمشک و عود سرشت
دو سبک روح را بهم بسپرد / خویشتن زان میان کرانی برد
کرد پیرایه عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست
کان گوهر لعل چون رسید بکان / جان بگنج روان رسید ز جان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
و آخر الماس یافت بر در دست / بار بر سینه تند دو رشت

کوهرش بهر خود نکذاشت مهره کوهر زکنج دان برداشت
مهره خویش دید در دستش مهر ابزد و نرکس مستش
زیت با او نبان وکامه خوش چون درخش سرخ کرد جامه خویش
کاولین روز بر سفیدی حال سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخی از سیاهی رست زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی برات راندندش ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آیین است کوهر سرخ را بها اینست
زر که کوکرد سرخ شد لقبش سرخی آمد کوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد سرخ ازان شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی سرخ رویست اصل نیکویی
سرخ کل شاه بوستان بوده کرنه سرخی درو نشان بوده
چون بپایان شد این حکایت نغز کشت پر سرخ کل هوا را مغز
روی بهرام از آن کل افشانی سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست در سرخ کل کشید دمانی در کنارش کرفت وخفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه

چارشنبه که از شکوفه مهر کشت پیروزه کون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه کون ز پیروزی
شد بپیروزه کنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب رنک تاب شکن بست شد ز غایت پی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه طرازی دارد آیین بانوانه بجای
کوید از راه عشق بانوی او داستانی بدلنوازی او
غنچه از کل کشاده سرو بلند بست در برک کل شمامه قند
کفت کای چرخ بنده و ثنات اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز از زمین بوسی تو کشته عزیز
زشت باشد که پیش تخت نوش در کشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست کزیر کویم ار شه بود صلاع پذیر

در کنبد ازرق و حکایت دختر اقلیم

بود مردی بمصر ماهان نام منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان هم زادش کشته هر یک بروی او شادان
روزی چند زیر چرخ کبود شاد بودند با نشاط و سرود
هر یکی از مهر آن نجسته چراغ کرد مهمانی بخانه و باغ
روزی آن ماده بزرک خود آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار دوستانی لطیف تر صد بار
تا شب انجا نشاطی کردند کاه و بیکاه میوه می خوردند
هر زمان از نشاط بوی خوشی هر دم از کوشه دکر خوشی
شب چو از مشک بر کشید علم نقره را قیر در کشید رقم
هم در آن باغ دل کرو کردند خرمی تازه عیش نو کردند
عیش خوش بودشان در آن بستان باده در دست و نغمه در دستان
همت خوش دلی کرو کردند خرمی تازه عیش نو کردند

بود مهتاب آسمان افروز شبی الحق بروشنایی روز
ماهان چو کرم شد ز شراب تابش ماه دید و کرد شتاب
کرد آن باغ کشت چون مستان تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش خبرش داد از آشنایی خویش
چون که بشناختش همالش بود در تجارت شریک مالش بود
کفت چون آمدی بدین هنکام نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
کفت کامشب رسیدم از ره دور دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده ام برون ز قیاس زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیکه بود شهر در بسته خانه بی ره بود
من چو دیدم که خواجه مهمانست آمدم باز رفتن آسانست
کر توانی بشهر باشد داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج نیمه سودی ستانیم از باج
دل ماهان ز شادمانی مال بر کرفت آن حریف را دنبال
در کشادند باغ راز نهفت چون کسی شان ندید هیچ نکفت
هر دو در پویه کشته بادخرام تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می شد شریک راه نورد او بدنبال می دوید چو کرد
راه چون از حساب خانه کذشت تیاندیشه از نشانه کذشت
کفت ماهان زنا بغرض دلیل دو سه راه نیست جز یک میل
چار فرسنک ره فزون رفتیم از خط دایره برون رفتیم
باز کفتا مکر که من مستم بر نظر صورت غلط بستم
او که در ره بری مرا یار است راه دانست و نیز هشیار است
همچنان می شدند دکر تا تاب بس رو آهسته پیش رو بشتاب
کرچه بس رو ز پیش روی باند بیش و باز مانده رای خواند
کم کردند هر دو زان پرواز تا بناکه که مرغ کرد آواز
چون پر افشاند مرغ صبح کهی شد دماغ شب از خیال تهی
دیو مردم خیال پرست زو فریب خیال ماندی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا ماند ماهان ز کرمی شیدا
تب ماند کی دماغش سفت ماند و مست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند خفته تا وقت نیم روز بماند
نیم روزی ز آفتاب سرکش کرم تر کشت از آتش جکرش
چونکه از خواب خاست در نکریست حلقکی کرد او نظاره راه
باغ کل جست و کل بباغ ندید جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش مار بر غار راه های پیش
کرچه طاقت نبود در پایش هم برفتن بزیر شد نایش
از دو شب تا دو روز پایش راه بیرفت و رهنمایش نه
تا بشد آفتاب پای خویش بود ترسان ز حال زار خویش
شب چو نقش سیاه بانی بست روزکار از سیاه کاری رست
نی خود افتاد بر در غاری هر کیا بی نجنبیدم او ماری
او دران دیو خانه رفته ز هوش کامد آواز آدمیش بکوش
چون نظر بر کشاد دید دو تن زو یکی مرد بود و دیکر زن
مرد و بر هش پشته بابسته ای شد ندا از کرانی آهسته
مرد کورا بدید بر ره خویش ماند زن را بجای و آمد پیش

بانگ برزد بروکه هان چه کسی
باکه داری جواب ده هم نفسی

گفت مردی غریب و کارم خام
هست ماهان کوشیارم نام

گفت کاینجا چگونه افتادی
کین خرابه ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیوانست
شیر از آشوبشان غریوانست

گفت شوقی اقای مرد
آن کن از مردمی که شاید کرد

که من اینجا بخود نیفتادم
دیو بگذار کادمی زادم

دوش بودم بناز و آسانی
بر بساط ارم بمهمانی

مردی آمد که من همال توام
از شریکان ملک و مال توام

زان بهشتم بدین خرابه فکند
گم شد از من جو روز گشت بلند

با من آن یار غافل از یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری

مردمی کن تو از برای خدای
راه گم کرده را به بن بنمای

مرد گفت ای جوان زیبا روی
بی کمی موی رسته از یک موی

دیو بد آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی

چون تو صد خلق را زره بردست
هر یکی بر کویوه مردست

من و این زن رفیق یار توایم
هر دو امشب نگاهدار توایم

دل قوی کن میان ما بخرام
بیش زینی برمدار و کام از کام

رفت ماهان میان آن دو دلیل
راه راند و نوشت میل بمیل

تا دم صبح هیچ دم نزدند
جز پی یکدگر قدم نزدند

چون دهل برکشید بانگ خروس
صبح بر ناقه بست زرین کوس

آن دو تن را که بی کلید شدند
از دو بر دیو ناپدید شدند

باز ماهان درافتاد ز پای
چون فرو ماندگان بماند بجای

روز چون عکس روشنائی داد
خاک بر خون شب گواهی داد

گشت ماهان دران گریوه تنگ
کوه بر کوه دید جای نهنگ

طاقتش رفت از آنکه خورد نخورد
خوردش جز دریغ و درد نبود

بیخ و تخم گیا طلب میکرد
اندک اندک بجان نان میخورد

باز ماندن زراه روی نداشت
راه شد در ره روی فرو نگذاشت

تا شب آن روز رفت کوه بکوه
آمد آنجا نه ماند زجان بستوه

چون جهان [illegible] سیاه
راه رو ماند باز ماند زراه

در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از رونکان بنهفت

ناگه آوازی [illegible] شنید
بر سر راه شد سواری دید

مرکب خویش گرم کرده سوار
در ره گردشت مرکبی رهوار

چون درآمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید درخزیده بسنگ

مرکب خویش را که دید چنان
لختی از پی باز داشت عنان

گفت کای ره نشین زرق نمای
چه کسی وجه جای تست اینجای

گر خبر باز دانی از ندانم
گره حالی سرت بیندازم

گشت ماهان زبیم او لرزان
تحفی افکنده چون گشاورزان

گفت کای ره نورد خوب خرام
گوش کن سرگذشت بی قلم

آنچه دانست از آشکار و نهفت
چون نیوشنده گوش کرد بگفت

چون سوار آن فسانه زو بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم بخویشتن احول
کای شده ایمن از [illegible] هول

نر و ماده دو غول چاره گرند
کادمی را زراه خود ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند
چون رسند بانگ برغو برزند

ماده هیلا و نام زغیلاست
کارشان گمرهی و بدحالست

شکر کن کز بلاکشان رستی
هان سبک باش اگر کسی هستی

برجنیبت نشین عنان برکش
ورنه نیک و بد زبان درکش

فرس بادپای را ران
در دل خود خدای را میخوان

عاجز و یاوه گشته زان دو غار
بر بر آن برنه گشت سوار

آن چنان برجهش فرس میراند
کز او باد زان پس بی ماند

چون قدر پایه راه بنوشته
وز خطر گاه کوه بگذشته

گشت پیدا کوه پایه پست
ساده دشتی چگونه چون کف دست

آمد از هر طرف نوازش رود
ناله بربط و نوای سرود

بانگ زان سو که سوی ما خرام
نغمه زین سو که نوش باد این جام

کوه و صحرا بجای سبزه و گل
غول در غول بود و غل در غل

دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه
کوه صحرا گرفته صحرا کوه

بر نشسته هزار دیو بدیو
از در و دشت برکشیده غریو

همه چون دیو باد خاک انداز
یک بیک چون دو جعد سیاه و دراز

تا بدانجا رسید کز چپ و راست
های و هوی بر آسمان برخاست

صفق و رقص برکشیده خروش
نعره را در سر آورده بجوش

هر زمان آن خروش می افزود
لحظه تا لحظه بیشتر می بود

چون بدین ساعتی گذشت از دور
گشت پیدا هزار شعله نور

ناگه آمد پدید قومی چند
کالبدهای سهمناک بلند

غولیانی و زنگیان سیاه
همه قطران قبا و قیر کلاه

همه خرطوم دار و شاخ گرای
کاو پیلی نموده هر یک جای

هر یکی آتشی گرفته بدست
منکر و زشت چون زبانی مست

آتش از حلقشان زبانه زنان
بیت گویان و شاخ و شانه زنان

چون جلاجل که در دم آورند
رقص در جمله عالم آوردند

همه بانان زخمه کان سیاه ماهان داشت
رقص کرد آن فرس که ماهان داشت

کرد ماهان در اسب خویش نظر
تا ز پایش چه بر آمد بسر

زیر خود سخت و بلایی دید
خویشتن را بر اژدهایی دید

اژدهایی چهار پای و دو پر
وین عجب تر که هفت بودش سر

اژدهای که دید چار پری
غلطم کاژدهای هفت سری

او بران اژدها دوزخ فش
کرده برگردنش دو پای کش

وین عجب تر که دیو بانی کرد
هر زمان بازیی نمود دگر

پای میکوفت با هزار شکن
پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن

او چو خاشاک سایه پرورده
سینتان پیش کوه و در کرده

سو بسوی فکندی بردش
گرد گیان رجسته و خروش

بی دو انداختش زراه برستی
بی زدش بر بلندی و بستی

گه برانگیختی چو کوه از جای
که بگردون در آوریدش پای

کرد بروی هزارگونه فسوس
تا بهنگام صبح و بانگ خروس

صبح بر زد دم از دهان شیر
حالی از گردنش فکند بزیر

رفت و رفت از جهان نفیر و خروش
دیگهای سیه نشست زجوش

چون ز دیو اوفتاده دید سوار
رفت چون دیو دید کان بگذار

مانده بیخود دران ره افتاده
چون کسی خسته بیکجا افتاده

تا نتابید آفتاب برسش
نز خود بود و نز جهان خبرش

چون ز گرمی گرفت مغزش جوش / در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / کز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشند / ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگها زان ریخت و نطع انداخت
مرد سختی کشیده شب دوش / چون شومند شد بطاقت هوش
رفت ازان کارگاه آن دوکان / کوچ راهی بکوی غزدگان
راه برداشت وی و دید چو دود / بهم زده زان هوای زهرآلود
آن چنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند ازان کشش بکاه شتاب
چون درآمد شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان / دل بپرسش چو بخت گشت جوان
خورد ازان آب و خویشتن بشست / وز پی خوابگاه جای جست
گفت یکدم به شب برآسایم / کز شب آشفته می‌شود رایم
من خود اندر مزاج سودایی / وین هوا خشک و راه تنهایی
چون بیارم خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی کشت
خسپم امشب ز راه پیمایی / تا نبینم خیال شب بازی
بس زهر منزلی و هر راهی / باز جست عافیت گاهی
تا بپغوله‌ای رسید فراز / دید نقبی در او کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه در او / نامده کس مگر که سایه در او
شد در آن چاه خانه یوسف وار / چون رسن پایش اوفتاد بکار
تا به پایان چاه خانه رسید / مرغ کشتی بآشیانه رسید
بی حفاظ شد در آن حجاب نهفت / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش پی بت بر حریر سیاه
یکدم واره دید نور سفید / چون سمن در سواد سایهٔ بید
گرد آن روشنای از چپ و راست / دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه‌ای دید داده چرخ بلند / بوده مهتاب را بدو پیوند
چون شناخت که آن قوارهٔ نور / تا بدان ماه و ماه ازانجا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
آنچنان شد که فرق تا گردن / می‌توانست ازو برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بی‌شمار درو
میوه داران ازو برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون از اندازه / جان ازو تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
به چو گوی برآکنده بمشک / بسته با خندهٔ تر از لب خشک
رنگ عنابها لولوی زشتال شاخ / کرده یاقوت سرخ ورد فراخ
مورد با لفنه حنیفه باز / رطبش راه بوسه برده بگاز
شکر اروند در شکرخندی / عقد عناب در گهربندی

شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در کامش
تاک انگور سر نهاده کلاه / دیده در حکم خود سفید و سیاه
تاب انگور و نار آتش گون / همچو انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل بندی نشانده در هر کنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ / حزبزه حقهای رنگارنگ
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
چند ازان میوه‌های نوشین بار / خورد ازان میوه‌های نوشین کار
از حلاوت که نوش کرد آن توش / چاک چاک ولش رسید بگوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
تا که از دور نعره‌ای برخاست / که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی برآورید بدوش
گفت ای دیوسیرت دزدکی / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بی داغم
تو چه مردی چه اصل و انندت / چون بنی و کیستی چه خوانندت
چونکه ماهان برین حدیث شمرد / مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده ز جای و بیگانه
باغبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذرخوانی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد و زود از دست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشت خویش / تا چه دیدی و تا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز چرخ زمان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سرگذشته خویش / وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن
وز سرانجام ناامید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدانجا و آن خجسته چراغ / کو ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یکان یکان بر گفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیرمرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز رفق و دلداری او / دید بر خود سپاس داری او
باز پرسید کان نشیمن شوم / چه زمینست و زنکه این بوم
کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نداشت گوش بمن
شورشی برزد از دماغش دود / کان همه شورکی شرار نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیدی چنین بود حالی
بیشه آن هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو و دده
این کشید آن فکند و آنم زد ره / دده و دیو هر دو اشد بد
تیرگی را ز روشنیت کلید / در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنی خشک و دیده تر گشته
گهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
می‌زدم گام وی بر دیدم راه / آن بلا حول وایمنیم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل بآب حیات

یامم باغی انارم خوشتر   باغبانی زباغ دلکش تر
ترس دو شینم انکجا برخاست   وانشیم کام وابنی زنجات
پس گفت ای زبیغ و غم رسته   بحریم نجات پیوسته
آن پابانان که کوان طرف   دیوانی مهیب بی علفت
وان پابانیان زنگی ساده   دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را بتخت   بشکندش شکستنی بدرست
راست خوانند و نقش کژ بازند   دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد   دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریب ناک بود   هم زدیوان این مغاک بود
وین چنین دیو در جهان چند   کابلهند و با بلهان خندند
که دروغی براستی پوشند   کاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ نی مددیست   راستی حکم نامه ابدیست
راستی را پاک ازان آمد   معجز و سحر بیدا ازان آمد
ساده دل شد در اصل کوهر تو   کین خیال او فتاد در سر تو
اینچنین بازی ذکر بکلان   تماینجز بباده دلان
ترس تو بر تو ترک تازی کرد   با خیالات خیال بازی کرد
آن همه بر تماشتم گم کردن   بود تشویش راه گم کردن
کر دلت بودی آن زمان برجای   نشدی خاطرت خیال نمای
جون ازان غول خانه جان بردی   صافی آشام تا کی اندردی
وانجنان دان که اشتباه تو ادست   وایزدت زین جهان بها داد
این جنین سایه باغ مینو رنگ   که بجون دل آمدست بجنگ
ملک من شد ازان خلافی نیست   در کلی نیست کاعترافی نیست
میوه هایست مهر پرورده   هر درختی زباغی آورده
دخل او اکنی که کم کرده   روزیکی شهر محتشم کرده
بجز ایم سرای و انبارت   رز بخرمن کهد بخرو داست
این هنر هست و نیست فرزندم   کر دل خویشتن ودربندم
جون تراده ام از هنرمندی   در تو دل بسته ام بفرزندی
کر بدین شادی ای غلام تو من   کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می تازی   نغمتی بی خوش و می نازی
خواهیت آنجنانکه رای بود   نو عروسی که دلربای بود
دل بهم بر نهاد و خوش باشم   هرجه خواهید بارکش باشم
کر وفایی کنی بدین فرمان   دست عهدی بده بدین بیمان
گفت ماهان جه جای این سخنست   خاربن کی سزای سروبنست
جون پذیرفتیم بفرزندی   بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردی شادان   ای تو خان و مان آبادان
دست او بوسه داد و شاد ببود   وانگهی دست خویش داد بدو
بر دو سنگش گرفت خنک بدست   عهد و میثاق کرد و بیمان بست
گفت برخیز میهمان بنشاست   بردش از دست جب بجانب راست
بارکاهی بلند بنود بلند   گسترشهای بارکاه برند
صفه تا فلک برآورده   کلوی طاق او در آورده
هشت دیوار و جهار در رخام   بفروزند کی جو نقش رخام
پیشگاهی فراخ وادی تنگ   از بی شاخ سرو سپید و خدنگ

درکمی بسته برجناح درش   کاجان بوسه داده بر کمرش
جش آن صفه کیانی کاخ   رسته صندلی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده   زیورش بر زمین پراکنده
کرده بروی نشسته کاهی جب   تخت بسته تختهای جرب
فرشهای کشیده بر سر تخت   نرم و خوش بو جو برکهای درخت
بر کفش بر بن درخت خرام   که نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آویخته و کوزه فرود   پر زنان سفید و آب کبود
من روم تا کنم زبهر تو باز   خانه خویش برگ و ساز
تا نیایم صبور باش بجای   هیچ ازین خوابکه فزونه مپای
بمدارای هیچکس مفریب   از مراعات هرکسی بشکیب
هرکه پرسد تا بگردان گوش   در جوابش سخن مگوی خموش
کرمن آیم زمن درستی خواه   آنکه ده رابیش تو راه
جون میان من و تو از سرعهد   صحبتی تازه شد جو شیر و جو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست   آشیان من آشیانه تست
اسب از جشم بد نوازان باش   همه شبهای دیگر آسان باش
هر جون داد یک بیک پندش   داد با پندهای سوکندش
زدبان پایه دوالی بود   کرشی آن بلند بالین بود
گفت برشو دوال سای کن   کی اسب دوال بای کن
وز زمین برکش آن دوال دراز   تا کرده کی دوالک باز
اسب ازمار کن کرسازی   با ماه دان بکنج کن بازی
کرجه حلوای ماشبانه رسید   زعفرانش بروز باید دید
کرجه امروز شب کلوکیرست   نار خندان بدست شبکیرست
بیرگفت این ورفت سوی سرای   تا بیاید زبهر میهمان جای
رفت ماهان بران درخت بلند   برکشید از زمین دوال کمند
بر سری بلند پایه نشست   زیر پایش همه بلندان پست
دید جو باد شمال خانه فروش   در جهان خانه معنبر پوش
سفره نان کشاد و لختی خورد   از رقاق سفید کرده زرد
خورده از ان سرد کوزه آب زلال   پرورش یافته زباد شمال
جون بران تخت روی آرایش   یافت از خوشی جنی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور   از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد کرد باغ می نکریست   تا که از دور تافت شمعی بست
نو عروسان کرفته شمع بدست   شاه نو تخت شد عروس برست
هفده سلطان درآمدند زراه   هفده خصل تمام برده زماه
هر یکی آراسته دکر کرده   قصبی بر کل و شکر کرده
جون رسیدند بیش صفه باغ   شمع بردست و خویشتن جو جراغ
بزمکه خرد انه نهادند   بیش کاه بساط بکشادند
شمع بر شمع کشت روی بساط   روی در روی شد سرور و نشاط
آن بری رخ که بود مهترشان   در التاج عقد کوهرشان
رفت و بر بزمکاه خاص نشست   دیکران نشاندهم بر دست
برکشیدند رغ وار نوا   درکشیدند رغ رازهوا
برده آوازشان زراه فرب   هم زماهان وهم زناشکیب
رقص در پایشان بزخوکری   ضرب در دستشان بخابری

بادی آمد بود دستانها | در گشاد از ترنج بستانها
شب سود از ده شکر بیرنج | صندلی با ترنج بی آمیخت
در عصم آن ترنج طبع کشای | ماند ماهان ز دور صندل سای
کرد صد رنج که چاره سازد | خویشتن زان درخت اندازد
ایجنان لعبتان خورشیدت | نی قیامت هوا وقند بهشت
بازکشاد پرسش آمد یاد | پند بر حریفان طبع نشاد
وان بتان مهمان دران بازی | سی بود شعبده سپازی
جون زمانی نشاط بنمودند | خوان نشاندند و خوردها بودند
خوانی از لعل و در رده بسته | لعل با در بهم بپیوسته
خوردهائی ندیده آتش و آب | کرده خوش بو بمشک و عود و گلاب
زیره باپی بزعفران و شکر | نار باپی زریره با خوش تر
بره شربت بلغاری | ماهی تازه مرغ پرواری
کرده های سفید جون کافور | نرم و نازک جو پشت و سینه حور
صحن حلوای بروزینه بقند | بسته زانکه گفت شاید چند
وز کلیچه هزار جنس عنبر | برورش یافت بروغن رطب
جون برین وصف خوان آوردند | خوان نخوان جلی آوردند
شاه خوان بنازنین گفت | طاق ما زود گشت خواهی جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام | سوی آن عود صندلی بخرام
عود بوبی بروت عودی پوشی | صندل آمیز و صندلی بر دوشی
شب جو عود سیاه و صندل زرد | عود ما را بصندلش پرورد
مغز ما را ز طیب هست نصیب | طیبتی نیز خوش بود با طیب
بی نماید که آشنا نبی | بر درخت دی پژدهی
زیر خوانش ز روی دستانی | تا کند با خیال ما بازی
کر نیابد بگو که خوان پیش آیت | مهر آن مهربان از آن پیش آیت
کو بخوان دست خویش بگشاید | کما آنکه میهمان آید
خفته تا بر خوی ز جوشش | خوان نهاده مدار در پیش
نازنین رفت سوی صندل شاخ | دهنی تنگ و البهای فراخ
بلبل آسا برود رود آورد | ورد زخشش جو گل فرود آورد
میهمان خود کجای کش بود شش | بر جهان رقص های خوش بود کش
شد بدنبال آن میانجی جست | کزه بر آن شنفن میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش | ماند از پند بر خود پاکش
جون جهان جوش در نهاد آرد | پند پیران بکجا بیاد آرد
عشق جون برگرفت شرم از راه | رفت ماهان بمیهمانی ماه
ماه جون دید روی ماهان را | سجده بر کش جو تخت شاهان را
با خوش بر بساط خاص نشاند | این شکر ریخت وان گلاب فشاند
کرد با او بخورد هم خوانی | کین جنین رفت رسم مهمانی
از سر مستی و اخلاصش | داد هر دم نواله خاصش
جون فراغت رسید شان از خوان | جام یاقوت گشت دور روان
ساغری جند جون نشید زدند | شرم را زان میانه یکسو زدند
جون ز مستی دریغ پرده شرم | گشت بر ماه مهر ماهان گرم
ماه جهره ز مهر بر جهید | مهر با ماهان بماه در پیچید
در بر آورد لعبت جین را | گل صد برگ و سرو سیمین را

لب بران جشمه رحیق نهاد | مهر یاقوت بر عقیق نهاد
جون دران جشم و زجشمه نور | جشم او گشت جشم بد را دور
دید عفریتی از دهان تا پای | آفریده ز زشتهای خدای
کاو میشی کراز دندانی | کاژده نا کس ندید جندانی
ناژده با درکند کاهرمنی | از زمین تا آسمان دهنی
خشت پشتی نعوذ بالله کوژ | جون کمانی که برکشیده بوز
پشت قوسی و روی خرجنگی | بوی گندش خراز فرسنگی
بینی جون تنور رخت بزان | دهنی جون لویه رنگرزان
بازکرده لبی جو کام نهنگ | در بر آورده میهمان را تنگ
بر سر و روش بوس آشکار و نهفت | بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بجنگ من اوفتاده برت | وی بدندان من دریده برت
جنگ در من زدی و دندان هم | تا لبم بوسی و زنخدان هم
جنگ و دندان کز جو تیغ و سنان | جنگ و دندان جنین بود نجنان
لب همان لب شدست بوسه نخواه | رخ همان رخ نظر ببند براه
باده از دست ساقی مستان | کاورده سیکی بصد دستان
خانه درکوچه مکیش بند | کرهان کوچه تحنه باشد در ه
اینچنین و جنین لبی شاید | تا کم آنجه با تو می باید
گر نه سایم جنانکه در خورت | بس جنانم که دیو زنگ زدت
مردم آشوبی اینجنین میکرد | اشتلمهای آتشین میکرد
جونکه ماهان نبی نوا کشته | دید ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شد کراز مجی | کاو جشمی شده بکاو دمی
زیر آن اژدهای همجون قیر | می شد از زیرش آب همی کیر
نعره زد جو طفل نو شکاف | یا زنی طفلش اوفتاده بناف
وان کراز سیه جو دیو سپید | بیغ از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید | آمد آواز مرغ روز بدید
برده ظلمت از میان برخاست | وان خیالات از جهان برخاست
آن حریفان کوهران لعل نمای | همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ | تا بدانگه که روز گشت فراخ
جون ز ریحان روز تابنده | شد که باره هوش یابنده
دیده بکشاد و دید جای زشت | دوزخی یافته بجای بهشت
مالشی جند مانده مال شده | خاک در دیده اش خیال شده
وان بنا اصل او خیالی بود | طرفه تر آنکه طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان | سبزه را صفری از بخارستان
سرو و شمشاد ها همه خس و خار | میوه ها مور و میوه داران مار
سیفه مرغ و پشت بزغاله | همه مردار آهی ده ساله
نای و جنگ و ربابهای دران | استخوانهای گور و جانوران
وان زنیهای گوهر آموده | جرمهای دباغت آلوده
صندل و زنبهای زنبوری | تا بکافور نیز کافوری
جویهای جو آب در دیده | بارکینهای لب گزیده
وانچه از خورده بود و باقی ماند | وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود جاشانه جنس راحتها | یک یک بالایش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه | ریزش مستراح بود همه

باز ماهان بکار خود درماند / بر خود استغفر اللهی برخواند
پای آن نه که ره گذار شود / دست آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه بدکاری و چه پرکاریست
دوش دیدم شکفته بستانی / دیدم امروز محنتستانی
گل نبوده بها و خار وجود / حاصل باغ روزگار چه بود
وآنکه بی گوهر چه ما داریم / در خراب ابد چه ما داریم
وای ار پرده را براندازند / کابلهان عشق باجدی بازند
این رقمهای روی دیبی / رنگی زشت شد کری پیچ
پوستی بر کشیده بر بیرون / راح بیرون و ستاح درون
گرز کرباد برکشند آن پوست / گلخنی را کسی نماند دوست
بس بقصه که مار گنج نهید / مهره پنداشت و مار در سله دید
تن مغفل درین خریطه خشک / کرد عود یافت و نافه مشک
چونکه ماهان زچنگ دیو رهان / رست چون من زقصه ماهان
نیست کار خیر پیش گرفت / تو بجا کرد و نزد ما بستد رفت
از دل پاک در خدای گریخت / ناله میرفت و خون زنخ میریخت
تا بدانجا رسید روشن و پاک / گشت خود را و کشته از خاک
سجده کرد و زمین بخون آغشت / باکسی نیز کسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای / ره نماینده راه من بنمای
تو گشایم کار بسته و بس / تو نمایم ره دیگر کس
نه ز راه همتای تنهای / کیست کو را تو راه نمای
ساعتی در خدای می نالید / روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت از سر خویش / دید شخصی بشکل و پیکر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / صبح رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / می رساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر راه / دیده بر هم بنه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بد کآب زندگانی دید
دست خود را بدست خضر داد / دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را دران سلامتگاه / کاول شب رمیده بود از راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوکواری ازرق پوش
هر چه از آغاز دید تا انجام / گفت با همرهان خویش تمام
همه آن دوستان که خوکردند / دید کازرق زبهر او کردند
شستشان ازرق از زرنگ گرفت / ازرقی رفته بود و رنگ گرفت
با همه در موافقت کوشید / ازرقی باست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بدو قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت کمند
هرکه همرنگ آسمان گردد / آفتابش چو قرص خوان گردد
گل ازرق که آن حساب کند / قرصه از قرص آفتاب کند
هر سویی کافتاب بر دارد / گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / هندویش خواند آفتاب پرست

قصه چون گفت ماه زیباچهر / در کنارش گرفت شاه بمهر
پنجشنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را ساخت خاک صندل سای
برنود از خاک صندل فام / شد بگنبد سرای صندل گون
باده خورشید زدست لعبت چین / وزمی خورده جشنی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ / خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین زچهره چین بگشاد / برتن پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحرات / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش / زین زبان نکته بسته
وانگهی پیش راح ریحانی / وز شکرخنده زعفران خواهم
گرمی را خریطه بگشایم / شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی زشهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / توشه را که داشتند نگاه
خیر می خورد و شر نگه میداشت / بیابانی از تف چو جوش
گوره چون شور از آتش گرم / کرده باد شمال را بسموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / در خریطه نگاه داشت جو در
خیر فارغ که آب در راه هست / هر دو می تاختند تا گه تاب
چون بکریوه شدند روزی هفت / باوی از خیر و شر حدیث بگفت
خیر چون دید کوزه گوهر بند / می خورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب و دندانی از جگر میخورد

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی

صندلی کرد شاه جامه و جام / آمد از گنبد کبود برون
وآب کوثر زدست حورالعین / تا شب از آزاده خورده می میخورد
چون برآموده در بکام نهنگ / شاه از آن تنگ چشم چین پرورد
وز رطب جوی انگبین بگشاد / گفت کای زنده از تو جان و جهان
سنگ در کوه و آب در دریات / عمر بادت که بخت یار
پادشاه ملک پادشایی بخش / من خود اندیشناک پیوسته
گر باید سکاهن افسانه / لیک چون شه نشاط جان خواهم
خنده در نشاط افزایم / چون دعا کرد ماه مهرپرست

حکایت کردن دختر ملک اقلیم ششم

فعل هریک بنام در خور بود / چون بریدند روزی دو سه راه
غله این می درود و آن می کاشت / تا رسیدند هر دو دوشادوش
کاهن ازوی چو موم کشتی نرم / گرم سیری زخشک ماهی بوم
دوری داره و نداره آب / مشکی از آب که پنهان بر
پنجه کآب نیست در چاه هست / در بیابان گرم و راه خراب
آب شر ماند و آب خیر برفت / شر که آن آب را زخیر نهفت
داره آبی در آبگینه خود / وقت وقت از رفیق پنهانی
لب بدندان زلاله بر می دوخت / تشنه در آب او نظر میکرد

تا بحدی که خشک شد جگرش   باز ماند از گشاد کی نظرش
بس پشیمان میان هر دو نماز   تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ   آب دارند و آبشان و رنگ
می‌چکید آب ازان دو لعل نهان   آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد   پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب   آتشم را بکش بلختی آب
شربتی آب زان زلال چو نوش   یا بهمت ببخش یا بفروش
آن دو گوهر در آب خویش انداز   کو هنرم را بآب خود بنواز
نرگس خشم خدای باد برو   نام خود را ورق گشاد برو
گفت کز سنگ چشمه برتراش   فارغم زین فریب فارغ باش
می‌چشی گوهرم بویرانی   تا به آباد شهر بستانی
چه هنرم که این فریب خرم   من ز دیو آدمی فریب ترم
زنده وقت چاره سازی من   مهره نو بحقه بازی من
صد هزاران چنین فنون و فریب   کرده ام از مقامری بشکیب
نگذارم که آب من بخوری   چون بشهر آیی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو روان   کز منش عاقبت ستانی باز
گوهری باید که تو اسپنی   گز منش هیچ کو نه بستانی
خیر گفت آن چه گوهرست بگوی   تا سپارم بدست تو چو گوی
گفت شرکان دو گوهر عجبست   کین ازان آن ازین عزیزترست
چشمها را بمن فروش بآب   گر بدین آب خورد رفی شتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم   کاب مردم دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوش گوارا بود   چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش   چشم گر صد بود چه سود از پیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش   چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز   هم خط بندگی دهم نیز
بخدای جهان خورم سوگند   که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد   مرد مهری مکن بآتش سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود   تشنه را زین بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند   آب چشمی بر آب چشم افشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد   جان ما زین یا ازان نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت   تشنه‌ای کو کز آب سرد شکیفت
گفت برخیز و کارد و دشنه بیار   شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش   آتشی خوش بکش بآبی خوش
ظلمی چنان بره که جان تسلیم   یا بنا تیز داری از بیم
شر کران دید دشنه باز گشاد   پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ   تا بدش کشتن چراغ دریغ
نرکسی را بتیغ گلگون کرد   گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه   آب نا داده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت   مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش   بند آگاهی ز خیر و شرش
بسر خون و خاک می غلطید   بکر جنبش بند که خود را دید
حال خود کز بچشم خود دیدی   مرده زان جان برسیدی

بود کردی ز مهتران بزرگ   گله داشت دور از آفت گرگ
چار پایان خوب نیز بسی   کان چنان چار پا نداشت کسی
خانه هفت هشت با او خویش   او توانگر بد آن دگر درویش
کرد صحرا نشین گروه گروه   همچو پایانیان پایان کوه
از برای علف بصحرا گشت   گله را پیش چراند دشت بدشت
هر کجا دید آب خورد و گیاه   کردی انجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای رای بماند   گله بر جای دیگری راند
از قضا را در آن دو روز دلیر   بجد انجا گشاده بود چو شیر
کرده بود دختری بجمال   لعبتی چشم ترک هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده   نازنینش بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش   کرده صد بار سر بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ   بسیاهی سپیده تازه پر زاغ
سحر غمزه‌ش که بود از افسون   بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی گه فن   دل ستاده ز بابلی گفتن
شب ز خالش سواد یافته بود   مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش   بوسه را راه بسته بد دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی   تشنه طلب کار آب چون ماهی
خانی سرد بود دور از راه   بود از خانی آب آن بگاه
کوزه بر کرد از آب آن خانی   تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور   کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید   خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی زد و رده افشان   در تضرع خدای را می خواند
نازنین نازرو بن شد باز   پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت و یحک چه کس توانی بود   انچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد   وین چنین زنجها بتو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی   کز پری زاده‌ای و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد   قصه من درازی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی   تشنه را چه کنی که دریابی
ساقی نوش لب کلید نجات   دادش آبی بلطف آبحیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد   خورد و بر قدر آن گشایش خورد
زن ز شد جان شیرین راو   شاد گشت از چراغ دیده او
دیده را که کنده بود ز جای   در هم افکند و برد نام خدای
کرد خانه شنیدن شد سجنی نون   مقله در چه مانده بود هنوز
آن قدر دید زور در پایش   که برانگیخت شاید از جایش
پس در چشم او نهاد و بیت   وز سر مردی گرفتش دست
گرد چه سینی تمام تا برخاست   قامتش گشت بر قطره‌ها راست
تا بد انجا که بود بنگاه او   روشنی دیده گشته همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد   دست او را بدست او بسپرد
کرد تو آهسته تا ز نجانی   برد ره بری باسانی
خویشتن رفت نزد مادر زود   سر گذشتی که بود باز نمود
گفت ما در چه کارها کردی   کاندی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره‌ای نمود شدی   کاندکی راحتش فزوده شدی

بود کی

گفت کآوردم از بجان برند / چشم دارم که این زبان برند
چاکری کو بخانه راه آورد / خسته را سوی بارگاه آورد
چاشت که نو خوان نهادند پیش / شوربا و کباب دادندش
مرد کرسی رسید با دل درد / خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید جبینی که آن نه عادت بود / جوش صفراش از آن زیادت بود
دید خسته بخاک افتاده / جون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان بکجاست / وینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بروی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح او بدرست
قصه جشم کندنش گفتند / که بالماس جزع را سفتند
کرد جون دیدگان جگر خسته / شد زبی دیدگی نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / ما زبابت کرو ببرگی چند
کوفتن برگ را آب اندودند / سودن آنجا و تاب بازو تندند
گر چنین مرهمی که رشی بپاز / یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت / به شود تاب آن ز برگ درخت
بس نشان داده کان درخت کجاست / گفت از آن آبخور که خانی ماست
هست رسته کهن درختی نغز / گر نشیمش گشاده کرده مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ / دوری درمیان هر دو فراخ
برگی شاخ از دو حلقه حور / دیده رفته را دارد نور
برگ شاخ دگر جو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
جون ز کرد آن شنید دختر کرد / دل نهاد بدان علاج سپرد
ابلهاکو واز بپذ دهر خواست / تا کند برگ شاخ نوا راست
کرد جون دید لابه کرد سخت / راه برداشت و رفت سوی درخت
از که از درخت مشتی برگ / نوش دارو خستگان از مرگ
آمد آورد و تا زمین برداشت / کوفت جندانکه مغز بگذاشت
دارو دیده را بحشم درست / خسته جون دید ساعتی بنشست
دید بر بخت کارساز نهاد / سر بیالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلا با نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده برگشادندش
جشم آن دست رفته گشته درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بیننده دیده برگشاد نظر / جون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان دید بر کرد سپاس / کز رسته شد جو کارشناس
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و مهر بربستند
از پی رنجها که بر وی برد / مهربان گشته بود دختر کرد
جون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت زبند
مهربان تر شد آن پریزاده / بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه درویش دیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
دل درو بسته بود آن دلبند / هم در او بسته بود زهی پیوند
خبر کرده برهنر کوری / بستی از باده چاکری کردی
بستر باشد و کله داری / کرده آهستگی و هشیاری

از کله دور کردی آفت کرک / داشتی پاس خرد و بزرگ
کرد بحرا روبیا بانی / جون از او یافت این تن آسانی
بنوای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان خویشش کرد
خیر جون شد بخانه دهقان / قصه بخت و جوی کشت فراغ
با زجست حال دیده او / کز که بود آن ستم رسیده او
خبرا زایشان حدیث بر تحفت / هرجه بودش ز خیر و شر بنمود گفت
قصه گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش برکند / بدکرگوهرش رساند گزند
این که سفت وان که برداشت / آب نا داده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنود از خیر / روی بر خاک زد جو آب بخیر
کز جهان شد بباد بی اجلی / ز مسانان آن شکوفه را خللی
جون شنید آنکه آن فرشته سرشت / جه بلا دید از آن زبانی زشت
زخش از نام گشت نامی تر / شد بپایشان ز جان گرامی تر
داشتندش جنانکه باید داشت / تا ز تن خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستی میکرد / آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد / از وی آن جان که یافت باز نبرد
کرد بر یاد آن گرای در / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که آن دلبند / با جو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال / نتوان یافت بی خزینه و مال
من که از ایشان خورم بدرویشی / کی نهم جشم خویش بر خویشی
بر اثان نیست کز جنان خطری / زیرکانه برآوردم سفری
جون بدین قصه هفته بگذشت / شام گاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس بدرغ / جون کلاغی نشسته بر سر تیغ
تشنه بود و ببار آب زلال / تشنه تر زانکه بود اول حال
آن شب از رخنه که داشت دلش / ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز / از غریبان بسی کشیده ناز
نور جشم بنا نهاده تست / دل و جان هر دو باز داده تست
جون نمک خوان ریزه تو پروردم / نمک و خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر ترا ز جبین منست / شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجویی درون و بیرونم / بوی خون تو آید از خونم
خوان بر سر بری ندارم دست / سر بخوان اگر بخواهی هست
پیش از این میهمان نشاید بود / نمکی بیکرن نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو / تا بداز زمین سپاس داری تو
مکرم هم بفضل خویش خلی / دیده آنجه آوردم حق تو بجای
گرجه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیده گاهست گز ولایت خویش / دور دم انکار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جنان شوم ز برت / هستم از گنج خاک درت
جشم دارم بجون تو جیجه نور / گر درون دلم نداری دور
همتم را گشاده با لیکی / وآنچه خوردم بر اطلاق بحل
جون سخن گو سخن بآخر برد / کرد آتش بخیل خانه کرد
کرد یکرد کردی از میان برخاست / تا کی و خوی شاد درخاست

گرد گریان و گرد زاده بتر
مغز با خشک و مرغ شد تر

ازبس که بمرز و بردند
گفتی آب بذ دکا فرزند

بر بیاورد گرد روشن رای
گرد خالی زبیش کالا جای

گفت با خیر کای جوان خوش
زیرک خوب و مهربان دلخوش

رفته گیرت بشهر خود باری
خورده از هر یکی دگر خاری

نعمت و ناز و کامکاری هست
بر همه نیک و بد تو داری دست

نیک مردان بدعنان ندهند
دوستان با دشمنان ندهند

جز یکی دختر عزیز مرا
نیست و بسیار هست جز مرا

دختری همسران خدمت دوست
زشت باشد که گویش چه کوست

گرچه در نافه مشک هست نهان
آشکاراست بوی او بجهان

گر بجهی دل بما و دختر ما
هستی از جان عزیز تر بر ما

بر چنین دختری بآزادی
اختیارت کنم بدامادی

آنچه دارم ز گوسفند و شتر
دهمت تا نمایه گوی پُر

من میان شما بنعمت و ناز
می زیم تا رسد رحیل فراز

خیمه کین دل خوش شنید از کرد
صبح آنجا بخیمه شاه برد

چون بدین خرمی سخن گفتند
از سر ناز و دلخوشی خفتند

صبح نارون صفت چون بنگر
مرغ نالید چون جلاجل زر

از سر طالع همایون بخت
رفت سلطان مشتری بر تخت

کرد خوش دل زخوابگه برخاست
کرد کار نکاح کردن راست

بنکاحی که اصل پیوند است
نخل امال او برومند است

دختر خویش را سپرد بخیمه
زهره را داد با عطارد سیر

تشنه مرده آب حیوان یافت
نور خورشید بر شکوفه بتافت

ساقی نوش لب بتشنه خویش
شربتی داد از آب حیوان پیش

اولش گرچه آب خانی داد
آخرش آب زندگانی داد

شادمان زیستند هر دو بهم
زانچه باید نبود چیزی کم

عیش بشنید یادی کردند
آنچه شان بود شادی می خوردند

کرد هر مایه که با خود داشت
بر کسان مایکان نخود بگذاشت

تا جهان شد کمال و ملک همه
بسوی خیمه باز گشت همه

چون از آن مرغزار آب و درخت
برگرفتند سوی صحرا رخت

خیمه شد زان درخت صندل بوی
که از و جانش گشت درمان جوی

: زیک شاخ گذشتن ز باغ
جید بسیار بکهای فراخ

آن که بُد در علاج صرع تمام
وان دگر خود دعای دین بنام

گرد آنان بگهار دانایان
تعبیه در میان بار شتر

با کس آن راز برگ باز نگفت
آن دوا را ز دین داشت نهفت

تا بشهری شتافتند بماه
کرده و صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره می کردند
بی شد دریغ می خوردند

هر پزشکی که بود دانش بهر
آمده بر امید شهد بشهر

تا برند از طریق چاره گری
آفت دیو را ز پیش پری

پادشه شرط کرده بود نخست
که هر آنکو کند علاج درست

دختر او را دهم بآزادی
ارجمندش کنم بدامادی

وانکه پیوند جان این دختر
نکند چاره سازی در خورد

بعد از ترک تیغ تاز کنم
سرش از تن بتیغ باز کنم

بی دوایی که دید آن بیچاره
گشت چندین پزشک در تیمار

سر برنج شده هزار طبیب
چه شهری چه مردمان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش
لیک هر یک در آرزوی معاش

سر خود را بباد بر بی داد
در پی غرض خویش بی افتاد

خیر کز مردم این سخن بشنید
آن خلل را ز اخلاص با خود دید

کس فرستاد و پادشه را گفت
گر ره این خار من توانم رفت

بیرم رنج او بفضل خدای
آورم با تو شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود بدستوری
کز طمع هست بنده را دوری

این دوا را که رای خواهم کرد
از برای خدای خواهم کرد

تا خدایم بوقت فیروزی
کند اسباب این غرض روزی

چون پیغام او رسید بشاه
شاه دادش بدست گشاراه

خیر شد خدمتی بواجب کرد
شاه پرسید و گفت ای سره مرد

چیست نام تو گفت نام خیر
کاخترم داد با سعادت سیر

شاه نای خجسته دید جمال
گفت کای خیره مند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجامست
عاقبت خیر باد چون نامست

وانگه او را بمحرمی بسپرد
تا بخلوت سرای دختر برد

بکری خیر دید چون خورشید
سروی از باد صرع گشته چو بید

گاو وحشی چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت
داشت با خود گره بروزه سخت

سوده زان سوده شربتی برساخت
سرد و شیرین بکشت تا بگداخت

داد تا شاهزاده شربت خورد
وز دماغش زدودش آنکه درد

رست از آن ولوله که سودا بود
خوردن و خفتنش بیکجا بود

خیره چون دید کان شکفته بهار
خفت و ایمن شد از نهیب غبار

شد برون از سرای مینو فش
سر سوی خانه کرد با دل خوش

وان پری رخ سه روز خفته بماند
باز بر حال خود گفته بماند

در سیوم روز چون کمک بربود
خورد از آن چند آنکه در خور داشت

شه که آن مژده اش بگوش رسید
پی یکی گفتنش در سرای دوید

دختر خویش را بهوش و بجای
دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بدختر گفت
کای بجز عقل کس نیافته جفت

جستی از خستگی و رنجوری
گر بوت باد فته راه دوری

دختر شرمگین ز حشمت شاه
بر خود آیین شکر داشت نگاه

شاه رفت از سرای پرده برون
اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بمحرمی پیغام
تا بگوید بشاه نیکو نام

من شنیدم که در جرید عهد
پادشه را درست باید عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای
شرط پیش آورید شاه بجای

با سری کو بتاج شد در خورد
شرط خود را درست باید کرد

تا بعهدش بود بتیغ درست
بکه تاج هم نباشد سست

صد سر از تیغ تیز آفت کرد
کو کسی را بشو بتاج بلند

آن که زو شد مرا علاج پدید
ور روی این بند بسته یافت کلید

کار او را بترک شوان گفت
گر جهانم جزا نشاید جست

به که ما دل ز عهد نگشاییم
ور چنین عهده بیرون آییم

شاه را نیز رای آن برخاست
که کند عهد خویشتن را راست

خبر آزاده با حضرت شاه   باز جستند و یافتند براه
گوهر یافته شمردندش   در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جوان   رنج چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش   از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش   کمر زر حمایل کمرش
کلا بنشند که شهر و سرای   شهریاران حاشند شهر آرای
دختر آمد ز طاق کوشک بام   دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی   غالیه خط جوان مشکین موی
برضای عروس و ولی پدر   خیره داماد شد بگوهری شر
برو بگنج یافت سلطان دست   مهر آنجش درست بود شکست
عیش با نازنین بکام دلی راند   نقش خوبی و خوش دلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود   خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای و شگرف   چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسید بماه   زابله دیده اش گشت تباه
خواست دستوری وزان دستور   کرد چه چیز چشم مه را نور
هم بشرط آنکه شاه کرد بخت   کرد مه را دوای خیر درست
وان دگر نیز گشت با او جفت   گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس   تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست   بره کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه   گهی چو خورشید بود و آن چون ماه
شاد مانی گهی بدختر کرد   بسه نرد از جهان ندبی برد
تا چنان شد که نیکنامی بخت   برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت   پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی   تا کند عیش باد لفروزی
شر که در راه بود هم سفرش   گشت بر دولتش فضا بر سرش
با جهودی معاملی ساخت   خیره دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص با وقت فراغ   از بین پیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست   کردش ایستاده تیغ بدست
شه در آمد فراخ کرده جبین   فارغ از خیر و بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست   ای که خواهد ز سر تو بر تو گریست
گفت نام مبشر سفری   در همه کار نامه هنری
خیره گفتا که نام خویش بگوی   روی خود را بخون خویش بشوی
گفت بیرون از این ندانم نام   خواه تیغم نمای و خواهی جام
خیره گفت ای حرام زاده خس   هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری   سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب   چشم آن تشنه کندی از پی آب
گوهر چشم و گوهر کمرش   هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده   بخت من زنده بخت تو مرده
تو را کشتی و خدای گذشت   مقبل آنکه از خدای بر نگشت
دولتم چون خدا پناهی داد   آنکم تاج و تخت و شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری   جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیره دید شناخت   خویشتن زود بر زمین انداخت

گفت زنهار

گفت زنهار اگرچه بد کردم   در بد من مبین که بد کردم
آن نگر کآسمان چابک سیر   نام شر بست و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده ام ز نخست   کآید از نام چون منی بدرست
با من آن کن تو در چنین خطری   کآید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته رفت بر یادش   کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی   می شد و می پرید از شادی
کرد خون خواره رفت بر اثرش   تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش   تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست و یافت آن دو گهر   تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز   گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیره بوسید و پیش او انداخت   گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و گفت   کز تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر بدو شد ارزانی   کین دو گوهر بدوست ارزانی
چون سعادت بدو سپید سپید   آهنش نقره شد پلاس حریر
چون نکو شد کار های خیر تمام   خلق ازو دید خیرها ز تمام
دولت آنجا که راهبر گردد   خار خرما و خار زر گردد
عمل را استوار کاری داد   ملک را بر خود استواری داد
برگهای کزان درخت آورد   راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند   تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود   دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی   جامه را کرده بود صندل شوی
جز بصندل حری نکوشیدی   جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد   بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد   تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاک کی عجب است   صندلی رنگ خاک از این سبب است
ترک چینی چو این حکایت جست   بزبان شکسته کرد درست
شاه جای از میان جان کردش   یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید

روز آدینه کین مقرنس بید   خانه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سفید بناز   شد سوی گنبد سفید طراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش   پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا نزد بر نشستن طلایه زنگ   شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد   چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده   شب نشین سپید دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش   آرد آوازه ارغنونش پیش

حکایت کردن دختر ملک اقلیم هفتم

بس کزان آزین آن گنبد   خواند بر تاج و بر سریر بلند
آن دعا ها که دولت افزاید   وان جهان تاج و تخت را شاید
شه چو از من فسانه خواهد   کز غم و انده از دلش کاهد
بر زمین بوسه داد و خدمت کرد   قصه ها ذکر او ز مرد رد

گفت چون شد زبیده طبخ آب / آنچه از طیب چون من ابداب
ما حضر گفت و او زنی سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنای راز هم‌زادان / بود مهمان که خانش آبادان
خوان آراسته نهادش پیش / خورد تا کی بگویم از حد بیش
بره و مرغ و زیره بای عراق / کره‌ها و کلیچه‌ها رقاق
چند حلوا که آن نبودش نام / برخی از پسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف جمع قریب / از پی انگور و از [illegible] سیب
بگذر از نار و نقل مستان بود / بود همخانه نار پستان بود
چون باغبانه زان خورش خوردند / بی‌آهنگ پرورش کردند
درهم آمیخته چنانچه چند / من و چون من فسانه گوی چند
هر کسی هر گذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
و آن فسانه تا بسم بری / شهد و شیر و شیر و شکری
دل فریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بدان سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانه بجا آورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی‌ای گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز / بادسایش بهتی از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها کرده داغ او چو حرم
خاکش از بوی خود عبیر سرشت / میوه‌هاش چو میوه‌های بهشت
همه دل بود چون میانه نار / همه گل بود چون میانجی خار
هر نهالی که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
برکشیده ز خط پرگارش / چار بهره بچار دیوارش
آب در زیر سروها رجوان / سبزه در گرد آبها ز روان
زیر سروش که پای در گل بود / بنهاده هر کرا دل بود
از بناهای برکشیده بماه / چشم بد را نبوده در وی راه
در تماشای آنچنان باغی / برده دل هر کجا بکری داغی
مرد هر هفته از پی فراغ / بتماشا شدی بدین باغ
سرو پیراستی و من کشتی / مشک سودی و عنبر آغشتی
تا زمکه‌ی بدست زنگی جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشینگاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آواز برکشیده زبان / کافرین باد بر چنین آواز
باغ پر شور از آن خوش آوازی / جان نوانان درو بجان بازی
رقص در مرد رستی افتاده / میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جای خاطر نبود جامه درید
یشکلی کو برگراید پند / بکلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت و کس جواب نداد / سرود در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشای / صوفیانه برآورده پای
گوش بر نغمه ترانه نهند / دیدن باغ را بهانه نهند

شورش باغ بنگرد گر کیست / باغ چونست و باغبانا چیست
زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان بدند آن روز
دو سمن سینه بلک سیمین ساق / در بن باغ داشته یتاق
تابان حورپیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از طوع / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم بر داشته و خستندش / دزد پنداشته و بستندش
خواجه تن در داده در آن جای خواری / از چه از تهمت گنه کاری
بعد از آزردنش بچنگ درشت / با لگدهای بر و رود درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود / نیست اینجا نقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد / زودش هست باغبانا مزد
ما کلختی بچوب خستیت / شایقا دست و پای بستیت
تا توای نقب زن درین بکار / در گذاری در آبی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست
بادری چون دهان شیر فراخ / چون درآیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / ملک از و زود در زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست / همه بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون نواخته شد / هر دو را دل بمهر آخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی / زن جوان دید مرد و دست بشوی
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند آشنای او / سعی کردند در رضای او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنها بستند / وز شبیخون ره زنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / بازگفتند قصه‌های دراز
کاندرین باغ چون شکفت بهار / که از خواجه باد برخوردار
میهمانست دلستانان را / ماه‌رویان و مهربانان را
هر زنی خوب رو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آن را که با تو بد کردیم / خاک در آب خورده خود کردیم
خیز و با ما یکی زنان بخرام / تا براری ز هر که خواهی کام
روی در کش بکنج پنهانی / شادمان بین درین گل افشانی
هر بتی را که دل درو بندی / مهر بروی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانه تو / تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت
مردیش مردمیش را بفریفت / مرد بود از دم زنان نشکیفت
با سمن سینگان سیم اندام / پای برداشت بهاید تمام
تا بجای رسید شان ناورد / که بنان جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه‌ای بود بر کشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش / بانگ شد رهبران ز برش

بوذ در ناف عرفه سوراخی / روشنی یافته درو لاخی
جشم خواجه ز جشمه سوراخ / جشمه تنگ دیذ و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی / سیم ساق و نار بستانی
هر شکر لب جراغ دیده شده / خوشتر از میوه رسیده شده
هر عروس از ره دل انگیزی / کرده بر سور خوذ شکر ریزی
اژدهای نشسته بر گنجش / بترنجی رسیده نارنجش
نار بستان بذو بی تیغ / نام آسیب بر نشسته به تیغ
باغ را نار و سیب کم بوذ / خاصه کز باغبان ستم بوذ
بوذ بر روضه گاه آن بستان / جشمه بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر برو نشسته غلام
بی شناسی جو آب بذ روان / ماهیان ستم ندیده درو
کرده آن آبها رو شسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی / حوض دیذند ماه تا ماهی
کرده آفتاب تافته شان / و آب جون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان / کره از بند قطعه باز کنان
صدره کنده ز تن تا شذند / وز لطف همجو در در آب شذند
بی زره آب را بسیم داد / بی نهفته سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب جون درم ریزد / هر کجا ماهیت برخیزد
ماه ایشان در آن دلاویزی / کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی بر در افتاذند / نار و نارنج را گرو کرده شد
این شذ آنرا بهاری نو شاند / ماری گفت و زلف می افشاند
جستوی همه ستون انگیز / کشته فرهاد را بتیشه تیز
جون شیرین که قصر شیرین داشت / سر بران حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبوذ / یاری و یار بی تماشا جو بوذ
بوذ جون تشنه که باشذ مست / آب جند برونیابذ دست
یا جو صرعی که ماه نو بیند / بر جهذ گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی می دید / قامتی نه قیامتی بی دید
رگهایش ز خون گرفته جوش / از هر اندام بر کشید خروش
ایستاده جو دزد پنهانی / وانجه ما اینجا نکنج میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه مارش از سوراخ
لیک مارش نکرد گستاخی / از جه از تنگی سوراخی
شسته جون روی گل ز شبنم شوخ / جون سمن بر بذند بار سشد
درمیان بوذ لعبتی جنگی / تنش رومی و گیسویش زنگی
آفتابی هلال غبغب او / رطبی نا گزیده کس لب او
غمزه ش از غمزه تیز پیکان تر / خنده ش از قند شکر افشان تر
اوفتاده جو سرو بر پایش / نار در آب و آب در نارش
بغزه ای هزار دل برده / هر که دیذ برابرش مرده
جو بستان زنی کشاذه دست / عشق هشیار و عقل گشته مست
خواجه بر فتنه جان اذو / فتنه تر ز آنکه هندوان برود
زاهجا زا ره رفت بسلطانی / کافری بین ز هی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم / کاتش برق جذ شان در چشم

واهوا انکیز

واهوا انگیز آن ختن بوذند / آهوان را جو یوز بنوذند
گرجه بوذند هر یکی ملیحی / اوفتاد جمع بوذ جون شاهی
آمدند از شکر باری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حسابکه دیذند / حاجبانه نکار پرسیذند
گر همه لعبتان حورنژاد / میل تو بر کدام نور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد / در میان دو نقش بند آورد
این بکفتند و زود بر جستند / کفتی آهو ز شیر بار سستند
وان پری جهره را بحیله و رنگ / آوریدند با نوازش جنگ
بطریقی که کس کمان نبرد / کر برد زان دو نحنه جان نبرد
طرفه را جون بطرفه پیوستند / غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که او اهلست / یار کو اهل و کار او سهلست
وان بت جنگ زن که تا خته بوذ / کار او را جو جنگ ساخته بوذ
کفته بوذند آن دو مایه ناز / قصه خواجه کنیز نواز
وان پری پیکر پسندیذه / دل درو بسته بوذ نادیذه
جون درو دیذ آنان می تر بوذ / آهنش سنگ و سیم او زر بوذ
خواجه کز مهر دل شکیب آمذ / با همی سبزه در عتاب آمد
کفت نام تو جیست کفتا رد / کفت جشم بناز تو کفتا درد
کفت پرده ت جه کفتا ساز / کفت شیوه ت جه شیوه کفتا ناز
کفت بوسه دهیم کفتا هست / کفت نان هست بوسه کفتا هست
کفت کای بت کفتا زود / کفت باز این راه کفتا بود
خواجه را جوش استخوان بر تافت / شرم و رعنای از میان برتافت
زلف دلبر کرفت جون خرکش / در برآورد جون دل تنکش
بوسه و کاز بر شکر بی زد / از یکی تا ده و زده تا صد
کرم شد بوسه در دل انکیزی / داد کربیه تا شاطرا نیزی
خواست تا نوش جشمه را خارد / مهر ز آب حیات بردارد
جون در آمد شتاب شیرکوذ / زیر جنگ خودش کشید بزور
جایکه سست بوذ و محنی یافت / خشت بخشت رخنها بشکافت
غرفه دیرینه بذ و زود آمذ / کار نیکان بذ بیجا مسند
آن ز هوی و این بوی زشت / این از ان کشدان از این خوت
تا نبینند شان بران سر راه / دور کشتهاز ان عمارت کاه
خواجه کوشه کرفت از ان غم و درد / رفت و بر کوشه و غم می خورد
شذ کنیزک نشست با یاران / برد و با برو کن جو غمخواران
رنجهای کذشته پیش نهاد / جنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله جنگ را جو پیدا کرد / عاشقانه ز ناله شیذا کرد
کفت از جنک من بناله و درد / باذ بر خستکان عشق درود
عاشق آن شذ که خستکی آرد / بد رستی شکستکی دارد
عشق پوشیده جند دارم جند / عاشقم عاشقم بیانک بلند
مستی و عاشقیم برداز دست / صبر نایذ ز هیچ عاشق و مست
کرجه بر جان عاشقان خواریست / توبه در عاشقی کنه کاریست
عشق با توبه آشنا بوذ / توبه و عاشقی روا نبوذ
عاشق آن به که جان کند تسلیم / عاشقانه ز تیغ تیز جه بیم
ترک جنگی جو در و لعل افشاند / حسب حالی بذین صفت برخواند

آن دو گوهر که رشته کش بودند / در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتاده شان که دود و چراغ / شد بادی رسیده بود بباغ
یوسف یاوه کرده را جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار / داد شرحی که گریه آید بار
درد و تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند
کامشب انجا که وطن سازیم / از تو با کار کس نپردازیم
گذاریم بر بساط خویش / که کس امشب رود بخانه خویش
که آن ماه را که دلبر تست / امشبی در کنار گیری جست
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده دار بود
کین سخن گفته شد روانه شدند / با بتان با سر فسانه شدند
شب چو زین هموم انقاحی / کرد پنهان دواج پیرطای
تیغ بر تیغ آبدار گذشت / جوشن شب هزار میخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را بذورنا گوند
چیره و تشنه بجوی آب رسید / آفتاب با هتاب رسید
جای خالی و آن جان ایی / که کند صبر در چنان کاری
خواجه را در عروق هفت اندام / خون بجوش آمده بجست کام
و آنچه گفتن نشایدش با کس / با تو گفتم نعوذ بالله و بس
خواست تا در بلعل سفته شود / طوق با طوق هر دو جفته شود
گربه وحشی از سر شاخی / دید موشی بکنج سوراخی
جست بر موش و بر زمین افتاد / صدمه هر دو نازنین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای / تاب در دل فتاده تک پای
دور گشتند نارسیده بکام / تا به بخته بین که جان شد خام
نوشش لب فت پیش نوش لبان / چنگ را برگرفت بیم شبان
چنگ بی زد بچنگ در می گشت / کار دغوان آمده بهار شکفت
سرو بن بر کشید قد بلند / خنده گل گشاده و حقه قند
بلبل آمد نشست بر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرده / شاهی آمد در و تماشا کرد
جام می دید و برگرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتا راح فرجه ساز است / جز بتو کار من نکرده درست
گرچه با تو ز کار خود خجلم / نی توانیت بر حساب دلم
رازداران پرده رازش / آگهی یافتند از رازش
باز رفتند و غصه می خوردند / خواجه را جست و جوی می کردند
خواجه چون بندگان روغن دزد / بر دهش چهره گرفته بزرد
در خزینه جو یادی تنگ / زیر شمشاد و بید و سرو خدنگ
خیره گشته ز خام تدبیری / برد میده ز سوسنش خیری
باز جستند آنچه داشت نهفت / یک بیک باد و راز دار بگفت
قرض گفت آن نهفته کار انام / که بپاس رسند یاران ا
باز گشتند و راز بگشادند / آب گل را بگل فرستادند
آمد آن دست کیمیا ساز / مهد نو کرده مهره باز باز
خواجه دستش گرفت و برد بپیش / تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاکهای شاخ درخت / بسته با وج کاه دست بدست
زیر آن تخت پادشاهی تاخت / بفراغت نشست کاهی ساخت

دلستان را بحر خویش گرفت / چون گل از رز کنار خویش گرفت
زاد سروی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش کشید و شادی کرد / سرو با گل قران بادی کرد
خواجه را مه در آمد بکنار / دست بر کار و پای رفته بکار
مهد خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو پذیر شده
چون بران قلعه شد که بستاند / آتشی را بآب بنشاند
موش وحشی که از تاک بلند / دیغ بد آخته که وی چند
کرد چون مرغ بر زمین پرواز / از کدو نارسن بریده بگاز
بر زمین آمد آن جبان جبلی / هر که دوی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل وا گفته چو طبل رحیل
باز بانگ انداز او افتاد بجوز / آهو آزاد شد ز پنجه یوز
خواجه پنداشت کآمد شبیخون / شحنه آ کوبی و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن مهمانان پرده شناس
چون زمانی بدان نمود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت کفشد عاشقان یاری / رفت یاری بد نفین یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشید جانگ هوات / مرغ گل در کنار سرو روات
از ره رسید و ز نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بکنج در دراز کنند / پای در کنج خانه باز کنند
بطبرزد شکر برآمیزد / برطبرخون ز لاله خون ریزد
تا که آورده فتنه غوغایی / تا غلط شد جان تمنای
مانده پروانه را در آتش نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای که ضرب جیش کج بازی / ضربه زن با ست انبازی
تو مرا پرده کج دهی و رواست / نکنم با تو من ز پرده راست
کین غزل گفته شد چو سازان / نو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند بودش جان / یافتندش کشیده پا بجهاز
شرم زد گشته دل رمیده شده / برمخاک آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / بررسیده ز [illegible] خواری
حال پرسیدن شد حکایتکه / آنچه در دو تغ آورده دم بسپرد
چاره سازان ز چاره سازی خویش / مرهمی ساختند بر دل ریش
بر دل بسته بند بگشادند / سینه دلی را بوعده دل دادند
کو درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جای باز / کاف انجا نیاورد پرواز
ما خود از دوری که دایم / پاس دارانه پاس ره داریم
آمد آنگهی بدیر کار / پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر بار ترک تازی کرد / خواجه را یافت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه باز خرم بر دشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان / جست چون غوله در ان بستان
بود در کنج باغ جایی دور / ای سمن خرمی چو گنبد نور
برکشیدش علم بدیوار پ / بر سرش پشه و بن غاری
خواجه بر زمین نیافت بار کی / ساخت اندر میانه کارکی

یا من را ز هم درید بباز
تا زمین را درو کشیده بناش

بند صد کیش کشاد و نرم نهفت
بند صدری دگر کشوان گفت

خرمنی گل چو آونید ببند
مغز بادام و در میانه شکر

میل در سرمه دان نرفت هنوز
بازی بازکرد کنبد کوز

روبهی چند بود درین غار
بهم افتاده از برای شکار

کرکی آورده راه بر سرشان
تا کند دور تر ز دیگرشان

روبهان از حرام خوابی کرگ
کافی بود سهناک و بزرگ

هزیمت شدند و کرک از پی
راهشان بر بساط خواجه بپی

برد و دید برد و چار بسگال
روبهان پیش و کرک از دنبال

خواجه را بار کرد شاد از پای
دید لشکر که بخت از جای

خود ندانست کان چه واقعه بود
موی بوی و دید خاک آلوده

دل پر اندیشه و جگر پر خون
تا چگونه رود ز باغ برون

آن دو ترکش برابر افتادند
کان همه ناز و ترکش دادند

دامن دلبرش گرفته بچنگ
چون دری در میانه دو نهنگ

بانگ بر روی زد که ای جفت
در خصال تو این جفا است

چند بر هم زنی جوانی را
کشتی از کید مهربانی را

با غضب رزوی دسازی
کند هیچکس چنین بازی

چند بار آتشش رها کردی
چند نیرنج و کیمیا کردی

او بسوگند عذرهای خواست
نشنیدم ازو حکایت راست

تا بنزدیک رسید خواجه فراز
صبح را دید در میان دو گاز

در خجالت ز سرزنش کردن
زعفرانی و خشای آن خوردن

گفت زنهار دست ازو دارید
یاری آزرده را بیازارید

چون گناهی نیاید از ملیحه
به ازین بانذش ... لعبی

کر گناهی درین جنایت هست
سوی خلان کشید باید دست

گوهر او ز هر گنه پاک است
هر گناهی که هست ازین گشت

چابکان جهان و چالاکان
همه شد بنده پاکان

کار ما را عنایت ازلی
از خطا داده بود بد خلقی

وان خللها که کرده ما را خرد
آفتی را آفتی ببرد

بخت ما را چو پارسائی داد
از چنان کار بد رهائی داد

آنکه دوشش بخت خود کند
نیک شد هیچ نیک بد نکند

بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از آنجا حرام زاده بود

با عروسی بدان بهی جهری
نکند هیچ مرد بد مهری

خاصه آنکو جوانی و آرد
مردی و مهربانی دارد

لیک چون عصمتی بود در راه
نتوان رفت از پیش گناه

کس از آن میوه دار برنخورد
کرد و چشم بد ببیند نکرد

چشم صد گونه دام و دد با ما
حال از آنجا شدست بد بر ما

آنچه شد شد حدیث آن مکنیم
وآنچه دارم بدو زیان نکنیم

توبه کردم آشکار و نهان
در پذیریم زرد کار جستان

کو اگر داجل بود تا خیزد
وین شکر لب بود شکار نهید

بحلالش عروس خویش کنم
خدمتش تا که بود پیش کنم

کار بان کو کاروان بندد
از خدا ترسیش بترسیدند

سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین بر چنان عقیده پاک

کر تو تخم نکویی کارید
ور سرشت بدش بکار آرید

ای بسا رنجها که رنج نمود
رنج پنداشت و راحت بود

ای بسا درد کو که بر دردست
همه جان داروی همان دردست

باز کشته لعبتان ازناز
خیر کشته ز رنج لعبت باز

چون بر آمد ز کوه چشمه نور
کرد از شمس چشم بد را دور

صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زمین تنید لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ
باغبان را بشهر برد از باغ

خواجه بر زد علم بسلطانی
رسته از بند و بند قربانی

ز آتش عشق بازی شب دوش
آمد خاطرش چو دیگ بجوش

چون بشهر آمد از وفاداری
کرد مقصود را طلبکاری

ماه و کشیده را رساند بمهد
بست کاوین چنانکه باید عهد

لعل ناسفته را بمرجان سفت
مرغ بنداز کشت و ماهی خفت

گر ببینی ز رنج تا ماهی
هر دو با شنای هواخواهی

دولتی بین که یافت آب زلال
وانگهی خورد از آنکه بود حلال

چشمه یافت پاک چون خورشید
چون حن صافی و چو سیم سپید

در سفیدیست روشنایی روز
وز سفیدیست مه جمال افروز

در پرستش بوقت کوشیدن
صفت آمد سپید پوشیدن

چون حن سپید زین سخن برداخت
شه در آغوش خویش ساخت

و چنین شب بسی بناز و نشاط
سوی هر کنبدی کشیده بساط

بروی این آسمان کنبد ساز
کرده درهای هفت کنبد باز

آگاهی یافتن بهرام از ظلم وزیر و قصه

چون بتثلیث مشتری و زحل
شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضر وش جوانی یافت
چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سیلی سلسبیلی شد

مشک ترکشت و خاک عودی بوش
نافه خرکشت و باد نافه فروش

اعتدال هوای پیروزی
راست روشد بعالم افروزی

باد نوروزی از قبال نو
رباحین نهاده جان بکرو

رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید کشت آینه پاک

شبنم از دیده ابر بهشت
گری اندام زمهریر بشت

برف کافوری از کریوه کوه
روز را آب دیده داد شکوه

سبزه گوهر زده ورده پیش را
داده سرسبزی آوزش را

نرگس تر بچشم خواب آلود
هر کرا چشم دید خواب بود

باد صبح از نسیم نافه کشای
بر سواد بنفشه غالیه سای

سرو کز سایه باد بانه زده
جعد شمشاد را بشانه زده

چشم نیلوفر از شکنجه خواب
جان در انداخته بقلعه آب

غنچه آه نواز شکوفه شاخ
کرده لولو چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس
شوشه زر نهاده بر کفه

از شمایل نمای نثار
بی قیامت ستاره کرده نثار

سنبل از مشک ... زده
زعفران خورده باز خندیده

کاتب الوحی گل آب حیات
بر شقایق بخون نوشته آب

برگ نسرین بگوهر آموده
شاخ سوسن بکیمیا سوده

جد بر جد بیت وز کوش / دلیم آشنا فکنده بر سر دوش
کشته هم ترک و هم کیارانی / ای عبزاضه آن بغزا صنحی

سنبل از خوشهای مشک انگیز / بر قفل کشاده عطسه تیز
وانوه خیری بر شرط هم عهدی / یا من راحفظ و نی عهدی

گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش یار در زر و سیم
بوی سینه بر از حرارت خویش / عقرب چرخ را گذاشته نیش

غنچه را چشم گاومیش خانه / مرغ با گوش پلکوش برانه
ارغوان و سمن برابر پند / رایت او اوشته سیاه و سپید

زآفت پنبه برگ باد خزان / شاخ بر برگ پند دست گزان
گل گریسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی

بلبل آواز برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل ببین میدانی / تیغ نوبت زنان بسلطانی

بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب روده دل نواختگان
نای قندی بنالهٔ سحری / خنده برده زکام کبک دری

بانگ دراج بر حوالی کشت / کرده تقطیع پنج آیهٔ بهشت
زده واف از بهشت نامه زند / در شب آورده و خوانده حرف چند

عندلیب از نوای تیز آهنگ / گشت باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش / گنبدی زآسمان فراخ بیش

چاربندی بسیف بکر چست / راهش طاق هفت بیکر جست
چون درآمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ

کرد بر چشم آفرین در آن / کافرین کرده بود بردغان
گفت با آن نگارخانهٔ چین / جوشش لشکر گرفت روی زمین

از جهان شاه را فغفور / شده گرم ز نیک [illegible] دور
چینیان را وفا نباشد و عهد / زهرناک اندرون و بیرون شهد

لشکری تیغ برکشیده اوج / تا بجیحون رسیده موج بموج
سیلی آمد گرفت صحرایی / هر نهنگی درو چو دریایی

گرشد این شغل را ادراک کس / چینیان خون ما خورند چو خس
شه جواز فقد [illegible] / در بلا دید عافیت خواهی

بسته زانکه در آید دام / دامن از بی کشیده و دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای / خصم را چون بر آرد از پای

جز بگنج و سپه نشد پناه / کالت نصرتست گنج و سپاه
هم تهی دید گنج آکنده / هم سلیح و سپه پراکنده

از طایر چو شیر بی دندان / [illegible] ز نجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / کاخذ اری از خدا دوری

نام خود کرده تا زجرنی [illegible] / راست روشن ولی نه روشن رای
روشن و راستیش بی باریک / راستی کور و روشنی تاریک

داد شه را بنام نیک غرور / واو ز تعلیق نیک نامی و ر
تا وزارت بحکم وی بود / در وزارت خدای ترسی بود

راست روشن چو روز و زر / راستیها و روشنیها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او بیداد کرده دست دراز

فتنه‌ای ساخت و مصلحتی [illegible] / مال بی حجت و ملک بی اندوخت
نایب شاه را بزر و بزیب / داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت خلق آرزو طلب شده‌اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند
نعمت ما زیاده سیر شان / داد بکار [illegible] دلیرشان

گر نه مالیشان بهای و نه کوش / ملک را چشم بد بما از کوش
بر دماغی بزند و بد گردند / یوسفانی ز گرگ بدتر [illegible]

خاکیانی که زاده زمی اند / دد ذکاوتی بصورت آدمیند
دد ذکان بروفا نظر نکنند / حکم را جز بتیغ سر ننهند

خوانخ باشد زنانهم زدگان / که سیاوش جه دیار زده کان
جاه جمشید خوار چون کردند / پرده ادا ببار چون کردند

مالشان حوضه اسب ایشان / کنده آب از بحوض مانده دیر
آب کز خاک تیره فش کرده / هم بنه بر خاک خوش کرده

چون سیاست زپادشاه بود / پادشاهی برو تباه شود
از تهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد

دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهنگ بای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / ننگی رونق رعیت خویش

نقد بی آشنایی کش / کس بخود تیغ آشنایی وش
شه باتیدمات باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر چه گویم گرفت بگیر
محتشم را ببال مالش کن / [illegible] سکالش کن

نیک و بد هر دو هست بر تو حلال / از زبان جان ستان زنیکان مال
خوار کن خلق را بجاه و بچیز / تا بمانی بچشم خلق عزیز

چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته بر قرار بود
نایب شه زروی سرمستی / کرد با او بجور هم دستی

بجفای که او نمودش راه / جور می‌کرد بر رعیت شاه
تا بجستی که خواری از حد برد / هیچکس را بهیچکس نشمرد

در ستم کاره‌ای افزودند / [illegible] گرفتند و خانه‌ای بردند
درده و شهر جز نفیر نبود / مخفی جز گرفت و گیر نبود

تا دران مملکت بانگ سال / هیچ کس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن انکم و بیش / راست و روشن مستند خویش

از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی نه از بیشی / محتشم ترکی بدرویشی

خانه داران زجور خانه بران / خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشکری زیان بسته / همه آواره گشته کوه بکوه

در نواحی نکار ماند و نه کشت / دخل را کس قبالگی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزانه شد خالی

شاه را چون بساز کرد آهنگ / گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
سیمها نایکان بکان بند / یک بیک حال آن خرابی جست

کس زبیم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت و آنکه شد بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کس نمی‌دست گشت و آن گریخت

بر زمین هیچ دخل دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند
شد زبی مکنتی و بی مالی / ملک شاه از رعیت خالی

شه چو شفقت برد فراز آینه / بعضلهای خویش با آینه
شاه را آن بسط نه سیر کرد / لیک بی وقت جنگ شیر کرد

از بد کنید جفا پیشه / کرد چند آنکه باید اندیشه
گرد بسامان کار خویش نبرد / جهد خود باز مانده پیش نبرد

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یک سوار برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی

چون شد آن روز غم عنان پیچش / رغبت آمد بسوی نخچیرش
لیک تنها سوی صید رفت برون / تا ز دل هم بخون بشوید خون

کرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست برد و غم را پای
چون ز صید پلنگ و یوز و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز

در تک و تاب آنکه ساخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب تا بیش جست کمتر یافت

دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده بر گرفتن ماه
کوه بر کوه هیچ پیچ کنان / بر صعید فلک بسیج کنان

گفت آن دود کز چه آتش خاست / از فروزندش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گامی چند / خرگهی یافت بر کشیده بلند

گله گوسفند هم تا گوش / گشته در آفتاب نخ کوش
سگی آویخته ز شاخ بلند / بسته چون سنگ دست و پای چند

سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست / پرستش گری میان در بست

چون زمین میهمان نیکی کرد / و آسمان را لگام گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد / وانکه از مرکبش فرود آورد

هرچه در خانه داشت حاضری / پیش آورد و کرد لابه گری
گفت شک نیست کین چنین جایی / نیست درخورد چون تو مهمانی

لیک از آبادی این طرف دور است / خوان اگر بی نوا است معذور است
شه چو نان پاره از شبان بستد / شربتی آب خورد و دست کشید

گفت نان آنگهی خورم ز نخست / کانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته ستمند چراست / شیر خانه است گرگ بند چراست

پیر گفت ای جوان ز یار روی / گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله

از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
گر گله در داشتی صد سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال

من بدو داده در زمانه خویش / خوانده او را سگ شبانه خویش
داو بدندان و چنگ دشمن دوز / بازوی آهنین من شب و روز

گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله را پاس او گرفتی بهر
چون که شد شغل من بشهر دراز / گله را نقش بر زدم بشمار

هفت سر گوسفند کم دیدم / غلط در حساب ترسیدم
بعد یکچندی چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز

پاس میداشتم برای خویش / در خطای کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس

وان سگ آگاه ترک کار ز من / پاسبان را هزار بار ز من
بار چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانچه روز نخست

همه شب خاطرم بغم می بود / کز گله گوسفند کم می بود
ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون یخی کان آفتاب گداخت

تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از منش ستد بزکات
و او فتادم من بیابانی / آن گله صاحبی بجوانی

نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گرچه چشم بدست / دیت و کار گله دام و ددست

با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم در آمدم از خواب

سمجان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست / گام دوشند سگش با بست

خواند سگ را بسگ زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد بی گشت و گرد می افشاند / گرد دم و گرد و بوس میجنباند

عاقبت بر سر یکی گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش / بهر حق السکوت بر دهنش

گرگ چون رشوه داده بود ز پیش / جست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / پایش از پاره بند آلوده بود

برد و خوردش بکمترین نفسی / وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون ز شهوتی که براند / گله را بد بدست گرگ بماند

آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / این خطا کرد وی گذاشتمش

تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی / تا کند بنده بنده فرمانی

سگ من گرگ راه بست به بند / بلک قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانت برد و بخت / وان امینان بجایی بر دخت

رخصت آن شد که تا نخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد
هر که با مجرمان چنین کند / هیچکس بروی آفرین نکند

شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی بر گرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی لشکر شتافت

گفت با خود که زین شبانه سپهر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار این حکایت سست / من شبانم گله رعیت من

چون نماند است کس بکار درست / از امین رخنه باز باید جست
وین که دستور تیز بین منست / در حفاظ گله امین منست

باز پرسم از او که لشکر کو / عالم آرایت نام سیم و زر کو
تا بگوید که این خرابی چیست / واصل و بنیاد ناصوابی چیست

چون نبشته آمد از کاشکان / خواست منشور باز داشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه / روی بر روی چون دگر شاه

دید سرگشته یک جهان مجروح / نام هر یک نبشته بر مشروح
گفت در شرحهای ماتم و سور / گشتن از شه شفاعت دستور

نام شه را بجور بد کرده / نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست / دزد خانه بقصه خانه بریست

چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیوه انگیخت با شبانه گرد
چون سگان در سگی چنین باشند / بخروشند چون گله نخراشند

مصلحت دید بازداشتش / روزکی ده فرو گذاشتش
گفت اگر مانش بمنصب خویش / کس برغش قلم نیارد پیش
جون زحشمت کم درش نادود / درشب تیره بنماید دود
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح کینخی دو شمشیری / داد مه را زخون خود سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از بس و پیش / صف کشیدند بر ثبات خویش
راست روشن در آمد از کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شهر و دیه خشمناک و درشت / بانگ بر زد جنانکه ورا کشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بکوه در آکندی / کوه و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ونه ساز
خانه بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم خراج / گه کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی بملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت پیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من جو راست روشن گشت / راستی رفت و درستی بگذشت
لشکر و گنج را رسانی رنج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
جه کمان برده که وقت شراب / غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو دستستان را / بشکنی پای زیردستان را
بعد من خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند جو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار جنبر ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
بس بفرمود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش / درکشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین کس وزیر بد نه وزیر
جون بدان قهرمان در افتاد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد / داد خواهند و شه دهدشان داد
جون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
کیان ب[illegible]ت می کفتند / اژدها را بمار می سفتند
شه بزمانیان جنین فرمود / که دل دردناک و خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کنند / بند خود را بدان کلید کنند
بندپایی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص افزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید / هر یکی راز حال خود پرسید
گفت با هر یکی که تو جیست / از کجایی و دودمان تو کیست

شکایت مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و برگ حقیر / همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر غبن زندگانی او

جون من انگیختم خروش و نفیر / زان جنایت مرا گرفت وزیر
کو هوا خواه دشمنان بود است / تو جنینی و او جنان بود است
عوانی تند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من حرام را جون گور
آن برادر بخون بجان برده / وین برادر بدست و پا مرده
کرد زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را جون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرده شد معلوم
هرچه دستور از تو غارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد
گوش بنهاد و دلخوشی دادش / بار شغل خود فرستادش

شکایت مظلوم دوم

کرد شخص دوم دعای دراز / در زمین بوسش شاه بنده‌نواز
گفت باغیم درکیایی بود / کاشنایش روشنایی بود
جون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله سیوها بر شاخ
در خزان داده نوبهار صلا / ورنه پژمانه یاد کار ورا
روزی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه دی / میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
جون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گردد پست
گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی جراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست / جون فروشم که عشق آن منست
هر کسی را در آتشی داغیست / من بیچاره را همین باغیست
باغ بندار کان تست مدام / من ترا باغبان و بنده غلام
هرکجا کافتدت باغ شاداب / میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ جو منی / پیش آرم بدست سیم تنی
گفت ازین درگذر بسان نیسان / باغ بفروش و درخت و ایوان
جهد بسیار شد بشور و بشر / باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت جون زکینه شد سر تفت / تهمتی از دروغ بر من بافت
تا بدان جرم از خانه خویش / باغ را بستد از من درویش
وینک آگه در تظلم گاه / این تظلم بیاورم بر شاه
کرد زندانیم به رنج و وبال / وین سخن را ک[illegible] سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داد جون بغداد

شکایت مظلوم سیوم

گفت زندانی سیوم با شاه / کای ترا سوی هر کمالی راه
بنده بازارگان دریا بود / روز و شب زان سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار / سود دادی مرا در آن بسیار
جون شناسا شدم بدانای / در بد و نیک دز دریایی
لولوی جند م اوفتاد بجنگ / شب جراغ بهر رونق و رنگ
آمدم سوی تخت وصله بر / جشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / وز بها که خوردم کهی نوشم

جون وزیر ملک خبر بشنید
جونک وقت بهار سپید قواز
روزنی چند از سیاه و سپید
بر کنام کیی بسط نه شمرد
اوزمن کوهر آوریت بچنک
شه زکنج وزیر شه کوهر
چارمین شخص با فزار هراس
مطرب عاشق غریب جهان
مهوشی از ماه روشنی بوده
هیچ را نام کرده کین دهنت
در ولایت درم خریده من
هر ده و بایکدکر زیک خانه
روشن و راست بچو شمع از نور
جون برآشفتم از جدایی او
او عروسی مرا کرفته بناز
شاه عالی بنوسپرد کنیز
شخص پنجم بشاه انجم کفت
من رئیس فلان بصد کام
شده شغلم کیشور آرایی
از شی جان دهانی شه شرق
خرم و تازه شهر و کوی بمن

کان من هست عقد مروارید
کونه کونه بهانه که آغاز
عشوه بر عشوه داد و من باسید
کان بهاها بدان بهانه ببرد
من از او در شکنجه مانده جو سنگ

خواند واز من خرید با صد شرم
من بها خواستم بعقده و درد
آخرالامر خواند بنهان نم
عوض عقد من که برد از دست
او هم آورده بر شکنجه کلاه

شکایت مظلوم چهارم

بربطی خوش زنم جواب جهان
روز جون شب با بشارده
نوش در خنده کن شکر شکنت
وز ولی نشتان دو ده یه من
کرده جهت جو شمع و پروانه
راست روشن زنده که شمع دور
راجستم بروشنایی او
من بر زمان بصد هزار نیاز
نه تهی بلک با فراوان جهیز

مهربان داشتم نو آیینی
کله کیلی کشان با ما نشین
خوبش از بهار زیبا روی
از من آموخته ترنم نای
من بدو زنده دل جو شمع و چراغ
شمع را در سرای خویش افروخت
بند بر من نهاد چند اجند
چار سالست کز ستمکاری
بر عروسیش داد شیر بها

شکایت مظلوم پنجم

حلقه در کوش من بود لایی
کردم آفاق را بشادی غرق
اهل و انش نهاده روی بمن

داده بود ایزدم بدولت شاه
از ده عازاده راه می کردم
دادم از مملکت فزونی خویش

در بها داشتم بسی از زر
او نیاورد جز بهانه سرد
کرد با خوبیان بزندانم
دست و پایم بعقده ها در بست
من صدف وار مانده در بن جاه
کوهرش داد باز باز ربود
کفت الله در خور هزار سپاس
جینی بلک در دبر جینی
سرو را لوح در د و بستان نش
خانه را باغ برده روی بروی
زو نش دلنواز و روح افزای
وا و بمن شادمان جو سبزه بباغ
دل پروانه را با آتش سوخت
یعنی آشفته را بباید بند
دارد م بند کنه بدین زاری
با عروسش زنبد کرد ر طمع
کای فلک با جهار طاق تو جفت
کز مطیعان حضرت شاهم
نعمت و حشمتم زمال و زجاه
خیری از بهر شاه می کردم
هر کسی را براه روزی خویش

شکرستان زمین فراخ درم
هیچ در مانع نماند بند
دخل و خرجی جنانکه باید بود
که خدایم را ز دست کشاد
یا به اکسیر کوره تافته
هر معیشت که بنده داشت تمام
پنج سالست تا درین زمان
جون بشخص ششم رسید نشان
کرد بر شه دعای بروزی
من یکی کرد زاد لشکریم
خدمت شاهی کنم بدرست
شاه نان پاره بعدت خویش
خاص کرده وزیر جافی رای
چند ره پیش او شدم بنفیر
یا جو اطلاقیان نه نام
شاه را نیست باکس آزاری
چه کاهلان میکند بیت
منهای از کی و کم رختی
کر تو در ملک من زنی قلمی
ستان از من آنچه شه فرمود
کفت کز ابلهی و نادانی

بهکان سیر و بوده زادان هم
کر دمی شادش زکشتزار ند
خلق راضی ز من خدا خشنود
دست در مال و ملک بنده نهاد
یا بحر وار کنج یافته
بسته از من بدین بهانه خام
دو ده م از خان و مان دور زمان

هر که زر خواست زر پذیر شدم
هرچه آمد ز دخل دهقانان
جون وزیران سخن بکوش آورد
کفت کین ملک دست رنج تو نیست
قیمت من جنانکه باید داد
و اخر کار رده سندم کرد
شاه فرمود تا بغصب و ناز

شکایت مظلوم ششم

کز نیاکان خویش کوهریم
پدرم کرده بود نیز نخست
بنده را داده بد ز نعمت خویش
با جفا هیچکس نداده پای
کز برای خدای دستم کیر
روزیی نو کند ز دیوانم
تا کند وحشتی و بیکاری
کار کل کن که تن درستی هست
من تعنتی رسیده را سختی
من بشمشیر زنم قد بی
کر ز فتراک شه بکیرم زود
جون کلوخم ز آب ترسانی

بنده ات از سپاهیان سپاه
از پی دشمنان شه بوست
بنده آن نان بعافیت می خورد
بنده صاحب عیال و مال نداشت
تا عیاری بعدل بنماید
بانک بر زد بمن که خاموش باش
دشمنی بر دریش نیاید تنک
کفتم از طبع دیو رای ترس
تو همه شب کشیده پای بار
تو قلم میزنی بخون سپاه
کرم شد کر من این خطاب شنید
کر بزر زرقم همی کنی تقلید

وانکه افتاد دست کیر شدم
صرف می شد بخرج مهمانان
دیک جاه را بجوش آورد
بخشش قدر تو کنج تو نیست
بنده آرزدت درهم بیاد
بنده خود تم به پدم کرد
بر سر ملک خویشتن شد باز
در سر عنت خود شکست خمار
کای ز خلق تو خلق را روزی
پدرم نیز بود بنده شاه
می دوم جان و تیغ بر کف دست
در حق شاه بندکی می کرد
بجز آن وز عه نان نداشت
بر عیالان من ببخشاید
رنگ خویش از غضب کرفت بنای
تا بلشکر یا [illegible]
عجز من بین و از خدای بترس
من بشمشیر کرده دست دراز
من زنم تیغ با مخالف شاه
بو من ینه قلم دوات کشید
کز بشاهم همی دهی تهدید

شاه را من نشانده‌ام بر گاه / نیست بی خط من سفید و سیاه
تو شکر نیست زاده بگوش / اسب و زین و سلاح را بفروش

شاه را من نشانده‌ام بر گاه / نیست بی خط من سفید و سیاه
هر شاهان بزیر پای منست / همه را زنگ جای منست

کرد و این کرده بی / گرگسان مغزشان بخورده‌ی
این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و سلیح من بستد

بس بد رنجشم خونیان دادم / سوی زندان خود فرستادم
قرب شش سال هست بلکه فزون / تا دلم پر غمست و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ساز / جاوه ان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد

شکایت مظلوم ششم

همچنین شخص چون رسید فراز / برد ل از شکر شکنید طراز
گفت من کز جهان کشیده‌ام دست / تا نهی ره رسوم خدای پرست

نکه‌ستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برای جمع
عاقبت را جریده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده

وز همه خورده و خواب یعوم / قایم اللیل و صایم الدهر
روز ناخورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست

در پرستش کی گفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم

کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم بر او نشانده دور
گفت بر تو مرا کان بدست / گر عذاب کنم بجای خود است

کز سر کین و روی بد خویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعاهای شبانه شبگیری / ترسم افتد درین هدف تیری

بشنو ناکلف آف کینست / در من افتد شرار نفرینست
دست تو بندم از دعا کردن / دست تخانه دست با کردن

زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
او زوبت از دعا دستم / من بر او دست مملکت بستم

او مرا در حصار کرد ببند / من زنجیر بچرخ برده کمند
چون خدایم بپیش شاه رساند / خوش دلی را که بهانه نماند

شاه در برگرفت تا ... را / شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز گفته که ترسی عاقبت / راست روشن نگفت چنین‌ها است

... نکنند / حکم ناپچو زهریان نکنند
آنکه آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد

تا دعای بدش با خر کار / هنم سراندن ربوده هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت بازا بها آن تست بگیر

زانچه آن فرش وار ناخوشت / زده یکی چرخ و چرخ وارگشت
گفت ازین نقدها که آزادم / بهترم زانکه بهترت دادم

رفت برداشت بی مقطع سان / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روان آنکه آنچنان بودند / کز زمین بر آسمان بودند

تا بی بخته یافتد بجام / وید بادیه هزار عروه خام
آب دریا که آنچنان تیز است / از شرم‌ای بارکی خیز است

بخته آنست کز جهان خامان / بر کشد جیب و در کشد دامان
چون زمین از کلیم کرده ردوذ / سایه‌ی کل بر آفتاب انداوذ

شه درین خشت خانه خاکی / خشت تا کی شد ز نمناکی
راهی جست بر مصالح کار / تا ز گل چون برد درشتی خار

در جفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان
چون زکار وزیر پرسش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر گه نخفت از تنگدلی / دیده بر هم زده ز تنگدلی
شه جوابان رسیده ریحانی / کرد بر تشنگان گل افشانی

داد فرمان که تخت بار زنند / پرده بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / تا سکان ایستاده تیغ بدست

سربلندان ملک را بنشاند / عقل را تا ز بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی

آن جفا پیشه را که بود وزیر / پایها در کشیده در زنجیر
زنج برد از کرد و پاک ببرد / تا چو دزدان بشرم و خواری مرد

گفت هر کو جهان بر او آزد / روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گریست بد نامی / وز بنی هست بد سر انجامی

ظالمی کانچنان نماید شور / عادلانش چنین کنند بگور
تا گوید که عدل بیکارست / آسمان و زمین درین کارست

هر که میخ و کدنید بش نهاد / میخ بر دست و پای خویش نهاد
بس ازین داوری همای بزرگ / یاد کرد از سگ و شبان و گرگ

آن شبان را بخواند و شاهی داد / نیک بختی و نیک خواهی داد
سخنی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست خود نگذاشت

تا بس مدت از جهان تدبیر / آهنش در شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این زد پا گذشت و آن از کوه

چونکه خاقان شنیده شد خبرش / باز پس شد نماند در و برش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / برتر دیدی رضای او نفسی

گفت کان کشتی که شاهش کشت / آفتی بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / قصه‌های بدل فریب راند

تا بدان عشوه‌های طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان بر زدست و ره خالی / کین بخوانی شتاب کن حالی

شه ز مستی بدان نبرد از د / کاب از دست بر تیغ انداز د
من گریسته‌ام بهم سازی / از تو تیغ و ز من سپر اندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها برخلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارها آنچه کرد کو شاید کرد

من بمان سفته گوش حلقه کشم / با خود از جبین و با تواز چشم
دختر خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست

وانچه آن خاین خدای نخواه / بشکایت نوشته بود ز شاه
همه طومارها بهم در بخت / داد تا پیک بر شه ریخت

شه چو برخواند نامه‌های وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر بساط کش سپاسداری کرد / کاران بس بکستواری کرد

پیکر عدل چون بدید شاه / عبرت انگیخت با سفید و سیاه

شاه کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او

انجامش داستان بهرام گور

لعل چون داد این علاقه دُر / گر کهن کرد گوش گیتی پُر
گفت چون هفت گنبد از پی جام / آن صدا باز داد با بهرام

عقل در گنبد دماغ سرش / داد ازین گنبد روان خبرش
گر صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک

گنبد مغز شاه چون گرفت / کان فسون و فسانه گوش گرفت
ویژه کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآرد گرد

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت در او نگردد شکست

هفت موبد بخواند موبد زاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که کرد آتشگاه

سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست

رونق از تاج و تخت کم کارد / رفت با ویژگان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش

لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور و آهوی افکندند
میل هر یک بگور صحرایی / او طلب کار گور تنهایی

گور جست از برای گور خود / و آهوی افکند لیک از تن خود
گور و آهو مجوی از گل شور / کاهوش آهو است و گورش گور

عاقبت گوری آن کرانه گذشت / آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می نماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی / داد یکران شد را تیزی
از پی صیدی بود شتاب / در بیابان و جایهای خراب

بر گرفته نوید چاره گرش / وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان

رخنه ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نبرد سر براهی
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
شاه از آن غار پرده دار شده / او همه آغوش یار غار شده

وان وشاقان بپاسداری شاه / بود در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار / نه سر باز پس شدن بشکار

دیده در راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کجا بر آید گرد
چون زمانی بران کشیده دراز / لشکر از هر سوی رسید فراز

شاه جستند و غاری دیدند / بهره و مغز ناری دیدند
وان وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند آنچه بود نهان

کز جوش بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب بدین شکوفه تنگ
کس بدین داوری نشد باور / این سخن را نگشت کس باور

همه گفتند کین خیال بدست / قول نابالغان بی خردست
خسرو پیلتن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای

واگهی نه که پیل این بستان / دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیلتن زمانه نهد / پیل بند زمانه را که گشاد

بر نشان دادن خلیفه تخت / بی ره نمان آن وشاقکان تخت
زاره آن طفلکان در درد آلود / گردی از غار بر دمید چو دود

بانگی آمد که شاه در غار است / باز گردید شاه را کار است
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند

غار بن بسته بود و کس ندید / عنکبوتان بسی مگس دیدند
صد ره از آب دیده شسته شدش / ملک صد بار باز جسته شدش

چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیدها را به آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان گم شده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر / کو بجان جست و دیگران بنظر

گل طلب کرد و خاری بر یافت / تا پسر بیش جست کمتر یافت
زر و زور بخت پشته پشته چو کوه / تا کنند آن زمین گروه گروه

چاه کند و گنج را نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
وان زمینها که رخنه کرد عجوز / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز

آن شناسند کان گواهندش / غار بهرام گور خوانندش
تا بچهل روز خاک می کندند / در جهان گورکن چنین چندند

شد زمین کنده تا بجای آب / کی آن گنج را بدید بخواب
آنکه او را بر آسمان رختست / در زمین باز جستنش سختست

در زمین جرم و استخوان باشد / و آسمانی بر آسمان باشد
هر چه را کز گرد و نست / مادری خاک و مادری خونست

مادر خون بپرورد در ناز / مادر خاک از او ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربانتر بود

کان جانش ستد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نهاد
مادر خون ز جور با در خاک / کرد خود را بدرد و رنج هلاک

چون تپش بر زد از دماغش جوش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مرغان غیب را جویان

تو بیزدان ودیعتی بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
بر وداع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران

از بس کرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون زنان تف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام

رفت و آن دل که داشت در بندش / کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد

ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پای مال گور نرست

داغ گوری ببین باول کار / گور و داغش ببین بآخر کار
خانه خاک کان دو دروازه / تا یکی می برد دگر آرد

ای که بر خاک وهمی تو کژی / چار خم در دکان رنگرزی
هر نواله که معده تو پزد / خلط آنرا برنگ خود برزد

از سر و پای تا گردن و گوش / هست ازین چار خط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز / جز بهی دل که داد باید باز

غاپانی گر روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی بسته شدند
تا قیامت قیام ننمایند / کس برنج بسته باز گشاید

ره ره خوف و شب خطرست | شحنه خفتست و دزد با اثرست | خاک باران بخاک سیر شوند | زیر دستان بدست زیر شوند
چون تو باری زدست بالایی | زیردستست خون جدا لایی | آسمان زیر دست خاک منیز | پای بالا زند زمین بگریز
سر رو هیچ گونه باز بین | تا نیفتی تا آسمان بزمین | انجم آسمان حمایل تست | چشمهٔ آن همه وسایل تست
نکی جمله را مجال تویی | تنکلوشاه این خیال تویی | هر یکی از تو گرفته تمثالی | تو چگیری ز هر یکی فالی
آنچه اینها کنند توی آن نور | و بخواهها خرد توی زان دور | جز یکی خط که نقطه پرورست | آن دگر حرفها ز دفتر تست
آذین را توی فرشته پای | وآفرینش را دل شناسی | نیک زدی ببین که بد نشوی | با دخانی که زاده تشوی
آنچه داری حساب نیک و بدست | وآنچه داری ولایت خرد است | یادی زن که قطعه‌ان نبوده | با جنان شو که کس جنان نبوده
دیو کو در حجاب نور افتد | تا سمان و فرشته دور افتد | چاشنی گیر آسمان زیست | سیزبان فرشته آدمیست
روی ازین چار سوی غم برتاب | جفا زین خاک و باد و آتش و آب | مجمع با جهان دو آهنگ | بر دل و دین چون نباشد تنگ
دو دری شد چو کوی طاآت | چار بندی چو بند عیاران | پیش از آنکت برون کنند زده | بار بر کاو و رخت بر خر نه
ره بجان رو که کالبد کندست | بار کم کن که بارکی شدست | مرده را که حال بد باشد | میل جان سوی کالبد باشد
آنکه داند که اصل جان ز جیست | جان او نیز جیند تواند زیست | تا بنهانی ای بهانه بسیچ | کین جهان و آن جهان دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیار است | وآنچه در عرض مات این غارست | هست جندا آفرینش نهاده دور | کاکی نیستان ز ظلمت و نور
آفرینش بیست نیستی | آفرینه هست لیک یکی | نقش این هفت بند چار رشت | زابتدا جز یکی قلم ننوشت
گونه هفت ار چه چار صد باشد | زیر یک دانه و یک سند باشد | اولین نقطه آخرین پرگار | از یکی وی یکی کرده کار
مرده و بهشتا مبین و در حلش | هر یکی بین و هر یکی اصلش | گرچه او داوری نون کش نیست | از حسابش کی فراش نیست
گر یکی صد هزار باشی چیست | نه فزونی بیش از انکه و بیش تست | حوصله داده آسمان نه بند | چند بر این نقش کشایش چند
آنکه چون چرخ کرد عالم گشت | چرخ بجان بچرخ هم گشت | در هوای که هر فرده شوده | پیش از آن زنده شو که مرده شوده
از غرضهای این جهانی خویش | بار بر جسد زندگانی خویش | تا بشمشیر و تیر جان آهیخ | هیچ از آن آنست برد نداری ریغ
از جهان بیش از آنکه درگذری | جان بیرتا نه مرگ جان ببری | خانه را خوار کن خورش را خرد | از جهان جان چنین توانی برد
مرده و جسند زندگانی برد | لک بسیار داد با کم خورد | هرکه در همتی گذارد کام | زین دو نام آوری برآرد نام

هیچ بسیارخواره پاینده | هیچ کم خوره بالکم نرسید | درد محتسب که داغ تخت | از چه کم دهان دروغ وهست
در جنین ده که دمادم آرد | کربهی را بهار بجا دارد | در جهان خاص و عام فرد و نسب | نه که خاص این جهان نه برگزین
جتوان دل در آن عمل بستن | که بعمل تو باشد آبستن | هر عمارت که زیر افلاکست | خاک بر سر کشش که خود خاک
بگذر از دام او و دیر مباش | منت دار شد دلیر مباش | زنده رفتن بدار بر هوست | زنده بر دار کی مسیح نشست
کز زمینی رسد بچرخ زمین | هم زمینش درو کشد بزمین | گر کسی بر فلک رساند تاج | هفت کشور کشند بزیر خراج
پنیش ناگهان شبی مرده | سرو نوبرده بر سر بزده | خاک پی خسف لاابالی نیست | گنج دانش زمار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری | یالکجا نوش مهره بی ماری | حکم هر نیک و بد که در حربست | زهر در نوش و نوش در زهرست
که خورد نوش باده در پیش | کوبس آن نخورده با نیشش | نوش و نیش جهان که بیش نیست | هر دم و هر دم یکی نقشست
بوده در حجاب ظلمت و نور | مهر حرز مهر علی دور | کیست کو بر فراز دانجاست | وآخرش هم زمین بگیرد سخت
یارب آن کن که هست آسانی | ناورده عاقبت پشیمانی | بر نظامی در کرم بکشای | در حمایت که تو کنیش جای
اولش داده نیکو نامی | وآخرش ده کوسر انجامی
جون فروزنده شد بعکس و عیار | تا این گنج خیز روی کار

در ختم کتاب و دعای پادشاه

نام شاهنشهی بر او بستم | کتاب کرده ز نقش او دستم | شاه چینی قبای زرین تاج | بر زمین داده جنس و روی خراج
یافته از اصول و فروع | تخت اخشوع و تخت تخشیع | بر زمین بوس آسمان برپای | وآفرینش ز جاه او برجای
در نظامی که آسمان دارد | آخر از مملکت دو تاج دارد | نان روت که جین سنگ دهن | لولوی تر ز خاک خشک دمید
از زمین تا اثیر در دو کفت | صافی او شده که موج شرفست | در ذهب داده نش بساط خویش | وز مصری زنکی کی بیش
تیغش آن کرده در صلابت سنگ | کاتش تیز با تماش خدنگ | پند برکش بنوک موی شکاف | نافه کوه را فکنده ز ناف
در عش از دست هیچ نیز نگشای | نیرش از تیرماه حلقه ربای | شش جهت بر بقای او زهی | هفت چرخ از کنار او کرهی
ای نظامی امیدوار بنو | نظم هران رود نکار نبو | نی از قدرت آسمان داند | وآسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آب سپهر | تیز و آهسته چون هرآینه مهر | قایل عهده عالی بدرست | قایم نامه فکنده رتست
با همه چون ملک بر آمده | و نز همه چون فلک بر آمده در | این چنین نامه بر تو شاید | کز تو جای بلند نامی هست

چون نگین شد لعل بسته بر تاجش / بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند شود / چون سریر تو سربلند شود
خارکز انگبین بیان ماند / زیرکانش ترنجبین خوانند
میوهٔ دادمت ز باغ ضمیر / چرب و شیرین چو انگبین در شیر
پش برونیان برونش نغز / وز درونش درونیان را مغز
حقه بسته بر ندر دارد / ور عبارت کلید بردارد
هرچه در نظم او ز خیر و شرست / همه رمز و اشارت و خبرست
هر یکی افسانهٔ جداگانه / خانهٔ گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه خانه شد جدلش / کردم از نظم خود دراز قدش
وانکه بوده اش درازی زحد بیش / کوتهی دادمش ز صنعت خویش
کردم این تحفه را که از پی نغز / اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا درازی حسن او نظری / جلوهٔ دادمش بهر هنری
لطف بسیار و دخل اندکی هیچ / کرده در هر ورقنه درجی درج
دست نا کرده داستانی چند / کمر چون روی غنچه زیر بند
مصرعی نغز و مصرعی از دُر / تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بمانند کر ضمیر شگرف / هرچه خواهم بر آورم زد و حرف
وانچه بر هفت گنج خانه از آن / بستم آیاتش فراخ و دران
عرض آن گر چشم از آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ
شکل چشمان معنیم هستند / که رخ از چشم شکل بربستند
هر عروسی چو گنج سربسته / زیر زلفش کلید زر بسته
هر که آن کان گشاد زر یابد / بلکه دریا بد انک دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم ز کشته زار هند / بعطارد رسانم سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص / کو چه القاص لایحب القاص
چون من از قلعهٔ قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در دا اکنون ز رجا بسز / وام دارمت روین دژ
وام دارنه از تهی شکی / در روین بود زبی ددی
آهن تیزان کریم اشک / لعل و الماس ریخت صد و سنگ
لعل بر دست عنان تابی / وز پی پای دشمنان الماس
آن نه در کعبهٔ سلیمانیست / مقدس روان روحانیست
بیخ زرین و کوکب زرناب / نام روین دژش ز نحکی اب
یافت دریافت نارسیدهٔ او / زر عیسی هم ز زر دیده داو
جبل الرحمه زان حریم درست / بو قبیس از کلاه او کرست
ابی باد خط این پرکار / زان بلند آفتاب نقطه قرار
مرد زین حصار بود / نامه در کبوتری بندد
تا برد نامه را کبوتر شاد / بر آنکس که او رسد فریاد
من که در تحفه بند کشور خویش / بسته دارم گریز کس و پیش
نامه در برج نامور بستم / چون رساند بشاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطاپوش و هم خطابخش
چون مرا دولت تو نوایی کرد / طبع من تاج تحفه کاری کرد
از پس پانصد و نود و سه قران / گفتم این نامه را چو ناموران

روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی برین سریر بلند
نوش آب حیات ازین ابیات / ز نه سانی چو خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی
گرز بنجی ز راه معدودی / گو بیت نکته به بیستودی
بزمهای تو گرچه رنگین است / آنچه بزم مخلدست اینست
هرچه هست از حساب گوهر گنج / راحت اینست و آن دگر همه رنج
آن اگرچه رسد بپانصد سال / دیر بینی تو که هم رسد بزوال
وین خزینه که خاص درگاهست / ابد الدهر با تو همراهست
این خزینه که شد خرد پرورد / بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی / در رکاب فلک غزا باشی
دولتت را که بر زیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد

تم الکتاب
الموسوم بهفت پیکر من [illegible] شیخ نظامی گنجه علیه الرحمه
بعون الله و حسن توفیقه والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله
و صحبه اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما ابدا [illegible]
لصاحبه ولکاتبه ولمن
ولجمیع المؤمنین و
المؤمنات
والمسلمین
والمسلمات
م



خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی درست
تویی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کآفریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو دادی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نیارد هوا تا نگویی بیار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدیگر
جهان برکشیدی و بستی طراز / که به زان نسازد هیچ ساز
مهندس جهان خانه آفاق نشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیازت به ما جز نظر کرده نیست / دگر خورده نیاز ما خفتنی
بهر هیچ آفرینی و بستی طراز / نیازت نه و از همه بی‌نیاز
چنین آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
اگر پای پیلست و گر پر مور / همه ریگ تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو زستی بتقدیر پاک / ز ماری بوی تو آبی هلاک
چو برداری از ره گزنده را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری حیل / برغم کشی فیل و اصحاب فیل
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
ز خلوتگهی کآفرینش نبود / نه چون گرد شد بر تو زحمت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بر بستی افلاک را / مرم تو آراستی خاک را
قوی گوهر آسمانها بسیج / مسلسل کن گوهران در مزاج
حصار فلک برکشیدی بلند / چو کردی اندیشه را شهربند
جهان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که با بی‌خرد برنتابد سترا
وجود تو از حضرت تنگ یاب / کند یک ادراک را شرمسار
نه بر کنده تا زاهد شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

سری کرد

سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو در افکند / پناه دگر کس نگردد بلند
خیال تفکر خالی از کار تو / نگردد که دور پرکار تو
همه زیردستیم و فرمان‌پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
که از نطفه‌ای نقش بندی همی / که از استخوانی درختی همی
کهی با جهان گوهر خانه خیز / چو بو طالبی را کنی سنگ‌ریز
که آن خلیلی ز نخدانه / که آشنایی ز بیگانه
که از مرده آنکه ازو بیم تو / گشاده زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را چو یارا نیست / که با شغل کج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان خود / که تا راز سلطان نگوید باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و چشم پاک
که آلودگی کم اندیشه نیست / که جز کرده خاک را پیشه نیست
کزین خاک روی از که تافتی / بآمرزش تو کرده یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو برنادی از هرچه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آیدم / به تسبیح نامت شتاب آیدم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامدادت ز راهم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
جهان داورا ای داور کارساز / کزین پرنیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده گر زره بند بیگ / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد کرده بگنج / دران عالم آزاد کرده ز رنج
مرا نیست از خود حسابی به پیش / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من فزاید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش پرگار رفت / بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن / زمین دیو را دیو برد وختن
چو نام تو ام جان نوازی کند / بنزد دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / دگر گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوانی زیم / جهان کافرینی جهانی زیم
امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
کند یاد چون خاک ما / ببندد کسی جان پاک ما
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه کردم ز ترتیب خویش
پژوهنده خاک درست من / تو قسمت نیست بر دست من
ز غیب این نوازش آید نخست / گزین غایت آگاه باشد درست
چو بر هستی تو من ست رای / ببی حجت آنجمن دلکشای
تو نیز از شوی مهد من در نهفت / خبر کو جان مانده ای خاک خفت
جهان گرم کن عزم دایم تو / که رخشندم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بر بانند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای / زمین باز ماند یکی یک جای
تو ای آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر برخوری نیز هم / بامید تاج سری نیز هم

سری را کزین در ندارم دریغ / ور از تاج بخشی بر آن سر تیغ
زمکی که آن در ازل رانده / نکرده قلم زانچه کردانده

ولیکن بماهش من کم کشی / کم زین ستمها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در بیغ زد آب / دعایی کند من کنم مستجاب

بو حاجت دها بنده دانم تمام / درین عاجزی چون نخوانم تمام
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست

شکسته جان کشته ام بکه خرد / که آبادیم را همه باد برده
تویی کز شکستم رهایی دهی / و گر بشکنی مومیایی دهی

دران نیم شب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضل برافروز راه
که دارم از زخمه ره زنان / مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول انگه بگنج / نخستم صبوری ده انگاه رنج
بلایی که باشم درو ناصبور / زمن دور دار ای ز بیداد دور

گرم در بلایی کنی مبتلا / نگه دارم از محنت آن بلا
اگر بشکنی ور دهی در نورده / کنی خاک کو در زمین خوار کرد

برون افتم از خود بهر کندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانت / بهر جا که باشم خدا دانت

قرار هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار استی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید / کز اندازه خویشتن در بود نید

کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقها بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا به اینجاست منزل شناس / گزین بگذری هر دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

مناجات باری عز اسمه

بزرگا بزرگی دهایی کسم / توی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز ما چیز تست

چو کردی چراغ مرا نور دار / زمن باد مشعل کشان دور دار
بکشتن تو دادی تو مندیم / توده زانچه گفتم برومندیم

گر بود بلند و سیلاب سخت / مپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیل کامم جنان .. گذار / که پل بشکند بر من این رود بار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سپیده مرا هم تو گردان سپید / مگردانم از رحمت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی بنا پاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مایی و ما بنده‌ایم / بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
هر آن نقش آویزه‌ست چندرا / نشانی دهد آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه نیابم بتو راه تو
ترا نیز از هر چه پرداختست / گر هستی تو سازند او ساختست

همه صورتی پیش فرهنگ و رای / بنقاش صورت بود رهنمای
بی منزل آید زمین تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / مرا زحد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه را هم به پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی نه بلکه برون ازین
بیان دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من

رهی پیش آور که فرجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار
جز آن نیستم چاره در سرشت / اگر سر بگردانم از سرنوشت

نویسم خطی زین نیایش گری / مسجل بامضای پیغامبری
گواهی در و کرده از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار

نگه دارم آن خط خوب زمان / چو تعویذ بر بازوی پهلوان
دران داوری گاه چون تیغ تیز / کشد هم رستخیزست و هم رستخیز

چو بیچارگان شوند از هر سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رای درست / بدین حکم ما را آن که حکم تست

امیدم بتو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گر چه مرکب برون رانده‌ام / بیا در تو در نیمه ره مانده‌ام

فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سر رشته از راه خویش
زمن جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن ز تو

مپو بازار من نی من آراستی / بآن رسم و آیین که خود خواستی
زرونق مینداز نقش آراییم / نصیبی ده از گنج بخشاییم

چه خواهی مرا با چنین بود پست / جهان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی / زمن مقرعه چون که بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دست گیر از نشیبای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه / بیفکند از در مرا هر خاک راه
ولی را که شد پرده رازدار / ز درویزه هر دری باز دار

بکوکن جو کردار خود کار من / مکن کار را بر کرده دار من
نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع

نعت نبی حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی‌تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه پیش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سپید تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی بر در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارت که اصل داران خاک / ولی نعمت وضع خوار اخاک

چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی برانوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکند / فلک زیر زمین چون نوبتی

ستون خرد مسند پشت او / مه انگشت کش گشته ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کیخسرو کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ از جهان داد دین خواسته



اگر شحنه تیغ بر سر خود زد | سر تیغ او تاج و افسر بزد
ببریدن خصم چون پی فشرد | ببر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم به هم دوخته | و زان هر دو یک زیور افروخته
چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آید ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته | هم آرایش ایزدی خواسته
کلید کرم بود در بند کار | گشاده بد و قفل چندین حصار

فراخی بد و دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش | قبای خز پادشاهی فروش

ز معراج او در شب تنگ بار | معرج کنان فلک را نثار

صفت معراج نبی

شب از چتر معراج او سایه | و زان آسمان نردبان پایه

شبی کآسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپردهٔ هفت سلطان سپید | برآسوده کوه حبشی حریر

سر سبز پوشان باغ بهشت | بر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود | ز چندین خلیفه ولی عهد بود

سر نا ده در بیت اقصی نهاد | ز ناف زمین سر به اقصی نهاد
ز بند جهان داده خود را خلاص | معشوق عرشیان گشت خاص

به بیت از نبی گوی شاه راه | به هفتم فلک برده بارگاه
دل از کار دنیا بپرداخته | به جمع آسمان تاخته

براق شتابنده زینش ز برق | ستامش چو خورشید و نورش ز شرق
برون جسته از کنده چار بند | فرس راند بر هفت چرخ بلند

سهیلی بر اوج عرب تافته | ادیم یمن رنگ از او یافته
بریشم تنی بلکه لولو سپی | و زان جو لولو برابریشی

ز آهو ولی نافه از مشک بر | چو دندان آهو برآموده در
از آن خوش عنان ترک کان | و زان تیزرو ترک تیر از کمان

بشیر کی از شب چراکش ببست | چراغ آمده شب چراغی بدست
شتابنده تر و هم طوی خرام | از و باز بر مانده عنقا ز کام

به عالم گشای فرشته وشی | نه عالم گشا بلکه عالم کشی
چنان شد که از تیز گام او | سبق برده بر جنبش ایام او

قدم بر قیاس نظر برگشاد | مگر خود نظر بر قدم پی نهاد
چو بر بان خشکی ره نورد | برآورده از آب کوه گرد

هم او راه دان هم فرو راه او | زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خاکدان عزم در وان کرد | پرستش فلک عزم آغاز کرد

سواد فلک گشته گلشن ازو | شده روشنان چشم روشن ازو
چو آن پرده کز کرده پاک | نشایست شد از آلوده خاک

چو بر پای هفت اختر آمد نخست | قدم را به هفت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را | بهر داد گهوارهٔ خاک را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست | که تا کی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد | بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم از زنان ره نمی رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری | که بینی دگر رو بما کشتری

سواد سفیده بکیوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت ز آن بحر منزلی | چنان کو ز ما نده تنها دلی

شد جان پیغمبران خاک او | ز دو دست هر یک به ادراک او
که بر یک به یک برکنی را نهد | گروه گروه چنین جست اند

بهار و تیش خضر و موسی روان | مسیحا حکیم ز موکب روان
بامداد آنکه یکدم زنند | بیک چشم زخمی که بر هم زنند

ز خرپشتهٔ آسمان در گذشت | زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل او ره او | کس از پویه گرد او گرد او

ز بر تاب تیزش چنان ترکتاز | فلک تیر بر تا بهاما ناز
کشیده تنش در صدهای نور | بروحانیان بر صد تا دور

چنان راه بی راه از او دریکی | همش پایه اما هم باریکی
پر جبرئیل از رهش ریخته | سرافیل از آن صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته به فرسنگها | در آن پرده بنموده آهنگها
ز هر وادی آمده تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

ز دیوان که عرشیان در گذشت | به موج آمده موج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رساند | قطیعت بهر کار دوران بماند

زمین تا به آسمان تاخته | زمین و آسمان از پی انداخته
بمجره روی را بجای رساند | که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در رهٔ نیستی چرخ زن | بدید آمد از هستی خویشتن
در آن دایره گردش راه او | نبود از پس و پیش قدم گاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر | که در وادی نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداخته | ز بیگانگان حجره پرداخته

در آن جا که اندیشه نادیده جای | درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید | لقایی که آن دیدنی بود دید

چنان دید در حضرت ذوالجلال | که زان سو جهت بند زین خیال
همه دید چون نرگسی آمد بشت | گذشته کی نار بها منش

در آن نرگسین حرف کان باغ داشت | که مازاغ او چشم مازاغ داشت
که زیر سر خوان اخلاص کرد | هم او خون در و هم نخل خاص

دلش نور فضل الهی گرفت | تهی کرد تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد نخ از دوخت | همه علم عالم در آموخته

چنان رفته و آمده بازپس | که نامد در اندیشه هیچکس
تمام که شب را چنان جا نبود | شبی بود تا شب کی سال بود

چو شاید که جانها نهان در دوی | برایند پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست | اگر شد بیک لحظه و آمد رواست

باز گوهر جان نثارش کنم | ثنا خوان چار یارش کنم
که هر چار ت در گوهر جهان | و زو شنیده را با فصول جهان

بر آن چار سلطان درویش نام | شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان | پذیرفته عذر افتادگان

بمهر علی گرچه محکم پیم | ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون در این جم روشن چراغ | ابوبکر شمع و عثمان چراغ

بآغاز ملک اولین آیتی | بپایان هم آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی | جو تو کی بباشد آن تقی

تویی قفل گنجینه‌ها را کلید / درنگ و بذکره برباد فید
به روز ما راهی ذ دستی / مجمل بزه کاتی امتی

من از آستان گشتن خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو نا بهره‌مند

سبب نظم این کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته / بجنبش دعای سحر خواسته
زمهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
همی گشت بازار کوی از خروش / زبانگ جرس‌ها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / برو داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن / شکاری دران مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار / چو بالین گودان بگوران نگار
سرم بر سر زانوی آورده جای / دلم گه بجوش دگرگونه رای
قراری نه در رقص اعضای من / سرین شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورده / ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
کس خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در داغ من / شده باغ من آتشین داغ من
کناره ز من چون سوم در آفتاب / بموسی جبین بسته در پیچ و تاب
مگر جا بود آن از من آموخته / که از موی خود خواب را دوخته
دران ره که زد آه اندیشناک / بپا کنده شد بر سرم مغز پاک
درآمد بمن خواب از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو وادی هر که را دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / داغی بر آتش زبان پر آب
برآورده مودن به اول قنوت / که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من ناله ناگهی / گز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برافکند کام / شده زن چون صبح بیگاه
شب از روز شیرین‌تر افروختم / در اندیشه چون صبح می‌سوختم
دلم باز بان در سخن / چو مه روت و نه باغو کی
که با شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
خیالی غریب آورم در سخن / دهم جان بشینکان ازو
بدآرم چراغی ز پروانه / درختی برآرایم از دانه
که هر کا فکند میوه زین درخت / نشاند ز را گو نیابی بخت
بشرطی که شستی فرو مایگان / ندزدند کاکی همسایگان
همه خوشه‌چینند در خرمنگاه / همه خانه پرداز من خانه‌دار
برین عار سو چون کمن دستکار / که این نیاشم ز دندان را
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو در باچراتر ام ز قطره / که ابرم دهد بیش ازین دست گفت
اگر بر فروزی چو صد چراغ / ز خورشید باشد بود تا م داغ
شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته

شنیدم ز پیران دانا دریغ / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا که زر برکشد / یکی مفلسی مغربی درکشد
ببکان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان بکاهند بید
فرو ریخته زر که انبار جست / قوافیش قراضه زر شستی درست
بامید آن گنج دیوار بست / برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد / سعی گنج صراف سرباز کرد
وزو ماند مرد از زر انگیختن / دران یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید کای زرگر هرزه کوش
که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زر یک نالمی / که زر زر کشد چون بیابد یکی
بگنجینه ای دکان تاختم / زر خود بیابر بر انداختم
کم کرده آن قدر بین ریخته / خود آن زر ببین زر شده آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد / وز آمیزش خود بیاد کرد
که بسیار زاید بر اندکی / یکی و اصد آید نه صد با یکی
بیاکش که شد دزد بگذا بین / بس است این مثل شحنه را این
بیا آسیا کو غریوان بود / چو چندین مرد در دیوان بود
نه زندان را بس شد این دعوت / که نارد بر من همی بانگ زد
سیاهان که تاراج روی کنند / بدزدی چه سبط نراسی کنند
برون آنچه بر نیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران که تا بروز شب زنند / قلم چون تماشا درین شکنند
سلطان را که آشکارا برند / ز گنجینه ست اگر تا بخارا برند
بخرقه کالا که بستان بود / که کالای دزد نیز ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل و دست تو زیب مدارا شود
اگر دزد برده ندارد نفیر / برد دزد خود شحنه دزد گیر
به از من گدا دم که خود روزگار / به هر رنگ و بند باشد آموزگار
ترا روی کرده ون گوش پیچ / نماند و نماند بس پیچ و هیچ
با ساق ازین نشان ده مرا / و زان داروی پنهان ده مرا
بنان داروی تلخ پخش کم / مگر خویشتن را فراموش کنم

نظامی بس این صاحب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران سر پنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ

در ستایش کتاب و کلمه چند در باره

شنیدم که روباه رنگین بروس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یا باد و گرد / برون آورد موی خویش از نبرد
بکنجی کند پی علف جای خویش / نلیسد مگر دست یا پای خویش
شب پوستین خون خود را خورد / همه کس تن و پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان موی قصد خونش کنند / بسودای از سر برونش کنند
همان جانور کو خود آرای نیست / طمع را بآزاد او رای نیست
بساطی چه باید بر آراستن / که تا گزیرست برخاستن
برون آی ازین پرده هفت رنگ / که رنگی بود آینه زیر زنگ
که کو گرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید

پس این جاذو بهار باغ خجند — چو جاذوی کس درو نیامیختند
اکر کان کنجی جوانی بدست — پس کنج ازین کونه در خاک رفت
جوانی شذ و زندکانی نماند — جهان کو همان چون جوانی نماند
جوانی ست و پوسیده شد استخوان — دکر قصه خوب رویی بخوان
همی جیمن باغ چندان بوذ — که تا شاذ با الاختفان بوذ
شوذ برک ریزان ز شاخ بلند — دل باغبانان شوذ دردمند
ننال ای کهن بلبل باغ خوند — که رخسار کل کشت چون لاجورد
چو تاریخ پنجه درآمذ بسال — دکرکونه شذ بر شتابنده حال
دوتا ماند کستم ز پی خاستن — کران کشت پایم به برخاستن
سماعین رونق ز رنکی افغانه — ببالین کو آمذ مرم را نیاز
طرب را بی خانه کم شذ کلیذ — نشان پشیمانی آمذ پدیذ
کهی دل به رفتن کرایش کنم — کهی خواب را در ستایش کنم
سر از طره پیچیذ و کوشم از جلاج — کر نزدیک شذ کو جکر را وداع
تماشای پروانه چندان بوذ — که شمع شب افروز خندان بوذ
بروز جوانی و نوزاد سکی — زدم لاف پیری و افتاذکی
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ
اکر دیذی در خوذ افزایشی — طلب کردی جای آسایشی
چو روز جوانی به پیری رسیذ — سپیده دم از شرق آمذ پدیذ
سرکو سزاوار باشد بتاج — سزاوار او مشک باید نه عاج
درازم عمر ز خوذ دست خویش — که مدادم اندازه هست خویش
جو دهوار بودم ازین پیش پشت — بجیلان نمادم سر باز کشت

بروم در آمیزد ار رحمی — کو با آدمی خو کرفت آدمی
چو دور افتذ از میوه خوشبوی دار — چه خرما بوذ نخل بی راجه خار
جوانی بوذ خوبی آدمی — چو خوبی روذ کی بوذ خرمی
غرور جوانی چو از سر نشست — ز کستاخ کاری فرو شست دست
چو باذ خزانی در افتذ بباغ — زمانه دهذ جای بلبل بزاغ
ریاحین ز بستان شوذ ناپدیذ — بجویذ در باغ کس را کلیذ
دوتا شذ همی سرو آراسته — که دور شذ از سایه برخاسته
سر از باد سنکی در آمذ بسنک — جهان تنک آمذ از راه تنک
تنم کونه لاجوردی کرفت — کل سرخی انداخت زردی کرفت
همان بوذ چوکانی باذپای — بصد زخم چوکان نجنبذ ز جای
برآمذ ز کوه ابر کافوربار — خراج زمین کشت کافورخوار
عتاب عروسان نیایذ بکوش — صراحی تهی کشت و ساقی خموش
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ — که دوران کنذ دست و پا را فراخ
چو از شمع خالی کنی خانه را — نبینی دکر نقش پروانه را
کنون کی بزم شاذمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم
شب افروز کری که تابنده دور — زشب نوری شب زندکی نور
باسوده کی عمر نو کردمی — چها زاب شاذی کر دور کردمی
بتدبیر آنم که سر چون علم — چکونه ی از کار بیرون کشم
ازان پیش کان سخت برکار تنک — که خط عمر را برده ریزذ
بهر مهره حقه بازی کنم — بواماند خوذ چاره سازی کنم
درین ره چو من خوابکه نیست — نیارد کسی یاذ کانجا کیست

بیاذ آورای تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بکذری
همه خاک فرش مرا برده باذ — کره زنی هیچ هم عهد باذ
فشانی تو بر من سرشکی ز دور — رسانم من از آسمان بر تو نور
درود مرا سانی رسانم درود — بیای چو پایم ز کنبذ فرود
همان خالی از همنشینی مرا — که بنم تا کر نبینی مرا
چو آنجا رسی می درافکن بجام — سوی خوابکاه نظامی خرام
مرا ساقی از وعده ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست
کرازی شدم هرکز آلوده جام — حلال خدا هست بر من حرام
می کو چو آب زلال آمدست — بهر چار مذهب حلال آمدست
بزرکیت باید درین دستکاه — بیاذ بزرکان برآور نفس
نپرسیذ هرکو سخن یاذ کرد — همه کفته خویش را باذ کرد
سخن کفتن آنکه بوذ سودمند — کزان کفته آوازه کردذ بلند
دهن را بسمار بر دوختن — به از کفتن و کفته را سوختن
چه دانی که من خوذ چه فن میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم
خریدار در چون که دین بدوخت — بذین کاسه‌ی در نشانیذ زود
نیوشنده خواهم از روزکار — که کویم بذو راز آموزکار
زمانه چنین پیشها برده هست — یکی در ستانذ یکی در دهد
نکه‌دار کنج از آنجا نشست — که تا رایکان در نیارد بدست
بشمع توان پاس ره داشتن — بخاکستر آتش نکه داشتن
دکر ره روان کن کمربسته اند — بخوی بد ازده زنان رسته اند
برای کو خام شذ در رخت کش — ره آورد من بس بوذ خوی خوش

کیا بینی از خاکم انکیخته — سرین سوده بالین فرو ریخته
همی دست بر شوشه خاک من — بیاذ آری از کوهر پاک من
دعای تو بر من چه دارد شتاب — من آمین کنم تا شوذ مستجاب
مرا زنده دان تو چون خویشتن — من آیم بجان کر تو آیی بتن
لب از کفته چند خامش کنم — فرو خفتکان را فرامش کنم
بنده ای ای خضر فیروز پی — کر ازی براهست مقصود پی
دکرنه بیزدان کو تا بوده ام — بی دامن لب نیالوده ام
بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را
دلا تا بزرکی نیاری بدست — بجای بزرکان نشاید نشست
سخن تا نپرسند لب بسته دار — کهر نشکنی تیشه آهسته دار
ببی دیدن نتوان نمودن چراغ — که بر دیده ره دل نخواهذ بباغ
چو در خورد کوینده نایذ جواب — سخن پاره کفتن نیایذ صواب
چه می کویم ای نانیوشنده مرد — ترا کوش بر قصه خواب و خورد
متاع کرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهذ کسی
مرا با چنین کوهر ارجمند — همی حاجت آیذ بکوهر پسند
بکاوم به الماس از کان خویش — کهر بسته در جان جان خویش
دلی کو کهی جان خراشی بوذ — کمندی کهی دورباشی بوذ
اکر نخل خرما بنا شذ بلند — ز تاراج هر طفل یابذ کزند
ازین خوی بد کو سرشت منست — بسی رخنه در کار و کشت منست
بنان تا کزیذ نه طفلان را — جو تنکی براکشت باذ نیاذ
بخوی خوش آسوده بر کوهرم — بریز زبیم هم برین کذرم

چو از بحر هر کس دری سفتیست
رودنی هم از بحر فکر کشتیست
ز چندین سخن کو سخن یاد دار
سخن رانم از دبستان یادگار

سخن چون گرفت استقامت ثمن
قیامت کند تا قیامت ثمن
منم سرو بر پای باغ سخن
بخدمت میان بسته چون سرو بن

فلک وار دو ماز فنون همه
سر آمد ولی پای بوس همه
چو بر جبین و جنگ هر ند کمان
کمان دارم و بر نشانم کمان

چو زهره درم هر دم تازه نغم
ولی چون دهم نی تازه دم
نخندم برانداز کس برق وار
که از برق او در من افتد شرار

همه جای چون گل هلالی نرم
همه زخم چون نی نوای نزم
کم آتش است این دل سوخته
که از خار خوردن شد افروخته

چو هر یا شدم دشمن عیب جای
نیم چون آیینه دوست هر عیب گوی
نخواهند آن تخم از ابر و یخ
که از ابر باران نیابم بر یخ

نمایم چو و کندم آدم بجای
نه چون تیغ چو خود شان کندم نمای
بس و پیش چون آفتابم یکیست
ز دو غنم فراوان فریب اندکیست

بس هیچ بشتی نبان نکندم
که در پیش روی جهان برم
زبد گفتنی گفته بنجان کنم
بپاداش نیکیش پشیمان کنم

نکوهم ندا اندین رائی بد
گران گفته باشم بداندش نگوید
بدین نیکی از بد توان رست فد
بکان و بر نیک نا مان هرود

وزین حال اگر نیز گرمان شوم
زیارت که نیک مردان شوم
کنم بر هم ریز خود زر فشان
کنم ترکشی لیک با ترکشان

زبان آنگی وانمانم بسکنج
جهان باد هواز باد ترسان برنج
نشاط من گیتی و بین خاص زرف
که با وه چون چراغی شکرف

که عزت بر هیچ رنگ گلی
زمین خالی آوازه تر بلبلی
همه دانش دفتر آراسته
همه که نه خانه خواسته

ندیرفته از هر فنی دو فنی
جدا کانه در هر فنی یک فنی
شکر دام از هر لب اگفتن
کلاشی زهره تیغ زر سخن

کسی را که در گریه آدم جواب
بخفاشش باز چون آفتاب
ببستم در از هر لب خوش عنان
طبرزه جنین شد طبر خون خان

توانم دو بر ذخیره بر دو فشتن
ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گو شد رست
زجا که بجنبم شود تیغ ست

چه اجل جهل گشت و ظلمه قرار
به بزم آمدن دور باشد نگار
بهنگام سیل آنگه راشدن
نشاید زدی وانجا راندن

همان به که با این چنین باد بخت
برون نادرم چون گل از گوشه رخت
بخود گم شوم خلق را رهنمای
همایون نگم دیدن آن همای

سرم بجدا زعشق و تاختن
ندانم که چاره ده ساختن
جز آن کز سخن بر حایم گلی
بران گل نغم نالد چون بلبلی

اگر نیز خود کاسبی دیدی
گل مرغ یاز داد حید لب
جوازمان خود هوز دیا بد کباب
جه کردم بد یوده چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه
دهم گوش را نان سخن توشه
ملالت گرفت از من ایام را
بکنج اندم بدوم آرام را

درخانه را چون سپهر لب
زدم بر جهان قفل برخلق بند
ندانم که دور از جهان مرده
جه نیک وجه بد در جهان مرده

گهی رو به تخم بردی روان
نه از کاروان و در کاروان
بصد تیغ دل یک نفس میزنم
زبان تا نخسبم جرس میزنم

نمانم کسی کو بجان وتن
مراد و ستد دارد از خویشتن
ز بحر کسان روی بر تافتم
کسی خویشتن خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بد شوم
همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست رونی زبحر کسان
خفاییست رنات ورد من شاستان

در حاجت از خلق دربسته به
زره یا ونا آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارد حاجت کسی بکس

درین منزل خاکی از بیم خون
نیارد برآوردن از خطر برون
بدین حال منزل گهی چون بود
کز نمانی منزل خون بود

در خلق را گل براندوده ام
درین ده بدین علت آسوده ام
جهل روز خود را گرفتم زمام
کادیم از جهل روز کرده تمام

چو در چار بالش نه دیدم درنگ
نشستم همان چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس
دبی بازه دادم بجو گرشناس

فرا آوزین بر سخن پروری
که برسازد از هر جوی جوهری
تر و خشکی اشک رخسار من
بگل براندوده بازار من

تن انجا بهت چون ساختن
دل انجا بگنجینه پرداختن
بیاری ببردم جهت زابسر
که شغلی دگر بود جز خواب خور

نخفتم شبی شاد بر بستری
که گشادم آن شب بدانش دری
حریم تن بلکه آتش زنت
که گرییم صفت بیخ هر روز نیست

تقاضای این شوی چون آمدنی
که از سنگ و آهن برون آمدی
بدین دلفریبی سخنهای بکر
بچخنی توان زادن اندام فکر

بدزدی سفالینه سفته گیر
سرودی بگرمابه گفته گیر
سخن گفتن بکر جان سفتنست
نه هر کس سزای سخن گفتنست

بندیش ازان دشنهای فراخ
کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنیه
چنان زن که نیکو نشکنی

جهودی سی را براندوده کرد
دکان غارتیدن بنان سود که
نه انجیر شد نام هر میوه
ز شکل رسیده است هر میوه

دو صد ور بیاید زصد دستان
یکی دزد باشد دگر پاسبان
من از آب این تره تابناک
چه کهم آلوده گیهای خاک

ازین بگه انگه کشایم برند
که باشد زمینی چو نخل بلند
بود هر میوه نارسیده رسی
بجنبانیش نارسیده یکی

شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون بخوردی برآرد نکام
شکوفه که بکشد ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم پست
اُمّا جی برو بیت شوان درست
بروتق توانم من این کار که
زنی رونق کار نایدزده

جو صدا ند باشد تمنای سود
که زود در آید بگشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها
کند چون که کار کردن بها

ترنم شناسان دستان نوی
ز بانگ مغنی که رفته گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتاب شود جای گیر
نویسند را زود نا گزیر
بنقشی گمسره و کلانش خرده
نخود نه نیز دانستان بست

نباشد درین نامه تزویر و خیز ... نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامه‌ها ... شرف دارد این پرده کارنامه‌ها

ازان خسروی کیجان آورد ... شرف نامه خسروی نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس ... که آرایش روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته اند ... بسی گفتنیها که ناگفته ماند
اگر هر چه گفتندی از باستان ... بگفتی دراز آمدی داستان

بگفت آنچه رغبت پذیر آمدش ... همان گفت کز وی گزیر آمدش
دکان تو پیوند و سنان زله کرد ... که حلوا بتنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید ... قلم دید ما را قلم درکشید
بیا سفته دری که در گنج یافت ... ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرف نامه را فتح آوازه کن ... حدیث کهن گشته را تازه کن
بیا ساقی آن ارغوانی شراب ... بمن ده که تا سر کنم خراب

در تعلیم دادن خضر نظامی را

کمر زان خرابی نوایی زنم ... خرابم بیا زان صلایی زنم
مرا خضر تعلیم کرد دوش ... برانی که ناید برای گوش

کجای جای کی خوان نغز بر من ... ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سرا زبندگی تافته ... نم از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامه خسروان ... سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده باش بدان ... که در پرده هیچ نیابد ساز

پسندیده کن کار باشی عزیز ... پسندیدگانت پسندند نیز
وز بیرون از ده تا در رگ ... بنباشتن در درون نهنگ

ازان خوشتر آمد جهان را بها ... که بندهی ناپسندیده را
که آنچه دانای پیشینه گفت ... که در دو نشاید دو سوراخ سفت

که در دکه‌ها که اندیشه گیر ... گران بار گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی ... کهن گشتگان را مکن پیروی

چو نیروی یک را نماند جهت ... بهر میوه خود را میالای دست
مخور غم بیهده تا که ... که تخمی بود هر چه ناخورده

بدشواری آید که جوی سنگ ... ز سنگش توان آسان یکی آبکنگ
هر چیز اگر بنگری لخت لخت ... بسختی برون آید از جای سخت

که هر بیت شوان آسوده کی ... بود نغز محتاج پالوده کی
کسی کو برد بر تر خشک رنج ... زماهی درم یابد از کاه گنج

خسم نغز خواهی ... ز خاک عراقت بیاید گذشت
زتنی تا دهستان دخوانم چند ... نوینی نبینی بجز گور کند

بخاری و حزنی و کیلی کرد ... بنان پاره هر چه زند حواد
زمازندران تا بد آواد چند ... یکی دیو مردم یکی دیو نیز

عراق ... زباد ارجمند ... که آوازه فضل او شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس ... عرق ریزه هر عراقت و بس

تو نیز آن بهای یک علوی نهاد ... که گرد جهان بر گذری چو باد
بگوهر کی تیشه را تیز کن ... عروس سخن را شکر ریز کن

تو که در خزانکان اسکندری ... سکه زر خوده آید بگوهر خری
جسط ها ان انکه خزیاد تو ... بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون برد آرد بسط ... نشاید ره تیغ کردن رها
چو در پا خرد گوهر از کان سنگ ... دهد کشتی در به کیهان درنگ

ز دریای او گنج و گوهر مپوش ... دری بی سنان کوه را فروش
بیاموز چنان کن برای صواب ... که هم بیخ بر جا بود هم کتاب

چو دلداری خضرم آمد بگوش ... دماغ مرا تازه کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر ... سخن کز دل آید بود جای گیر

چو در من گرفت آن نصیحت گری ... زبان برگشادم چو قدر دری
نشاط دم زد ز هر شیوه هنگامه ... که در سخن نو کنم نامه

دران حیرت آباد بی یاوران ... زدم قرعه بر نام نام آوران
هم آنچه که خاطرش تافتم ... خیال سکندر درو یافتم

مبین سرسری سوی آن شهریار ... که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
که هم بخش خواند صاحب سریر ... ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او ... بحکمت نوشته منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری ... پذیرفته از نیش پیغمبری

من از هر سه گوهر که دانا فشاند ... درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم ... در از کار کشور خدایی زنم

بحکمت برآریم الحمد سخن ... کنم تازه تاریخهای کهن
بپیغمبری کوس الحمد درش ... که خواند خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر یکی کان گنج ... جنا کانه بر هر دری بر رنج
بنان هر سه تا بذان هر سه در ... کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نو انگیزم از هر جهان ... که خواهد ز هر کشوری ارمغان
دریغ آیدم کین نگارین ورده ... بود در سفینه گرفتار گرد

هر دو لی گوگرین دستکار ... بدیوار او در نشانم نگار
نو می چنین زنده دارش کنم ... ز گرد زمین رستگارش کنم

بدین نامه ناموری باز ... بنامش بود نام او را دراز
نشستن کمی سازش زین بهی ... که باشد به دیو ازان جای گیر

بحرفی مسجل کنم نام او ... که ماند بدین جنبش آرام او
بحرفی که عالم ز یادش برد ... ز باران بشوید ز بادش برد

بشرطی که چون من درین جایگاه ... رسانم سرش تا بخورشید و ماه
مرا نیز از و پایگاهی رسد ... باندازه سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن تواج بود ... که باشد چو سایه ازین کار دور
علو ماج را با کبوتر چکار ... بیاز ملک در خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست ... دران نظم گفتن سزاوار اوست
جهان گوید این نامه نغز را ... که روشن کند خاطرش مغز را

دل دوستان زاید از نور باد ... ور از طعنه دشمنان دور باد
نو اگر نوای چکاوک بود ... چو دشمن زند تیر ناوک بود

دران دانه کین سخن رانده‌ام ... درون پرورش راه خوانده‌ام
کر این نامه را نغز آیین کند ... کلاه گشن با کر ابی کند

جنان بر کشاید پر و بال او ... که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط از برآرد بخوانندگان ... مفرح رساند بجانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار ... غم آلوده کان را شود غمگسار
نوازش کند صفحه خسته را ... کشاید ره کار در بسته را

کرش ناتوانی تمنا کند   خیالش بخواند توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست   بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس   خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون توان شد که در بزم گاه   همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت سار   درافکن بدان جام یاقوت وار
سنا الیه جای کری جان اوست   سفال زمین خاک کیحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین ابوالفتح

علم برکش ای آفتاب بلند   خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه   بخندای لب لعل چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را   بگیر ای صدف در کن آن آب را
برای ای [illegible] برای خویش   ز تاج سر شاه کن جای خویش
تهی کان زر و سنگ معدن بدست   زمین بوس او در فرا تاج و تخت
بپکند شکوهی که در حمله ساند   شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زیر دارا و آسمان زیر کین   جهان گیر و شمشیر ما کند کن
طرف دار مغرب بر آن اینکی   قدرخان مشرق بر آید یکی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست   بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف بر اندیش و او پیش بین   بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه   سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر بستم رکاب روان کرده رخش   هم او در تک چار دهم تاج بخش
شهان زیر دستی کرا این بود   کلید آهنین گنج زرین بود
چراو کاهن از تیغ روشن کند   کلید زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا و راز   چو در چشمه نیل پنهان نماز
اگر سایه بر آفتاب افکند   در آن چشمه آتش آب افکند
دگرها نوا بر نوایی دهند   ز نقش کلاهش نجابت دهند
کرا انعام او برشمارد یکی   زبان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکروی آن نعمت افزون بود   ولی نعمت بیش از این چون بود
فلک وار با هر که بنده کمر   بر آن افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او   ز تیغ او از پس تیغ او
هر آنچ او نموده به کارزار   ز رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن دم آید پدید   که از مولد آن صبح صادق دمید
کجا کام ره تنگ بند دام او   زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر جا که کوزه ترک تا [illegible]   ز نیکان خطش کرده که باز
بیان نقطه کو بار یکی تاخته   زمین گنج قارون برانداخته
بیان دو که او را بتا نیکهم   مرکوتال از دز آوا بخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست   همه مردمند او همه مردمیست
غلام کسی از بر دم ده شناس   گران مردی نیت همدمی سپاس
زمین از تو نعمت پذیرد دانه است   ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده را سر برآرد ز گور   بگیرد همه شهر و انار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه   شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی ببی مرده را زنده کرد   تخلق او چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان کهربا   بآبادی افتاد زین آفتاب

زمین

زمین دو نیمی بود بی کار و کشت   باری چنین تازه شد چون بهشت
زهی نیک نامی کاینش نو بنو   ده چو بخشش خواهند کان جو بجو
بهر نیکی کو خیزد پی سپرد   جهان باز رنگ از میان کی برد
چو دریا بگویم کران سایه   همانا که چون کان کرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب   ز مشرق بمغرب رساند طناب
که از نخل طوبی رسد سر بهشت   بهشت کوشه شاخ عنبرسرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او   بهر خانه رحمت خان او
بگفت روی نام او کرده جست   نسب کش بر کیقباد ...
بهر وادی کو عنان تافته   در منه بامن حرم یافته
ز گنجش زمین کیب بردوخت   سخن سیم و خنجر زر آگنجه
کجا گنجدانی پشیزی درو   کز از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند   سرکش باد از آن تاج زر در بلند
زهی خضر و اسکندر کاینات   که عزم ملک دارد هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای   چو خضر از ره افتادگان رهنمای
همه چیز داری و آن در خور است   نمای یکی چیز و آن بهتر است
چو در صید شیران شکار افکنی   به تیغی دو پیکر بکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشای کمند   دمی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت شور   تو شیر افکنی بلک بهرام گور
چه دولت که در بندگان تو نیست   چه مقصود کان در کنار تو نیست
بیا کون بخت و کیخت جرم   کمند چون دوال از رکاب تو خم
دو شخص ایستند از تو کامی بجوش   یکی نرم گردن یکی سفته گوش
بعدل تو بدخواه جان میسپرد   بدین عدل رایت جهان می برد
چو برگشت کرد جهان روزگار   ز شش پادشا ماندش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت کیه   ز جمشید تیغ از فریدون سپر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای   که احکام انجم در و یافت جای
وز ورنه آیینهٔ گوهری   نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته   بهمه سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف نیست   کوای سخن نام شش حرف نیست
جز این نیز هم تا شش خصال   که بادی بره سندان وصال
یکی آنکه از گنج آراسته   دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردی کو نت سپاس   عوض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل بشفقت بیاراستن   ستم دیدگان را بداد آراستن
چهارم علم بر ثریا زدن   چو خورشید لشکر بهادر زدن
همان پنجم از رد بدان بر خواه   ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان که داشتن   وفاداری از یاد نگذاشتن
از این شش چیزی روانی باد   وزین شش خصالت ...
برو از دولت دو شاهی بکار   یکی در حنیفی یکی در شکار
دو بار انده برای تو تو فیر پنج   یکی مار گنج یکی مار گنج
جهان خسروا از زر آسمان   طرف دار بخت تو بی کان
جهانت بزبان چنین بلا   ستون درت ذات العلا
همه شب کره طوف کردن کنند   چراغ ترا روغن افزون کنند
همه روز خورشید با تاج زر   بپای تو تخت تو بنده کمر

سپارنده پادشاهی بخو — سپرده از جهان ... بخو
زبان داد ملکت که شاهی بگیر — چو داور شوی دادخواهی بگیر

دهانی کند بر سر پشت زور — به پیلی نخد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه — که بشنایت این قصه انصاف شاه

بانصاف ششم دارم کی — که پند درین داستان اندکی
که افسانه ها دارد از کار ره ور — نه سایه بر او گستاند نور

وگر بند آن دُر در موج موج — سمایند با ... آرد با فوج
درین گنج نامه بر از جهان — کلیدش به گنج دارد سلطان

که کان کلید نو آورد بست — طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج بستان نیاید پدید — شود ختم آخر بدین کلید

نمائی که این کوهه تیم سفت — چه گنجینه ها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دادگه سفتم — سزاوارت آفرین کنم

خرد کآسمان را زمین میکند — برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام ما نقش بندان نگار

بگشاید نغز تر کنم — بگفت کسان نغز در ... کنم
فرستم عروسی بران بزم شاه — که از چشم روشن شود بزمگاه

عروس جهان شاه را بنده باد — بدان فخر آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور — چراغ جهان تاب را هف نور

کل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد
درین دهن بد سگالش چو زاغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت دعایان او — شب و روز باد آفرین خوان او
بیا ساقی آن راح انگیز روح — بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که با آب کوثر کنم — حلالت اگر تا محشر کنم
جهان در بند و نیک بود دست — بسی تنگ و بد ... کنت

فهرست کتاب و تاریخ جهانگیری اسکندر

شب و روز نان بن پرده ... برون — بسی بانی جا بگنج آرد برون
گر آید زمن بانسبت دلپذیر — همه از بانی چرخ که خود کیر

زمین گشا بی پرده دیر سال — خیالی شکم چون نباشم خیال
خیالی برانگیزم از نکری — کنار جهان هیچ بانی کری

نخست آنچنان کردم آغاز او — که سود آورد نغز ساز او
جهان دیدم از هر چه دیدم شگفت — که دل راه باور شدن برگرفت

حسابی که بود از خزد و درد — سخن را گذرم بند و پای بست
پراکنده از هر دری دانه — برآراستم چون صنم خانه

بنا را اساسی نهادم نخست — که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر برین بکیس — که نبود کز این راز آن گزیر

دران بین که این نقش چینی بود — قلم نیست بر بازوی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج — سخن راست رو بود ور ...

اثرها آن شاه آفاق کرد — زنی نگارنده درگه نو زده
سخن را که چون گنج پرداختم — ازان جمله ... ساختم

سخنها که چون گنج آگنده بود — بهر نسخه در پراکنده بود
زهر نسخه برداشتم مایه‌ها — برو بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم زهر نامه نغز او — ز هر بوت برداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم — بباطل برین گونه پرداختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود — زبانش ز بیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم — سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست — نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم اندکم کنم — کم مایه پیش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام — درین یک ورق کامد آن تمام

سکندر که شاه جهان گرد بود — بکار سفر توشه پرورده بود
جهان را همه چار حد گشت و دید — که پی چار حد ملک شاخ بید

بهر تخت گاهی که بنهاد شی — که داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آذر پرست — نماند آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او بود کز زیور نهاد — بروم اندرون سنگ بر زر نهاد
بفرمان او زرگر جی و چپ — طبقهای زر بر سر نفر بست

خرد نامها را از لفظ دری — یونان زبان کرد گسوت گری
سمان نوبت پاس هر صبح و شام — ز نوبت که خود بر آورده کام

آینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورده جوهر برون
برافکند از جهان شورش زنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روی — وز وشت عالم چو بیت الوری
شد آینه چینیان رای او — سر تخت کیخسرو جای او

چو عمرش ورق راند بر بیست سال — به شاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بست از زو جفت — به پیغمبری رخت بربست زفت

ازان روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر بودین حق دانش آموز گشت — چو دولت بر آفاق پیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کشوری کو بر کار ره هنر — بنا کرد چندین کنار و بهر

ز هندوستان تا به اقصای بوم — برانگیخت شهری ز مرز و بوم
همه داد زیور بهر قند را — سمرقند آنچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری — کز آنسان بود شهر گون گری
درو بند اول که در بند یافت — بشرط خرد نان خرد مند یافت

ز بلغار بگذر که آن کار اوست — بناگاه اصلش بخارا اوست
همان سد یاجوج آنان ببند — که دیت آنچنان کرد تا کوه بند

جز آن نیز بسیار بنیاد کرد — کزین بیش شان از او یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را — که نقشش کند پیکر خاک را

صلیبی خطی در جهان درکشید — ازان پیش کآمد صلیبی پدید
بیان چارگوشه خط اطلسی — برانگیخت اندازه هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت — که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی که بیخ او — بعرض جنوبش که بیخ او

طناب از این سوی شرق کشید — طناب دگر سوی مغرب رسید
بزین طول و عرض اندرین کارگاه — کجا بود در کل جهان بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ ها از میل وار ز مرحله — بهستی زمین را که دی ملیه

مساحت‌گران مساحت‌گزیر — بران شغل بگماشته صد دبیر
زمین بسته اندازه پیدا شده — معادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که ره یافته — ز منزل بمنزل چه بود راه
دگر راه بر روی دریا شود — طریق مساحت مهیا شود
دو کشتی بهم باز بربسته بود — میان دو کشتی رسن بسته بود
کجی را بلنگر که خویش ماند — کجی را بقید رسن پیش ماند
دگر باره این بیت را پای داد — شتابنده باد در سکون جای داد
که آنان که این را رسن ساختند — خطر بین گزین سان رسن تافتند
بدین شیوه مساح منزل‌شناس — ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از نعم بانعمت زبید — بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که جنبست و نابکات — ترازو به باد و کره راست
همه ربع مسکون ازو شد پدید — بنا ساکن آن نامه کرداز رسید
همه رزم و هم بزم کو را درخش — از آبادی آن بوم زاد بخش
همه چاره کرده به کوه و دشت — چو برگ آمد از برگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار — بکار آمد آنست کامد بکار
جز آن مرحله در خاکش آورد قلم — سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود ماه گیر — غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست — همه کار من بر غلط کار نیست
بلی هرچه تا باورش یافتم — ز تمکین او روی برتافتم
گزارش چنان کردم از هر ضمیر — که خوانند کان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودم طواف — عنان سخن با شدم در گزاف
وگر نیست شگفتی گزارم سخن — ندارد نوی نامهای کهن
سخن گرچه گوهر بود آب و فروغ — چو باور نیاید نماید دروغ
دروغی که ماند باشد براست — به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش ایاز شنید — توانی و خشم عمگسار اشدند
سکندر شه هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می جهانا درین طرف جی — حریفان بشیند را باز جوی
گر آید حاضر بیت نوش باد — وگرنه حیات فراموش باد

در غیبت نظامی اسکندرنامه گفتن

بیا ساقی از خم دهقان پیر — میی در قدح ریز چون شهد و شیر
از آن می که در مذهب آمد حرام — میی کاصل مذهب آن شد تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند — بیارای بستان بجشنی بلند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب — سر نرگس مست برکن ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر — نگار گل سرخ در دم عبیر
سمن سبزه را بال برکش فراغ — بعنبر خبرده که سبزه شاخ
ز سیمای سبزه فروشی کرد — کمر روشن بشستن شوخ لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش — ز وبال خونی بخاکش بپوش
سر نسترن را بموی سپند — سیاهی ده از سایه مشک بید
لب ناروان را می آلوده کن — بنخچیری زمین را نمانده کن
سخن را دورویی ده از ارغوان — روان سوی گلبن آب روان

بنو رستگان چون باز بینت — کنون خط دران خطه نازنین
بر سبزه عشق چون مرغ جان — سلای مجید سبز باب را
هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل و دوستان را خوش است
درختان شکفته بهر طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده — که بر دار پرنده را ساز ده
سراینده کن نای چنگ را — درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز — دراکن درین گوی آن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند — برافشان بپالای سرو بلند
از ان سیمگون سکه نوبهار — درم ریز کن بر سر جویبار
بجام برگه آب گیر — ز سوسن بیفکن بساط حریر
دران بزمه خسروانی خرام — دراکن می خسروانی بجام
بمن ده که بی‌خوردن آن خوشم — خورم خاصه کز تشنگی جوشم
بیاد حریفان غربت گرای — که ایشان نبیند کسی را بجای
چو دوران جام نماند بسی — خوره نیز بر یاد جام کسی
بفصلی چنین فرخ و سازمند — ببستان شدم زیر سرو بلند
بگل چیدن آمد عروس باغ — و ز بزم روی چو دوران چراغ
سر زلف در عطف مشکین کمان — ز چون گل ز خنده شکرفشان
رخی همچو گل برگ گل آورد چین — بمن داد جای برازندگی
که بر یاد شاهان نوش کن — جز این هرچه دانی فراموش کن
نشستم می با جوانان جنگان — زدم داستان بسندگان
که چندین سخنهای زیبای نغز — که پالودم از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم — درو درگهای فراوان ساختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج — که سستی نکردم دران کار هیچ
و زان چرب شیرینی انگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم
و زانجا سراپرده بیرون زدم — ز عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون برداختم — سوی هفت پیکر سبک تاختم
کنون بر بساط سخن پروری — زدم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از فر و فرهنگ او — برافروختم اکلیل و اورنگ او
بسی دور دیده که بگذشت بیش — کمر زنه از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمه زندگانی گرفت
نگردد کز راه و خضر سکی — شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانجا که جست
چنین زد مثل شاه گوینگان — که جویندگان یابندگان
نظامی که با اسکندر بود — نگهدار ادب تا ازو برخوری
چو مهمان خضری درین طرف جی — بهشتانه و هفت آب بیا بشوی
یا ساقی آن آب حیوان گذار — بدولت سرای سکندر بیاد

بنخچیر رفتن فیلقوس و دیدن زن زاده را

که تا دولتش بوسه بر سر دهد — بمیراث خوار سکندر دهد
گزارنده نامه خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم — جهان دولتی بدو چون بهروم

شهی نامور نام او فیلقوس | پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بوده ماوای او | مقدونیه مجتمع جای او

نگابین ترین شاه آفاق بود | نوازنده عیش اسحق بود
جهان داد کو بوده کز ماده خویش | دم گرگ را بست بر باد میش

کلوی ستم را بیان سان فرو زد | که دارا دران داوری تنگ زد
سبق برده بر روی شمشیر و تاج | فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست | رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری | کرا یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان بدو گنج و مال | کزو دور شد کاوش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شادکام | ز سوزندم آتش نگه داشت دم

چو فتح سکندر در آمد بکار | دگرگونه شد کارش روزگار
ز دولت ز دیبانه دارا گذاشت | سنان را سر از سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری بیست | ورا گوش بر گفته هر کیست
چنین آمد از هوشیاران روم | که زاهد زنی بد در آن مرز و بوم

که آبستنی روز بیچاره گشت | ز شهر و نشین خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی | بدو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد | غم طفل بیخورد و جان سپرد
که کودک که پرورد خواهد ترا | کدامین دده خورد خواهد ترا

ونان بچه بیکس و پروردگار | چگونه رها پرورد روزگار
چه گنجینها زیر پایش کنند | چه اقبالها در کنارش کنند

چو زن مرده و آن طفل تنها بماند | کسی نه کسانش بجایی ماند
که ملک جهان را بفرهنگ رای | شد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک را بران ره گذار اوفتاد | که آن گنج بی رنج شکار اوفتاد
زنی دید مرده بنان ره گذار | بیالین او طفلی آورده بسر

ز بی شیری انگشت خود می مزید | بیاد زبانگشت خودی گزید
بفرمود تا چاکران تاختند | بکار زن مرده پرداختند

نخاک آن طفل را برگرفت | فروماند از آن روزبازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست | بداری کند نسل او را درست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامه مرد ایزدشناس

دران هر گزارش جستی نبود | گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار

درین گفتها چون بعیاری نبود | سخن گوی را اختیاری نبود
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه نو عروس
بدیدن همایون بیالا بلند | بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه بعارض سمن
جمالی چو در تیره روز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه | وزو با وفا گشته مشکوی شاه
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرما شه نخلبن در گرفت

شد از ابر نیسان صدف بار دار | بدیبا در شد لولو شاهوار
چو نه مه بر آمد بر آبستنی | بجنبش در آمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
زناف تحفه نشانش دهد | ونالیدنش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفته ساز | زد دور فلک باز جستند راز
بسیجه سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم بر افراختند

اسد بود طالع خداوند زور | کزو دیو دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

عطارد بجوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور در ساخته
بیاراسته قوس از مشتری | زحل در ترازوی یاری گری

ششم خانه را کرده بهرام جای | چو هندو مه گران کشته خدمتگرای
چنین طالعی کامد آن نوبار | بجویم بعیسی چشم بد دور ازو

ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر ملک نام او ساختند
چو ناداد آن گرامی نهالی چنین | برآورد وقت باغ از نهالی چنین

در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید
انان خرد پروا خرد شناس | خبر داد تا کرد شکر و سپاس

شه از بهر فرزند پیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بپرورد آن شیر مشکبوی | می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد ناز پرورده آن شاخ رو | خرامید و شد چون خرامان تذرو
نگهواره در مرکب آورده پای | شد از جنبش مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه با چوب تیر | کهی کاغذش بد کهی حریر
چو شد رسته ترکان شمشیر کرد | ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت | نی شاهی و شهسواری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | عنان دم که بر یادم آمد بهشت

بگرزان می آباد کشتی شوم | وگر عزم کردم بکشتی شوم

فرهنگ آموختن اسکندر و کتب نبشتن

خوشا روزگارا که دارد کسی | کرا بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بسامان بود | کند کاری ار مرد کاری بود
جهان نیز کز دانش خوار کی | بانداره دارد تک و بارگی

ز بنیاد طوفان برآرد زوال | نصیحت که عشق هم آرد بکمال
همه عشق از بیستگی لازمست | چو در بشکند خانه پرهیزست

جهانگیر زان رسم سالیان | بر آموزد و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان بود | گزارنده کارها چنین یاد کرد

که چون شاه یونان فیلقوس | بیاراست ملکی جهان چون عروس
بفرزند فرزانه شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند

بفرزند خود را خرد مند یافت | شد آگه که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ از افروختن
بیاموختش کو خردمند بود | ارسطوی دانا که دربند بود

بآموزگاری پیوند برد | در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس | وزو کرده اندیشه معنی شناس
بیاراست آن گوهر پاک را | جهانجم که آرایش افلاک را

خبر داد شاه از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزادهٔ تیز هوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
بارکی بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک در یافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمت کری دل بدو داده بود
هر آنچه از پیرمایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ رای / ملک زاده را دید برکنج پای
بتعلیم او بیشتر رنج برد / که خوش دل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / که این سخن مهر کیرنده بود
بشهزاده بسپرد وزن تدرا / بپیمان در و برد پیوند را
که چون سر برآرد بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان در کمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستادت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوران درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر خدای ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاد درست / هنرمند با دولتی در خورست
هنر هر کجا یافت قدرش تمام / بدولت خدای برآورد نام
هران دولتی کار جنبش گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که برمه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست / پذیرفت کاری بدان عهد بست
چو شاهی که بر من کند شغل آب / وزیر او بود بر من ایزد گوات
شنابم سرا زرای و فرمان اوی / نبندم کمر جز بفرمان اوی
سرانجام کاقبال یاری نمود / بهان عهد شاه استوانی نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بهم کار چه زکرد کشان دست برد
از آن هندی شکل علمی گشید / که مغلوب و غالب چه شد بود
بگو داد کین حرف با دقت کار / بنام تو و خصم تو برشمار
اگر غالب از دای نام تست / شمار هنر در سرانجام تست
وگر زانکه نا غالبی در قیاس / ز غالب تر از خویشتن در هراس
شد آن حرف بستنده داشتی / شد آن داوری بس دلپذیر
شد آن حرف همواره بنگاشتی / ز پرورنی خود خبر داشتی
بدین سازمی زینت از یافتی / ز هر دانش آورد وکی بگوش
هم او گفت زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بدان کار کاهل نکار که / بدین آگهی بخت پندار کرد
هنر پیشه وز ز استاد او / که هم در سیاه بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر وی زبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
گردی یکی رنج بر باب زن / کار سطو گشتی بدان رای زن
بحقی ... ند بهرا دوری / بهر کار از و خواست دستوری
چو بیکار چرخ از بر کوه ودشت / ببین داین مدتی در گذشت
ملک فیلقوس ان ز جهان ... / بشاهنشهی نو جوانا سپرد
جهان کیست کمتر زیرک او / ربانی بچکیدرا زجنگ او

در نفیست بش پهلوی چار میخ / تنی چند را بسته بر چار میخ
یکایک ورقهای مانی درخت / بریزد او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نبینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس
دروهردی نو بری می رسد / یکی پروده دیگری سر کشد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخورد کاکی پس چه خواهی فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کینه برورده خود کام نیست
بدام جهان نه ستی از نام او / بده وام او رستی از دام او
شبی نقل بندی دپالان کری / حق خویش میخواست از خری
خرابهای رنجیده و پشت ریش / بیفکند شان نعل و پالان بریش
چو از دام داری خر آزاد شد / پا سود واز خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گردناک / بده وام و بیرون جهانکاک
بیا ساقی از خود رهایم ده / ز رخشنده می روشنایم ده
بسی کو ز تخت رهایی دهد / بآزردگان مومیایی دهد

نشستن اسکندر بتخت فیلقوس

سخن سنجی آمد تا زو بدست / درستی نماند در آن دای شکست
تصرف در آن سکه کم داشتم / کزان سیم در زر خبر داشتم
کر انگشت من حرف گیری کند / نه آنم که او دبیری کند
ولی با قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم بد بد نمایی ازو کسی / که من نیز بد خواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنت / هنر جستن و عیب پوشیدنت
بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا با آخر درست
و بافت چنان دادم این بوم را / که برهم نشست آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار / کزین به گذرم سرانجام کار
گذارای نقش کارش پذیر / که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که جون شاه روم / بملک جهان نقش بزداید جو موم
ولایت ز عدلش پر آواز گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عدل دیرینه برجای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت
بیاراست آن گنج زر بی سپرد / بدان عهد بخشنده بی فتره
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس در آن شغل با او شموس
که بی وفا بر بره دوست انگیز تر / بدشمن کشی تیغ او تیز تر
چنان شد که از زور بازوی او / نچرپید کس در ترازوی او
چو در زور بیجنی انام را / کره بر زدی گوش فرمان را
بنخچیر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزن نیز گذشتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / ز مردیگان شد بیاد آوری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / کی جدول آن گنج از مشک ناب
فلک شان خط جدول انجمنه / سواد جنش را ورق ریخته
حساب جهان گیری آورد پیش / جهان تا زبون دید در دست خویش
سمش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری / دران کار داد ش فلک یاوری
همه روم از آن مرد و نو خاسته / بر جهان بر سبزی آراسته

ازو بسته شغل هر خانه‌ء رسیده بهر کشور افسانه‌ء
گهی راز با انجمن برگشاد گه از راز انجم گره برگشاد

بانوی با بوالمان گرفت بخلوت پی کاردانان گرفت
ز آن کرد باره ء آزرمی که آمد در اندیشه ء آدمی

بآزردن کس نیاورد رای برون از خط عدل ننهاد پای
بیازارکانان رها کرد باج بجست لشکریان شهی خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت ز بت ماتکان هم در برگرفت
عمارت همی کرد و ویرانی نشاند همه خار بی کند و گلبن نشاند

بهر ناحیت علم را غش کشید بمصر و حبش بوی باغش رسید
هر آن کان که اقبال را درخورست به آهن چو آهن بزر چون زرست

جهان داد کر شد که در مرز و بوم زدی داستان کای خوش آن مرز و بوم
ارسطو که دستور درگاه بود بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین پادشاهی چنان جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی شکوه زرای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند که از جمله دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد برای وزیران جهان گوی برد

مر او را که شود پای سست تن شاه باید که باشد درست
مباد آنکه شه را رسد پای لغز که گردد سر ملک شوریده مغز

چو باشد کند چشم بد بازپس کند دیو با فتنه انباز بی
جهان داد خواهی و شه تیزگیر ز داور نباشد جهان را گزیر

جسارت ز صاحب جهانش براد وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای بمن ده که دارم غم جانگزای

مگر چون بنان شربت آرم نشاط غمی چند را در نوردم بساط

آگاهی یافتن سکندر از خروج لشکر

چو صبح از دم گرگ برده زبان بگفتن در آید سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال دهل زن بزد بر تبیره دوال
سر از خواب آسوده برخاستم بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کانی کند بپندار امید جانی کند
چه پنداری ای مرد آسان نیوش که آسان تر از در توان کرد گوش

گر انجیر خود مغز بودی فراخ نبودی کسی انجیر در هیچ شاخ
گزارنده پیکر آیین برند گزارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامدادان چراغ سحر جمال جهان را برافروخت چهر
بخلوت برآورد خورشید دست عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر به آیین شاهان پیش بیاراست بزم هوایان خویش
غلامان کمر بسته و دلربای کمر بر کمر کرد تختش بپای

گهی باده می خورد بر یاد کی گهی کنج می ریخت بر یاد وی
نشسته شبی چون یکی چشمه نور که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد حاجب بنزدیک شاه که کشتی ستم دیده داد خواه
تظلم زنان تند بر شاه روم که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاه از زنگ که شد در بیابان گذر کار تنگ
سواد زمانه پراکنده گشت که سودا بر آمد بر آن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه ازان پیش کاید به پا بالگاه
چو کوچ همه پیرو کوک سرشت بخوبی نه رو نما بجستند زشت

ز روئی که پیدا کند بر نشان نه بر هیچ کس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گزای نظاره درین داوری مصرپای

کر آید پناهی کزو چاره باید وگرنه بتاراج رفت آن دیار
ز مصر و مناف و بجا تا بروم کند آنچنان کو از آتش بوم

ز حبشی چنین دل پراکنده ایم وگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه داد گر داور دین پناه چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکری بی قیاس نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای بپیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و تخت آزمائی مکن هلاک جهان اژدهائی مکن

برآید مگر کاری از دست شاه که شه را قوی گردد پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو برآید بهر کشوری نام تو

دگر دشمنان را برآرد هلاک شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بگفت ارسطو رهنمون ز مقدونیه راند رایت برون

یکی لشکر انگیخت گز ترک تیغ وزو بند برقش برآمد چو میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری بدیدن شدندش بنیک اختری
بزد بوق شه تا سوی رود نیل گذر کرد لشکر سوی صحرا چو سیل

برخش زنگی شتابان شدند ره آب بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت بکین شاه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه جهان کرد بر رومی تنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته شد آمد بهم پاک برخاسته

ز نعل نوندان پولاد میخ زمین را بجنبش برآمد ز بیخ
زمین نرم کامد برون از کمین زواو فتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ چالش گران شده ماهی و گاو را سرگران
ز غوغای تیغ بانگ چون رستخیز بجوشش بپا آمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان گریزنده شد دیو از آوازشان
بجای گرفتند جای نبرد که گرمی زدم دم برآورد گرد

ز میغ ز گوگرد بی آب تر هوای ز دوزخ جگر تاب تر
ز آتش دراو بر حجر زهر ناب ز بحری دراو گم بجوش آفتاب

ز گرمی نمود آمده غارها درو فتنه را روز دو بازارها
هر آن جای غولان وطن ساخته چو غولان همه کوشش تاخته

بر آفاق شد کام گردون دلیر برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود حنظلی کشاد جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد برنگ اژدهای شتاب تیاقی کرببت بر جای پاس
ستاره برآمد بتابندگی برآسود خلق از شتابندگی

بکه گاه روم و هم زنگبار ورو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وشست بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست

کمربست این بت محتاج تنگ / جو رومی و زنگی نباشد درنگ
فرستاد ماهی شناسان راه دور / که بر چرخ معظم توان دید نور

رفتن رسول اسکندر پیش شاه زنگ

درین ره فرستاده ی رود / گر آید کی دیوه میرود
عیاران چارسو ره روی / نسنجد دو جو تا نداند جوی
قواضه قواضه رباید نخت / رباید از و چون که گرده درست
بجوی بستاند ز دهقان پیر / بمن سیف رسند بجان پیر
زمین رخت آن سرطان دور گیر / زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی / دو روی نگر یک زبانی مجوی
دو سوراخ جون روبه حیله‌ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام گوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بیابان نشاند / فلک نعل زنگی بر آتش نشاند
سپهر از کمین مهد بیرون جهاند / ستاره ز کف مهر بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده نا بنم بی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شستن / صدف را شبه گشت بر جای در
نگاور که بر در زمین می فشرد / در اندام کاو استخوان گشت خرد
شه روم گستاخی تازه کرد / ز نو بر جهان باز آوازه کرد
بر آراست لشکر بر آیین روم / جو آتش نقش بر مهر موم
ز روی تنی بوده بی هم زبان / زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخندان و دانش پرست / بنیروی شمشیر گستاخ دست
کشیده دلش طوطیا نام او / سخن بود طوطیا نوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده ز نوشند کان ناشکیب
ندیم سکندر بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابد شود سوی سالار زنگ
رساند بدو نوک شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند / که آتش در آهن زبونی کند
جو آن مرد کل جرخ مردو بن / ز روی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بنیروی بخت
جوان دولت و تیزرو گشت / گره خشم سوزنده جون آتش است
جو بر شاخ آهو کند چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
جنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش تشنه تاب / نشینند اگر بر سر آب
بفرمودش روان بار آراستن / مبارک نشد جنگ را خواستن
جهانش که جنگ و صلح آزموده / زبانش زبان دیو از صلح سوده
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / بجنبید بر خود چو مار کهن
دماغش ز کیوان بر آمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و بر غارتند هوش را
ربودندش آن دیوساران ز جای / جو که برگ را تند باد کهربای
بریدند خط از سرکشی / بخون غرقه شد نازنین سرکشی

جو پر خون شد آن طشت زرینه کرد / بخورد کش جو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با وی براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
نبود ندکان روی خوب چهر / چه بندیدا ازان زنگی سنگ مهر
شه از بهر آن مرد شد زنگ / جنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / بخون جنان نیک کن ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دید غارتی که نه خون خوارگی
سیاهان بهان کاردهای سپید / زخنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود / که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر باهستگی یک دو روز / گذشت از خشم اندیشه سوز
شباهنگ جون بر زد از کوه دود / بآهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ انگر / بهاروینه شد جرسهای زر
جلاجل زبان گفت مار و تشاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / نیاقی بیوئند کم داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون آمد از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از دو شهر یار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام / جو شیشه در افکند بانگ
تمار زوی پولاد سنجان بچالش / ز گفته بکفد هستی اندر سیل
عنان ریخت خشکان شکاف / برون رفته از فلک شکاف
نفار و ره تاج و بند برکشت / قواره قواره شده درع ورنگ
ز هر تن زبس حمله زهر آب تیغ / شده آب جون در دل شد تیغ
جو لشکر بلشکر در آورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند / بسی خون بآورد که ریختند
سبق برده بر لشکر روم و زنگ / جو بر گور بر گشته پلنگ
خزانیه در آورد رنگی بروم / ز هر بوم آفغان بر آورد بوم
که رومی بترسید از آن پیل جنگ / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در افکند خون دلاور بجام / بخورد از سر خایه آن خون خام
جو زنگی نبود آنجنان با زیب / ز رومی نیابد عنان تا زیب
بدانست سالار لشکرشناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
جو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نساید مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش
که بیدل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد / همه لشکر از بیم خواهیم مرد
کند هر کی آئین ترس آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار
جو بید دل شد این لشکر جو بهی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / جو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / کزان زنگیان دار آرند شکست
بیاندازد ماندن که یاری چه / از اندیشه چشم رسنگاری
جهان دیده دستور فرزانه پیر / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت / همی بادت از چرخ پیروز گشت

سیاهان که ماران مردم زنند
نه مردم که ماران آهرمنند

اگر دوی اندیشه از جنگ زنگ
عجب نیست کین ماهی آید نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهی ازین سنگ‌تان
نخوانندمان عاقلان عاقلان

وگر جنگ خالی کنیم از نبرد
ز زنگی برآرند یکباره گرد

بلی گر زما داشتندی هراس
میانجی برایشان نشاندی قیاس

میانجی چه باشد که بی‌هشند
وگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید بر انداختن
بتندی بر مردم خوری تاختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه
گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن تماشا و خشمناک
در انداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد
بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن آنها بوی
بر نا خورد خصم را نام جوی

بخوردن ماهی تا مطبخی در نهفت
نهد پخت و آنرا کند خاک خفت

بجوشد سر گوسفندی سیاه
تهی زاستخوان آورد نزد شاه

شان آن چرم ناپخته نیم خام
بدزدد بخاید بخوردی تمام

بگوید که مغز سرش بار نیز
کزین نغز ترکس نخورده است چیز

اگر هیچ دانستی در نخست
که خوردی چنین داردم تن درست

اسیران رومی نپروردی
همه زنگی زنگی خوش نمک خوردی

جوان آدمی خوار باید خبر
که هست آدمی خواره زو بتر

بدین ترس بگذارد این کینه گرم
که آهن با آهن توان کرد نرم

گزین چاره سازی بدست آوریم
دران چین گستان شکست آوریم

بزرگی ز زنگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند جولان دران مرز و بوم

کمین برگزد گاه زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند از آن زنگیان چند اسیر

بنوبتگه شاه بردندشان
برهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی پادشاه
قفاشان ز خون سرخ و رویی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزن گریزان بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه
بریدند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر
بسازانچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی رفت راز
که چون ساخت بایدش آن برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای
زوامانده عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند
بر الفتهای سپه گوسفند

شه از سر ویدان خورش بر نبود
چو شیری که او بر درد چرم گور

بیاستی خورد و جنباند سر
که خوردی ندیدم بدین سازگر

چو زنگی نخورده چنین دید خورش
کبابی که خوردم نا خوش است

همه ساق زنگی خوردم ز شراب
گزین خوش نمک‌تر نیابم کباب

برغم سیاهان شه زورمند
بنیدو همی خورده زان گوسفند

چو ترسیده اژدها کهنشان
چو ماران بجیحاره گه شان

شدند آن سیاهان بر شاه تنگ
خبر باز دادند از ان روز تنگ

کزان اژدها مردم خوار بال
نهنگیت کامد ره بارمال

جنانی که خورده زنگی خام را
که زنگی خورد مغز ناپخته را

سرافگنها را که آرد به بند
خورد چون سرافگنی گوسفند

دگر زنگیان را در آمد هراس
که از بدنیان سر برون زد قیاس

دو بیژه بر آتش انگیختشان
ز زنگی بر آتش تیز نشان

چو روز دگر مرغ بکشاد بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال

چو غلغل سپه انگیز بزد خروس
در آمد بزیدن آواز کوس

شغبهای شوران آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز

ز غو بر آوردن گاو دم
شده زآسمان زهره گاو دم

دهلهای گرگینه چشم از خروش
در آورده مغز جهان را بجوش

ز شور و دنگ طنبک زخم ریز
دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترک تازان دران داروگیر
برآورده از نای ترکی نفیر

زمین لرزه و تفته در دماغ
زده آتش تفته در چراغ

دوا روز نان تیر پولادسای
در اندام شیران پولاد خای

بلارک چنان تافت از تیغ تیغ
که بر شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند
دگر گونه صفها بر آراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند
چو دریای آتش بجوش آمدند

بر آمیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز و پلنگ

همه باد پایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل

ز تنگ کانهای باز و نهنگ
زمین چرگکان آسمان چرکن

بطالع اسکندر فیلقوس
جهانی برآراسته چون عروس

ز پیش سپه زنگی قیر گون
جناحی بر آورده چون بیستون

صف زنده پیلان یکجا گروه
چو کوه گروه کمرتا کروه

مژه چون سپستان چشمها چون عقیق
ز خرطوم تا دم در آهن غریق

دگر گونه بر هر یکی تخت عاج
برو زنگی پرسا ز سنگ باج

چو آمد ز بر پیل سرکش ندی
ز دم آتش از دم نخوزیدی

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را

ز بس پیل کامد بجالش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون

بباده روان کرده پیل بلند
بهر گوشه‌ای گاه صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته
شهنشه شد از مهر پرداخته

ستنکر سیاهی درآمد بنام
ز لشکرگه زنگ بگزارد کام

درآمد چو پیل استخوانی پشت
که زو پیل را استخوان می‌شکست

سیه ماری افسونگر کینه‌ور
بر آماس از سر بر زنگی درد

دهانی فراخ و سیه چون لحد
گزو چشم بسته گوی سپید

همی زخم آهن برانگیخته
بحنها سنگ آهن برو ریخته

برو سینه‌ای همچو پولاد پرس
حدیث تنومندی آن خونبرس

علم دیده ز ترحسی بر سرش
نی کشت یکجان از پیکرش

کر آنجا بود طاسکی سرنگون
دو دو دیده همچو یک طاس خون

بی خویشتن را ز زنگی ستود
که سوزان ترم تا تنش زنده بود

دواجه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان زنم پیل پای

چو بر پیل اسب قدم میزنم
سگ پیل با پیل دان سی کنم

چو دعوی که برکشم تیغ تیز
بکوهی کنم کوه را سنگ ریز

گرم شیر پیش آید و گر هژبر
برو سیل ریزم چو غرنده ابر

گرم شیر پیش آید و گر پلنگ   کنم ریزریزش به تیغ و به سنگ
چو گردن برآرم بگردن کشی   نه تابی هراسم نه از آتشی
فرس بفکند جوشن من ز بیل   زنم باد ده مست پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر   ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا   چه حاجت بالماس و آهن مرا
دو دم پهلوی پهلوانان تیغ   خورم گرد گردنان بی دریغ
برد دم کشی اژدها پیکرم   نه مردم کشم بلکه مردم خورم
برادر جستان از کسی شرم نیست   ستیزم بسی هست و آزرم نیست
ستیزه مرا دارد آزرم بخت   خر از زیر پالان بباید درست
چو من زنگی آمد که خندان شود   سیه سینه الماس دندان شود
بگفت این و بر زد به ابرو شکنج   چو ماری که پیچد ز بالای گنج
زده سی سواری توانا جفت   بجان آتش افکنده خود تاخت
بآتش کشی باز نالید کوش   چو پروانه کآید ز جوش بجوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود   یکی حربه از تن بر کشی بدرود
دگر گند خواهی برآمد بجنگ   فلک خشم در آورد با پیش بنگ
وگر هیچ کس را نیامد نیاز   که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جا بشد لشکر روم را   چو از کورهٔ آتشین موم را
چو کرد آن زبانه سپه را زبون   نیامد به ناورد او کس برون
سر گردنان شاه گردون رای   ز پیکار بر گب نمی کرد جای
بیاراست بر جنگ زنگی بسیج   بزنگی کشید نیزه را داد پیچ
زده بر میان کوه آهنین کمر   درآورد پولاد هندی بسر
بتن بر یکی آهنین برزده   چو بر غول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش   حمایل فروهشته بر طرف گوش
کمندی چو ابروی طغراچیان   بخم چون کمان خانهٔ چاچیان
نهی بر افکنده بر پشت بور   درآمد بزین آن تن پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد   نبد آن قوی دست را دست برد
بگردی چون درآمد عقاب   چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیز تر خسرو پیل تن   بتندی درآمد برآن اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پر   عقاب جهان آمد آرام گیر
سیه روی انانی که از تیغ تیز   درین حرب که کرد خواهی گریز
برو تا بخون سرخ رویت کنم   مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آینه رنگ   من آن آینه‌ام کز من افتد زنگ
سپهبد برد سرخی از چشم درد   برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لایق که من دیو مردم خورم   مرا خورد که از دیو مردم ترم
زمانی تو پیکار شمشیر سخت   بیاموزمت من ببازوی سخت
کرانه ز جای که داری جای   وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تابان حشم   که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم
چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ   بزنگ رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد   بیاورد بازو عنان بر گشاد
برو حمله برد چون شیر مست   یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را   بر آشفت تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت   بشد جان ازان آبنوسی درخت

مرد کردن

سر و گردن و سینه و پا و دست   زسر تا قدم خرد در هم شکست
چو کار از رواج ز راحت برید   یکی بخت دیگر آمد پدید
سیاهی بگردار نخلی بلند   خراسان ازو دید نخل بند
بخسرو درآمد چو تند اژدها   برو کرد رخشی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه   بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دریای روم آنچنان بر دمید   نهنگی سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بران نخل بن   که شیر ژیان بر گوزن کهن
ازان سهمگن تر سیاهی قوی   عنان راند بر معرض خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد   که زنگی بگردن درآمد بگرد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف   زبان برگشاده ببیشی گزاف
که ابری سیاه آمد از کوه زنگ   ببارد مگر اژدها و نهنگ
سپه کو که گه بازو منم   گران کوه را هم ترازو منم
زنم بر کمر گردن پیل را   چو من در کشم چشمهٔ نیل را
بر آنکس که جانش بر آهن کنم   همه جامهٔ تن در سیاهی کنم
جستان جهی چون دید کان اوکن   ز خوناب خود را کند ناو بیی
سر تیغ بر گردن او آختش   جهان یافت کفنی سر انداختش
سیاهی دگر زین برادر هم نشاند   بزخمی دگر دیو برهم نهاد
دگر تاب از نامداران زنگ   نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و ساز گشت   شبانگه بآرام گه بازگشت
چو گلنار گون گشت آفتاب   کبودی گرفت از غم نیل تاب
نگهبان این مار پیکر درفش   ز رانده بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس   نگهبان تر از مرد انجم شناس
بزنگی داری از دیو بگذاشتند   تبانی که رحمت بی داشتند
سحرگه که آمد چنگ اختری   گل تیغ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه   بیاراست بر حرب شمز سپاه
روان کرد رخش جهان تاب را   برانگیخت چون آتش آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد   بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست رایت از آهن حصار   فرو برده چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش   بهر گوشه گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار   بقلب اندرون زنگی دیو سار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ   بکوس دار زنگی بجنبا ز زنگ
درآمد بزین ابر سیاه   زمانی تف تیغ شد تا بماه
جهان آمد از هر دو لشکر غریو   کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره بر گلوها فروبسته رگ (بسته گرد)   ز بیخوابی اندامها گشته زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز   میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش برق رومی طاس   بگردون گران درآمد هراس
ز زخم مهرهٔ مغز پرداخته   جهان مغز گاه از سر انداخته
ز رویین دز کوس شد در خروش   بر آن آی رویین درافتاد جوش
زنای دمنده بآهنگ دور   کمان بوده کآمد سرافیل و صور
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ   شد از هر غباری عیان میغ
(زگرد غبار برشد غباری میغ)
ز سنقار پولاد بران خدنگ   گره بسته خون بر دل خاره سنگ
کمان کرد ابرو بر کمان تیر   ز پستان جوشن بر آورده شیر

کمند کره داده پیچ پیچ   بجز کردن پی کشت هیچ
جو هندوی بازی گر گرم خیز   معلق زنان هندوی تیغ تیز
زمو زونی ضربهای سنان   برقص آمده اسب زیر عنان
بزنبوره تیر زنبور نیش   شده آهن و سنگ را سعی ریش
زمین خسته از نعل پیچیدگان   هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد   جو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی جنگجوش   برآورده جون زنگ روی خروش
کشیده دل و بلب آورده کف   دهن باز کرده جو پشت صدف
جو از هر دو سو قلب کشت استوار   زهره دو سپه رفت بیرون حصار
نبودند بسیار مردانه کی   هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز دریا هلاک   که این تا زمین بود و آب هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد   که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم   درین ترسناکان دلیری کنم
جو لشکر زبون شد درین تاختن   نباید باین رزم برساختن
برون شد کرانه جون آفتاب   که آرد بخون ریزی شتاب
شبی چند را تان سپاه درشت   بیک زخم یکی زخم جون سنگ کشت
کسی کانجنان دید نباذ او   تهی کرده پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی جو بی جنگ ماند   تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ   باتش کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صبح‌گام   کجا جان بره جون خود آمد بدام
سلیح ملک وار ترتیب کرد   بجوشن برآمد ز تیغ ترکیب کرد
بجوشید خشانی از کر و فر   مرکب ز زر تا سنین تا بدن
یکی خود فولاد آید خام   سطحی دار از برق جون ظلم
درفشان یکی تیغ جون چشم کور   بلارک برو رفته جون پای مور
برانگیخت و آمد برشه دلیر   نشانه شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صیاد رای   هنر آوردت آمد از دشت بجای
مرو تا نبرده دلیران کنیم   درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست   درین کار پیروزمندی کراست
زجوشیدن زنگی خام کار   بجوشید خون در دل شهریار
جو بدخواه کین در خروش آورد   ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین مناف   مزن پهره پیش مردان گزاف
ز مرد آنکه لاف جندین مزن   هراسان شو از سایه خویشتن
بترس ار جه شیری ز شیرافکنان   دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد   به پرخاش او پی جرا بفسرد
به پهلوی شیران کمی دست کش   که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترک تازی مکن   که گنجشک باشی و بازی مکن
بیا تا بگردیم میدان خوشی   ببینیم کز ما که حق کش است
گرفته ز من در حریف افکنی   گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه   بجالش درآمد جو دود سیاه
فروهشت بر فرق شه تیغ را   ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن نشت بودی   جو تیغ از تنش سر برآورد موی
بهندی یکی تیغ زد بر تنش   نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله برکرد و کرساخت شد   یکی زخم کاری نپرداخت شد
برین کونه تا شب نیامد بسر   نشد زخم کس کارگر
جو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه   بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کن   بمیعاد فردا رجا کرد دیت
سپه کار شب جون شود تیره‌روز   برون آید آتش ز کرده درون
کنم با تو کاری درین کارزار   که از وی گریزی بسوراخ مار
بشرطی که جون صبح راند سپاه   تراینده جون صبح بیم بگاه
بگفت این و از حرب شه باز گشت   بجز داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند   ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقیا جون درانایکی کشم   جدائی و درد دلم بر تن آغوشم

جنگ دوم اسکندر با شاه زنگ

بیار آن خوی از ساغر خاوری   بمن ده که تا یک دم داوری
جو روز دگر جشمه آفتاب   برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس   جو شطرنجی از عاج و از آبنوس
سوی دوان رومی و زاغان زنگ   شد این سینه باز از خیز رنگ
سیاهان جو شب رومیان جون جراغ   کمربش جون زلف و جون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون   فرو ریخت آنه ز تیغ و برمی خون
جهان سیل گرای شد تا بفرق   یکی کشته از تیغ یکی کشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد   ببیند خواه بر خشم بیدار کرد
برآراست بازار ناورد را   برانگیخت ز آب روان گرد را
قراغندی از گوه جشم حریر   بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده جشمه دار   کو در جشم تا دید یکی جشمه وار
سنان کش یکی نیزه بی ارش   آب عکس افسر پرورش
حمایل یکی تیغ هندی جو آب   که در هر سرتا جشمه آفتاب
کلاهی ز پولاد جین پیچ وش   که کوهر برنگ آید از گوهرش
برآورد یک ناچخ آبدار   بوقت زدن تلخ جون زهر مار
نشست از بر بادهٔ کوه وش   بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه   پذیره که دشمن آمد براه
نیامد پلنگر که پر زرده بود   بانبوه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را جو عفریت مست   فرستاد تا گوهر آرد بدست
یک ناچخ شه که بر روی رسید   ز زنگی رگ زنگوانی برید
دگر دیو آمد جو یکپاره کوه   کز و جشم بینندگان شد ستوه
همان خورده کان تا تراش دگر   جنین جند را خاک خارید سر
سیه روی تر زان یکی دیوسار   بخشش درآمد جو بجنده مار
برو بخشش ناچخی راند زود   برخسی برآورد از وی دود
همان شربت یار بشنید خورد   زمانه همان کار بشنید کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر   که ترسیده که کشتنان شد شیر
عنان داد خسرو سوی جنگ زنگ   برون خواند بدخواه را سوی جنگ
پلنگر جو دید آنجنان دست برد   شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست ور که نه جنبیت بجای   سوی جنگ بکام و ناکام راند
عنان بر شه افکند خالش کنان   بصد خوار بسته بخت الرزکان

بسی زخمها زد بنیروی سخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
بناهنده را یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامکاری درست
طرفدی بناورد زنگی نمود / که بر نقط پرکار نیکی نمود
بجا لشکری سوی او راند خنگ / برابر سیه خنده زد چون درفش
چنان زد برو تاج شه گرده / که هم کالبد سفته شد هم زره
یک باد شد کشتی خصم خرد / فروماند لشکر ز لشکر بمرد
بفرمود شاه از پی بارگی / که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آویختند
ز بس جفاجف که آمد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز تنگا تنگ درفشنده تیغ / زمانه در آفاق برآورده میغ
سراسیمه درمش ماخته / درخت خرد خانه پرداخته
نبود و نتفسیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بر آب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز / جهان گرم از روشنایی گریز
عقیق از شبه آتش افروخته / شبه گشته ز آتش شب سوخته
سبک شد شب گشت گوهر گران / چنین است خود رسم گوهرگران
اسیر سمن برگ شد شنبلید / غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در تن انداخته / ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دلداری جادوان دلیر / دلاور شده گور بر چشم شیر
ز کفتن ز هوی وه کرباره ثمان / برآورده هر آی و هوی از جهان
چنین دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / ز بنهار خواری در آمد زبون
جهان تاختن لشکر رومیان / بزنگی کمی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگذاشت دست / ببازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بهنگامه دود / ز شهرو ز رومی برآمد درود
سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ / بگردن در افتاده پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
جهان وادی از زنگیان گرم ماند / وگر ماند جز بخش کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند رود / فتادند چون سیل در پای رود
کسی بند چون بار بر دم کشند / گهی هم کشندی بریشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زنهاری شدند
شد آن وحشیان را که بود از حبش / نفرمود کشتن جهان کش کمش
نبخشود بر سختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند / حبش زین سبب داغ در آتشند
ز بس غارت آوردن از بحر شاه / غنیمت غنیمت کجنجه در عرض گاه
چو شاه آن متاع گران بخش دید / چو دریا یکی دشت بر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود / بخروار عنبر بانبار عود
هم از نقره کانی هم از لعل کوه / بهی چرم و قنطار ها کرده پ...
بکافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم و چو کافور صد پاره کوه

همان روز

همان روز پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاووس وش
بسی برده زنگی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار / همان فرش زرینه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و این شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر / چرا کشته باید بشمشیر و تیر
که گر با شما ناروانست / گر از خود خطا بینم این خود خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو از خانه لاجوردی شتاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خم اند / همه جامه لاجوردی درند
گرداند گرد این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه را اگر نیست چند گور / ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن / جوی درد می نقل در دست کن
ازانی که دل را بدو خوش کنم / بدو تیغ در کش داغ آتش کنم
برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت

مراجعت اسکندر از جنگ زنگ

که از میوه آرایش خوان کند / که از سایه آرایش جان کند
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق میفشاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تهی دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خزی نرگس خوابناک / چو کافور سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبزپوش / که خوانم نماینده او را سروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگیان کین کشید / سکندر بجا درخش صد زین کشید
گزارنده داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری
که چون فتح شد شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج او گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می زنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد / زده نم آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته / کنی کرده ره راه آراسته
جهان گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
روا رو زنان نای زرین زدند / سراپرده بیرون زدند
ز دریای افریقه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآیند هر سو درای شتر / ز بانگ تهی کوه را کرده پر
دمان جلاجل بصحرای زر / ز بانگ تهی کوه ها گشته کر
بیک روان لشکر از کنار / نجنبد اگر داد کس آن شمار
جهاندار بر مرکب خاص خویش / خرامنده بر تنگ رقاص خویش
چو خنگ زرین زان طرف در کشت / ز جیلی وادی درآمد بدشت

زمین رایت انگیزه سرخ و زرد   منقش شده گنبد لاجورد
زصحرا غنیمت برآورده کوه   زکوه کشیدن هیونان ستوه
زمین گنج آکنده و برپشت پیل   بصد جای پل بسته بر رود نیل
زمین خسروی شاه فیروزمند   برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را تازه ساخت   بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز انجا روان شد بهر یک کنار   بپذرفت گنجی که انجا قرار
بگنج و بزمان روان یک بوم   عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی ناحیه برد رنج   بران ریگ چون ریگ بخشید گنج
نخستین عمارت بهر یک کنار   بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و خرمی چون بهشت   بهش جای بازار و هم جای کشت
باسکندران شهر چون شد تمام   هم اسکندریه ش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را   گرامایه شد مصر و بغداد را
چو زان شد نکشت هوس سیم تن   کز انجا رود زرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم   جهان نرم در زیر نعلش چو موم
بنان موم چون رغبتش خاستی   بکردی از او هر چه بی‌خواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند   بدان گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان برآراستند   که دیدند از او آنچه می‌خواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال   که آمد جهان بازنی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت   بفیروزی و فال آمد بتخت
ز پیروزی دولت کامکار   بساطی نو افکند در روی کار
ز بس ارمغانی ز تاراج زنگ   بهر سو فرستادی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر   بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت سوی بخشش مال ارزنید   شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای   که آیین آن خدمت آرد بجای
کزان از غنیمت ظرایف بسی   کز انسان ندیده ظرایف کسی
گرانمایه‌ای که باشد غریب   ز هر گونه‌ای هر زه پا و طیب
برون از طبقهای پر عود تنگ   بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته   یکی خانه کافور ناساخته
ز عود گره بار با بسته تنگ   گهربار از و بود صندل بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار   نمطهای زربافت در آبدار
کنیزان چابک غلامان چست   بهنگام خدمت کمی تن درست
کمان تحفهای مکلل ز عاج   بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسپان زنجیر برپای و دست   ببالا و پهنا چو پیلان مست
زکوش برین شتر بارها   ز سر تای بر کار خروارها
ز پیلان بکار ده زنجیر پیل   که رزم جوشنده چون رود نیل
بذیبا نگاران بهای سره   فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده با سیم و گنج   بها را سپرده آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز بهر جان   حسد با برو تیز تر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس   پذیرفته با نامه بی سپاس
ز هر جای خود با سخن کرده باز   در کین بپوشیده را کرد باز
فرستاده آن باج بر سرسری   نپوشیده بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او   نهانی همی داشت پیکار او

ز پیروزی دولت و جاه خویش   نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترک تازی نبود   که رو سپید بزنگی جوابی نبود
ز هر کشوری قاصدان تاختند   بدین خرمی تهنیت ساختند
در طعنه بر روی جهان بسته شد   همه روم آباد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند   ز شادی دهد مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی   بنوبت در آس افکند هر کسی

در صفت سکندر و رفتن بصحرا

و[illegible]

بیا ساقی آن می که فرخ پی است   بمن ده که داروی مردان می است
می کوت حلوای هر غم کشی   ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان پیش از میل جوینده پر   یکی سوی دریکی سوی دُر
نبینی کسی را درین روزگار   که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر   گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولیی نغز این سرود   شود فارغ از شغل هر یاورود
چو من چون جهم گر ز کنج باغ   ترنجی بپیچم چو روشن چراغ
نبینم کسی از هوشیاران نشست   که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این بهستان   گریز آورم سوی آن بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم   بدو خاطر خویشتن خوش کنم
گزارش کن کارگاه سخن   چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ   برآسود و آمد مرادش بچنگ
بپذیره شد آسایش خواب را   روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست می نوش کرد   سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز نشه دور تا وقت خواب   مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت   از آن نیک کی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار کشتی فروز   بپیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر   جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام   می خام ریزند بر غم خام
مغنی سراینده بر بانگ رود   بنوروزی شه بهاین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش   همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بمی آبد جام را   گرو گیر کین باده خام را
بساط می ارغوانی بنه   طرب ساز و داد جوانی بده
جهانداری جوانی و اقبال هست   بروز و نی شاد باید نشست
چو در تیغ شمشیر کرد تمام   بر آلی مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت   نگیرد جهان با توان نکار بخت
سیاهی که چون سپیدی بگیر   چنین ابلقی باید تا گزیر
شد از نصرت ملک تاراج زنگ   بجیحون درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت   حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام   نیامد کسی در ترازو تمام
بها را نداد آنچه داد از نخست   همان داد و بنیاد زو باز جست
از آنجا که در زور جوانیش بود   تمنای کشورستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد   بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند   دیگر درختان در آرد گزند

بنخجیر شد شاه یکروز کش   همه او خوش منش بود وهم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت   همی کرد نخجیر بر کوه و دشت

فلک واری شد همی با شکوه   گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی چشمه سار   که بود از پی جنس بروی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ   بآیین کبکان خنکی بجنگ
که این مغز آنرا بمنقار خست   که آن بال این را بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگی   نظر مانده در هر دو نظارگی
بسختی که کبکان در آویختند   ز نظاره شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند شاه از شمار   که در مغز مرغان چه دانی انجار
یکی را نشان کرد بر نام خویش   برویت فال و سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد   بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور چراغ آوری   زمانی نبود ند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار   که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را   دلیل ظفر دید آن فال را

خرامید کبک ظفر یافته   بر نداز کبک بر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد   عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری را عقاب   سوی پشته کوه شد بر شتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن   نبودش تماشا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهند   بدارا خوش کامکاری دهند
ولیکن دران دولت کامکار   نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه   مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسند کانرا به آواز خویش   خبر با زجستندی از راز خویش

صدایی شنیدندی از کوه سخت   بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند   خبر باز پرسد زکوه بلند

که چون در جهان ریزش تیغ بود   سرانجام اقبال ما چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال   که چون می نماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست   بدارای دولت در آرد شکست
صدای برآورد کوه از نهفت   هم آنرا که او گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی   چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف باز گشت   سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن   چو سرو سهی در میان چمن
سخن را ز اندازه کار خویش   ز بیرونی صلح و پیکار خویش

که چون من بنیروی گیتی پناه   بگردون گردان رسانم کلاه
گزیت ربا خوارگان چون نهم   بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج   گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست   چو تیغ بود تاج آید بدست

گر او لشکر آرد بپیکار من   نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست   که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که پیروزمندی رسد   ز یاران یکدل بلندی رسد
دو هر دو زدن بشکند کوه را   پراکنده آرد انبوه را

امیدم چنان شد بنیروی بخت   که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید نهصدگاه دارا شدن   بجز نیت دهی آشکارا شدن

شما یاوران از سر یاوری   چگویید و چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا   نهان کینه آشکارا مرا

شناسند کان سرانجام کار   دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردد و اختر تست   وزین هر دو آمیزش گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد   رخ شاه روشن تر از ماه باد
تو بی آنکه یزدی بنش تست   برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش   ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای   بگوییم چون بخت شد رهنمای

جنانت رخصت برای صواب   که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین که دارا چو جنگ آورد   بر و تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن   گوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان نوازی کند   ز دشمن سر تیغ بگذاشتن

ز دارا نیاید بجز نای نوش   گر آید بتو خوش آید بجوش
تو از پیش در لشکر آراستن   خراج از زبونان توانی ستن

شبیخون تو تا بپایان زنگ   تماشای او در شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست   فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیر گیری و او جام گیر   تو بر زین نشینی و او بر سریر
تو با دادی او هست بیداد گر   تو میزان زور او ترازوی زر

تو پنداری او بخردی میکند   تو نیکی کنی او بدی میکند
ز آن بد که از جمله شهر و سپاه   زنیکان نیارد کسی نیک خواه

ببینی که رونق هم آزار او   کسادی در آرد ببازار او
نوازش که بهای بد نام او   برارد بهفتم فلک نام او

ز حق دشمنی چند باطل ستیز   کمر خود کند باطل از حق گریز
کمر بند و پنداری تخت بین   کله داری از سر تخت بین

مباد اگر بند تر این خیال   که دولت بملکت و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمیست   وگر نه همه آدمی آدمیست

هنرمندی سرفرازی کند   سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر ازانست شاه   که مهمان قوانست در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کآری بدست   بزنجیر و قفلش کنی پای بست
زعیش خوش آنکه نشانش دهی   کزین بیش ستانی بدانش تهی

جوانمرد پیوسته با کس بود   کس آنرا نباشد که ناکس بود
بد آنکس که او را خبر نیست خام   نه کس هم بدان پخته نان جام

مروت تو داری و مردی تراست   بد اندیش را گنج با اژدهاست
گروشد در آمد تو هستی درخش   گر و گنج دارد توی گنج بخش

چه گرچه با قوت شیر بود   بکین خواستن گرم شمشیر بود
تو آن شیر گیری که در وقت جنگ   ز شمشیر تو خون خورد خاره سنگ

بحالی که آخر توان برد گرد   تو دادی درین داوری دست برد
چکوبی سپاهان زنگی سرشت   که بودند چون دیو در خیمه زشت

چو با تیغ تو سر کشی ساختند   بجز مرجه در باب انا خشد
چو زان سیلها بر کشتی چو کوه   ازین قطره هم نار سبو

نهنگی که او پیل را پی کند   ز آهو بره عاجزی کی کند
دگر کاختران نیک خواه تو اند   همان خاکیان خاک راه تو اند

نوا ار کنی کشای تراست / خلل خصم را نو میانجی تراست ** بچندین نشانهای فیروزمند / بد اندیش را چون تباهی کند

بفالی که اختر توان بر شمرد / تو داری درین داوری دست برد ** همان در حروف خط هندسی / تو غالب تر آی چو درویی بسی

بجنگی که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت جنگ بود ** بمغلوب و غالب چو بشتافتیم / دران فتح غالب ترا یافتیم

چو پیروز بود آن نمونش بفال / درین هم توان بود پیروز حال ** شد از نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر کشی / بنیک اختری فال اختر کشی ** بفرخندگی فال زن بر تو فال / که در فتح بود فال فتح بفال

مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد ** بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که دیجان چراغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ

صفت آینه ساختن سکندر بحکمت

بدو فتح بود روی از یاد ما / همه مرد را نیکی آید بیاد

بجز نیک نیهد رسم و بنیاد ما / ز دولت بنیکی کند یاد ما ** سر از کوی نیک اختری بر زند / بنیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی کند نا امید / کز ابر سیه بارد آب سفید ** در چاره سازی بخود بر نبندد / که بسیار تلخی بود سودمند

نفس بر کند امید یاری دهد / کز ایزد بود امید و امید چند ** که در بیاور بابروی خویش / در آینه فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را نشکه موم ** که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشن آینه آمد نیاز ** بود آینه پیش از و ساخته / بند پر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند / ز روی نخست در قالب انداختند ** چو از روی خشت عرض بر نخاست / در و پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری / بود ند هر یک دگر پیکری ** سرانجام کاهن در آمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رسام آهنگری / بصیقل فروزنده شد گوهرش ** همه پیکری را بدان سان بجست / در و دیده رسام گوهر درست

بهر شکل پی ساختندش نخست / نی آمد ازو بی خیالی درست ** به پهنی شدی چهره را جان نواز / درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی جمال / مسدس نشان دورداری خیال ** چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند ** بدین هندسه زاهن تیغ مغز / بر افروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار بدان آینه بنگری / بدست آری آیین اسکندری ** چو آن گره روی آهن سخت / بنی بر آمد ز نوی درشت

سکندر چو دید این بینش نکوه / ز گوهر بگوهر در آمد شکوه ** چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آینه داد

عروسی که این سنت آرد بجای / دهد بوسه را آینه رونمای

بیا ساقی آن جام آینه فام / بمن ده که بردست جای جام

رسول فرستادن دارا بنزدیک

چو نان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم ** بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد شاهان ز بنیاد رست

چه بندیم دل در جهان سالها / که هم دیو خانست و هم غول راه ** جهان دام خویش از تو گیرد برو / بجرعه فرستد بباغ خورد

چو باران که یک یک مهیا شود / شود قطره و آنگه دریا شود ** نهنگی بجا بر گذر کرده گیر / همه گنج نا خورده را خورده گیر

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد ** از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست

و نان خشت زرین شداد داد / چه حاصل بجز مردنی بی مراد ** درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از تفاهی تبرزین درست

گزارش گر زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه پیروز بخت ** یکی روز فارغ دل و شاد بهر / بر آسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی / کچی پرمی که کاهی ستهی ** حکیمان هشیار دل پیش او / خرد سنده و مونس خرد خویش او

بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بی در نمطهای تنگ ** بهر جرعه ای کش پی فشاند / مهندس در حسن روی نشاند

درخشان شده می چو روشن چراغ / قدح شکر افشان چو نوش بخش ** دماغ نیوشنده را مرکرانش / ز نوشین درود را شکرانش

سرشک قدح ناله ارغنون / روان گشته از رود تا رود خون ** ز هی نخم که زخمه چون شکر / شود رود خشکی ز تو رود تر

چران بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردیبهشت ** سکندر جهان جوی فرخ سرید / نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده ای / سخن گوی و روشن دل آزاده ای ** چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن که با وی روان ** ز دارا درود آوریدش نخست / نهاد خراج کهن را درست

که چون بود کز گوهر طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج ** ز تو بینی چه دیدی تو در کار ما / که برجی سر از خط پرگار ما

همان رسم پیشینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند ** سکندر ز گرمی جهان برفروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت ** جهان دید قاصد راه بسیج / که از جوش دل مغز او آمیخ

زبان چون زگرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد ** زمانی بپاسخ شد آهسته خیز / پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز

فرو گفت ناگفتهای سخت / چه گوید خداوند شمشیر و تخت ** گر از خرده رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند

زبان کو بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند ** سخن گرچه با او ز تاره بود / بگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش‌بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مرزبان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده چون کیانی سرشت / گزارش چنان کرد ازین سرنوشت
که رومی که از کوه تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
درین کوه زرین کنج بنا بدید / که بی‌خایه زر خدا آفرید
منقش کجی خسروانی بساط / که چیده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بامکن رو نهد باد دلیر / که شاهان ستد غارت از شه شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن درنوشت / بسیط دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر بخندد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
تر آن کفایت که گشتی بلند / نیارد سر تخت تو زیر ست
چو با هر توانی که من داشتم / عنان جستن بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنین توشه‌ای / دلم کن رها در چنین گوشه‌ای
بر آنم میاور که عزم آورم / بهم بر نجه با تو رزم آورم
بیک تخمه مرد آوردم را / بجوشش آوردم کینه کرم را
که رشته نداند که در روز جنگ / چه سرها برینم ز اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سپر انداختم
کجی کار رعنا بنه طوق و تاج / چو فرزند رایان چون فرستد خراج
زمین مصر بایسته زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین بارگاه سرا تا کجاست / بنان پایه باید زمین مایه خواست
سبکسر فنده سیف و رکین / خراجی میاور ها یان زمین
تا ملکی آسوده بی داغ و دریغ / مکن تا سپاهی بنان ملک و گنج
مشوران تو خود کآب ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را
زمین آنچه برتابیت در مخواه / جهان بخش با گنج با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
و[illegible] پیغامهای درشت / کزو خسرو راد و تاکت شب
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
که روی سکندر را چه یارا بود / که هم سکهٔ نام دارا بود
جهندی بی داستان یاد کرد / گران شد بپوشید بادی ز درد
بخندید و گفت از ان زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر اگر خود بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف
چنان بچه را بجنگ عقاب / کم از قطره‌ای دان بدریای آب
سبک قاصدی را به درگاه او / فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / تغیّنی بما و گنجد نا شمرد
در آموختش راز آن پیش گاه / بیان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفت با خود پیام
[illegible] چون در آید بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سرافکنده در پایه بندگی / نمودش نشان پرستندگی

۱۳۱

نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بهرینه سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم تاج و تخت / فرستاد کان بنده فرمان[illegible]
چه فرمایدم شاه پیروزرای / که زبان فرمان دهم آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه / پیام درشت آرد از نزد شاه
به بغداد گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
نتاعی که در سلبه خویش داشت / بیاورده و یک یک فرایش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد / بپیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی نبین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز پیچو نیکی دل برد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / گزین بیش خواهی سپه [illegible]
سکندر چه سلطان داور هوشمند / درین قالها دید فتح بلند
مثل زد که هر جا آن کرنده [illegible] / بچوگان کشیدش توان زد بپیش
مگر شاه ازان داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی را در حسابات شاه / بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهم از و گوی برد
بدین گونه کرد آن گزارشگری / بکنجد در آمد ده داوری
ز دوربخت گنجد بعصن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان ازان تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابست گفتا درین رهنمون / چو روغن کزان کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مر آن مرغ کنجد نما آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که مشکر که شد لشکری زین قیاس / سپاه ما ازین سان شناس
چو قاصد شنید آن سخنهای تخت / بپشت خر خویش بربست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب / جوابی کلوخ گیر چون غرقاب
برآشفت ازان طیره شاه اجل / که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بفان داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
زچین و زخوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران جاکیکاب / به هفتصد هزار آمد اندر حساب
جسطنجی چون دید کز لشکرش / همی گرد دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / بجای او شنفان بوم را بوم خواند
بار من در آمد چو دریای تند / صبا را شد از گرد او پای کند
زمین تا زمین تا باقصای بوم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم / ز نعل ستوران بیکانه هم
شه شاه اگر آفتابی کند / جهان ریگ آید خرابی کند

لشکر آوردن دارا بجنگ اسکندر

بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم درفشان چون درخش
من او را خورم دل فروزی بود / مرا او چو خود خاک ره زنی بود
چو نیکوستاعیت کاراگهی / گزین شد عالم بیاد اسنجی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند

بیازی همانا بدین راه را — نگه دار از دزد بیگاه را
بدیدار زان آلت از بار خویش — کزو رونق افزون کند کار خویش
میفکن گمانی که چون خواستیت — که هنگام پیری بکار آیدت
هنری در گریز از برابر مرد — که از کاهلی جامه با خود برد
گزارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر برامن کشید — تو گفتی در آمد قیامت پدید
بود آگه اسکندر از کار او — که آمد قیامت به پیکار او
رسیدند نهاریان خیل خیل — که طوفان برآید از آور سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
بزو هند شد گفت بد خواه هست — شب و روز غافل شد آنجا که هست
بود شاه اگر کی شبیخون کند — ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب — که چون جهان گیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید جهان یافتن
بزو هند شد دیگر آغاز کرد — که دارا بچندان سپه ساز کرد
که آزاده و توان در قیاس — شمار وی را در دل آید هراس
سکندر بدو گفت که تیغ تیز — کند بند صد کاروان ریز ریز
یکی گرگ تا کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسپندان چه باک
سپه را چو آبی چنان ارجمند — بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد برو هم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان شد یقین — یکی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصر و زنانوخه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکری بیکران — همه خواست از نام نام آوران
جنبه از عارض که سیصد هزار — برآمد دلیران مغفر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان بهم — بمهر ملک نرم کرده چو موم
شه از کار دارا و پیکار او — سخن راند و بیچاره در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار — که ربت بر جستن کار زار
چه سازیم تدبیر شایسته جنگ — که آمد به آویزش این کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام — بمردی زما برنیاید نظام
وگر تاج بستانم از تاج ور — بداده خود بسته باشم کمر
کجا نازکه از ملک بیرون کشم — من این ره ز تیغ آسمان چون کشم
بترسم که اختر بدین پیکار — بد اندیش را داده پیچیر که
چه تدبیر باشد درین رسم و راه — که او کار ما بر کند تباه
باندیشه خوب و رای صواب — بدین آورید این سخن را جواب
جهان دیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر سر زبان
گشادند باز از همایون دهن — که نامش بلند است و فیروز بخت
بتاج و بتخت جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست — درستی چه باید زما باز جست
ولیکن ز فرمان او که دریم — بجز رای و فرمان او نسپریم
چنان هر دل آید چو سلطان بندیال — همه زیرکان بسند بده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه — همه خار وحشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز — که فرغ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست — خزان در حساب دو کردنست
بپشتی این دولت تازه عهد — عروس جهان را بیارای مهد
بد اندیش تو هست بیداد گر — بپیچد ز عیب زبیداد گر
چه باید هراسیدنت زان کسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افکنی پای در نه دلیر
تو داری چنین گرم در بندتان — ره انجام را گرم ترکن عنان
کجا شاه را پای ما راسر است — دلی کو کزین داوری بر ... است
تمنای شه ماکه بر هم زند — گر از هم باشد کمان دم زند
بران ختم شد رخصت رهنمون — که شه پیش دستی نیارد بخون
که دارد آزرم تخت کیان — بخون ریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری — ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت یاوران — بلشکر کشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالعی کامکار
بفال همایون بترتیب راه — بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ — میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون پیل مست — بکشور گشایی کلیدی بدست
سیاهی چو زنبور با نیشتر — ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند — که ما را ز فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت ساز بود — فلک دوستار نوازنده بود
پی برتر از کاویانی درفش — سیخوق بر زد درفش بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش — بپیراستن یافته پرورش
پر واژه ها پیکری از حریر — که بسته ورا روی پرواز تیر
ز ده برسرا جعد پرچم کلاه — چو پرگاله کوه ابر سیاه
بفر سنگها بود پنداشته — عقابی سیه پر و بالش زنود
شد آن اژدها با جهان لشکری — ببر برجهان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب غوغا گری — ز بر تیر جهاز مجمر گشت تنگ
از این گونه گون خاک تا چند چند — بشیبی توان گردش گرد کند
جهان یک نوالی بچند ضرر — دو گاه حلوا بود که جگر
فلک بر بلندی زمین در مغاک — یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
تو شته برین هر دو آلوده طشت — چو خون سیاوش بیچاره گشت
زمین گر بضاعت برون آورد — همه خاک در زیر خون آورد
نیفته برین طشت فریاد رس — که بر بسته شد راه فریاد رس
چو فریاد را در گلو بست راه — گلو بسته بر فریاد خواه
براورده مغز حصاری سکی — بخاموشی خویش یاری سکی

سخن گفتن فریبرز با دارا و پند دادن

بیا ساقی آن آتش توبه سوز — بآتش کده مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود — که چون شمع بر فرق آتش بود

خردمند را خوب اندازه اوست — پناه خدا این آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست — بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد تنگ سرمایه شد آن سپت — که همسایه کوی ناخوش است
جو در کوی نابخردان دم زنی — بباره استان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد — که کرد از ده دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نمی بار کردن نه دوش — ز کردن زنان بر نیا جو دوش
جو دریا ببر مایه خویش باش — همه از بود خود سود خویش باش
بمهمانی خویش تا روز مرگ — در خشتی شو از خویشتن ساز برگ
جو پیل زیرک کسان خورده باز — همه تن شد انکشت وقتی که باز
کزارنده ترجمی از موبدان — گزارش چنین کرد با بخردان
که جون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر کرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون اژدهایی ز روم
بپرخاش دارا سر افراخته — همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود — که بیداد دارا جهان سوز بود
از و بوم و کشور بکار رسید — ستوه آمد از ستم کار کسی
ز دارا پرستی منش خاسته — بمهر سکندر بیاراسته
جو دارای دریا دل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت
ز ایران روشن دلی رای زن — بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کار دانی بجای درست — دران داوری چاره بازجست
که بدخواه را جون در آرد شکست — بدین جرخ را جون کند پای بست
جه افسون در آموزد آرزو جون — که آید ز کار سکندر برون
جو در جنگ پیروزیش دیده بود — ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکرد کس دران کار کس جاره — نخورد کسش غمی هیچ غمخواره
جو دانسته بودند کو سرکش است — بسوزد کسی کو جو آتش است
سخنهای کس در نیارد بکوش — دران کار بوده کسی خموش
بخود در از تکیه شادوان — سپی بود نا بی ز نام آوران
فریبرز تا بهمن کاوه فر — تن جوشنش بود و بازوی کرز
جمعیت دران انجمن کاه بود — نا احوال جمشید آگاه بود
ثنا گفت بر کاوه و بر شاه — که آباد باد از تو این بزم کاه
مبادا تهی عالم از نام تو — همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از جهد خویش — چنین گفت با من ز اندازه خویش
که جون کر کنجه و آهنگ غار — خبر داد از آن جام کوهر نگار
که در طالع ملک ما تا ز دیر — فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم کردنکشی — زند در جهان آتش کده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر شکست آورد
جهان از کینه دهم نماند بجای — سرانجام روزی در آید ز جای (ز پای)
مبادا که این ترک رومی نژاد — درین قالب افتد که هرگز مباد
بر آن شاه بر تیغ زند نام او — نیارد درین کشور آرام او
نباید که زو دولت آید بتنگ — که مغلس جهان کو شد از بهر گنج
فرو فرستش که طاعت کند — بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم آتش [illegible] — بر افشاند آب از آتش [illegible]
مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگه دار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورند — سک آهن بآهن کمین آورند
اگر بیم شیری نیفتد ز شیر — مرا و را سک خسته آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن — وزان جاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی سروری — کزین پایه آرد کند سروری
هر آنکس که با خود بود هم عیار — بیرنج آرد از دشمنان شمار
بیا شیر درنده سهمناک — که از نوک خاری در آید بخاک
جو با کودکی کرم کینی بکیی — ببین حرزه اگر حزده پیچی بکی
بیندیش از آن پشه نیش دار — که مرد از کند مرکبش وار
جهان آنکسی راست کار بر نبرد — بیاز و بنکذشت بر هیچ مرد
کرسنه که با سیر کرده کباب — بیفزاید ترین زخمی آرد شتاب
زیکانه کر هست و رزند و زن — جو هم خانه کرده بود جان کن
بپوشد جامه بر قد و زندانت — نباید که بر مهره دکمه ورشکست
جو بالا بر آرد کیاه بلند — بپیچی سپروار با شاه روی کزند
ز بند بندکان نباید گذشت — سخن را ورق جون نباید نوشت
که جون آزموده شود روزکار — بپاداش آید بد آموزکار
سکالش کری کو نصیحت شنید — در جاره را در کف آرد کلید
شد از بند آن بند آن حیله ور — هراسان شد از کار روزی نغز
ولیکن نکشت آتش کرم را — ببر کوجکی داشت آزرم را
شد از کفته رای زن خشمناک — بپیچید جون مار بر روی خاک
که بر زد ابروی پیوسته را — کشاد از کره جشم آهسته را
در و دید جون اژدها در کوزن — بخشید که دو دانشکی روزن
که در من جه نرم آهنی دیده — که پولاد خود را پسندیده
نیاید بمن مردی اهل روم — ره کوه آتش بر آید بجوم
بکه بره ساکن کنی باد را — هراسانی از جیره پولاد را
عقابان بیابانی و کبکان جنک — سر بازپرآن در آرد بجنک
جه بدم که در مصاف کسی — که جون او کمر بسته دارم بسی
دلیری کند با من آن نا دلیر — بکور کر از ده باشد شیر
سر کور انکه در آید ز خواب — که شیر از تن کور سوزد کباب
بود خایه مرغ سخت و کران — ز بانک و خای یک آهنکران
که دانست کین کودک خرد سال — شود با بزرگان جنین بدسکال
باول قدح درد آرد به پیش — نکوارد شکوه من و شرم خویش
بخود تنگ را دهقنتی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار — نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز دوری بکاخیزد آن دست زور — که کشتی برون آرد از آب شور
بشور اندر اورنگ جمشید را — تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران بر آرد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم
ز شیران رسد روبهان را نوا — نخیزد ز زمین تا نکیرد هوا
تهی دست کو مایه داری کند — جو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیکوئی که با این شکوه — ز نیک طفل روی نیایم ستوه
بدست غلامان ستش دهم — بجوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سک زبونی کند — خر لنک با او حزونی کند
عقابی که از پشه کیرد کریز — کرا فشاند [illegible]

پلنگی که ترسد ز روباه چیر / بسوزاد مغزش بر سام نیز
ببینی که روزی از این پیل زور / سرش چون سپارم به شمشیر تور
که باشد زبون خسی سینه بری / که هیچ بود با بلند افسری
نشیند به تختگاه کیان / مزن تاج بر سر که بر میان
گر آیا یکی از سر کف گوی / زمین جای آب آکند جیب و جوی
کلاه کیان هم کلاه پدید / در این خرمن روستا بچه خرده
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی / بگاه زسم ازو بی شی
ز روئین دز و درع اسفندیار / برآور تنگ ریگی بهم یادگار
اگر باز گردد ز پیشت راه / برو روز روشن کرده سیاه
وگر گشتی آرد بر پای من / سری چند افتاده در پای من
چو دریا بلنجی جوابش دهم / ز خاکش ستانم بآبش دهم
اگر باز گردد ببیچید راه / برو روز روشن نکردد سیاه
از آنان ابر عاصی جهان بنهم / که تا رذ و کرده دست بر آفتاب
ستیزنده چون روزهای بود / شکستش به از مومیایی بود
خراز زین خر به که پالان کهنه / که تا رخت خرنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سر بلند / منش باز گردن آرام کند
ترای مغز بی سینه مغلوب رود / ز گستاخی خسروان باز کرد
نه چابک شدن چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن / فلک را بجهان داری آموختن
مکش جز باندازهٔ خویش پای / که هر جوهری را بپید ستای
قبا کو نه درخورد بالا بود / همان کار ه ز د نیغ کالا بود
ترا فرصت پیش از نیجای برد / کهن کشتکیت از سر رای برد
چو پیکن کرده آزرده شت / ز نیرو عصا به که گیرد بدست
ز نیرو دگرگون شود رای مغز / فراموش کاری برآرد بمغز
زجهان دو چندست بانگ جوان / یکی در ستودن یکی در فغان
جسد بن بر جوانان جنگ آزمای / دم کن فروکش تو پیرانه رای
تن ناتوان کی سواری کند / سلیح شکسته چه باری کشد
سپه به که برنا بود ز اول پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که نه وقت بر ناوردن بن
خرومی کوپی که نوا بر کشید / پر کش را که بار باید برید
زبان بند کن تا سر آید نبرد / زبان خشک به یا گلوگاه تر
سرنی زبان کو بخون تر بود / بر است از زبانی که بی بر بود
زبان را نگه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامرانی کند / جو کامش رسد کامکاری کند
زبان تا زوکه شد را کلام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
جو از کام خود کاسه آید برون / بجز سو که خسبند شود سرنگون
بگفتن کسی کو بود سخن کوش / تو شنده را در نیاید بگوش
بسا گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگوید سخن گو بگوید سخت
جو زین گونه شدی بی کشا / پشیمان شدن آن برو شد خوار
حفظ بایست در کار شاهی بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
جوان کینه بر فروزند چهر / بغر زند خود بر نیارد زمهر

همانا که پیوند شاه آتش است / بآتش در افتادن دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم بی افکنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را که گو نه نپاید کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکار تویی / مخالف چه دارد چو دولت تویی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارا دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زور آورد گرد
درخت کهن و تا نه بن زوکار / که دعوی همسری با چنار
چو کرد ز دولاب گردون سپهر / رسن بسته در گوی آید بزیر
که دولت او کردن افراخته / ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه / دگر باره ه لوش در اقلیم جاه
چو خورشید مشعل بر آرد بباغ / بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
که از بوی خویش برگوشه / که بر گوشه بهتر کنار کرده
باهستگی کار عالم بر آر / که در کار گردنه بیاید بکار
چراغ اربکیری بتیز وختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور / نباشد زیان تا دهن ... دور
شکیب آورد بند ها را کلید / شکیبا و کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فزون پس در تنگ و پیل در تاختن
بسا روده کز خشم خوردن / که از خوردنی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم
ز تعظیم دارا جهان دیده مرد / که بی کونه زین داستان یاد کرد
جهان دار دارا چو بشنید نغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن شدی و آتش افروختن / که و خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را با عبیر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را / ببرد آب مانی و ارتنگ را
یکی نامه نغز نیکو نوشت / بنغزی بگرد از باغ بهشت

نامه فرستادن دارا با سکندر

سخنهای از تیغ پولاد تیز / زبان از سخن سخت بنا ورز
جو بنوشته شد نامهٔ خسروان / ز دارا سکندر آمد دوان
سکندر بجای آن نامه را باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد داد بخش / که ما را زهر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / برد کم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / که بخشش بسی از بخشودنی
از و هر زمان روح را مایه / خرد را کز گونه بیرایه
یکی را جهان نیکی آرد به پیش / کز نام نبیند درایان خویش
یکی را بدست افکند گوه گنج / بسنجید باید چه گو بسیج

کی داد آرد باوج بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
به آهن همه روزه با اینچنین / چنین است رسم جهان آفرین

نه آنکس که گردنکشی یافت / نه سستی نمود آنکه آن گنج یافت
کند هرچه خواهد بود حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را یکیست

نشاید سر از حکم او تافتن / جزا و حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با همه افکنده

جبو دست کین قوم ناحق شناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجای که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود

که داستانی زدو آن شیر مست / که بازی دستان شو زیردست
تو ای طفل نابخته خام رای / مزن پنجه در جنگ شیر آزمای

بهم پنجه با مست این کو / سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم که بی مار خوی کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی

اگر کوهی این خوی با این دلی / وگر زمن و تیغ جوانی دها
جنانت دهم مالش از تیغ تیز / که پای مرگ خواهی زمین یا گریز

برخشنده آتش بیاسا و رفت / بخورشید روشن بجیغ بلند
بسوزان که اهرمن دشمنست / بر زردشت کو خصم اهرمنست

که از رزم و روی نام نشان / شوم بر سپهر چو آتش فشان
بسازی چه چیزه و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش

گر از تو همه آهن آید بدم / به آتش که ماجه آهن چه موم
که آن خسروان را تیغ و ترکش / کجا باشد او برگ یک بید برگ

مکر تیغ تو کان بغای منت / نخوردی که شدی بغوغای من
مرا کو که سر بخشش دارا کنی / بار پیش دارا مدارا کنی

کان بشکنی پر بیزی زتیر / زنده در نوردی بجوش حریر
و گر بیا جانت دهم گوش بخ / که ماتی که همی و گفته ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار / که چند آنکه خسبد دوه و قت کار

ببین سیر کو دون جهان جون گرفت / که خرگوش با ماکر و دون گرفت
بدهجز دیه از بهر کینه را / قلم در کش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گر گینه دوخت / حز و رشته بکام شوان دوخت
توانم که من با توای خام خوی / کنم بخشکی که دم آزرم جوی

ولی آن مثل راست باشد بجای / به او وقت خواری جهاند بجاه
مزن رخنه در خانه دان کهن / جو در رخنه باشد دلیری مکن

برام میاور که خیزم زجای / ندارد پرپشه با پیل پای
بملک خداداد خرسند باش / مکن زآهنین چنگ شیران تلاش

کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
به از انجم آنجا که [illegible] / فرشته در آسمان باز کرد

ندانم که بیم گنج [illegible] / ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گیا ساز کاری کند / ستاره بجان که بازی کند

ز خاکی که بر آسمان افکنی / سر چشم خود را زبان افکنی
منم سرکه سروران پای و دست / سر خویشتن راچه باید شکست

طبانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بجان آورست / که گردن بشمشیر من خاردست

بسختی کشی سخت جون آهنم / گران پشت شاهان رویین تنم
زباران بکاشته دندان گرگ چه / اگر گرگینه پوشید بجای حریر

زدارنده شوان ستد تخت را / نشاید خرید آفرو تخت را
که اسفندیار از جهان رخت برد / نشانه منم بر بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد که کار زار / دل بهمن و رور اسفندیار

بمن بر رسد بازوی بهمنی / که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیردست / نژاد کیانی که آرد بدست

درانداز من غلط بوده / ترازوی بهمن نه بیهوده
خداوند ملکم بپیوند خویش / مشو غافل از رخنه خداوند خویش

پشیمان کنون شو که جون کار بود / ندارد پشیمانی انگاه سود
جوانی مکن گر جهستی دلیر / منه کام گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای / نجایم مبر تا بمانی بجای
زشدی بغارت برم لشکرت / بخواهی شرم گشوری کیرت

من از سالکی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نلرزد زمین / همین گفت باز گویم همینت

جو خواند نامه شهنشاه یاد / بپرداخت آن نامه جون گنج داد
سکندر بر موده کارد شتاب / سزای شنیدن نویسند جواب

دبیر قلم زن قلم بر گرفت / جو نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بو سید دستش سپهر بلند

جو سر بسته شد نامه دلنواز / رساننده داد تا برد باز
باساقی از بهره فرخ خمار / دوای دل هر دو مند از خم آر

شراب بن ده که مستی کنم / زبان آب آتش پرستی کنم

جواب نامه دارا با سکندر نوشتن

دبیر آمد و نامه را سر کشاد / ز هر گفته صد گنج در کشاد

فرو خواند نامه ز سر تا بن / بر آموده جون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک / بر آرنده رستنیهای خاک

بلندی ده آسمان بلند / کشاینده دین هوشمند
جهان آفرین و زجان تابناک / بهنگام بجا یک جا [illegible] ساز

زمین را به دم بیاراست چهر / کمربند کوشش بگردان سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب / بر افروخت جون چشمه آفتاب

خداوندیه نسبت بندگی / ز بدوی دروی پراکندگی
یکی کونه ماننده هر کیست / همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هر که گیری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه بد نخست / که تا رو بسازیم چیزی درست

همانچ آفریدار و اسباب / بر یافتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از زد اغیار تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
نوشته برانا چنین ساده دست / بد و آمدیم و بدو باز گشت

دل و دین را نشانی از وست / مرا و ترا پادشاه اوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خداوند ماند و مانند نیست

مرا گر کند در جهان نامدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار پیروز بخت / که از ما فزا آورده‌ای تاج و تخت

خدا دادت این جبر و دستی / مشو با خدا داد کان جبر و دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس / نکوهیده شد مرد مردم‌شناس

مبادا بهشیاری و بهشتی / کسی را زبان او درشتی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها باره برد / هنم از قوت اژدهایی گرد

بیاراسته آسمان و زمین / گزو مایه دارد همه آن و این
خدای که زو هر که آگاه نیست / خرد را بدان هیچ در راه نیست

براه نیاکان پیشین ما / که بود است پیغامبر و دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس / گزو دین کنم پیش یزدان سپاس

که گردت ابر با بابانیان / بهم دین زردشت را از میان
نه آتش کده‌ام نه آتش‌کده / شود آتش از دست من آتش‌زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست / رها کرد رسم نیاکان ماست
برین مشک‌خانه که شان آب ماند / که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرمای نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
ببستان کسی راست کو جهاند / که بوی و رنگی دیده لولو از

ز گوران سرافرازی کی بود / که با فیلش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خون‌ریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیرند گشته یکی ران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان / ز بردن یکی برده خواهد نشان

تو مردی و من مرد روز نبرد / بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنم که عنان باز پیچم ز راه / که یکسر نهم پاستانم کلاه

چه پرخاشتی در جهان نیکسی / جهاندار تنها تو باشی و بس
همه زیر بیکی شتابنده‌اند / همه منزلی راه باینده‌اند

ماری چو من محرم بانیکمن / بپرداز و نیکی که سازی مکن
ز ملک من اقطاع مه سپهی / برات تحصیل ازین مه مهی

بنیر آب زاده نشایدش / که چندم رود قطره خون خویش
مزن پیش ازین لاف کفن کسی / که خاکی که هر دانا آن بی

بآرام و شی ده ما کن ز دست / که الماس از آرزیبا بشکست
همان شیشه‌ای کی دارای جنگ / نگه دار و مستیز با خار سنگ

جهانی میان پر ز نقطه سپید / ز طوفان آتش نگه دار بند
بیاسود کی عیش خوش بی گزند / جهانجوی را باج تیت چکار

زبون تو زمین صیدی او در بجنگ / که چوب پی نخیزد زبان پلنگ
یکی داد باغی بری توشه / نداد خشت زاغ آنکه خوشه

بشاخی چه باید در آویختن / که شوان از و میوه ریختن
تمنای شاه اکنون آمد پدید / که بر روی دریا توان پل بست

چه باید غروری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
جو بهمن جهانی براج ارد است / که شد اژدهای پا زاده است

زنده پور راهست جو اسفندیار / که با رستم آید کسی کارزار
کند او انگشتری را ز دست / جو باد آورد سلیمان نشست

نترسی از غلط کاری روزگار / که چون ما بی با غلط کرد کار
چنان نیست با تو غلط ساختی / حسابی که با خود برانداختی

عنان باز کش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
نه از بربری مردم آزارتر / ز زنگی نه آدمی خوارتر

ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
که مردم نیازارد آزاده مرد / مدارا کن از کین کشی ایزد گرد

ز من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از سلک یار سپر
شبیخون کنان سوی من تاختی / بخون ریزمن لشکری ساختی

بدان تا بجنم بزنبجای من / ستانی زمین ملک آبای من
کمر بستن و لشکر آراستن / مرا نیز باید برخاستن

سپه راندن از زرق دریای خون / گشادن بشمشیر دریای خون
همان هوشیارم همان بخردم / تو گر هوشیاری من بخردم

که افکنده بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
مرا نیز دستی در آن کار هست / جهان گر ترا داد کابی بست

ترا تاج باید مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر توی تاجدار
که هر تخت را نیست خوشتر / من تکیه بر مسند تخت خویش

ببین گنبد کوه را سنگ پست / که گوهر سنگ راکی در آینه نکست
بیارد بآسانی از کوه کف / چو آرد زمین لرزه تا که بیرد

جو دوران ملکی بپایان رسد / نبود دست جوینده آسان رسد
منی و توی در میان آمده / جهان جون نباشد بجان آمده

جنانی بامنت هیچ واخوات / که در یکی تا نزود و من دانش
که از اژدها جهان آید بریغ / بهم سنگی خود را برسنج

زره پوشم از تیغ بازی کنی / مگر بنیم از صلح سازی کنی
نگویم اکنون سنگ خود را جواب / گرم سنگ آبی نمی در جواب

بهنج آن نمایی توانم کرم / پذیرفته‌ام ناشتی و نبرد
که دادم در این کار دستی تمام / بیا تا چه رای ز شمشیر و جام

جهاندار جون نامه را کرد گوش / دماغش ز تکریب در آمد بجوش
سکندر نیاید درین کار دست / فرستاده بر جنگ تعجیل جست

در آورد لشکر یکبار رنگ / برآراستند یک بیک ساز جنگ
نخواهد شدن شیر کفن رها / جو دارا خبر یافت کان اژدها

بجنبید چندی با شکوه / بجا از زلزله کالبد آی کوه
زمانه در کینه بکشاد باز / رسید از لشکر لشکر فراز

زمین جز بر که آن بوصلت / خوش آرام کلیه دخوش بتلت
که آشوبشان کوه با لرزه بود / مصاف دو جشن دو ران مرد و بوم

جنگ دارا با شاه اسکندر

هنوز از بجو نیذان خسروان
توان یافتن در زمین سخن‌خوان

با ساقی از باده بردار بند
بجای بهوده نیی باده خیز

خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص
تمان کرد با گلگش باده بهر / خرابی بن لاجوردی سپهر

سپیدار کز بهر بازی گریست — سراپرده‌ای این چنین سر بریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست — سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیگ که خواهد شدن ناپدید
کرا رخت از خانه بر در نهند — کرا تاج اقبال بر سر نهند
کزان تیغ نیک و بد آی خاک — سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین باز داد — عروس عدن در به بنیاد داد
رسیدند لشکر بجای مصاف — دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند — نقیبان خروشیدن انگیختند
بزرگ بر بزرگ سو بسو در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای — دو نوبت کوشنده را دو رای
دو رویه نشستند بر جای جنگ — نبودند بر پشت دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید — که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردن کشی — همان جانب آتش هم آن آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز — دل کینه ور گشته بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه رو یافتند — سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آینه و پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر — دماغ از دم گاو دم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مقرعه خاسته — برون رفته زین طاق آراسته
روارو برآمد ز راه نبرد — هزاهز در آمد به مردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر دمید — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راست بست — عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک زین — زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعرهای بلند — گلو گیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام — بر آراست لشکر به بازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بر آراست جست — یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست کز جوشنش — که پوشیده شد روی خورشید
ز قلبی که چون کوه پولاد بود — پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم — بر آراست لشکر چو نخلی ز موم
سلیح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از جنگ — چو آرایش گلبن از ناشک تیغ
پس و پیش را کرد چون چرخ کوه — برانگیخت قلب از ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سو بسو مردی خواستند
سیاست درآمد به گردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی
زمین چون کره گرد آمد از مغاک — چو گو کرده سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جای نبود — که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمند کمان — نیاسود بر ریگ زمین یک زمان
کمند اژدهایی مسلسل شکنج — دهن باز کرده بگرد ارکنج

زغریدن زنخ پیلان مست — گره در گلوی هزبران شکست
ز بس تیغ در گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن
پر از پا بر کین برآراسته — سحا باشه مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده
زمین خسته از تیر پیکان فشان — شده ابر دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار — که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا بقلب سپاه — برآشفت چون شرزه شیر سیاه
به شمشیر و اسب و خصم افکنی — گشاده بر و بازوی آهنی
بهر جا که بازو برافراختی — سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش — نزد بر سپری تا نینداختش
ز بس خون روی دران ترکتاز — زمین اطلس روی افکنده باز
وزان روی سکندر بشمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوری تیغ کوشش برون — بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان می‌گرائید تیغ — کز و خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند — دم اژدها را بهم بر زند
بدارا نمودند کان شد شیر — بدان شیر کز گرگ آورد زیر
شه از رزم او به که یکسو کند — کزان پهلوان شیر پهلو کند
بلشکر بگوئید که یکبارگی — گرایید بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب — که لشکر بجنبد چو دریای آب
به هم هم‌گروهه یک سر زنند — بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکاب برانگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز — بیایند ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را — بخاک افکنند آن بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — نبردی چنان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش — ز زنبور زنبورکه در ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت — پی افشرده مانند بیخ درخت
همی بود بر روی پیل افکنی — سوی پیلتن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان — کزان زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل آنچه پولاد با خاره کرد
نبرید بازوی زیبنده هور — ولیکن شد آزرده در زیر زور
سوی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن بی هراس — دل خصم را کرد آنجا قیاس
بران بد که از خصم تابد عنان — رهاننده سینه را از سنان
دگر باره از بخت امید وار — شد افشرده بر جای خود پایدار
چو در فال پیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود بیش دید
نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن در آویختن
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم ترازوی خویش

نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت روی زمین کارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بر رومی فیروز پای / برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت بد خواه بگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج / شب چون فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / زتن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا بر بد چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شستند بتیغ / چو روحانیان سر برون زد ز تیغ
سپاه از دو سو صف برآراسته / هژبران نخچیر برخاسته
بپولاد شمشیر و جرم کمان / بی زور بازو نبود آسمان
بغوغای لشکر در آمد نهنگ / گوزن از عنان رفت و پیل از درنگ
بدارا دو سرهنگ بود از خواص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده یک در میان آمده
بران دل که خون ریز دارا کنند / برو کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند / بخونخوار اسکندر امان خواستند
که مایم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
کیا شب بگوشش نمودا بجای / که فردا مخالف در اندازی پای
چو فردا علم بر کشند بر مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بی دست تیغ / بما بر گشاده کی قفل گنج
زنیم آن یکی را تو اکنون مرنج / بر زکار او درو چون ترنج
سکندر بنان خواست عهد بست / به پیمان نهان خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کشند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد / که خصم خود را شکست آورد
دران ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر بوم را گشت / سک آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافته از خداوند هش
که بر گنجشان کامکاری دهند / بخون ریز بدخواه یاری دهند
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دیده بر / بیاقوت جستن جهان شد فروز
بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد از جوهر آن تاب را
دو لشکر گشته گمر چون دو کوه / شده از نبرد آزمودن ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز

جنگ دوم دارا با اسکندر و کشته شدن دارا

بیا ساقی از خنب مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد / همه دل بر خاور غم دل برد
جهان آن که بر آرامگاهی نشست / شتابنده را نعل در آتش است
دو در دار دارای باغ آراسته / جهانبان زبن هر دو برخاسته

همای اندر باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر دید یکی با گلی خوش کند / که باشد بجا هشتنش ناگزیر
در این دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی / که از شب نخوشی کشی
خزانا کسی در عروسی نخواند / که وقت آمد آب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / بما زود شد گنبد دود گشت
شب از ماه بر بست پیرایه / شکفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاسبان دارنده تا صبحگاه
سبک شد آمد شدن هر دو خیل / نیاسود در جا از آن سیل
با خفتگه هیبت پیل مست / سر از بیم هر ساعت از خواب جست
غنوده مردم از بیم و تاب / نظر هر زمانش در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر باز / که ای کاجکی بودی امشب دراز
مگر کز دماغی نبودی درنگ / صلاحی بدید آمد از روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن بر آمد کلاه / پدیدار کرده سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم و شنودی از یک دگر / نتابند ازان بر نتابند سر
جدا با ماهان داوری رای جست / دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون
که آیا ایشان از دو میان پیش خورد / بجایم چه داری اندر نبرد
چو فردا فشانیم در جنگ پای / ز رو سپه نمانیم یکتن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر بدیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد جهان ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز آن بود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا در این رزمه بخت روم
بکوشیم کوشیدنی مرد وار / ز کیهان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن او گشت ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / بود روز آن روز فرمای راست
باندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنوده نه با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتی تژار / کلیچه شد آن سیم کاورسه دار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان زان شکوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از دل بامداد
همه ساز لشکر بد پر جنگ / بر آراست از جیب تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / لگام ابر سمند جای کرد
چو بر میمنه ساز در گشت جای / حریفی که انیس بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت / جهان تیغی از بهر آن روز داشت
با کینه رزمی چو بارنده میغ / بتیر کش ز پیکان و باران تیغ
حمایل سپه را بگردون کشید / سر بارگه بر سر خون کشید
کی تا بکانا بنان سان که خواست / بغزیده رفتی سوی دست راست

گروهی که برتابیان تاختن | جب انداز شد برجب انداختن
سران استواران درگاه را | گرایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن | جو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش

سره بوتپد جون شد شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله گرنای | برافتاد تب لرزه بر روینه نای

ز فریاد رویینه خم از پشت پیل | نفیر نهنگان برآمد به نیل
ز بس بانگ زنبور زهره شکاف | بدرید زهره بجنبید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سرنیزه برگ | گشاده بر و دوزن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش | فکند ابر بارانی خود ز دوش
کمان تیرباران کنون آمدی | بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه کاس | تهی شد روان راه بر جان هراس
جلاجل زنان از نوای رکش | برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین گوی بسالی شد آراسته | غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج | شتابان شد تیر جون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز | جو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد ترکان لشکرشکن | تن کوه لرزیده بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خاراستیز | زمین را شد استخوان ریزریز

گریزندگان را دران رستخیز | نه روی رهایی نه راه گریز
نماند کسی سود در حربگاه | ز کس جز قراغند و شد شاه

ز نوک سنان جرخ دولابگی | ز برگ کردون و ز ماند لنگ
ز بس برد هل ناج انداختن | نفس را نه راه برون تاختن

دران مسلخ آدمی خوارگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان
سخن کو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگ ابنوه را جشن خواند

جو مرگ از کی تن برآورد بانگ | شود شهری از گریه آمد هلاک
برگ بیم شهر ازین شهر دور | نمرد کسی از جه بود ناصبور

زمین گشته برگشته مردان مرد | شده راه بسته بر ره نورد
بران دجله جون بلند آفتاب | جو نیلوفر افکند زورق در آب

سنان سکندر در آن داوری | سبق برده از جشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند | تبش در دل سنگ خارا فکند

جو لشکر بلشکر در آویختند | قیامت زگیتی برانگیختند
برافکند یکی در سپاه اوفتاد | برین هم دلازار شاه اوفتاد

سپه جون پراکنده شد سوی جنگ | خرابی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش او نانماند | گزو درد کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار جون باد مست | بران پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگزار | که از خون زمین گشت جون لاله زار

درافتاد دارا از ان زخم تیز | زگیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک | بغلتید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از زه دوغ | جه خوشی بود بادا باجراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای | بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم
یکی زخم کردیم کارش تباه | سپردیم جانش بفتراک شاه

بیاتا ببینی و اور ستیز | بخونش سم بادپای تو تیز
جو آمد ما آنجه کردیم رای | تو نیز آنجه گفتی بیاور بجای

ببخش گنجی که پذرفته | وفا کن بهچیزی که خود گفته
سکندر جو دانست کان ابلهان | دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش | که برخاستش عصمت از جان خویش
ز و بیدرد امیدواری زدرد | که بر سال را سر درآرد بگرد

نشان جست کان کشورآرای کی | کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد بیشه بپیش اندرون | بپیداد خود شاه را رهنمون

جو در موکب قلب دارا رسید | زموکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن برآموده مار | ز رویین دژ افتاده اسفندیار

بساط فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم
شب نامه دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سویی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور | درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو کج نخوت خارج آهنگ را

بمالید برجای خویش استوار | خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین کرخسته آمد فراز | ز درع کیانی گره کرد باز

سرخسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته جشم از تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

رها کن که در من رهایی نماند | جراغ مرا روشنایی نماند
سپهبد ز جان کوفته پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید

توای پهلوان کامدی سوی من | که دار پهلو ز پهلوی من
گر با آنک پهلو دریدم جو تیغ | جنین آیدان پهلوم بی دریغ

سر سروران را رها کن ز دشت | تو بشکن که مارا جهان خود شکست
جه دستی که بر ماه داری بکش | بتاج کیان دست یازی مکن

نگهدار دستت که دارا ستان | نه پنهان جو روز آشکارا ستان
جو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی ببند از کشی لاجورد

مبین سرو را در سرافکندگی | جهان شاه را در جنین بندگی
درین بندم از زحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدم یاد کن

زمین راستم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد | زمین آب و جیحون آتشم میبرد

گردان سرخفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسیده است گان | دعا کن بکارم دم کیزمان

اگر تاج خواهی ربوده از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
جو من زین ولایت کشاده کمر | تو خواه ازینجا فرستاد سر

سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم جاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن جه سود است کین کار بود | تاسف نیامد درین کار سود
اگر تاج و سر برافراختی | کمر بند او جاکری ساختی

دریغا بدینگونه آمد مرا / که تا سینه در موج خون آمدم
جز آن گرکم را نیفشاند بستم / چرا بی گذر دم درین راه کم
که از شاه نشنیده‌ای / ندا را بدین روز هم شنیدمی
ولیکن چو بر سینه افتاد سنگ / کلید در چاره نایدت چنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / تو بودی و بس یک تن را یادگار
چه بودی که ترک آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی
جستوده مردن نشاید بود / کرشش از اجل رفت خواهم بر
ببرد یکی من یکی سوی شاه / که ای بهتر از صد هزاران کلاه
که این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
چرا چون نکردیم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بر هوا افکند رخت
مه تاج و هم ورگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
میانه آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
نخست از جهان کوه دار کشان / نشان پرورد آشکارا کشان
بچاره گری چون نمادم توان / کنم توصیه بر نا بسر و جوان
چه تدبیر دادی براه نوچپ / امید از که دادی و بخت نگیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این دم دلنواز / بخواهشگری چشم را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
ز بی جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کسی تلخ سرشت / بجز شربت ما که بر یخ نوشت
ز تب آبم سینه سوزد کنون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
صبوحی که سوراخ دارد تن / بموم و سر پیش کنند درست
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد
نه زو جستند آنکه هست تیز / ز آتان که رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
درخت کیانرا ز بیخت ابد / کهن دوحت بر روغ اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید / شب آمد و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاخ فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
چو عیسی بپند من آموزکار / بدین روز بنشاندت روزگار
ز من بود بمن شد کار رها / نخادیه سر گرده دستش بما
ز اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو از نسل ما گشتن آمد تخت / کشنده نسب که بود بدرست
تو سرسبز بادی بشاهنشهی / که من که ام از سبزه بالین تهی
چو در عاشقی کار روز حب / بوقتی که بر خود ببایدگریست
سه چیز آرزو دارم از شهرستان / بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از خشم و کین / نبردانی از تخمه ما زمین
سیوم آنکه پردگیان ما / حرم نشکنی بر شبستان ما
همان روشنک را که دخت منست / بنان نازک دست تخت منست
به خواب خود کنی ارجمند / که خوان که دانی سر بلندان بلند

دل روشن از روشنک بی‌شتاب / که با روشنی بود آفتاب
سکندر پذیرفت از او هر چه گفت / پذیرفتن برخاست و گوینده گفت
گشودی و گوری هم آمد بچنگ / که بغداد را کرد پر کاخ و گنج
سکندر بدان کاخ فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
هم او دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد
چو روز از خط صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کار دساز / بر اندیش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و کینه سنگ پشت / مهیا کش که بجای نشست
چو غلوت کش آنچنان ساختند / از او زحمت خود بپرداختند
تنومند را قدر چندان که بود / که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز هم خوابه خویشتن
چراغی که بادی برو بر دمید / چو بر طاق ایوان چرا بر زنی
اگر در سپهری و گر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بیا ما هیا کو شود خود ز مور / چو در خاک شور افتد از آب خود
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد آید شغابی راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زین زبان لاجوردی بساط / بدین قلعه کهربا گون نشاط
که رویت کند کهنه با دا زرد / کبود است بجامه چون لاجورد
گوزنی که در پرنیان بود / برگ خود کش خانه ویران بود
چو مرغ از نشین کوچ برکش جناح / مشو مست را در این مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / بجا ز خود اندکی وار هان
تحمید جو پروانه آتش رویت / ولیک این کهن لک وارث
خری جو همی خورد بر جای جو / خرافات دهان داد و خرینده رو
اگر شاه ملکت و گر ملک شاه / همه را بر بحث و ایغ راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر چه دارد ز غور
کهن گشته شد خاک بجان شکنج / که هر که برون آورد راه گنج
ز راز کسی تو بار آرد خروش / سپوده براز بیتی آرد خروش
که داند که این دخمه دام و دد / چه راز نهان دارد از نیک و بد
جهر بزنک با نحوزان سایخت / جگر گوشکان را برانداخت
فلک نیست یکسان به آغوش تیغ / طرازش دو رنگست بر روی تیغ
کهت باد دان دست بندی جهند / کهت جون فرشته بلندی دهند
شبانگه نیابت ندارد بیاد / کلیچه بکرد و نه در بامداد
چه اندرین هفت پرده خراس / ز بهر حوی پروبا پیداس
چو خضر از چنین روی روزه گیر / چو هفت آب حیوان نخواهیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که هم صحبتان بداند
شی کو رگذشت با نان کم است / ز نامرد میها و این مردم است
گوزن گذارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
بکر کو هنر مردمی گشت خرد / که در مردم این مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم از درون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد تباه
نظامی خاموش کاری بسیج / بگفتار نا گفتنی در مپیچ

چو هنگام خفتن و خفتگان / فرو خفت با پنبه در بگوش
چنان موی زین رشته لاجورد / که با سرخ سرخ است و با زرد زرد

سخن کوی کمی جشم باید کلید / بابن یکی جشمه آید بدید
بیا سائی آن خون رنگین زرد / در افکن بیغم دم جانی بحر

بسی گز خودم ای لغزی دبید / جو جسم داغ دو مغزی دید

کجا بود پای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر بخت

رای زدن اسکندر با بزرگان در جهان

جو آمد بهنگام مهدی فرود / بهر دو شن آورد مهدی درود
نزا دولت از بهر آن خانه بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت

بت آمد با باغ افروخته / جهان جاه جون تو ناد خسته
بنا میره آراسته گوهری / ز هر گوهری آراسته پیکری

بدست تو شاید عنان بیخ / ز تو بای مردی زمادت بود
جنان زنانه که از هر دیار / نمای هری جیبه در شهریار

بهر جا که هستی گر بنام / بخدمت گری با تو پیوستام
ازان جام گفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش

کجی کین چنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامی رهنمای / نبودی سر خصم در زیر پای
که از رنج دانای دولت بر پیچ / به کار دولت جنین نقش بست

که جوی شد سر تاجداران نهان / با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج داران ز تو تا گهن / که آنرا نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بصحرا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه جندانکه آن بر توان بست رخت

بجام نجید اگر که آزاده چه / پاره در انگشت با در خمید
طبقهای بلور و خوانهای زر / خطائی غلامان زرین کمر

نوردی لوکانه پیش از هزار / شتر بار در تخت پیش از شمار
سلیح و سلب را قیاسی نبود / بدرنج زر و سیمای نبود

دگر چیزهای که باشد غریب / وز مخزن خاص پایه ضیف
جنان گنجی از سیم و زر غلامی / بهر جیز دادند خاص

جهان دارا ازان گنج افروخته / جو گنجی شناز گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل تیره فام / بکرشب جراغش بدیدست نام

جو تاریک شاید شدن هی گنج / که گنج آمد از روشنایی برنج
چه داروی آنکس که شد گنج یاب / ز شادی بر افروخت جون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید روات / کسی خواسته خاک کس را نخواست
وز و زیغ مردی شد خواسته / کزو کار دهر گفت آراسته

ازان میوه زعفران ریز شد / که جون زعفران شاد دانگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند / بطغرای آن زعفران لخوش

سکندر جو دید آنجنان کان گنج / که در دستش افتاد بی رنج گنج
پرستندگان در خویش را / همان مخشم را و درویش را

ازان گنج آراسته دهر / بیا دو دهش گشت سالار دهر
بکردان ایران فرستاد کس / کزین درگذر دکسی با زبس

بدرگاه ما یکسره سرنهند / هلاک سر خویش بر دو نهند
بجای شاهرگی پاس / نوازش کریها رود بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند / و زان خرمی بخت خرم شدند
خبر داشند از دل شهر یاد / که هست او ببوکند و بیهد استوار

همه هم گروه هر براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بنان آمدن شاد از کشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست / که با یکی بی نیاز شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی

همان نان هر کس بدینار که / بنان خشکگان بخت پیدا که
بداد آنچه در پیش تر بود شان / دو جندان دیگر برافزود شان

جو ایرانیان این دهش یافتند / سر از جنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین سروران / کلاه گوشه بر دند بر آسمان

گرفتند بر شهر با آفرین / که یار تو باد آسمان برین
سر تخت جمشید یار تو باد / سر دیگران خاک پای تو باد

جو شه دید کز دانه فرخنده یی / بر ایرانیان و چنین شد بندی
وران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و تخت آورند / دو خون ریز دا پیش تخت اوفتند
دو سرهنگ گون برافراخته / حمایل بگردن در انداخته

جو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهد عهد خویش
بفرمود تا خوار کردند شان / رسن بسته بردار کردند شان

منادی بر آورد گرد سپاه / که اینت باداش خون ریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او

نخشنود هر کز خداوند هوش / بدان بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری

بدان رسم و راه آفرین خوان شدند / جهانجوی را آفرین خوان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دائره دور جشم بدان

سکندر جهان دار دارا نشان / بیارفرخت جون شمع در انجمن
دو رویه سماطین آراسته / نشستند کان جهان برخاسته

کمر بستگان با کمر یار جست / کمر در کمر گفتی از حلقه بست
سیاست که بسته بد ای شد / ز هر بیگی بانه نغمی بجای

جو دیوانی از صورت آراسته / جبین تازه و روح برخاسته
بس انکاه با هر کسانا بیه / سخن گفت برقدر هر پایه

نوازنده زنگه را با زجست / طلب کرد و زنگار آینه شست
بپرسیدکای پیر سالی آزمای / که دیده مرت سایه بر شایای

بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بهره بیشتی
جو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گناهی نه با من جفا پیشه گشت

جو آرد کسی را جوانی بگوش / که پرداره که باشد خموش
از آنجا که راز جهان دانستی / نصیحت جرا زو نهان داشتی

نیوشنده آن کس شاه بوم / بر و عن زبانی بر افروخت موم
کمانی بر آراست از پشت گوز / بسی را ستخوان کشته هر کی فروز

سلام سخن بست در گس گشاد / ز جعبه درون کمان تیر اکس گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که باد آن جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر / ز نوشش جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی شمع روشن که دود انباشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بهمن سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند کوه پستی را بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان بری ازو خرم و شاد / پدر بردهٔ را بهمن کاوزاد
بجا که قضا از سیل جوی خراب / بجوی دگر کس در افتد آب
ترا پای دولت زد و شد بگنج / ز بیم دولتهای دشمن مرنج
جوانی و شادی و آزادهٔ / همان به که با داد و با دادهٔ
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
بپیرانه سر کینه را جو زده / بضحاک و جمشید بین آنچه کرد
جهان پادشا چون شود دیرسال / پرستش را بجو رو نگیرد ملال
دگر کاکهی دارد از مغز پوست / شناسد نوا از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس / که بشناسد او هست مردم شناس
به افکندن چاره سازی کنند / و ز خود دعوی بی نیازی کنند
ترا پادشاهی براند کوس / که بودی تو مانند کاوس
از این روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شد ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شد دیدگان یادگار کیان / خبردار شد از کار سود و زیان
چنگ و بد کارزار شد بهشت / نبرد آزمایی و کار نا کهت
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهمن بهروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای / چه بهمن کند مرد راست رای
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوانان جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود / بفر تو بی کین سپاهی بود
چو فرمان چنین است کیتی گشای / ز بهر تو سدی برآرد نخست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهره بود بیش
دلیریست اینجا ز مردم کشی / سرافکنده یک نیست در سرکشی
بهنگام لشکر بیاراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری نخواهد که فتح از خدای / که لشکر ز بن هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
گریزا امیدی بجان باز کوش / که مردانه کس نالید گوش
زمانی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از دل خصم درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که بشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکستی که از خون نخوا رسید / هم از دل شکستن بکار رسید
شکسته دل آمد بمیدان زاد / دل تنگ بشکست از آن تیر باد
چو مرد دلش دل ز وری نبود / ز کار تو جز خاک ورنی نبود
دگر باره گفتش سکندر سوال / که ای بهمن بان پیر بد بی سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها بکا بود کور جو شیر
بجا او بتنها زدی با سپاه / گریزا و فتادی در آن رزمگاه
عجب آمدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم نخست / که گردنکشان را فکندی نخست
چو لشکر کش افتاده بودی ز تیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست / برین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر گفت بهمن درین کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتش بهمن باز گوی باز / که با زوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بخون غرقه کرد آن برو برز را
چرا خود نداد او پند / گزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدهای جگر کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد سرو بن پهلوانی درخت / شد از خاندانش دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد / گزان خون سرانجام کینه ببرد
دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
وزو گوی از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که مانند با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد و تا خورشان سیر نیست / هنوزش نخوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ماندیم گذر دیم / که چون محرم هم عقدیم کریم
مزن چون نوبه درین چار طاق / که بی شش در نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترس کاری برآر / بترس از کسی کو نترسد ز کار
رها کن رهی کان زیان آورد / ره بد خلل در میان آورد
گر ابار کوته بود پیرهن / بحاجت بود باز گشتن بتن
تو زان ره که شد باز کوته نورد / بخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بینی دل خود درین ملک و مال / که هر چیزش یکی رنج و بیش ملال
بلانش تا رهنمون کرده اند / کمال ترا حکم چون کرده اند
برنجید کلوخی که بی خون بود / بنه کرده دارد نیش افزون بود
هر آن مال کاید درین دستگاه / برو خفته داند ماری سیاه
ستون دان توان طاق آراسته / ستون نمی دارد آن خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمکرده را شاد کن داد کن
ز بیداد دارا بدار بکندی / که رو بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چو کردی ببین تا جهان یافتی / از آن کن که اقبال ازان یافتی
شد از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخنها مبارک به فال
رعایت بسی کرد و بنواختش / سزاوار و خلعتی ساختش
بزرگان ایران فرهنگ او / ترازو نهادند در سنگ او
شتابندگان ایران بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین ابر که چو چراغی نشست / فروزنده خورشید ایزد پرست
زنا گوشی رفت روی سپید / گلی رفت بس گلفزونی رسید
جهی نرخ چو بند دوی تافت / فرو رفت و رزجت و بخت نافت

ز ره دید دل شاه ایران‌شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت‌نواز
ز بیداد دارا گشادند راز

که تا داور ما بود در کرم ورد
کس از بیشه خویشتن برنخورد

ز خلق آنچنان برد پیوند را
که کس وا نیابد خداوند را

ز دهقان در آویخته چنگال
کسی را امانت نه بر خون و مال

تظلم کنان رفته زین رزم و بیم
مروت چو نان و مردمی بر درم

کسی را که زر دید و سنگ و رنگ
ز چندان سپاه آن دو سرهنگ

چو بنگر که هر دانه‌ای کو کلاه پست
جهان‌دار چنان که چون کوه پشت

سر بیوه‌بندگان بخورد آن سپرد
ببین تا سرانجام چون گشت خرد

ز بی داوری باشد آن سست رای
که زحمت رساند بخلق خدای

کرانا کجا راه در آرد شکست
فرو ماند آنجا کنند چیره دست

ز خسرو شنیدم که بخشش درست
سخن دیگر و چند روی دیگر است

نماند در آن ملک بخشایشی
نه خوش خنده در شهری آسایشی

خراشیده از کینها سینه‌ها
شده عصمت از قفل گنجینه‌ها

خرابی در آید بهر پیشه
بتر زین کجا باشد اندیشه

که بخشنده را زر بپیشه بخت
بکارد که کس رها و بخت

بیا تا بیابان بجولان کنند
ملک‌زادگان دشت ویران کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند از عمارت تهی
جهان شغل خود بگزیده هر کسی

جهان داشت بر دولت خویش [illegible]
جهان داشتن زیر کار [illegible]

بیا ساقی آن شربت نوش‌ناز
یکی شربت آمیز عاشق‌نواز

ببخشنده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

خراب کردن اسکندر آتشکده‌ها

سپندی بیا ای جهاندیده پیر
بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان چشمه‌ای می‌کنم
ز چشم بد اندیشه‌ای می‌کنم

ولیکن چو می شود آن دلبند
بمن چشم بد چون رساند گزند

حفظ آمده زن درین زیست
کسی کین نداند چه فارغ کسیست

چه عیب است کار از چنین حظ
ز افسون‌گری بر رباید بشر

برادارای از ره بیرون نهم
دل خود درین دیگ بیرون غم

که از نو شد این داستان آرشی
چنین گوید از پیش دهقان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست
همه آتش و سوخت آتش‌پرست

همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بر آتشکده اندر رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندر آن روزگار
که باشند هر آتش که آموزگار

کند گنجها را در و پای بست
نباشد کسی را در آن گنج دست

توانگر که میراث خواهی نداشت
به آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم آفاق را رنج بود
هر آتشکده خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بنا را خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتش کجی کو کند داشتی
با کندی آن گنج بر داشتی

در آفات آن بود کاتش‌پرست
همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها در نگار
ز شادی دویدندی اندر کنار

مغانی می لعل برداشته
بیاد مغان گردن افراشته

ز بازار دهقان و افسون زند
برآورده دود ز مجمر بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
گر افسانه گویی گر افسونگری

جز افسون چراغی نیفروخته
جز افسانه چیزی نیندوخته

وز آن هشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست‌زن

چو سرو و سهی دست گل بست
سهی سرو زیبا بود گل‌پرست

سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان تازه گشتی و نو

یکی روزشان بودی آن کوی و کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جهان هر کسی بزم آراستی
وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

یک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون بود ملک یابد گزند

یکی تاجور چیره از صد بود
که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک‌رای
که رسم مغان کس نیارد بجای

کرانه عروسان نادیده شوی
بیارند نیایند رخ یا بشوی

همه آتش نیز پنهان کرد
مغان را ز بی‌خانه آواره کرد

جهان تازه زد بیخ آلوده پشت
که ره داشت بر خلق دین زردهشت

دگر زان مجوسان دیرینه گنج
به آتشکده کس نیابد گنج

همان نازنینان گلنار چهر
نو گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه انجهان رسم آتش زدود
برآورد از آتش‌پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شه [illegible] آن [illegible] بیاکان [illegible]

بفرمود تا هر کرا گشت جفت
بر آن گونه کانش نگوید بگفت

دگر بانیت تا بحکم نوی
دگرگونه رمزی ز من بشنوی

بها ز آن کهن بیهارا ز گوش
که دیباچه نو را کند زنده‌پوش

بران گونه هرچند بنداد مغز
شنیدم ز هر گونه گفتار نغز

بسی نیز تا ربعها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

همه کهن آن گنج آگنده را
ورق پاره آن پراکنده را

از آن کیمیاهای پوسیده حرف
بر انگیختم گنج از آن شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه زد آراسته تاج و تخت
ز هر کار موصل برون برد رخت

چو زهره ببابل در آمد نخست
ز بی روزبانان خاک آن هم شبست

بفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامه زند را ستر کنند
وکرسی بزندان دفتر کنند

براه نیا خلق یاری نمود
تف دود آتش ز دلها زدود

وز آنجا بشد همه آذر آبادگان
در آمد سوی آذرآبادگان

دران خطه بود آتشی سنگ‌بست
که خواندی بعهد سوزش آتش‌پرست

صد آتش همی بود با طوق و زر
به آتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیرسال
بکشتند و گردند کمتر ز کال

چو آتش فرو کشت از آنجا بگاه
روان کرد سوی سپاهان سپاه

بدان نازنین شهره آراسته / که با خویش دلی بود و با خواسته
دل تاجور شاد ماند ای گرفت / بشادی شه کار را پی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را و تا که بت
بسا طره کهن بود چنین نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آیین زردشت و دین مجوس / به خدمت بدان خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل / ز هر گل فزون رفته پای بگل
درو دختری جادوی از نسل سام / پذیرکرده آذرهمایش بنام
چو برخواند افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بسا روبه از زهره دل بوده / چو هاروت صد پیش او برده بوده
سکندر چو فرمود گفتن شتاب / بدان خانه تا خانه گرده خراب
دو جادوی از هیکل خویشتن / نموده اژدهایی بدان انجمن
چو دید غلغل آتشین اژدها / دل خویش کو نا زآتش رها
زبیم وی افغان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی همان آتش کده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بسکند / همان ساعتش پاکشد یا خورده
شه از راز آن اژدها در نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس دانا چنین رازها / که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال / چگونه نماید بباید سگال
خردمند گفتا بدین پیکری / نماند نمودن جز افسون گری
اگر شاه خواهد شتاب آید دم / مرا اژدها در طناب آورد دم
جهاندار گفت این چه تیمار را / چو گر تو اسبی بکن چاره ها
خردمند شد سوی آتش کده / سیاه اژدها دید سر بر زده
جهان آن اژدها در بلیناس دید / ره آبگینه پر الماس دید
بر آشفت آن جادوی ناشکیب / بسی جادویها بسر دم فریب
نشد کار گر هیچ بیچاره تان / سوی جادوی خویشتن گشت از
هران جادویی کان نشد کارگر / بجادویی خود باز بس که چند
بیچاره کی زیرک و هوشمند / فسون فسا تند را کف بند
به وقتی که آن طالع آمد درست / گزو جادویی را در آذین گشت
بفرمود کار زنجیر سناب / بدان اژدها زد چو بر آتش آب
یکی شعبده بست بازیش را / ته کوه نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بیانش ها قناد وز نشاط رخواست / بازر دم شاه جهان بارخواست
بلیناس چون روی او دیده / تمنای خود دید با او دیده
ز بزم نشاط رخویش اسواریش داد / ز جادو کشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتش کده سوختند
پری روی را پند نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری یکی نار بی
بیخوشنیه چو کیم پری پیکری / پری را نمود چو دختری
چو زلفینش از چنبر مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب
زنی کار دانست بسیار هوش / فلک را نبیند یکی چون گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را / فرود آورد تا سمان ماه را
به اقبال شه را بر بستمش / همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد به نشاط رمن / سرد کرکند خسرویش یار من
وگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن دلفریب / بیارآسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین راست / سزاواری خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
اگر گوشه‌ای گشت راه دم بوده / شنو این ازو کی که گردم بود
بلیناس بنشکران پیش شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را با نوی خانه کرد / پری را از این کونه دیوانگه
در آموخت آن جادویها تمام / بلیناس جادوش نا آن گشتم
اگر جادویی گرست ناشناس / ز خود و رکیا برنبدی هراس

فرستادن سکندر بخواستاری روشنک

به ساقی آن آب جوی بهشت / در افکن بدان جام آتش پرست
از آن آب و آتش بسیجا هم / همیده که زان آب و آتش خوردم
چه فرخ کسی کو بهنگام دی / همه آتش هندیش و دم ...
بی نار بستان بهشت آورد / که در نار بستان بهشت آورد
از آن نار و آن تا بوقت بهار / کجی نار خواهی بهی کی آب نار
برون آمد آذرماه گنج کاخ / که از دل شکوفه بدون پر ز شلغ
جهستان ناره کهف چو خرم بهشت / شود خوب چهر او بی غول زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد چو گلستان
گل آگین کند جشنه قند را / بشادی گذارد دی چند را
گزارش کرد نزد خسروان / چنین کن که مهد گزارش روان
که چون در سپاهان گریست شاه / رسانید به چرخ کیان کلاه
برآسود روزی دو در طوو ناز / ز شکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند / بیاراست بجایی از چند
لباس کیانا نمای خسروی / کمر لولو اداد و جادا نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشید کالا که کنیت گرم
ز جوهر بی عقد آراستند / برآموده با آن بسی خواسته
فرستاد دیگر به شکوی شاه / برغی بدل که رنگش سیاه
بمرجان زپیروزه بنشاند گرد / طلی دار ز آکند برلاجورد
بسنگ سپید بر زمرد خوید / مگر بر محک زریی آزموده
شبستان دارا نام بشت / بجای بنفشه گل سرخ رست
بیاراست آن جام جمدام را / برا او وخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی بچار / که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور گشی خوکنند / سرو فرق را مغز وینگو کنند
تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چون نماند / رخونت بعزیز آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز
به شکوی دارا شو از ناکجوی / که اینجا بدان گشتم آرزم جوی
که تا روی سوی دارا نزاد / ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او / بیارم سر زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده دُر | همه پیکرش لعل و پیروزه پُر
پری تا نشیند درو نازنین | خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بارها بارها زین زر | ز بهر پرستندگانش بهم
چو دستور دانا چنین دید رای | کمربست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کامد اندر بهشت
بهشتی پر از حور پرینده دید | فریبنده شد چون فریبنده دید
زنان سیب غبغبان مردم فریب | همی کرده بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود | ز شه داد و پوشیدگان را درود
که مشکوی شه را ز شه بوی باد | دوری از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود | بدین خانه دست آزمایی نمود
شما را جمله آن زنان کدرفت | گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنانست سرانجام کار | که نومید نبود کسی امیدوار
باقبال این خانه رای آورد | خطا و خطی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش
جهانبان پادشا را چنین کام | بعصمت مراست چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او | شود روشنک درة التاج او
برو گشت رخش چشم روشن کند | زنان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد | همه بردن او را فرستاد مهد
چو شه نامه را گنج عنان باز کرد | تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بسته زین گفتگو | بپای خود آمد بدین جستجو
پری روی را سوی مهد آورید | بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با مادر آن نازنین | که در سایه شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود | بیاد آمده هم بیادی شود
بآب زمان نکته باید نوشت | شتابان چه بود آنچه خواهند گشت
گر گوشه مهد او تاج ماست | زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده کیسه در افکنده ایم | وگر جفت سازد همان ایم
ز فرمان او سر نشاید کشید | که دارای او هست زرین کلید
اگر سر درآورد بدین شغل شاه | مر روشنک را رساند بماه
بروزی که فرمان دهد شهریار | که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم | بآیین پرستش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه بماه و خداوند تخت | که صید جوانبخش است آمدی
جوابی که در گوش گیر آورد | نیوشنده را دلپذیر آورد
برو دید که طالع برومند بود | نظرها سزاوار پیوند بود
چو شه بجوی بزم آبای خویش | پری زاده را کرد همتای خویش
بزم کیان نیز جان گرفت | وفا در دل مهد در جان گرفت
دران بیعت از بهر تمکین او | بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر | همه آرایش آمد بازار شهر
بشنوج خوارزم و دیبای روم | مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان فنان جای بکن خویش | بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طاق کوی و بام | شقایق نطعهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند | جهان را نو آرایشی ساختند
بر آن گله شد کوی و بازارها | دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی | اغانی سرایی و بربط زنی
بسوزند بران عود او زخمه ها | عدو را چو عود و شکر سوخته
زخوزان طرف تا لب زنده رود | زمین زنده گشت از نوای سرود
زبس رود خنیان که از هر سوی | لب ما شاروده رای گوی
گلاب سپاهان و مشک طراز | برافشانده شیشه ناکرده باز
شفق سرخ گل بست بر سور شاه | طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
بشهر از شکر کوشکی ساختند | زگل گنبدی دیگر افراختند
همه بوم و لشکر ز شادی بجوش | مغنی بیآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از برند سیاه | رخ روشنک آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی که ماه و چرغ | درو غالیه سود عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند | ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه | که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند | عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس | بشورش در افتاد چون زنگ و کوس
یکی مجلس آراست از رود و می | که می نوش مش بیاورد نی
بی لهو میکرد با مهتران | سر و ساغرش هر دو ارزانی گران
ببخشید چندان در آن روز گنج | که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست | عقیق در آمد شفق را بدست
بپیروزه و بوسه افشانش داد | سخن پیچ در بوسه افشان فتاد
ملک یافت بکام دل دست رس | بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش | که روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنیم | همان سیری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن | که شوان ز مهد رهی یافتن
کمر کن سر زلف بربند کیش | که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هر که با تو سری زند | چو زلف تو سر با کمر بر زند
بگوش تو گر حلقه زر بود | چو نی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست | چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت از و دخت دلنواز | پذیرفتی سخت با شرم و ناز
پری زاده را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند | ز نظارگان حجره پرداختند
بس آنگه که شد پیش گنجهای نغز | که بیند کانا برافروخت مغز
سبک ماه مهربان دست برد | گرانمایه صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان | همی یک سهی سرو دارد نشان
کنیزم گرانمایه ترین گوهری | سپردم بتو نیک شوهری
بهرکشتنی پیوند ماند | یتیمی ولایت برافشاند
سپردم بنه نهاد اسکندری | تو دانی و فردا آوان داوری
پذیرفت شاهنشه از نازنین | نهاد افسر خسروی بر سرش
ببوسش سپردند شهزاده را | چمن خانه شد سرو آزاده را

شه از ناز آن گوهر شاهوار | بگوهر همی زد در آبدار
پری چهره‌ای دید گردلبری | پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی رطب بار او | شکر چاشنی گیر گفتار او
قوی دید چشمی جفاجوی و تیز | دوا بخش بیمار و بیمار خیز

برش کوه و زلفش کمند دران | لبی چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته | کلاله زهر چشمه آمیخته

بخوناب پرورده چون جگر | سرازه بن بر کرده همچون بصر
بخنده شود کز لب انگیختی | نمک بر دل خسته ریختی

بخنده کز آب شکر ریز که | شکر خنده را منش تیز که
رخی چون گل و آب گل ریخته | میان لاغر و سینه انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب | زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه سایه دید | بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش | دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت | وزان کام دل کام دل بر گرفت

شد روشنک روشن از جان او (روشن از روشنک) | ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه | بر او داشت آیین حشمت نگاه

که پیدا رو با شرم و آهسته بود | زنا گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت | بدو داد و تاجش بکیوان فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت | بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ جزیت نهاد
خروس صراحی در آمد بجوش | خروشی از سر خم هستی نوش

ز حلق خروسان طاوس دم | فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ | برخسار گیتی در آورده رنگ

شه هفت کشور بر سم کیان | کمر هفت چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت | فلک حلقه در غلامی کمرگاه تخت

برآراست بزمی از انواع نوش | بلفظی که برده زبینده هوش
نشاندند شایستگان را بجای | بقدر هنر هر کسی جسته جای

شکر ریخت مطرب ابریشمی | کمر بست ساقی بجان پروری
ز نیمی که میریخت رود و شراب | هوس راهی برده چون رود آب

زبس گنج داده بایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان از بنی ساز نای نوی | بر آراست از خلعت خسروی

سمانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدان گنج بخشی چو ابر درخش

جهانرا بخشنده بادی زجش | خصال جهانداری است و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان | بیاور زمن بر میاور فغان

با صطبح شدن اسکندر به تخت

چراغی کز او چشمها روشن است | چراغ تنم را از او روغن است

بگوی ای سخن کیمیای تو چیست | عیار تو را کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه چینی قرارت کجاست | گر از ره در آیی دیارت کجاست

ز ناسر برآری و با ما نه‌ای | نمایی بما نقش و بیگانه‌ای
عمل خانه دل بفرمان تست | زبان خود عمل وار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکویی | زمانی بکاری که مانند تویی
سخن چون جهانیست بالای او | گشادی میان در کالای او

بیارای سخن گوی جایگه سوار | بساط سخن را یکایک بیار
سخن ران اران نامور گشکان | فرو زود دم بآتشکدان

گذارنده سرگذشت نخست | باندیشه مغز و رای درست
چنین رزده آمد که چون شهریار | بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزه چرخ پیروزه رنگ | نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد | بجای کیومرث و کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو | قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند | بنامش سپهر رنگ بر افراختند

ز سرچشمه نیل تا رود گنگ | ز شور آب چین تا بلخ آبرنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج | همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد | ز گنج سخن حصن رویین گشاد
که باد آفریننده را سپاس | که کرد آفرین گوی را حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک | بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد تا اقصای روم | بفرمان من سنگ را کرد موم

بجایی رسانید کار مرا | که محمل کشند جمع ابر مرا
پذیرفتم از داور آسمان | که تا نایم از داوری یک زمان

ستم دیده را داد بخشی کنم | شب تیره کانرا درخشی کنم
خرد پرور و رهنمای منست | صلاح جهان در وفای منست

ره راستی گیرم امروز پیش | که آگاهم از روز فردای خویش (بیش)
بپرهیزم از راه عذر آوری | بپرهیزکاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پر مور | نباید زمن بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس | دگر چند یابم بدان دست رس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی | نخواهم که آزاده از من کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج | ز ساوار ولایت ستانم نه باج

اگر گنجی آرم ز دینی بدست | نهانی کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را بدولت نوید | کنم پایه کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند | کنم پای دیوانه را زیر بند
بپیچم سر از زیرکان خوارکان | بکرنه زبانان واقفکان

چو دارد توانمند را اهل عیب | نخواهم که باشد ز کار انجیب
چو بینم کسی را که او رنج برد | که باخسیج او دخل او هست خرد

دران خرج چش ایزدم را دهم | ز گنجینه خویشش پای دهم
بدین و بدنیا کنم کارها | دهم داد دادار و زنهارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار | بکر زنان کسی کو شد تند کار
در آنم که هر کس که را سود نیست | ببخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخاکارم آراسته | سخی را بده بخشم از خواسته
ستمرا ز خود دور دارم بهش | ستمکش نوازم ستمکارکش

بجای کسی بد بکس بد کنم | بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو کردن ز تخم کهن تخم / چو در هستی تن زدن تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بیابت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
جو دو دولاب کو شربت ترد / از این بستاند جهان سر دو
همه گنج از بیم تیغ آید فراز / سرانداز بانم کنند ترک تاز
سر تیغم آرد جهان زانبکی / بر بسته راه و چیزی در
از آن آمدم بر سر این سریر / که افتاد کانا شوم دستگیر
یکی پیکرم را به روز آفتاب / بیک دستم آتش بیک دستم آب
بسنگی رسم سخت گفتار خویش / بکشتی رهم تشنه بیغار خویش
بخود تا نمه سوی ایران و روم / خدایم فرستاد تا آن مرز بوم
بنان تا نه از باطل آرم پدید / زمین بند هر قفل باید کلید
چو حق شناسان به آرم بخاک / بیا باطل پرستان درآرم هلاک
زدی برم رنگ نا داشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه / برآرم از گنج ویرانه
کجا عدل من سر برآرد چو رود / ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر با گور نارد گزند
بدانان را نیکان کنم نامور / به نیکان و بر نیک نامان درود
کسی را که من سر برافراختم / به پای کسش هر نینداختم
و گر مصری با مرد بیم جگر / غلامم بدرگاه کان دگر
نگشتم بخانه کسی باز هر / مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جستانی سوزنی آموختم / نه بی محنتی خرمی سوختم
نخواهم که آرم کس در شکست / ورم بشکنم مومیایم هست
گر از من بجستی اسد چشم درد / توانم در او توتیا تیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد
جوانی داستان کشته کین / بخوشنودی راد شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس / بشاه آزمایی گشاده نفس
از آن بو الفضولان بسیار گوی / و زان بو الحکیمان افسانه‌گوی
پژوهنده بود چنین رهنمای / در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاهان را یکی دم در خورست / اگر گفتنی از کشوری بهترست
جهان دار گفت از خداوندگار / بالا نامه‌ی قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا جواز یکدم / خجالت برد شه که چیزیست کم
به ار ملک عالم بخشد بمن / انجم رساند سپهرم ز انجمن
دگر باره شه گفت کای نیک فال / بدانان خود کرد سوال
دو حاجت نخواهم بجای خویش / یکی کم زمین دیگری از و بیش
بدانان باید سخن گسترید / کز افسون را نباید شنید
سخن کان ابرو در آرد گره / اگر آرزویت نا گفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر / که بالا چه باشد و تو ظلمی زیر
جو گفت که کم در هستم ابد / چرا زیر بالا در آری بکار
ملک گفت سرور شمر زین گروه / کرم زیر باشد نباشد شکوه (فراز)
پس در رستنی زیر بالا بود / سرآید به که بالا بود
به ارشاد را جای باشد بلند / که تا دیر یار و شود بحس مند
دگر زیرک گفت کای شهریار / خردمند را بار خوشت چه کار

تا زیور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشیتی گز گلت
ملک گفت کارایش خسروی / دو چشم بینندگان را نوی
من از شکل خود را چو گلشن کنم (تخمش) / شما را بخود چشم روشن کنم
نبینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
از آن گنهکار مردم تیز هوش / بیاز لعل و پیروزه کرد گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
از آن برد باری کزو یافتند / بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد بر بندگان / که داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / هوای رام کردن کم آرام کرد

رای زدن اسکندر با ارسطو و فرستادن روشنک بیونان

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز
فلک ناقه را زان سبک رو کند / که هر روز و شب باید نو کند
که در زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نیاید بر کسی دگر
همه بود نیها که بود از نخست / ذاتیت اگر باز جوید درست
همه از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
هر شغل کرد آید بخواب / مپندار کین خانه کهف خواب
بسا کس که آرزوی عالم گشت / نماند که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره ساز / که یاران زیاران نماندند باز
سرانجام اگر چه بسی بر رود / خرامنده با آخر خود رود
گر آرایشی چنین که گویای دور / گر اورنگ شاهان تنزدیکی (چور)
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود برگرفت
صلاح جهان جستن از روی او / جهان زان سبب داد (آوری)
جهان بایدت شغل آن ساز کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت پی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام وی ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بدان مرز و بوم / که هست این آباد روی بوم
شبی کاسمان طالعی داشت خوب / گزان طالع آمد ضمیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با وی براند
که چون ملک ایران آمد بدست / نخواهم بجا شدن پای بست
بگردد یکی چون فلک با علم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جنان بینم از نای روشن جواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز روز نو روز خود فرستم بروم / که هست استوار جهان مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو تا نیاید از چاه دایم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما
بتاراج دشمن دهد رخت ما
جهان را چنین دردسرها بسیست
وزین گونه در ره خطرها بسیست

تو نیز ار بیونان شوی از بجای
پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را دانی از فتنه دور
که نایب بهر باشد بنور

همان روشنک کز بانوی است
بری تا شود کار آن ملک راست
بجایی که دستور باشد خرد
بکه دانی اندازه نیک و بد

نیابت بجای آری از دین و داد
نیاری زمین جز بنیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام
بچشم بزرگیت ازان دیده ام

وزیر از هنرمندی رای خویش
چنین گفت با کاردانای خویش
گر فرمان دهد بادشاه جهان
بفرمان او رای کار آگهان

زبان تا زبان فر او پیش باد
غرض با تمنای او خویش باد
حسابی گر فرمود رای بلند
کس از پیش بینی نبیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه
کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش
پژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش
سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمانم هی سر نتابد کران
جهان را سپارد بفرمان بران

نشاید بیکسو جهان داشتن
همه عالم آن خود انگاشتن
طرف دار چون شد بفرمان تو
طرف تا طرف ملک شد آن تو

چو ملک تو شد خانه دشمنان
بدو باز بگذار گیتی عنان
دران بوم بیگانه کم کن نشست
مکن خویشتن را بنوا پای بست

تو شاهی آن ملک را داشتن
نه بر جایگه نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست
همان حجت ملک با هر کسیست

درین رزم و بوم از پی رومی
ز رومی مرا هیچکس را نری
زمین عجم گورگاه کیست
درو پای بیگانه وحشی بسیست

درین سالها این ازگزند
برانان ز جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز
مکن راه کوتاه بر خود دراز

ملک زادگان را برافروز چهر
که تا بر تو پرورد گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست
طرف دار جانی بجای فرست

طرف را بشاهان گرفتار کن
بهر یک سوی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان
ببندند بر خون دارا میان

چو آرند لشکر بیونان و روم
خرابی در آید دران مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند
ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی
نماند فراغت سوی ما بسی
چو دشمن در آرد بتاراج دست
بدین چاره باید بدو راه بست

دگر کین نیکین در هیچ بوم
سر کینه خواهان کشی سوی روم
سپنداری از خون کردن کشان
چو خون سیاوش بماند نشان

کشی تیغ بر خون کس بیدریغ
ترا نیز خونست و بارست تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند
کند با گزاینده تا بد گزند

کم آزار شو بر همه داغ و درد
کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مکن
میان سگی را و هرگز مبد

چو دستوریان گونه بنمود راه
سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو کرد و در سر طشت سیمین نهاد
غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبدی

مگر موبدی نیز در باستان
بدین طشت و خایه زد آن داستان
جهان دار فرمود کاید وزیر
برفتن نشیب از بر بار گیر

کتب خانه پارسی هرچه بود
اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری
ز هر علمی ساخته دفتری

بیونان فرستاد تا ترجمان
نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه
گرفتند و آب سوی روم راه

بدان روشنک را بیاراستند
جهان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند
بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان بار روشنک راز داشت
صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین
گران بار شد کوه تا زمین

چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد
جهان پر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از بهر او
بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش
همی داد چون جان نیز پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش
توانی دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیهان چنین صد نگار
فرو برده گیرش بانجام کار

اندر تعبیر فال نیک و ظفر سکندر

بیا ساقی آن می که محنت برست
بچون من کسی ده که محنت خورست

که بوی راحت بجانم دهد
ز محنت زمانی زمانم دهد

مبارک بود فال فتح زدن
نه بر فتح زدن بلکه شد فتح زن
بلندی نمودن در افکند کسی
فراهم شدن در بپا کند کسی

چو شمع از درون سوز جگر سوختن
درون سوز شادی بر افروختن
چو عاجز شود رهبر چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از زنگ و سنگی بچنگ
که آهن همی خیزد از زنگ و سنگ
درین ره که در غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس نداند کلید

نیارد زن فال کان سود نیست
که بیداد تو اصل بهبود نیست
مرنج از نثاری که قربت شوی
چو گویی که زن به شوم شوی

زما وعده برکاری انداختن
ز کار آفرین کار با ساختن
درین پرده کانصاف ایزدیست
اگر پرده پیچ نیازی بهست

دلا پرده تنگست پایم تو باش
ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارنده بیت عنقای من
که شد زیب او فکرت آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه
چو بر زد بگردون سپر بارگاه
فرستاده با هر مرز و بوم
فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس
جهان از کشتن نگهداشت پاس
همه عالم از رده داد او
نخوردند کس جرعه بی یاد او

سکندر که فتح جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود
بساز جشن در ساز دیگی
نوایی زده چون نوا ز دیگی

جهان گر چه زیر کمند آمدش
بگرد آنچه تا دل پسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان
بدید آوریدا یمنی از نشان

دگر نیز پهلو زنی را بگشت
از و بهتری باقی گرد دشت
دگر جم و شهری ز نم برگشاد
انان بیکی شهر دیگر نهاد

زمانه جزین نزد پیوند صواب
که این را کند خوب آنرا خراب
سکندر که کرد آن عمارت گری
کجا تا کجا سد اسکندری

ز هر کار چون تا خط قیروان
بهنگام او گشت یکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری
بتنها بخواهی ز هر کشوری

و زان تحفهای که بد دلفریب
فرستاد هر یکی با این ورتیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب
نویسند هر جایی را جواب

ازان پس که چینی برانگیزین
سری چند رو آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود
دران آرزو سالها مانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز چند جال
شود شاد ازان کار فیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را
ملک عرب راند بیگاه را

بخروارها گنج زر برگرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را خرافشان او
درآورده بر خط فرمان او

بجو دید پیرو نهاد لشکر شی
عرب نیز کشتند زان پرسش
بفرمود تا جهای بایستنی
همان کوسفندان شایستنی

باندازه دست رهبای خویش
کشیدند بسیار گنجند پیش
هم از تازی اسبان صحرا نورد
هم از تیغ چون آب زهرآب خورد

هم از نیزه خطی سی ارشش
سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم تا قدم شتراک
شتابنده چون که واز کف پاک

ادیم ودکر تحفهای غریب
هم از جنس جوهر از هر نصیب
زمان تا زمان ازین جا و او
کشیده دحلی بدرگاه او

جهاندار کان دید بکشاد گنج
بخروارها گشت پیمایه سنج
همه باد فرش اطلس کشیده
زمین زیبا قوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک درآموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نیفه کز ناف عالم گشاد

چو هر کار کردن بران نقطه گاه
بپای پرستش بپیمود راه
طواف کرد و نیت کس آکه نیز
برآورده و شد حلقه خانه گیند

نخستین در کعبه را بوسه داد
پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان روی خویش را
خزینه ببی داد درویش را

حرم داد نش بوجز کنج دهان
شکر داد نش کار دو کامران
جو در خانه راستان کرد جای
خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه هر کنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید
ادیم یمن زیر پای آورید

یمین را برافراخت از کرد خیل
جنان کرد ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق
سوی خانه خویش که اتفاق

برون درآمد چو آزادگان
ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان را بکام
ستم را ز عالم تهی نام کرد

جهان کار عالم فرو هشت است
نگردان بر و بوم را بانجت
بصبح تو آن بام نزدیکت
چرا ماند ازشام تاریک

بر ازمن در آتش پرستی کند
دگر شاه را زیر دستی کند
درانجای کوه بیت عالی نژاد
که او رزم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر
برآورد دوالی ازین شد شیر
دلیران ازین هول خواه او
کمر بسته بر رزم و بر راه او

همه باده برباد اوی خورند
خراج ولایت بدو می برند
اگر شه نیاید بدو تاختن
ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین روزبازی شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید
وزو شست انا آتش آید بلند
بسوزند ازین شهر روم را

برافکند از وزاهو رسم بتان
پرستیدن آتش هوبدان
و زانجا شبیخون بابجاز کرد
در کین بابجازیان باز کرد

تبیره بغریدن افتاد باز
سرابن با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیمان خویش
کلید در قلعه برد پیش

دوالی سپهدار ابجاز بوم
جو دانست کامد سپهدار روم
دوال کمر بر وفا کرد چست
دل روشن آئینه شاه جست

روان کرد مرکب چو کار آگهان
ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجها کرد ایا یه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مردی آزادمرد

نوازش گری را بدو راه داد
بنزدیک تختش وطن گاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن رود خیز
کند پیل بالا بدو گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار
برآراید از طوق و از گوشوار

ز دینار و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کو کنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک هم بنیک اختری
بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سرفرازان و گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان برو آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد دران بندگی
سما زادگشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی جنان خاص گشت
که از جمله خاصگان در گذشت

نهان رز روشن تر از صحن باغ
ورو زنده شد جشم شه چون چراغ
سوادی جنان دید دارای دهر
بیاسود وزان خرمی یافت بهر

چنین گفت آن راه دهقان پیر
که تعلیس ازو شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن رزد بوم
اساسی نشاندن بآئین روم
تماشاکنان رفت ازان مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت
بصید افگنی راه در پی نوشت
جدا از رنج و ماهی تهی کرد جای
چو شاه به بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبر داد بود
که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبزه دیبا نهی کرد بود
ببر سبزی آمد بر انجا فرود

فرود آمدن سکندر به بردع و رفتن تماشاخانه قصر نوشابه

پیاله ساقی آن ای که جان پرورست
چو آب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم
بده کی حوزدن آموختم

کنون شاه ملکش بروم و کر اقصای — ندارد بهشت است بی گل و نی
توزش گل کوهساری کپند — نسیم زمستان بهاری دهند
بهشتی شده پیش پرامنش — دگر کوثری بسته در دامنش
سوادش ز بس سبزه و شکوفه — چو باغ ارم خاص باغ سفینه
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — نیابند همی سایه بید و سرو
گراینده بوستان آسوده یک — ز وحشت از خاکش آلوده یک
همه سال ریحان و سبزه باغ — همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان آن کشور او — اگر شیر رغبت بیابد درو
زمینش به آب زر آغشته اند — تو گویی درو زعفران کشته اند
خرامند بر سبزه آن زمین — خیالی نه بینی بجز حور عین
کنون تخت آن ایرکه کشت خرد — دیهی و ده پاسش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار — و نان بار و برگش بر آمد غبار
بجز سینه خشک و سیلاب تر — نبینی دران چشمه چینی دگر
همانا که آن ریشهای جب — نه تازه از کز پر تو عدل رست
گران پرورش یافتی روز ناز — انان بی بود آستین را طراز
یکی گر فراغت بود شاه را — ز نو زیوری بخشد آن گاه را
هر روشن لقب بود از آغاز کار — کنون بر دوش خواند آموزگار
جهان بوم آباد و جای مهان — زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی نگار — بدین فرخی گنجهانی کرات
چنین گفت گنجینه دار سخن — که سالار آن گنجدان کهن
جمیله زنی بود نوشابه نام — همه سال با عشرت و نوش جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوی — چو آهوی ماده ز آهوی
قوی رای و روشن دل و نیکخوی — فرشته سیر بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
بدون از کنیزان چابک سوار — غلامان شمشیر زن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش — وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کار سازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در عمل — بکدبانوی فارغ از کدخدای
غلامان با قطاع خود تاختند — وطن گاهی از بهر خود ساختند
کسی از غلامان ز بس قهر او — ندید درون حرم شهر او
بهر جا که بیکار فرمودشان — فریضه ترین کاری آن بود شان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سراپرده سر بثریا کشید
جهان خرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران دران آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست — کدامین تهمتن درو پادشاست
نموده کین رز آراسته — زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر — بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و تیز کام — بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر در میان آورد — نه تا خسر نسل کیان آورد
کلاه داریش هست داونی — سپهدار و او را چند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی — نبیند ولی روی او را کسی
زنان سمر سینه سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان بالا و تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر

بکام اقبال با حریت تمام — بلرزد ز اندام ایشان شرم
فرشته نه چند در ایشان دلیر — وگر چند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان و باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور — که چشم در ایشان زند دیگر دور
بگوش کسی کاید آواز شان — سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و زر و در کمر و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند — کز آشوب شهوت فرو مانده اند
ندارند زین جنس کبر خودند — رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا — پریشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ — در آن لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه بس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست
سرا پیش ملوکانه دارد بلند — بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته — بجز وار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه — بشب چون چراغ و درخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد — کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه کرده سر تخت جای — عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود — تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار — بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه گاه و گنج — ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت — نخسبد دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ تمام — شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران آن نشست شمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بروز
مقفل آن سرا آرد بخواب — که مرغی برون آورد سر ز خواب
دگر باره با آن پری پیکران — خورد می بآواز رامشگران
نه شب فارغت از پرستشگری — نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او — عنم کار او کار داران او
شه این داستان را پسندیده داشت — تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید از آب و گیا — بگوهر گرای تر از کیمیا
دران جای آسوده با رود و جام — بر آسوده کهند و شد نیک نام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه — بفال همایون در آمد ز راه
پرستشگری را برارات کار — بر اندازه مایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی جا ملی که زیت — جدا از بهم مطبخ جدا زهر زین
زهر چیز تا کی گران بوم رست — برنگ و برونق دلاویز و جست
خورشهای آکنده مشکبوی — طبقهای مشک از پی دست شوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز — ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند ازین نزلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران — فرستاده هر روز نزلی گران
ز بس مردیها کان زن نموده — زبان بر زبان هر کسی می ستوده
ملک را بدیدار آن دلنواز — زبان تا زمانی بشد ترکتاز
زبان تا خبر یابد از راز او — بپیوند دران مملکت ساز او
قدم گاه او بنگرد تا کجاست — حکایت دروغ است یا هست راست

... نوشابه ... دولت روز درآمد بزین شاه گیتی فروز
... وکرد ... فراز زمانه برآسود از آن ترکتاز
پرستندگان را خبر یافتند بر بانوی خویش بشتافتند
رسولی رسیدست با رای و هوش پیام آوری چون فرشته خموش
برآراست نوشابه درگاه را بزر درگرفت آهنین راه را
برافروخت گوهر بشکین تکنه فروهشت بر کوهها کین پرند
بآورنگ شاهنشهی برنشست گرفته معنبر ترنجی بدست
وکیلان درگاه دیوان او بجای آوریدند فرمان او
کمر بست و شمشیر بگشاد باز برسم رسولان نبردش نماز
برازنده آراسته چون بهشت بساط زمین گشته عنبر سرشت
برآیینه یاقوت و رخشنده لعل خرامنده را آتشین گشته نعل
دهان داوری شنه ... او زن زیرک از سیرت و سان او
درو کرد باید پژوهنده کی کزان مانده دارد شکوهنده کی
چو نیکو نگه کرد بشناختش ز تخت خود آرامگه ساختش
ز پیروزی هفت چرخ کبود بی داد بر شاه عالم درود
کمر داد ... هیچ ربعی پدید که بر قفل تو هست ما را کلید
فرود و بپای رساندش بتخت فرستاده ای کرد بر خود درست
چنین گفت کای بانوی نیکبخت ز نام آوران جهان برده گوی
زبونی چه دیدی که توسن شدی چه پیدا که هم کز دشمن شدی
که از من نهان کس بناه آوری جهان بگسر سوی راه آوری
چو من ره برین مملکت ساختم بر و سایه دولت انداختم

برسم رسولان برآراسته کار سوی نازنین شد فرستاده وار
درود دهی داد بر آسمان زمین بوس داد و زمین هم زمان
نوید نکند که شاه روم کز و فرخی یافت این مرز و بوم
ز سر تا قدم صورت بخردی بدیدار او وقت ایزدی
پری چهرگان را بصد گونه زیب صف از صف آراست آن دلفریب
برآمد بجلوه چو طاوس باغ درفشان و رخشان چو روشن چراغ
بفرمود کآیین بجای آورند فرستاده را در سرای آورند
فرستاده از در درآمد دلیر سوی تخت شد چون خرامنده شیر
نشانی درآن قصر زیبنده دید بهشتی سرای فریبنده دید
زمین کوه و کوه گوهرفشان شده چشم بیننده گوهرفشان
همه کوهها نجابر انداخته کمرکان دریا بهم تاخته
که این کاردان مرد آهسته رای چرا رسم خدمت نیارد بجای
ز سر تا قدم دید در شهریار ز زر تخته را بر محک زد عیار
خبر یافت از شه که اسکندر است نشست سر تخت را درخور است
بپرسید و رخساره پرشرم کرد نخستین نمودار آزرم کرد
سکندر برسم فرستادگان نگه داشت آیین آزادگان
پس آنگه گزارش گرفت از پیام که شاه جهان داور نیکنام
چه افتاد کز ما عنان تافتی سوی ما کی روز نشتافتی
بجایی که از تیغ من تیزتر ز پیکان من آتش انگیزتر
بدرگاه من پای خاکی کنی ز جوشیدنم ترسناکی کنی
گر چون نبستی بدرگاه من چرا روی بیچیدی از راه من

بخانه دیوم نیم دهی بنقل و بریحان فریبم دهی
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای همایون تر آمد چو فرخ همای
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش بامید پاسخ مرا افگند پیش
که آباد تر چون تو شاه دلیر که پیغام خود خود گزاری چو شیر
میانجی نه شاه آزاده ای فرستنده نی بل فرستاده ای
ولیکن چو شه تیغ بازی کند سر تیغ او سرفرازی کند
مرا خوانی خود بنام آمدی نظر پخته ترکن که خام آمدی
جهاندار گفت ای سزاوار تخت پژوهش مکن جز بفرمان بخت
مرا چون نمی در عیار سکی کرا باید چو من پاسبانش بسی
سکندر بگوید چنان بی گمان است که حال پیغام او او بس است
دگرباره نوشابه هوشمند ز نوشین لب خویش بگشاد بند
ستیزنده یا ورهین داوری که پیغامت نام آوری
فرستاده را نیست آن دسترس که با من بتندی برآرد نفس
درآید بتندی دخون خواره کی بجز شه کرا باشد این یارگی
جوابش چنین داد شاه دلیر که ناید ز روباه پیغام شیر
مرا با پیام بزرگان چه کار تصرف نیاید درین پرده بار
اگر هیبتی دلیر آمدم نه از روبه ای زنده شیر آمدم
چو پیغام شه با تو کردم پدید مزن پرده قفل را بی کلید
برآشفت نوشابه زان شیردل که پوشید خورشید را زیر گل
که با جو ورت کوشید نت (اکنون) به گل روی خورشید پوشید نت
یکی گوشه از شقه آن حریر بدو داد کین نقش بر دستگیر

پذیرفته بود آنچه گفتی بتخت بپذیرا شو اکنون برای درست
چنان کن که فردا بهنگام بار خرابی شوی بر در شهریار
بپاسخ نمودن زن هوشمند ز یاقوت سربسته بگشاد بند
چنان آیدم در دل ای پهلوان که با این سر و سایه خسروان
پیام تو چون تیغ گردن زند که از فرق گیتی تیغ بر من زند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن سکندر تویی چاره خویش کن
فرستادت اقبال من پیش من زهی طالع دولت اندیش من
سکندر محیط است و من جوی آب منه تهمت سایه بر آفتاب
دل من ز نیرو همی آزاد کن و زین خوبتر شاه را یاد کن
بدرگاه او پیش از آنت برد که او را قدم رنجه بایست کرد
گزین پیش در دل فزی بیاش بنا راستی یک رگان پیچ باش
بپاست بزرگت و ناست بزرگ نهفته مکن شیر در چرم گرگ
ز نیجای خویش را گم کنند ز دوریش من پشت را خم کنند
چو ایم نشانهای پوشیده هست که روباه پوشیده آید بدست
اگر من بحشم تو نام آورم سکندر منم رو پیام آورم
اگر شد یکی زین پیغام هست تو دادی و اکنون گمان نیست
در آیین شاهان و رسم کیان پیام آوران اعتماد زیان
جوابم بفرمای و برگوی باز که تا زه نورد م سوخ نیاز
مجابا رها کرد و شد گرم خیز زبان کند بر پاسخ شاه تیز
بفرمود کارد کنیزی دوان حریری برو پیکر خسروان
ببین تا نشان رخ کیست این درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکرت چند بین کوش / بدین آرزو خویش را ما نمود
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد

ببیند در صورت خویش بیش / ولایت بدست بد اندیش نیز
ستیزه دلان کار را ناصواب / فرو ماند یکبارکی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش کباه / بیارای خود بر خود ما پناه
جو حاجت نوشابه کان شد شیر / هراسان شد از تندی آن دلیر

بدو گفت کای خسرو کامکار / نبی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر ما بیش از آن / همه خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده ام / هم انجام انجا یکی بنده ام
اگرچه ز تو زن بیدار نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر تویی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
جو بر جوشم از خشم جون تیغ / از آب آتش انگیزم از دود تیغ

کفل گاه شیران درآیم بداغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز همند نم کش سوی پیکار خویش / گرفته من آن گرفتار خویش

نه خارتا در شفق بنخلد / رها نیده شو تا شوی رستگار
توانگه که بر من شوی دستیاب / ز تیغ چه را داده باشی جواب

من ار برتو چیرم بهنگام کین / بوم قایم اندازه روی زمین
درین عم نبردی جو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر / که با هیچ نادان کشتی مگیر
که بر جهد آنکه از تو چیزی کشند / بکوشند بجان تا ترا بشکنند

تو گرچه هست از نقیبان بهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم / ز رویان زمین تا به آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / ز زنده هر کسی صورتی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
جو آرند صورت بنزدیک من / در و بنگرد رای باریک من

از آن کس که این نقش را در نوشت / ببینم که این از که دارد سرشت
جو گویند نقش فلان پادشاست / ببینم که آن نقش نقشیست راست

بس از ناخن پای تا فرق سر / کارم بجد صورتی در نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه ای / بگیرم بقدر وی اندازه ای

بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی بیم / درین پرده با خود ببازی بیم

ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان با قلم در بزد / خیال تو آمد مرا دلبند

که تا جان بهر آشنایی دهم / نیازارم خسرو کوای دهیز
جو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز بخت که اینها به آید بزیر

فرو ماند شاه از جهان دستگاه / که یک تخت را برنتابد دو شاه
نبینی دو شاهست شطرنج را / که بر هر دلی تو کند رنج را

پری چهره چون از بر تخت جوین / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گفت با من برست

شد از شرم آن ماه چون تنگ / جو زرد آمد از رنگ نی شد برنگ
بدل گفت کین کش کاردان درست / ز برگی که مردی دلش روشنست

زنی کین چنین کارها کند / فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر

زنانا ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن / که با پرده پاکوه جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که حرمت نه بر کوچه در فاتنست

دگر باره گفت این جه کم بود کیست / شفاعت درین پرده بود کیست
بتلخی در اندیشه با خوشی و / در افتاده تن با خوشی و

بجای چنین دلبر مهربان / که زن پارسرشتست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی / بجز صبر بر فتنه چه بر یافتی

ازین چاه اگر بر کشم بار خویش / نه دارم اندیشه کار خویش
نبوشم دگر رخ جو پیکانکان / نگیرم ره و زنم آنان کان

دل بسته را بر کشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
جو در طاس رخشنده افتاد بود / رهانیده را چاره باید بروز

شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالیست کوبی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار / برو نازکی رفت چون نوبهار

بپرسید از مهربانان یکی / که خرم جرابی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمران قدر / بغم برده نیش چون تمام بسر

درین بود کایزد رهاییش داد / دهان تیرکی روشناییش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید / کشاینده تا که آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن / همه آخر تسلیم خود دادن
تهمتن جو تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست کوتاه دراز

مغنی چو چنگ پرده گوینده بود / ز خنده بر آنکه او باکمی بود
جو لختی منش را بیالید کوش / نشانند آتش تیزکی راز جوش

شکیبنده‌ای دید درمان خویش / بتسلیم دولت مرا افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا از پی مهتران

ز هر گونه آرایش خوان کنند / ز بس گونه خورشها آلوان کنند
کنیزانش چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی برآراستند

نهادند بر یک زنهایت فزون / ز نان پخته و پخته از چند گون
رقاق تنک کفه گرد روی / ز گرده سپر ابرده تا که کوی

همان قرصه شکر آمیخته / ز کجده بان کرده ریخته
ابا آلمی نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت

ز بس کوهها گاو ماهی جو کوه / شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز رنگ و بره روی رنگین بساط / برآورده چرخ و دوار از نشاط

مسوس سرابی و لیجان نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینه خشک و حلوای تر / نبنک آمده تنگهای شکر
فقاع کلانی و گل شکری / معطر شده از دم عنبری

بساط از پی خسرو نیکبخت / بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشیدتاب / بر و چار کاسه ز بلور ناب

یکی ارزن دیگر از لعل بر / ... دیگر ز یاقوت و دیگر ز در
جو بر قاعده دستها شد دراز / دهان برخورش راه بگشاده اند

بشه گفت نوشابه کبشای دست — بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — نوالچه زن تا نماسایم بجل

درین صحن یاقوت و خوانچهٔ زر — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
بگو تا خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا یابد آن رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلویت راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی — کشی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سرافراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن

درین ره که از سنگ باید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ برداشتند — نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه ای مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شو نابجا نی بجای
ز بخاره آن زن نغز گوی — ز ناخورده خوان گشت شه سنگ شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان — بد از شیرمردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست — ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی اکه این نکته بودی درست — گر آیینه گوهر نجستی نخست
مرا گر بود جوهری پر کلاه — ز گوهر نتابد تهی جای شاه

تا کاسه و خوان پر از گوهرست — ملامت ببین تا کجا در خورست
جهاندار خوان جوهر اندوختن — مرا جوهر آغازی آموختن

ز دریا و خاک صد چنین جوهری — همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو نی بهم از نای خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای — که دانا بود هر شود رهنمای
ز بند تو ای نامور نازنین — زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را لب بد کبا یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد — همان نقل دانهای نادیده کرد

نخست از همه چاشنی برگرفت — دران جا یکی ماند چند و شگفت
ز خوردنها سود چندانکه شاه — ز خوردن برآسود و شد سوی گاه

بوقت شدن که با شاه جهد — کنار دو هر آزاد نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نوشت — بداد و شد سوی بزم از بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای — ذنب از فلک دید و فتح از خدای
بران ترسکاری که بودش هراس — رهاننده را کرد صدره سپاس

شب از روز رخشنده چون کرد کاه — چراغی برافروخت و شمع بره
بجا ماند آن کوی فرخ سپهر — بیا کوی سیمین که بخود چهر

شه آسایش و خواب بکار بست — دو لختی در از جام جو ابست
برآسود تا صبحدم بر دمید — سپیدی شد از سیاهی پدید

پری چهره نوشابه پیوسته چهر — بفال همایون برون شد ز مهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید ز مشرق چو کرده تمام

کنیزان چو پروین پیرامنش — ز تارک در آموده تا دامنش
روان ماه و رویان پس پشت او — چو ناهید صد در یکی مشت او

چنین رخ چو در لشکر شه رسید — جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتهای زرین نگار — نیی برده ره بر در شهریار

ز بس بر نیانهاء زرین درفش — هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد بهنگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب — ستونش ز زر میخش از زرناب
فرود آمد از بارگی بار خواست — زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار — درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه — سرافکنده در سایهٔ کج کلاه

جهانی کزین رونق روز تاب — شده چشم بسته بار از آب
همه گشته با نقش دیوار جفت — ز بالای جنبش نیارای گفت

عروسی حصاری چو دندان حصار — بلرزید زان در که تنگ بار
زمین داد بوسی آزرم رفت — فرو ماند از شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب — کسی کرسی آید چون آفتاب
عروس جهان نشانهٔ از برش — عروسان دیگر فرا زیرش

به پرسید و بس مهربانی نمود — بشان آمدن شادمانی نمود
نشستن ما چون دل آمد بجای — اشارت چنان رفت از رای

که سالار خوان خورد خوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب خوشتر سرشت — زمین گشت چون خوانهای بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب — ز خسرو که شیرین پسندد بخواب
نشاط دو خوان آگین اندر صریع — گرانیده شد که عنبر بیع

ز هر نعمتی کآمد اندر شمار — فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریر رقاق و دو پرویزنی — چو مهتاب تابنده از روشنی

همان کفه زم چون لیف تنز — کزو پخته شد گرده گرده بزر
ابا آن همی الوان ز صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهاده ز پیش

جهانا یکی خورد الوان نمود — کزان خورد چینی دهان خانی بود
چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو در حالت شد آتش فروز
نشاط ار روی بر بستان گشاد — ز بزم دی ره روی بستان گشاد

بهی بیکرانی بنان دلبری — نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز نغم بساط آورد — مثل سر سوی خوابگاه آورد

بنان لعبتان گفت سالار دهر — که امشب نباید شدن سوی شهر
جهان است فرمان که فرو ابکاه — برآریم برمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش زجام — شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم — بریحان پرورده جان پروریم
فروزنده گوییم چون گل بمی — بنان گون از آن گل برآریم خوی

زمین را بمجمر معنبر کنیم — بر سوی شادی کلی برکنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک — پری وار هر یک شاد و هم تابناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافهٔ مشک را باز کرد

شد از زلف مشکین آن دلکشان — کمندی برآراسته عنبرفشان
مه و مشتری رامشگری کنند — فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری دلنواز
مگر کاتشی برفروزد ز لعل — در آتش نهند از پی پای نعل

بفرمود شه آتش افروختن — برسم کیان بوی خوش سوختن
ز باد جهان آتشی برفروخت — کی خوارکان را در و خشت سوخت

بروه وی وطوها، دکر المسی برد شب را شادی بسر جو شنکرف موه نیز اجو ده سمو رسیه زاد روباه زرد

دکر باره درجنبش آمد نشاط درآموده شد خسروانی بساط چمن باز نو شد بشمشاد و سرو خرامان دراز جکک و تذرو

نواکر شدند آن پری چهرکان نوا این بود مهر در مهرکان زبجاده کون باده دلفروز نشاندند بجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جای پای زبجاده کون کل بپای پار زخشم رافشان باده چون لاله کن زبجاده دکم جو بجاده کن

خلعت دادن اسکندر نوشابه را

بجش وند دون و نوروز جم کرشادی سترده ز جان نام غم

جسته نار بنشست بر تخت نو نشستند شاهان مراکنده پیش

نوازندکان می و رود و جام برآراسته دست مجلس تمام می و نوش و نوشابه چون شکر عروسان بکردش کمر بر کمر

دران مجلس اسکندر فیلقوس کره الغالیه بخندان عروس کی آنکه خود بود پرهیزکار دکر در سرم کرده شان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او کشیده یکی دره نازرم او هوا سرد و مرکاه خوش شکم زمین خشک بالین جمشید خم

برون رفته ازجاه و لوافتاب ماهی کرفتن سوی حوض آب هرم بردرم کیسه کون سنج کره بست چون پشت ماهی بیخ

ده دم فرو کیر چون چشم کرک شنه کار کرکیه دو [illegible] بزرک برین کون زن و کفل کاه کور بپهلو زشیران درآورده نفر

کباب تازنان آهوی تر تنک ریخته آب را بر جکر زبانیدن ابر کافور باد سمن ریخته از دستهای جناب

بنفشه بکرده سر غنچه تیز چوابر بسط آسمان برف ریز درخت کل از بار آبستنی شکم کرده پر بچه زرسنی

دهن ناکشوده لب آبکینه کزآمد لب سبزه را جوی شیر صبا بلبلا تا دریده دهل زنامحرمان روی پوشیده کل

شده بلبله بلبل انجمن چوکبک دری قهقهه در دهن زرخساری خارکان رنگ ری بهرگوشه کل برآورده خی

بیقرار شب جوش و نوده شاه کوآتش [illegible] بزم کاه برآراست از زینت و زر و زیب چو باغ ارم [illegible] دلفریب

درواتنی چون کل افروخته کل از رشک آن کلستان سوخته شده خارا آتش چو کل زر بست نه چون خار زر دستی آتش برست

زمشک و ز کال آتش الدرکس دراقاده چون عکس کوهر بسنگ برآتش بران شوشه مشک بیخ چوپارسیه بر جاه [illegible] کنج

زنیسه رحسمی داد بر محوس سواد حبش را بتاباج روس زهندوستان آمده چون نیه بهرجا زده سوخته مز [illegible] هنی

مغنی غنی کشته برجای جو بنفشه درود وه بوقت درو سپاهی بجاز ندران بر [illegible] بل کرده باشو [illegible]

زهندو زنی خانه پرخون شده همه آبنوسش طبرخون شده بجین کوه سقلاپی ترک تاز همه دی برطای کرده باز

بلبلی برآورده آواز خوش صلا داده در روم و چین و حبش برآوازاو زنکی قیرکون کشاده زدل زهره و زد [illegible]

وپری قلم رست ازپشت او قلمها مشکین در انکشت او نشسته جوانمردی اطلس فروش زخاکستر مرزن دوج [illegible]

زبحربلای رسن تافته بجای پلاس اطلسی بافته چو باکون مرد اکسیر کر ز دو پرده آهن برآورده زر

شماره که اکسیر زر ساخته ز هر سو بیامن زر انداخته بخار از بر شعله آذری چو بر سیح کل شعر نیلوفری

سفالی بریحان برآراسته بریحان از پنبها خاسته ز آتش کل باغ خورشید بود کلیچه برخوان جمشید بود

ذو زنخ کوهر بنک و بد رفیق مغ و مونس هیربد شکفته کلی جون داو خار بن بدیدار تازه به کوهر کهن

ترنم نای کرانمایکان پیام آور پیک همسایکان ز نکار نکی که زد ساز او به از زند زردشت و آواز او

بدین زندکی آتش زنده بود برافروخته شاه کیتی فروز جو برک کل سیخ بر شاخ سرو بروکاه دراج وکاهی تذرو

ز بسته چنانی برافراخته برو کبک نالنده چون فاخته اکر پای بط بسرآرده جنار برو سینه بط زده زینهار

تن بط بود در حوض ابکیر جو بر آتش آری برآری نفیر دران باغ رنکان بجوش آمده زهر یک دکرکون خروش آمده

سه نازن برآورده با کمسرود سرودی نوآیین تر از صد درود جکرها زخون در تنک یافته تنک را زحسرت جکر یافته

شکر برده با نوک دندان باز شکر خاره راکرده دندان کداز کباب تر و بوی آوای خشک اباهای پرورده با بوی مشک

انان جیزهای که باشد عزیز ترنج و به و نار و نارنج نیز مغنی جو زهره بر اشکری صراحی درفشنده چون مشتری

بکلکون کلابی دلاویز تر نشانده جهان از جهان درد سر همه سازآهنکها کرم خیز بجز ساز کاهنک او بود تیز

همه تخته بودند یاران تمام بجز باده کو در میان بود خام سکندر ز مستی شده نیم خواب روان آب در چنک چنکی خراب

می و مرغ و ریحان و آواز چنک بی تنک چشم اندر آغوش تنک کسی کین و را کش میسر شود کرکش جو باشد سکندر بود

باده شد آن مشتری پیکران جو زهره کشیدند رطل کران چو کیتی نیاز روز روشن کذشت فلک نیمه راه زمین درنوشت

بفرمود شه تا رقیبان کنج کشند از پی میهمان پای رنج ز زر و ز نو آورد خروارها ز سیفور و اطلس شتربارها

زجنس جبش خادی نیز چند بدیدار نیکو بیالا بلند بی نافه مشک و دیبای نغز کزایشان فزوده شود [illegible] مغز

زبرد کنیهای با آب و رنک ز دُر و لعل و پروزه بیرون ز سنک یکی تاج زرین زره نکار برآموده از لولو شاهوار

بربند سکاف باقوت و دُر همه در کشش از کره کافور پر عماری به اشتر همای نهند عماری کشان جمله زرینه کمر

چنین زیوری نغز گوهرکنان / بنوشابه داد آن گوهرکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر یک یکی / بزیور ز پرداختن زیوری
ادا زان همه کس جز داد داد / بپوشیدشان بردنی بیزه داد

بسی جوهر با آن بسی پیکران / شدند از بسی گنج گوهر کران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بحرمت دلی بر گرفتند راه

از آن کار گوهر کرای آمدند / چو گنجی روان باز جای آمدند

رای زدن سکندر با نزدیکان و رفتن بتماشای [illegible] و گرفتن قلعه دربند

بیا ساقی آن شیرهٔ شکر گون / که عکسش در آید بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب چون ناخنی زرشته ام
برآرم من آن تیغ صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز

بنوری سخن کو همه آتش جنگ / هوس زین گلستان در آرم بچنگ
زر و زور و زور و زره کارد بدست / که دارای دین را کند زیردست

ندانم بجز مقصود زور بود / چو بندش کشی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهی دست کاندیشه از زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگر تر آن کس که درویش تر

جهان آن جهان شد که در دوستی / که هم خویشتن را هم خویش راست
شب و روز خوش می‌خورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غنیمت / کم است آنچه آن را که دنیاست
گزارندهٔ عقد گوهر فشان / چنین داد از آن گوهر زرفشان

که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش
براح و بریحان آن دلفروز / بسر برده با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید

کیان مایکان سب ما نخواند / گرانمایگان هر یکی را نشاند
شد آن انجمن کاردانان دهر / ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر

شد از قصهٔ آرزوها بخویش / سخنهای هر دستی آورد پیش
که چشم جهان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس

بتدبیر رای شما مهتران / جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم از این پیش بودم بسیج / عنان مرا داد زان جسته بیچ

برآنم که تا جمله مرز و بوم / بگردم بگرد و شوم سوی روم
خراب آذ و ویران نشست آدمم / همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست جی بسیجا پان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زیست / ببینم که خوش دل کدام آدمیست

از آن خوش دلی بهره یابم بکشت / که آهن بآهن شود کار کرت
نخستین خرامش در آن کوچگاه / بالبرز خواهم برون برد راه

ز دامان کوه فسحت آرم بدشت / ز صحرا بکوه کنم باز گشت
تماشای دریای خزران کنم / ز گوهر بر کوه افشان کنم

چو موکب در آرم بجای شکار / کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه بکار همایون آیدم

چه گویند هر یک بدین داستان / که دولت بپیچد از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که در بر ما هست تدبیر شاه

کجا او نهد پای ما بر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش نهد جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازه از کوه ما را بخاک / بچشیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ناخدمتی شاه کم داشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بسیجید و شد راه را آهنگی / گشاد از خزینه در بستگی

غنی گشت گردون گشاد از گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سر

جهان پیش بینی خرد پیشه کرد / گلنگی ز چشم بد اندیشه کرد
زمین گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در جنبش آرد زمین گوی را

زمین را شود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بلند جهان را که پست و بلند / در اندیشش چند است و چند

زهره از پیاده اگر شوند / بپاه آرد آنرا که تن ره شوند
و گر شود از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بوم گاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که دارد رهی دور پیش هولناک

نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه پیران نکوشند سخت / که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه تا سیم آید بجنگ / دو دستی زند تیغ بر جنگ ورنگ

ز فرزانگان الهی پناه / صد و سی زده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
همه کار از و چاره درخواستی / که در درد آن چاره بر خاستی

ز دشواری راه و کنجی چنان / سخن راند با کاردانی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین

سپهبد با شاه فرمان کند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنج‌دان / طلسمی کند هر یک از خود نشان

بفرمود تا هر که را گنج بود / نهان کرد بردلش رنج بود
پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت / بکل گنج پوشیده و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش / بیاکیند شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب تا بدی روزگار / که شد راز گنجش شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد برو قوم / ز ویرانهٔ گنج از آن مرز و بوم
همان لشکر از زین ترکتان / بران گنج پنهان نیامد زیان

زمین گنج پنهان در یافتند / سوی گنج پوشیدن نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراشتند / بجمهور طاعت گهش ساختند
همه نسخهٔ گنج نامه که بود / بجا رفت و جا داد در رود

که تا هر که او باشد ایزدپرست ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز آنچنان دیده بر بیست سال بسی گنجدان آن نهان گنج و مال
کسانی که از راه همت کری کند آن صنم خانه را جاکری
ازان گنج نامه دهندش یکی اگر بیش باشد اگر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند وزان گنج بار بخود برکشند
که داده دولت را پای بیخ که پایم فرو شد ازین سان بیخ

در پند خواستن اسکندر از همت صلحا در مهمات

بباساق آن کی که نامه آورد جهانی دیده عمر با نام آورد
بجز ده که این جهد و گم کرده ام قناعت بمحنت باب جز نکرده ام
کسی کو در نیک نامی زند درین حلقه از عقل لافی زند
بنیکی جهان پرورد جان خویش کزو نیک یابد سرانجام خویش
بتا عمه در کریه دشمنی که آن هیچ باشد نه پیراهنی
بد از نام نیکو که نام نیست بدانکس که نیکو سرانجام نیست
چو خواهی تو ای مرد نیکی پسند کنا سپر آن نیکی بلند
بهر جامه هر نیک نامی بکوش بنیکی دگر جامه هایی فروش
نبینی که باشند نسکین حریر فروشند هک دانا کزیر
که نارنج این نوا این خیال دم از نیکنامان ندیم ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود بدان نام نیکو بسی کوشش نمود
همه سوی نیکان نظر داشتی بدانا بخویش نگذاشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان نظر بیش کردی بافتادگان
بجا زاهدی خلوتی یافتی بخلوت گهش تند بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی ازیشان همیشه مدد خواستی
همانا که زان بود پیروز جنگ که پیروزه را زوق کهی نهنگ
سپاهی که با وی بجنگ آمدند ازان بیش کو داشت تنگ آمدند
تو زندگانی داور روزگار بتعلیم تو دولت آموزگار
تا فتح و پیروزی از لشکرست تو از زاهد خاری سخن دیگرست
بشمشیر باید جهانرا گشاد تو از نیک مردان جداری باد
چو همت سلیحت بدست بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بس که بر هم تیره انجنیم د همت نیک مردان زنیم
جهانرا ازین داوری های سخت نگه داشت با تیغ بیرون بخت
سخن بر بدیهه نیامد صواب بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند بهر ناحیت نایبی بازماند
به هلیز ره گزرها سخت ز شروان چو شیران می برد رخت
بنزدیک آن شهر آراسته دری بود دروی بسی خواسته
همان دزد تیر چند ره داشتند که کس را نهان راه نگذاشتند
سراپرده شه چو آنجا زدند رقیبان در خیمه بالا زدند
دو سه ز بیسه بر روی شاه نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بتوبکه شاه نشتافتند سراخنده منه از که تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر برفتن نکشند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری درنوشت نماندند راهش بپایان کوه و دشت
همان چاره دیدن آن خرد شاه که بر دلارد آن بند آن بدکال

بلشکر بفرمود تا صد هزار در آیند چابک بر آن حصار
بجنبد سنگ غضب تا خرابی کنند بسیلاب خون غرق آبی کنند
چهل روز لشکر غضب ساختند گزان دز کلوخی نینداختند
ز بی تاب او ناوک انداختند کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان شوم خجل گشته زان قلعه چون مرغ بوم
ز غراوه بر گفتاوه شناس نه از گوش منجنیق هراس
چو عاجز شد از دان تاختن وزان چو زهر کنبد اماختن
شه کاردان مجلس نو نهاد سر از طلب که و ابرو گشاد
بگوید که تا درین شد کوه که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان کهن قرار نشستند و بر دو شد اغاز
که ما بندگان کمر بسته ایم بدین روز گیری و زنشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با تارک مهر و تیغ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بی چاره ساختیم ازین دیو خانه بنه آختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ کریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران فرومانده بودند عاجز در آن
چو در خرمه ره چشم خورشید میل فرو رفت کوه هر سرای نیل
شه از گنج کوه هر دریا گشاد یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید و چون حلقه گشت انجمن ازان سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه داران درین کوه کیست که بر نام آرد و کام کیست
یکی گفت کای شاه دانش پرست پرستش گری اندرین غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه کند تیا زبهشتی نگاه
شهنشاه برخاست هم در زمان عنان تافت و رفت از بر همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد نشان جست و آمد بر نیک مرد
ره از شب چو روز بنادیده بود وثاقی و شمعی فراپیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور بغار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستش چو بر تو نورد دید ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاننده تیز که جهانرا نواخت بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری کلام خبایت که اسکندری
شه از مهربانی بنزد او دویست دوری رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنا تو کیست زدنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چو دانستی ای زاهد هوشیار که اسکندرم من درین کارزار
دعا گفت زاهد که ای شاه باش زبد ستمکاری آزاد باش
باقبال با اختران خاسته بنیروی اقبال آراسته
اگر نام نیک بشناختم شاه را شناسد شب هر کی ماه را
نیاید تنها تو داری بدست مرا هم دل آید وار هست
بصد سال کو دار باضت زدود یکی صورت آخر نیاید نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای که چونست زاهد درین تنگ جای
بنیروی تو شادم و تن درست تنومند تنها بخود می نخست
زهمه و زکین کم باد نیست کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهانرا ندیدم وفا دار سست نخواهد کسی از بی وفا یاد ست

چو بر عزم اندیشه کار خویش / همین کوشش بذم آنجا او خویش
برذیم نه آشنای شمار / بس است آشنای من اورنگ کار
ببسیار دعوای خام سیح / کمر بندی و بر ناف بانج بج
کجا بوکشم و قوت من هم کیا / کنم سنگ را من بذین کیمیا
بره ما لطا کز نباید کان / ندیدم کسی جز تو دانیدکان
سبب جیست کاشب درین کیر و دار / تنگ اختری رنجه شد شهریار
درفار من آگهی چون تو ب / ملی پاس شه را بذ هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم آگهی پیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما ورد وآن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بایشان نگاشت / کلیدآن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زآهن تیغ گیتی نورد / کنم بارها عدل در بزم روند
تو در بزم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
کمر کز کلید تو و تیغ من / کشاده شود کار با انجمن
حصاریت بر سقفان تیغ کوه / در وره نماند چندین گروه
همه روز و شب کار دوانها زنند / زند کوه هندی راه جانجا زنند
دران جست و جویم که بکشاییش / بیاد تو بنای پا از مایش
تو نیز از عمت کی از رست / درین ره کند بخت بیداری
ز رنج زن شود راه پرداخته / شود توشه ره زنا ساخته
چو آگاه شد بر دانا شناس / که زندان همان قلعه دارند پای
یکی منجنیق از نفس برکشاد / که بر قلعه آسمان در کشاد
جنان زد برو کوه منجنیق / که شد کوه هردی جو دریا عرق
بشکفت برخیز و رو باز جای / که آن کوه پایه در آمد ز پای
چو شاه هفت آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر بار مجلس برآراستند / براش نشستند می خواستند
کس آمد دربان این کوهسار / ستادست بر دز امید بار
جو بر شد دعا گاو ز آغاز پیش / کلید در دز بنداخت پیش
خبر که کاشب بنیرو شاه / خرابی در آمد درین قلعه گاه
دو برج گران زین دز سنگ بست / ز برج ملک دور در هم شکست
زخشم نفنا منجنیق رسید / در افتاد ناگاه در هم دید
گرش منجنیق تو گشتی خراب / بدین نکاری بخشی آفتاب
خرابش دانم زین لشکرست / که این منجنیق از درین چیست
جهانی حکم هرآسمانی تر است / تو دولتی و دم ز حکم رانی تراست
که کرد شهوی لشکر کشان / کزین به دعا را جانی نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بجندین سرتیغ الماس رنگ / فشفشد یکی جوان زین خاره سنگ
اگر هی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش کوشه ای
شما را چه رو می نماید درین / که بی یک مردان مبا فازین
بزرگان لشکر بعز آوری / پشیمان شد از جان داوری
زمین بوسه داد در بزم شاه / که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که بزدان ترا سایه خویش ساخت
جو ما بنازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ارجه بی ره بدیم

فرستاده شه تا برد تاختند / ازان ره زنان دز بپرداختند
بجای دز از قطاعها داد شان / سوی دانه خود فرستاد شان
دران سنگ بسته دز اوج ساي / عمارت گری که بسیار جای
خرابش را دگر آباد کرد / وز ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم قبجاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاکی بکشت
جو هر کو کزین سو شتاب آورند / پژوهش چنین گشت و آب آورند
ازین سوی تازیان آورند / زمان تنگی آفت بجان آورند
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند درین کشور آسایشی
درین پایگه رخنهای که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
که نه آفت آن پابانیان / براحت رسد کار رهزنانی
بفرمود شه تا کنند آهنی کوه / ببندید تو خزانیان هم گروه
جدا از خاک و سنگ وجدا زخاره سنگ / برآرد سوی دهان راه تنگ
زغار اتنا شان احکام داد / که بر کوه داندیشن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / کزر گاه بربستن آن کوه را
جو زآهن و آن رخنه پرداخته / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخم کانه و زخم کوس / خدنگ ازان پسها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان را ره داد منزل بمنزل
جو کستیان بر جرخ شبدیز راند / بهشت بهج کاذ سعادت براند
جو زلف شب از حلقه عنبری / همین ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سوده کی / رسید نلخی با سوده کی
بتیغ جند از رقیبان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه
ازیشان خبر یافته آن کوه و دشت / برسید و آگه شدند از گذشت
بس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر کشادند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که دورست ازو شد باد جنوب
یکی سنگ مینای نیکو سرشت / بر نباید جستی چون بهشت
سریر سرافرازشد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
جو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / بنهاد از رفیقان جا که جام و تخت
همان کورخانه زغاری کزید / کزآتش دران غار شوان خزید
هم از تخمه او درین بنگاه / ملک زاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / که دارد آن جام وآن گاه را
جستن مرزبان شاه گیتی نورد / بر افروخت کین داستان را نکو
بجا بستدی فرخ آیین دزی / جدا از زورمندی جدا از عاجزی
اگر آشکارا نبی گر نهان / بدان روز شدی تا جهان داد بهان
بدیدی و از دز فرود آمدی / بدربان بیازوی در وی فرود آمدی
بنا دیدن دیدن هوسناک بود / ترا هم که جا که شد چست و جالاک
جو آن شب صفتهای آن دز شنید / بدزد دیدنش رغبت آمد بدید
مگر کز کهن جام کیخسروی / دیده مجلس ملکت را نوی

رفتن سکندر بقلعه کیخسرو

بساقی از سیم دلم تازه کن / درین ره صبوری بیاز کزین
چراغ دلم یافت بی روغنی / بی ده چراغ زاد کشی

چو روز خجسته از شاخ زنگ — برآمد چو کافور از اقصای تنگ
فروزنده روزی چو فرخ دورنگ — برآورده سر گنج قارون زخاک

هوا صافی آمد و گیتی نگار — فلک روی خود شسته چون لاجورد
بپرداخت گرسته باد خزان — نسیم بهاری زهر سو وزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ — جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت — زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بپیروز رای شه نیکبخت — بتخت روان برآمد ز تخت
سپهر تاج بر زد بسقف سپهر — برافراشت رایت برافروخت چهر

زمین خجسته که از خرمی سور — گران کوه را در سر افکند شور
سپه راندند از آنجا بتخت سریر — که تا چند آن تخت را تخته گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار — بران تختگه کرد خواهد گذار
زتو هنگ زمان ده آگاه بود — که فیروز و فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نگشت — همه داستانها قوی که بشت
سرانداز رسانید تارک بتاج — نبی حسن جهاد او ونسته خراج

زشاهی دو منزل بجا بود و نیز — بفرمود سنگها فرش پاکشید
فرستاد که بودش بران رخت رنج — بچیزی که حاصلش ذات تندکش

زهر جوینه کان چو گل تازه بود — گرانمایه هاش از اندازه بود
بتوریه روبه تیغ تیغ — همان قاقم و قندز بیدریغ

وشق بیرها آر چو برک بهار — بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان کرده ان برافراخته — یکایک همه رزم را ساخته

وشاهان موکب روزو خیز — بدیدار پرورده تازه بدو فاریتیز
چو زینسان جهان خوب آراسته — روان که با او نبی خواسته

باستاد کاران درکه سپرده — که حاجب بشد اکنون که آمد بدر
درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا گه قامت چو کار آگهان

که جام جهان گیر وتخت کیان — چگونه ست بی فرخ پیمان
سریری ملک با بخشداد داد — کهای خسته شاهان که ان فران

کیومرث از خیل تو جاکهی — فریدون زنسلک تو فرمان بری
ستاره کان تا تیر با ف — کنذت سپهر جهانگیر باه

کلیدی که گنجه وان جام دید — درآید و هست این کلید
جز آن نیست قوی که اموس و نام — تو زآینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بدان بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بهمت تو آفاق را باد نور — مبادا از سرت سایه تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را — که تو که نقش این کهن طاق را
شبی بارکه سوی این رزم افکند — بروبوم ما را بکرده ون رساند

چو شد تخت من تمکاو و همی — همان خود دم از جام جمشیدی
بدین جام وان تخت آراسته — ولی دارم از جای برخاسته

وکر نیز هم که چون تخت شاه — دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم — تو انجا نشین تا من انجا روم

بگیریم بدان تخت بیدار او — ز تو بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت جز و بناه — جز آری کند با من از زرگ شاه

فلان جام ان تا چو رخش کنم — درودی کر بن جاوند تر شوم
شد آینه جان من زنگ خورد — فشانم بدان زنگ آینه کرد

بدان دیده و دل هراسان کنم — بخود بر همه کاری آسان کنم
سریری ز کشمار صاحب سریر — بدان داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بپیندار خویش — که پیش آورد نزل از اندازه بیش
کمربنده و چرب دستی کنند — بصد مهر مهمان پرستی کنند

اشارت کند تا رقیبان تخت — بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه و تخت بارش دهند — چو خواهد هر چه خوش گوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار از نوش
دران جام جسته و زه ریزند می — ببیرون نی آرند زنده کی وی

بهم آن خوش آید ز فرمان او — نتابند گردن زپیمان او
چو با استواران بپرداخت راز — بشه گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شاه از در آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن خانه را — بچشم خاکی بره و ز انه را

بی چارع از غلامان خاص — چو رزمی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت — بیالا شدن از آسمان در گذشت

برآمد بران سان که تا سوی صبح — بران چرخ چمان بصد چرخ چرخ
دمی دید با آسمان هم نورد — نبرده کی نام آن هم نبرد

عروسان ده شربت آمیختند — دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرکش — همان خوردهایی که بدید در خورش

پری چهرگان برای چو ماه — همه صف کشیدند برگرد شاه
وزو آمد چندان دران رود دب — که سیمای دولت بود دلفریب

چو شد زان خورش خورده و شربت جمشید — سوی تخت کیخسروی برکشید
ز دیوار در گفتی آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش

جهان فرمان فرمان گزار — که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران در آمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

کجا ان آن تخت زرین ستون — ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پرویزی شاه بر تخت شاه — نمایند پیروزی تخت راه

همان گوهرین جام با او بگنج — کلیدست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت وان جام و دولت بزن — ببا جام و تخت کو آمی بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی

دگر گفت گوی زبان بر گشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شد شد قوی — کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو دران پیش تخت — ببیروز بختی برآورد رخت
شد آن تخت را چون بخود ساز داد — بکیخسرو از جان بازداد

بران تخت بنشست یکدم ندیم — بوسید تخت و درآمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند — بکنج ونهاده دران خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان در کشید دست

چو ساقی جهان دید پیغام را — زباده براه و جست آن جام را
بر جسته و آورده بارای هوش — که بر یاد کیخسرو این جوش

بخورد کاختر و بخت یار باد — بدین جام دست سزاوار باد
چو شه جام را دید برپای خاست — بخورد آن کی جام و دیگر بخواست

بران جام بی باده لختی گریست / دران تخت بی تاجور بنگریست / برافشاند و بنشست و بنهاد پیش / چنان جام عقصی زبازی خوشی
چو بی نیست جام جهان بین مباد / که بی تاجور تخت زرین مباد / مثل زد بران جام و تخت تهی / که از پی شراب و از پی شهی
چو می ریخت گو برزمین افت جام / چو شه رفت گو تخت بشکن تمام / بلندی بشه تخت بد نام را / پی روشنایی بود جام را
بر زمان شمارد چنین تخت را / کسی کو بمیوه کشد تخت را / که بر تخت میوه نخیده بار / شهی را برین تخت اشنیان
ز ابریشمین دام باشد خراج / چو از تاج بستان کند طوق عاج / قفص عاج و دام از بریشم کند / بسا مرغ را کز چمن کم کند
که تشبیه باد خزان را ندید / بهار چمن شاخ ازان برکشید / که فارغ دلیم از شبیخون مرگ / از نیم در جستن تاج و ترک
که در ماتم شد آتش رخت سوند / بدین غافلی کند ارم روند / نکر شیبانان کو رکه درگذشت / کسل که کند کوران پشت
هزبران تا پل کر خفته اند / کو زنان بیاری برآشفته اند / نکر چنگ و دف تان یونان نکشت / همان نافه آهوان مشک بیت
که ما را زجایی چنین باد شرم / گنیم از پی دیگری جای گرم / که بروی شود دیگری جای گیر / چه سازیم تختی چنین خیز چیر
کز آهن یکی کند بر پای مات / نه تخت زرست اینک آن جای / که تخته است ما را نه تخت جای / چو دانا بچنین تخت کهن پلی
بجای می ش زهر باید فشاند / چو آن جام کیخسروانی نماند / ازان پیشتر تخت باید شکست / چو بر تخت جاوید شوان نشست

رفتن سکندر بغار کیخسرو و دیدن

که نورش دهد دیدگان را نوی / یا ساقی آن جام کیخسروی
بنه پیش کیخسرو روزگار / لبالب کن آن باده خوش گوار
سکندر که شد بر سر تخت او / کجا جام کیخسرو و تخت او / فلک سایه و مشتری پیکرا / شهنشه بیارا جهان داورا
بران جان اگر بر جهان دل نهی / جهان داریت هست و فرمان دهی / تو بی کوکبه داد کیخسروان / جهان کوکب از برج خود شد نهان
که با مهربانان نسازد سپهر / منه دل برین دلفریبان مهر / زمین گرچه فرخ بآرام تست / جهان گرچه در سکه نام تست
بران تخت کیان چه بازی نمود / بتختی که بنیاد شاهی نمود / ز نامهربانی چه آورد پیش / جهان بین که با مهربانان چه کرد
ولایت ستان سکندر تویی / چو کیخسرو هفت پیکر تویی / بران جام داران چه بیداد کرد / بجامی که کیخسرو را شد کیها
ره آورد فردا بجای آوری / بهر شغل کار روز رای آوری / جهان بین که چون از هر دو راه / در آیینه و جام آن هر دو شاه
نه کل در چمن ماند خواهد نه سرو / درین باغ رنگین چو برنده رو / تو با تاجی ار تاج داران شدند / تو شادی کن ار باده خوردن شد
رسانا زنبیم بچرخ بلند / کرو داشت از غم بهر سو مند / تو سرسبز باقی درین گلستان / اگر شد همی سرو شاخ اختسان

مبدأ در بر تو در خرمی / فلک تا بود نقش بند رزی / درباغ را بسته نگذاشتی / ترا زان بر تر و بهتر م واثق
کجا بودم و از چه هم کجا تاختم / چه میگفتم و در چه پرداختم / تو بی مانی و باقی بمان / برازکریمان صاحب زبان
بزندان کن زندگانی بود / سریری که جز آسمانی بود / سریری نه در خورد آرام دید / چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
که تا راز او باز جوید تمام / نظر خواست از وی در آن جام / بنزدیک جام جهان بین نشاند / بلیناس و زرانه را پیش خواند
حسابی نهان بود بشناختند / تماشای آن خط بسی ساختند / رقمهای آن خواند حرفا بحرف / چو دانا نظر کرد در جام ژرف
عدد تا که خط را گرفته یاد / بنا و بفرزانه او استاد / مسلسل کشیده خطی چند بود / همان جام از آنجا که پیوند بود
بآیین آن جام شاهانه ساخت / سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / گرایند شد سوی اقلیم روم / در آنجام چون شاه ازان مرز و بوم
نخواهم که سازد کسی آرامگاه / بفرزانه کفتا که بر تخت شاه / دران تخته لختی آرام یافت / چو شاه جهان ره بدان جام یافت
برانداز دش تخت یاقوت رنگ / اگر بیش گیرد زمانی درنگ / که هر کو بران تخت سازد نشست / طلسمی بران تخت فرزانه بست
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد / چو شه در کیخسروی تازه کرد / هنوز اندران تخت ماند بجای / شنیدم که از جنبش دیرپای
که تا شاه را سوی آن غار برد / نکهبان دز رنج بسیار برد / سوی غار کیخسرو آورد گام / برون آمد از دیدن تخت و جام
بخار اوغار کش برانباشته / کران ره روشن بود برداشته / در آمد پیاده پایان بسنگ / چو شه شد بنزدیکی غار تنگ
ز نخش گریبکر دوخته / رهی دارد از صاعقه سوخته / که کیخسرو اینک درین غار خفت / نماینده غار با شاه گفت
چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر / بجنگ و بدندان رهش رفته گیر / در اندیش لختی بکاری چنین / بغارت مبر کنج غاری چنین
بغار اژدها را توان یافتن / ازین غار باید عنان تافتن / کند کار جویندگان را دراز / سبب جستن پردگیهای راز
خلایق دوباره و که هیچ کس / دوان رهبر از پیش و فرزانه پی / پیاده سوی غار چون برشتافت / سکندر نگفتار او روی تافت
هراسنده شد دیو از دیو پرست / چو کیخسرو غار کش آمد بدست / بدهلیز غار اندر آورد رخت / بتدریج ازان ره گذر تا بتخت
نشان کرد با زانوی بیار غار / بسختی دران غار شد شهریار / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ / شکافی کهن دید در ناف سنگ
درین غار تنگ این بخار از کجاست / بفرزانه گفت این شرار از کجاست / گر شند سوخته هر که آنجا رسید / چو لختی شد آن آتش آمد بدید
که جوینده را سوی او ره نبود / ازان روشنایی کس آگه نبود / که بی تافت ازان چاه نور شگرف / فروزنده چاهی در و دید ژرف
فرو شد بران چاه رخشنده زیر / رسن بر میان بست ره دلیر / برو راه روشن نبی شد درست / ازان روشنی ره بسی بازجست

نشان جست از آن آتش تابناک که چون سید جز روشنی زان مغاک
بپاکنده تن آتشی گرد بود چو وی ماند زو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش بجاه بر آمد دعا گفت بر جان شاه
که بایدش بودن بر او فتی شتاب ازین چاره کاتش بیاید ز آب
دو دکان گوگرد او زو خست ز گوگرد او گرد او سوختست
خبر داشت آن کو درین غار خفت بگوگرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد از راه جست نشد هیچ مجاوری در شکست
شنیدم که آبی ز هر آب جفت بر آمد ز اوج و در و ریخت برف
از آن برف سر در جستان داشت درون باکریوه شد آبا شسته
نمکدان جهان برف برگشته بام چو برف از سرش قطرها می‌فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بجوب و ملکد له را کوفتند بتیر کهنها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار برون آمد و رفت بر کوهسار
جوانی سبز طاوس حلی نمای سپید استخوانی ربود از سمای
همایون کن تاج و گاه و سریر فرود آمد از اوج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت بلند اخترش باز دمساز گشت
بر آسوده از آن تشنن و تاختن هراس هر دو رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت عمالش که آسایش و خواب یافت
فروخفت کاسایش آمد پدید شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بپاراست آن بزم که لاجورد سفال زمین را بریحان زده
یکی مرد خوش بزم آراستن می و مجلس و نقل در خواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند چکوترین جایگاهی نشاند
یکی لعل بگرفت با او بدست چنین تا شعفا دی آن روز رست
ببخشش در آمد کف زرفشان در گنج بگشاد بر میزبان
غنی گوش از داده طوق کنج همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی برند چو پروین بگوهر کشی ارجمند
زپیروزه جامی ترنجی نمای که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل مدفون زر ز نار دانه چون کی نار سفید
زلعل و زمرد یکی تخته نرد بسا ملی ز یاقوت و زر ریخته
دیبو رتابنده خوانی فراخ چو شرین بر بر سر سبز شاخ
نگاورده اسب مرصع نهاد همه زین زرین گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت البندرا عرق که در زیر بار گران
ز زربفتهای که در باد بود جواهر بزرین بحر وار بود
قباهای خاص از پی هر کسی قبا با و لبها آر کش سی
زبس تحفه و خلعت و خواسته سر یک سر بری شد آراسته
بنان دستگه دست شه برگشاد بو تنکه خویشتن گشت شاه
شهنشه بزد کوس و لشکر براند سراپای خود پیکرون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت سوی زرف دریا زمین در نوشت
بنان دشت یکهفته نخجیر کرد بسی هفته گوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار که ما ناز دیدن دریا دکار

می تاب ده عاشق تابدار بمستی توان کردن این خوب کار
دلا چند از این بازی انگیختن بخون دست رنگی بر آمیختن

خبر دادن ملک اصطخر اسکندر را از آمدن لشکر روس

درخت هوا رسته شد بر سرت بیجان نرسش تا بجنبد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن وگر بیکسی بت پرستی مکن
چو شد زعفران گشته خندناک بخور زعفران تا نگردی هلاک
از این آتشین خانهٔ هفت جوش گهی جان برد گو بود سخت کوش
چو شاهان مکن خو بخونخوارگی هراسان شو از روز بیچارگی
ز خشتی بخشتی توان رفت بر بگوگرد و نفط آتش کین مرد
گزارندهٔ نخجیر سالخورد چنین برکشد نقش لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی سوی لشکر آمد بجاسکن روی
نشسته یکی روز با آی تخت باندیشهٔ کوچ شه بت بخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد آبی پیکان زمین بوسه داد
بشاه جستان راز پوشیده گفت خبر دادش از آشکار و نهفت
که با آستان بوس بارگاه ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
نژاده ملک نایب شهریار سخن را چنین می‌نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت نیابت گر خویشتن من گماشت
چنان داشتم ملک را پیش بین که آزاد نامد ازو کس بکین
بشرطی که در عهد شه داشتم نپرورد بها را که داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست نیامد درین ملک موی شکست
ولیکن چو گردون آمد بجهد بگرد ز جستان از سرکین دو
زمانه بنگ و بد آبستنست ستاره گهی هست و گه دشمنست
بکشتی درستی در آمد بزی کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عقربی آتشناک شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند ز تیغش همه چوب دستی کند
همان پیل زن مرد آلت شناس کند پیلکش را به پیلی قیاس
بیاورده گردن جام رمستی گند تخت شهر و شهر شیوا
سر و تاجی از دعوی انگیختست بناموس رنگی برآمیختست
بپاکنده چندرا گرد گشته رد که از آب دریا بر آرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شدست همانا که تنها بیاور شدست
سر و سیم آن بند در سر شود که با خواجهٔ خود برابر شوند
خراسانیانش عنان می‌کشند بپیکار شه در میان می‌کشند
ز حد نشاور تا بلخ کند دسش بصفرای کام تلخ
بر خیلی فتنه بربست موی سوی تاج و گاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین اگر خود دو پیچی بخود سپین
ز مردان بسی فتنه آید بزرگ که در پای پیکان بود کعب گرگ
گرین فتنه ماند چنین دیرباز کند دست در شغل شاهی دراز
شد آرساه او در نیارد بتیغ سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو بازان نشیمن گشاید دو بال شکسته شود کنگره باربال
ترا لشکری نیست چندان بزور گران چشم بند اتوان کرد دور
سران سپه در ولایت کند بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هر چه روز آیدش برنژاد / قوی دست کفه که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه / کس آن کرد را بر غبار ره نداه
جوانی بجز یک جستی نبود / بنامه سخن راه رستی نبود
نهنگ و بید از دهان آی نهفت / همان بود در نامه کار نگفت
شه شیر دل خسرو پیلتن / دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسروا بجا بزیر / بتخت من انجا دگر کس دلیر
بدان داستان باد با تاج و تخت / که از هندوی هندوی بر درخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آرزم دشمن بود ناصواب
که مرگ شاه بود آسمان / که ناسوده از داوری کیهان
جهان کاردان شاه سالار بود / دران کاروان بار بسیار بود
زهر گوشه ابادی فتاد / همی کار هر کار اوی فتاد
جهان کار ها یاور او بود و بس / بناهنده را گشت فریادرس
جو طالع جهان کرد آمد پیش / نشانیده زن کنده بر جای خویش
برون رفت از آن کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش نمه بوده راستن / ستونی برآورده تا بستون
بصید افکنی می نشستند شاه / که هم خوش بود راه و هم صیدگاه
زبادکران خوشه خشم کشته بود / تنک تاب نخجیر کم کشته بود
زبس رود خیزان لب رود ابر / فشانده زرخسار گیتی غبار
زبرق آتش آب غلیان بجوش / بر آورده شد در بندی خروش
گل کستی و در زمین کشته سخت / برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رخش چهار نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم توده هم برگ توت / زحلوای ابریشم آورده دود
زمین جون زمرد آب جون [illegible] / جو دیبای نیم ازرق نیم زرد
نوای چکاوک بآوای رود / برآورده باد شتابان درود
کمر بسته کرده شاخ جو / سینه بدهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیز ترکشته دندان گرگ
شب کور جون زهره کاوست / گوزن از چابان ره کور جست
زنو زادن آهوان سبزه / جستان در جهان یکسر آهو بره
جهاندار باسپید و بارود جام / همی که منزل بمنزل خرام
جو گل بچ یک روزه ماه نو / بخلخال یک هفته بر شد کرو
زپرکار آن حلقه برگرد پیر / که خوانندش بارو خلخال زر
بکیلان در آمد بکرد ارابر / بنان سان که در بیشه آید هزبر
در آتش کهی کامد انجا بدست / جو مرغ سرد کوش با آتش پرست
جو بشکست برهمه بربست را / برانداخت آیین زردشت را
زکیلان برون شد در آمد بری / با فکندن دشمن افکند شی
برآتش پرستان نیامد نبود / برآورد ازان دود یکباره دود
جو دشمن خبر یافت کامد نهنگ / ببو باغ در شد جو روباه لنگ
بآوار کی در خراسان گریخت / وزان قایم ری بقایم برخت
جو دانست خسرو که در خشم او / گریزان شد از فتنه بیم او
که از کوه برند راه کرفت / شبیخون زده وراه بروی کرفت
جنان تیز رو شد که در رفتنش / بد حسی همه از ملک بنا فتنش
جو بدخواه را در کل افکنده کرد / بپاکنده کان را بپاکنده کرد

هم انجا که بدخواه را کشته بود / بنده تک صحرا کی پشته بود
بشکرانه دولت تن درست / بران پشته بنیاد افکند جست
بجای گنجش جو بدنام کرد / بپهلو زبانش هرانام کرد
جو کتخدیه آن بنا بر کشید / بشهرستان بور لشکر کشید
دو بهره خلایق دران شهر دید / هوا خواه خود ناکسی بهره دید
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند / ملک زیر آن رایت انکاشتند
جنان رایتی با ناموس شاه / بر انکیختندی بناموس کاه
سکندر بپای درکین فرشد / زکین بهر دارا نشایست بد
همان دید چاره دران داوری / که یاران خود را کند یاوری
زنوبت که خود بفرهنگ رای / کند رایتی دیگر انجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
جو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیابی بدست
خصومت کران کشته در خاک پست / هنوز آن خصومت دران خاک هست
جو زد لشکر گنگ را بر تذرو / ز ملک نشاور شد سوی رو
بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش رها کرد پروانه را
بیلخ آمد و آتش تاب کشت / بطوفان شمشیر خوناب شست
بهاری دلفروز در بلخ بود / کزان تازه دل راد هر تلخ بود
پری پیکرانی دروجون نکار / صنم خانهای جو خرم بهار
درویش از اندازه دینار و گنج / نشاط دل بهر گوشه بی دسترنج
زده موبدش نعل زرین بتاب / شده نام آن خانه آذرگشسب
جو خسرو بنا ن کنجدان دست یافت / جهان را ز جام مغان مست یافت
بتخت صنم خانه پی جور کرد / زده و نغ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / وز دود آذر هم بی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر تختی آورده نلخی معام
بشهر خراسان در افکند جوش / خراسانیان را بنالید کوش
بهر ناحیت که در کرب روان / کرا یاری کرسش بود بخت جوان
خراسان و غزنین و کرمان بجوش / بجود هر یکی بتر ستود
بهر شهر کامد بشادی فراز / کران سنگ بود بی ز گنج بسان
جستان کشتش که جا پیچ بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو کرشی فراز / کران سنگ کشتی زگنجینه باز
زمینی ماندکی بنیا سستی / که گشتی در وخاک بکناشتی
خلایق که زر در زمین می نهند / برو بند و قفل آهنین می نهند
جو باد آمد و خاکشان درربود / برزین ره در قفل آهن جه سود

رفتن سکندر بطرف هندستان

پاسای آن زر بکداخته / بکوکرد بر رفت ازوماخته
من ده که تا زود وای کنم / مس خویش را کیمیای کنم
فرس خوشتر کران به صحرا نوشت / عنان در کش بارکی دلکشا
نیکوترین نام ازین جای نشت / بیاید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل / که از کنج قارون فرو شد بکل
دم از سنکساری درافکند کشت / که خورشید جم از برافکند کشت

همی تا بود راه پیشتر / فرو سود بازارگان پشت تر
جو این شوره زحون خارکان / فرو کم بود سود بازارگان
دران کنج خانه کمر بر نیافتند / ره از اژدها پر خطر یافتند
همان چرب کو مرد شیرین کران / چنین حرف انگیخت از مغز کان
که جون شه زغزنین در آمد ببلخ / بکوشید از آب دریای تلخ
ز بس سرکه با کستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد بکام / بهندوستان داد خواهم لگام
جو من سر سوی کید هند آورم / ازو کینه و کید بیرون برم
گر آید بخدمت جو دیگر کسان / نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشیند بجای که بنشانمش
جو مرکب سوی راه در آورم / سر تیغ بر فرق فغفور آورم
جو از فور هندی ربایم کلاه / سوی خان خانان شتابم سپاه
وز انجا شوم سوی جاج و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدند از ران رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / نو دار دولت بیدار بود
سکندر برافروخت سر بر سپهر / روان کرد مرکب جو رخشنده مهر
زغزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش گه جون بوستان
جهان شد که در مغز تا آبرو / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید جو میغ / همه ملک او را بتاراج تیغ
وگر ره بفرمان فرزانگان / نگر و انجه آید زدیوانگان
جریع یکی قاصد تیزگام / فرستاد و داد اوش پیغام
که گر جنگ رای برون کن ... / که اینک سپه دم جو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته / جنان دان که از تیغ من رسته
پر از کین الحذر آید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب
گل انگه عماری درآید بباغ / که خورشید را گرم گفت دماغ
بجوشم بجوشد جهان از ستوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای نخسب عقاب ... / گر آبی توان هشتن او را بزیر
گرانجا سر از موی انگیخت / بذ انجا سر از موی آویخت
وگر هست کوه شاه تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آمدم انجا فروش / بغرب از مغرب هست پیش
گرم هست بر خوب رویان طلب / بخوارزم روشن تر آفتاب
جواهر بنجیم درین مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
محور غبن هندیه یاد من / گر هندی تا زنت بولاد من
جو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنه سر باتو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن درهم افگند جون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / کزان ان تر از آتش رستخیز
جو کید آنجنان آتش تیز دید / از و رستگاری ره پرهیز دید
گر خواب دوران داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دلی کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کورا بصورت باید

که با کید با شاه دالجو کرد / ز حد جنبش تا بخارا جگرد
نیازی آمدش روی ازو تافتن / بفرمان سوی فتنه بشتافتن
ذانت کورا دران تاب تیز / جگونه زخود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد / یکی آفرین شاه را کرد یاد
که جون در جهان او شهیار تر / جهان داری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد / همه ارزوم با سوی او راه باد
نبوده جز مهر او کار من / سبب جست که آمد بپیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بیفرازمش
که از من آرزو من آیم نیاز / مگر که زاد ابنده خشنود باد
اگر میل دارد بجان هم خوشم / بفرمان که گفته بخدمت کشم
وگر باز کونه بود داوری / که شه میل داری بکین آوری
زبر خاش او پیش گیرم رحیل / ببندام این ده دریای پیل
جو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از جون من عزم او
وگر بنده را فرستد زراه / سپارم بدو تخت و گنج و کلاه
ز سولاب و جاکری گذرم / کند زخداوند و من جاکرم
وگر رای دارد که کم گیردم / چه ایم جاده شکم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست / وگر سوی کنیم جهان تنگ نیست
یکی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
که تا رزم غدر و غارت گری / وزین در بگشو بند آوری
دهم چار چیزش که یک عجب / بنوا یوه نگه دار انجم آن
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید ماه
دوم نوش جامی که یاقوت ناب / ازو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد بروان فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند جست / که نا الندگانرا کند تن درست
بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس / اگر شه پذیره پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار / اگر تحفه مانی بر شهریار
بدین کشورت شاه نامی کند / بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو / رسانند از جستن کام تو
جو هند و ملک دیدگان پاک مغز / نمایش درین کار هر رای نغز
بدین شرط پیمانه انگیختند / سخن جرب و شیرین در آمیختند
ز جوان هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
فرستادگان باز گشته شاد / همان قاصد بر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / درین باغ جون گل ببار آمدند
جو هندو سراپرده شاه دید / همان خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت / پیامی که آورده با شاه گفت
جو بشنید پیغامها گفتشان / سخن را دانا نهاد که بپذرفتشان
صفت کرد آن چار پیکر بشاه / که کس را نبود آنجنان دستگاه
دل شه دران آرزو جوش یافت / ز کف جشم آنجه در گوش یافت
بعزی که آن تحفه آرد بجنگ / کمر را از شتابش زبانی درنگ
پس انگاه با هندوی نرم گوی / بسوگند و پیمان شد از رزم جوی
لیناس را با همه بهتران / فرستاد سر بسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد / که هند را هندوی روم کرد

نوشتار ز گفته کید دلیر — زشاه از ره دانای نغز شیر
بسی شرط و عهد آزرم او — برانگیخت با دل گرم او
فرستنده کیها درو نیست شمار — که آید نویسنده کان را بکار
چو نامه نویس این وثیقت — مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان رهم — سوی کید رفتند آنان هر دو بوم
دل کید هندی دران نور یافت — ز کیتی که هندو کنند او نیافت
چو دانای روی دران نکات — بلشکرگه هند آمد فراز
پرستش نمودش آیین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
بپوشید نامه و پیش برد — کلید خزینه بهند و سپرد
چنین بود در نامه شاه عجم — بلفظی که زان گشت شادان عجم
فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت افتاد گردون بزیر
بس از نام دارنده مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان‌روان — فرشته وحی پیغمبران
سخن راند که ای پهلوان — که پشت قوی باد و بخت جوان
ز فرمان او زیر چرخ کبود — بسی باد بر نیک نامان درود
بران بود عزمم که رای آورم — بگوپال با پیل رزم آورم
تمام گیتی کجا دست برد — که گردد ز گوپال من کوه خرد
کمند افکنم در سر ژنده پیل — بخون سیخ رویین بآدام نیل
بهندوستان در زنم آتشی — نمانم دران بوم گوهر کشی
همان خاک او را بخون تر کنم — همان خلق را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی — عنان در نه پیچم از آشتی
دلم را بر تهاره بر زدی — بجادو زبانی گره بر زدی
بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت
گران چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه — ز ملک تو موی نگردد تباه
فرستاده چون نامه بر کید خواند — درود فرستنده بر وی رساند
بهجز نیک و بد با تو رای کنم — برین گفتها استواری کنم
ز افسون و افسانه دلنواز — در جادوی بر رو کرد باز
ز کید فسونهای جادوی او — شنیده کید یکباره هندوی او
چو لختی سخن راند بر جای خویش — ره آورد آورده آورد پیش
شنیدم که هندوی جادو بسیست — نخواندم که جادوی هندو کجیست
دل کید هندو برآمد زجای — بجا نجوی را شد پرستش نمای
بسی که بهجر یا آزنی — که پی تو مباد اسپهبد بدین
بفرمان بری شاه را چند بار — پذیرفتها را بقاصد سپرد
فرستاده کاردان از نخست — زمان خواست یک هفته و کار ساخت
جز آن چار پیرایه ارجمند — گرانمایه‌ای دگر دلپسند
ز گنج زر و زیور و لعل و در — بسی پشت پیلان نگنجید بر
چو کوه روانه چهل زنده پیل — که گذشتی از ساقشان رود نیل
ز پولاد هندی بسی بار دگر — ز عود و ز عنبر بخروار ها
سه پیل سپید از پی تختگاه — که ایشان شدی روز ز شرم سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام — هم از مشک و عنبر هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود — که مهد فلک بیدی او را بجود

روان کرد با آنچنین گنجها — جهان برده بروی بسی رنجها
بر شه جهاندار خویش برد — جهانداوری بین که چون پیش برد
نهان گنجها آنچنان شاد گشت — که گنجینه را روشن اندازه شد
بلیناس ازین سان زر و زیوری — که بردند هر یک بهر کشوری
چو شد دید گنج فرستاده را — جهاندار آرزوی خدا داده را
فکند آزمایش دران چار چیز — جهان برده گوی کتف و دان تیز
چو در آب جام جهان تاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید
طبیب مبارک چو بر زد نفس — ز تن برد بیماری از دیده ترس
چو با فیلسوف آمد اندر سخن — خبر یافت اندر کار چرخ کهن
چو خوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کانداز کرد — صفتهای او را کند دلپذیر
بسی پیکری چون بت آراسته — پری رو بت از هندوان خواسته
گلی دید خوش بوی نادیده کرد — سطرلاب نیازرده از پای برد
دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ — دهنی چون گل سرخ و سبز شاخ
بشیرینی از نیشکر نوش تر — بنی ز گل نازک آغوش تر
چو آهو بچین مشک پرورده بود — تو غل بهندوستان خورده بود
گره بر گره چون زلفش چو دام — همه جهان چین او را غلام
ز گیسو گره زنجیری از مشک ناب — فروهشته چون ابر بر آفتاب
لبان مشک با برگ گل ریخته — مه از سنبله سنبل آویخته
نموده بهار از گندم مشک تاب — زنخ چون جو و شان گندم نمای
بران گونه کز دیده رنگ او — چو مشک سیه خال چون سنگ او
مهی ترک و رخسار هندو سرشت — ز هندوستان داده شد را بهشت
ز هندو که ترک خطایی بنام — برده دین دل جو هندو تمام
شکرخنده راست چون نیشکر — لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
ز زردی رخ هندوی گوی او — شده و میان گشته هندوی او
نگاری بدان خوبی و دلکشی — بگوهر همه آب و هم آتشی
چو شه دید کز پیش او آمدش — عروس جهان دلنواز آمدش
طراز عروسی برو بست شاه — بس آنکه منش رابد و دادراه
بآیین اسحق فرخ نیا — کنده یافت چشم خرد تو تیا
بنزل سپهدار هندوستان — بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و ده پایه تخت — پلکینه خرگاه و زرینه تخت
ز جام زبرجد ز خوان عقیق — از هر یکی در جواهر غریق
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل — ز کان بدخشان پولاد و لعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش — ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان پس کاره کسی در ضمیر — فرستاد و شد کید منت پذیر
برآسوده کالعقل بی نغز بود — همه مغز پالوده او مغز بود
جهان خسرو اسکندر فیلقوس — زبیم گمان ماه پیکر عروس
چو گشت برهمن پالوده راند — ز پالوده انگشت آلوده تا
نسفته دری ناشکفته گلی — همانست بر رفته چون بلبلی
جهاندار چون از جهان کام یافت — جهان جنبش از دولت آلم یافت
گل از غنچه خندید و در سفته شد — سخن چون که در پرده چون گفته شد
فرستاد از آموزگاران یکی — باسطرخس کرده استواری بسی

روان کر

نوشت آن سخنها که بود از شاه / ز پیروزی مرزشکن سواد
که کاما آنچنان شد هندوستان / که باشد مراد دل دوستان

بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدا یار باشد درین راه دور
ببینم که انجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم

توای نایب ما بمرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / زما مژده خرمی باز ده

سپاهی و شهری درون ناو بر / که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعاخواه و دانش ده و داد کن

نوشت ایچنین نامه از هر دیار / فرستاد یکی بهر کشوری
عروسی گرانمایه ماندگار / برآراست تا شد چو نان دیار

سپه دادش از سواران خویش / همان نامه استواری ز حکم خویش
بآیین آن عهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتروار گنج

دگر گنج را بر زمین کرد جای / نوشتش که داشت با رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت / که از دانش و داد بود سرشت

خبر دادش از جای یکرو بنه / ز بیرونی بیگانگان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فور یازید در بارگاه

ده و دو سه آیین جهان تازگاه / که هندوستان را بر آوازه کرد
بیاد ده و دهش در جهان پی فزود / بدین دست بردار جهان دست برد

می نوش بی خورد بر یاد کی / چو شاهان آن دور بر یاد وی
پیاپی ساقی آن آب چون ارغوان / که زو پیر فرتوت گشته جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بیاروی بنواز باز / نواز نی و ساز برداشت ساز

سخن را گزارش بپایان رسید / سخن کو بانید واری رسید

رفتن سکندر بقنوج و کشتن فور

گزارش چنان کن مغز را / گزارش ده این نامه نغز را

برد بهر ما را فرخ بهره / خبر ده که با فور و فوران چه کرد
گزارنده حرف بر حاصل / ز پرده چنین می نماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار / کجی را بیکسو و کرد رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز پیروزیش که کیان ره دور

بجوشید تیغ را برکشید از نیام / بنا فیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج برد / سر کش را ز شمشیر خود تاج برد

جو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وزانجا بر افراشت علم بر فراشت / که آن خاک را باد پایان ساخت

سه جز بست کان تمام آرامگاه / بود هر سه کم عمر و کفته تباه
بهندوستان اسب در پاس فیل / ببین کرد زمینان نماید دلیل

جهان را چو دید کان آب و خاک / ز بو بید اسپان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین / زتبت در آمد با قصای چین

جو برا و تبت رسید افرس / بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بوقتی که برخود بباید گریست

مو فو تد کین زعفران کو نخاک / گشته بر دباي سبب خنده ناک
عجب اندیشه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بی مراد

بهمواری راه برخنگ و تر / همی بود منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبید کان خشک و تر / همه دشت پر نافه مشک تر

جو دید آهوی دشت را نامدار / نفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بهنجوار با نافه بر داشتی

جو لختی بیابان چین در نوشت / به آبادی آمد ز ویرانه دشت
جو مینا چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید

بهر سرخ کانی در آن مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان بار آور و سبز شاخ

دوان آب در سبزه آبخورد / جو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره بر / جو بر شاخ مینا بر آمود در

پی آهوی از چشمه آمیخته / جو بر تیغها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خالیده جای / جو بر سبزه پا خط مشک سای

سوادی که در روی سیاهی نبود / وگر بود جز پشت ماهی نبود
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود که تا ستوران گله

کسی هفته از خرمی یافت بهر / برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روئی که دید جنب / گر فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند / انان رحلها سوی چین تاختند
دهل زن جو شد بر دهل خشمناک / برآورد فریاد از باد و خاک

جو آمد ز چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشسته بر تازی تیز هوش / همه خاره خسان پولاد پوش

هوائی خوش و راه بی خار بود / وگر بود خار انگبین بار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره / شکر بار شد شیر آهو بره

بمان صید که جون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کمی نافش افتاده بود

گوزنی گر او روی بر خاک داشت / بجشمش جو غلطان نجم تاک داشت
جو غلطان جوی پی شد جو غرنده شیر / همه گنده جو شکار بشیر بود

شکار افگنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
هزبر زمین زیر سم سپتور / شد از کوه جسم ازین جسم کوه

مقاضه تیز پهلو شکاف / بسی آهو افگنده با ناف ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر / ز پیکان در گشته جو گلکان ز ز

کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ / قبای که صحرا چو گلزار رنگ

بنخجیر کفن در ان صیدگاه / کی روز تا شب ببر برد شاه
جو زرک حصاری زکار او فتاد / عروس جهان در حصار او فتاد

ز سودای شب همچو هندو زنی / شده چون زنان که هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی

بند بر آسایش آورد رای / بنخجیر تا روز مرغی ز جای
جو خاتون یغما بخلخال شد / زنزگان خلخ زر آورد پر

جهانی جو هندو به زد آتشی / جو یغما و خلخ شد از دوشی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغما و خلخ در افتاد جوش

شد عالم آمیخ گیتی نورد / دران خاک یکماه که آبخورد
طویله زد تا آخر آنگیخته / بر آخر آن برعلف ریخته

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
در آمد یکی سیل از ایران زمین / که زو چین گذارد بخاقان چین
شنا بنده سیلی بر کوه و دشت / ز طوفان نشیند نخواهد گذشت
نگرکش زمین را بشورا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاهی از آنسان که در هیچ بوم / نیاید چو شد لشکری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بیارا رسانید تاراج را / ز شاهان هندوستان باج را
چو شد فارغ از غارت فوریان / کمر بست بر کین فغفوریان
گران شد که بیاد آید زجای / نمانده در آن داوری کوه پای
بترس از خاقان و زو رای ترس / که بوده از جهان دشمنی جای ترس
بهر مرزبانی خطی از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه ختا تا بشاه یمن / فرستاده و تدبیر کرد انجمن
سپه چو سنجاب و قندهار را / دگر مرزبانان فرزانه را
ز جرچین و از جاج واز کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه برهم آموده شد / دل و جان خاقان برآسوده شد
گهر زون در آورده پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
ده و شش الف مرد بیش ترک شاه / طویله ز دولت ورد بارگاه
شب و روز پرسید از شهریار / که با وی چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را از جهت / که تا حال او باز جوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه
دلاور بهش دار و مردی / سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش / بخلوت سخن گوی و برجنگ خوش
بسنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد بتعجیل چون هر کسی
ستم را زبان عدل را سوز او / خدا راضی و خلق خشنود از او
نیارد ز کس جز نکوئی بیاد / نگردد ز باد و کسی نیز شاد
ندیدم کسی کو بدو دست برد / ز مردانگی کو ز پیش بمرد
کمر پیش از جهاندارش آمدست / که از نوک او خاره با خارش است
چو شمشیر گیرد بود خون درخش / چو سیم برکف آرد بود تاج بخش
چو نور سخن در عیار آورد / همه نغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار / نه در شبستان و نه در شکار
بنخچیر کردن ندارد درنگ / شکیبا بود چون بود وقت جنگ
جهان این از دانش و داد او / ملک بر ملک زاد بر زاد او
بمیدان سرشه سواران بود / به پستی بازهوشیاران بود
چو خنده خیالی غریب آیدش / چو طیبت کند چون طبیب آیدش
لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
فراوان شکر آرد اندر سخن / گر راستی راست چون سروبن
سیاست کند چون شود کینه ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر
بعد ببیان کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
پناه پناهنده پیکار و گاه / نیفتد به بند مرد ایزد پناه
چو در زین کشد مرد آزاده را / به اسبی که بیل افگند باده را
هم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بدریای نیل

بمبادا

مبادا که اسبش مروی کند / بیند اختش رهنمونی کند
بس و پیش بین نشانه چو مار / چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند / جهان را بلشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره / کم کرضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خنده جوید نشاط
نبندد ز تعظیم خود بر کسی / چو پند نوازش نماید بسی
خزینه ست بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش
بخواهندگان گر کسی رزد چیز / بجای خدا و شهر و کشور دهیز
مرادی که دارد دل اندر شمار (دلش در شمار) / و چند روز کارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان نامجوی / نکوهیدن آن قوم آیزدی
بازرم خنده و دلش نرم شد / بپیچش بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه بر داشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام / بجای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نبردی که آزاده مردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
جهان از منش چین دریا به تنگ / که در چین بگرید برو خاره سنگ
سپیده دمان در بهی سبو ده / رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره دانش فشاند
یکی نامه در خط آراسته / وزو نان ترا زاه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش و بیم / یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

نامهٔ اسکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین درگرفت
حسب آفریننده کردیاد / کسی یاد او ز آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام ازوست / دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار اوست / در آورد آتش گند دار اوست
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رطب از نخیل
جهان را نبود از نیه هیچ ساز / بفرمان او نقش بستان فراز
کزین کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداختند / سخن در زبان شاه افراختند
کاین نامه از اسکندر رست / بخاقان که بادا اسکندر رست
بفرمان دارای چیرگی بود / زه باد بر جان خاقان درود
جهان دار آن خسرو داد بخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نبرد جنگ ایرانیان زمین آمدیم / بمهمان چیال چین آمدیم
بران دل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستش گری
بشهر شما کر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بیادم بخواهندگان تیغ تیغ
ز مهد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بشرق زمین تاختم
زبان چون کم آفتاب بلند / سوی جلوه کاهش کشیدم سمند

بهندوستان کاشم شکنج ... بکارم همین یا همین سفینه
اگر تر بی از بیچ دوران من ... سبحان مرا ز عفظه و فرمان من
اگر بحی ازبای من رای و هوش ... بجانت چرخ کرده گوش
بجای بیا ور که این شد شیر ... بجنجه کوان در آید دلیر
بگردان شیه شیر ازین بوستان ... همه پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند ... که بر یاد هستان بروه آورند
ببین تا زشمشیر من روز جنگ ... چو صحرا خون شد چه جای نگ
چگونه زد ارا فشاندم غرور ... چه کردم بجای فسرو مایه فود
وگر جنس دوانا بنیوش تخت ... بر چون در آوردم از تاج و تخت
گرایید وکی که آید فریدون نمن ... گرفتار کرده هم ایدون بین
بهر مرز و بومی که من تاختم ... زپیکار کان خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی تو د ... ز من هیچ بدخواهی ادراک بود
چو دادم کسی را بخود زینهار ... نکشتم بران کشته زنهار خوار
زبانم چو برگسیه شد رهنمون ... نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغمای چین زان نیاوردم شکست ... که بغمای و چینی آرم بدست
مرا خود بی خود ریا نیست ... غلامان چینی و یغمایت
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین ... بسی بهتر از ملک ایران و چین
چه داری توای ترک چین در دماغ ... که بر هر الصر کشای چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج ... چرا با هزبران شدی گنج سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه ... چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی ... بخاری به آتش برافراختی
وگر پیش اقبال باز آمدی ... بکاه حرکه حرز ساز آمدی
خبره مرا تا بدانم شما با ... که در سر ... مارت یا هی مار د
سپاه از صبوری بجوش آمدند ... زتقصیر من در خروش آمدند
هزبرانم آهوی چین چیره اند ... کم آهوی فر بچین نیز اند
بریدند زنجیر شیران من ... دلیرند بر خون دلیران من
بر هر منقار و پیکان تیز ... کند از شغب چوب را ریز ریز
سنان چشم در راه آن دشمنت ... که انجاش گرز با صد منت
غلامان ترکم چو گیرند دشت ... زتیری رسد لشکری را شکست
اگر خسرو شاه ایران بود ... همه اماج این شست کیان بود
چو بیدوده دشمنان برگذشت ... اگر نقش چین بود و گر کنشت
زبو نمانرزم چون بگذرم ... سپاه آیم از با کس آید خودم
سنانم جان اژدها خورده ... که طوفان آتش کیا را خورد
چو تیرم که از بر دلیران کند ... نشانه ز پهلوی شیران کند
کرم ژرف دریا بود هم نبرد ... زدریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش ... بزنگار آهن بپوشانمش
بهم بجه پیل را بشکنم ... شه پیلتن بلکه پیل افکنم
مرین خوردن کورو بشکوه ون ... نمارم بر شیر در نده و زن
چو شاهی بجری در آید بکار ... دهد ماهیان را زغن یادگار
شما ماهیانید پای نهنگ ... سر اژدها در میان چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان می خورند ... بدندان چون تیغ نان می خورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد ... مرا بوده فیروزی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم ... سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه هست باید و گر نهنگ ... ز دریای من فرود آید نهنگ
ندیدی که تیغ انگیخته ... نهنگی و کوه هر دو بر ریخته
من آن گنج و آن اژدها بیکرم ... کز زهرت و پازهر در ساغرم
نبرد تو از گنج و از اژدها ... خبرده بین تا چه آرد بها
گر آیی تنت در بر آورم ... وگر زهرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا ... بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاک گنی در برم ... چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگر تیغه را دادم از تاب کین ... همه خاک چین را برآرم ز چین
چو نامه بخوانی نشانی بهشت ... نمای بمن سوی صلح و جنگ
تغافل نمانی که سیلاب تیز ... بهوشت هلا بر سیلاب تیز
زبان دان یکی مرد مردم شناس ... طلب کرد کرکس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد ... بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه ... فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس ... که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر و بسته داه ... که بر شه زدم با شوم نزد شاه
دورنگی خود اندیشه تاب آورد ... سر چاره کز زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب ... بر افشان بمن تا در آیم ز خواب

سگالش کردن خاقان در جواب

کلاغی که آب جگرها بدوخت ... دوای همه دردسرها بدوست
رقیبان نجی تو در پیش کن ... تو رو نیز و اندیشه خویش کن
زتشویش خاطر جدا کن مرا ... باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی ... مرا گفت و گوهست با خود بسی
کرامد خریداری زه و دست ... که پیکان که هر شوم مرشت
تماشای نظم نظامی کند ... بیرم سخن شادمانی کند
که خواجه بخانه درخانه نیست ... وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای شیخ خجسته رقیب ... که شد دشمنی باغربان غریب
در ابروی کسی در ببند ... که در بستن در بود نا بسند
چو مار اسخن نام در یا نسازد ... بدریا چو دریا بیاید کشاد
در خانه بگشای و آینه بزن ... چو مه چشمه در خرابه بزن
رها کن که آید چون بندگان ... به پنهید در شاه کوبندگان
که فردا که رخ در نقاب آورم ... زکلبه بکیلان شتاب آورم
ببالس که آید خریدار من ... نیاید رهی سوی دیدار من
که نقشی از کلک صورت گری ... نگاریده چند بگذر دفتری
سخن بین گز و دور چون ناز کم ... کجا بودم ادهم کجا داده ام
گزارنده گنج آبا ستنه ... جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب ... مرا زمین بر آورد چون آفتاب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز ... نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسند سزاوار شاه ... سخن را در رومیه داد نگاه
زناف قلم دست جا که چه ... پراکند مشک سیه بر حریر
نگهبان پرورده دلفریب ... که در مغز دردم نماند شکیب

حفاظی که امیدواری دهد / جوانی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را / ز پی که تری دهد سنگ را
زبان بند نابی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز
طراز سرنامه بود از نخست / بنایی که کردن نهاشد درست
خداوند شیر یاد و یاد همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین وز همه بی نیاز / توانا کن ناتوانان راز
علم برکش روشنان سپهر / قلم در کش دیو تاریک چهر
روش بخش پرکار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جای گیر
بنا آورد هر چه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست / کی با بار اسرار او نیست دست
بجنبد بندی که ناید ز هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
بر آنا آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
جهان راندم چون شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان نابدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بر یا تو کردی نشست / بایران و توران بود دست
زپرگار مغرب چو پرداختی / قلم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش اژدها در رهست / فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر تو شاه ایران و روم / منم کار فرمای این مرز و بوم
تراهست چون من بسی حلقه گوش / یکی دیگرت من بشنوی مکوش
من و تو زخاکیم و خاک از کجا / همان به که خاکی بود آدمی
همه کشوری تا بخاک و بسی / کسی نیست در خاک همتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره را باز نشناختند
حضور تو در صوبان سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهشتی نعمتی ره ایزد شناس / فزون تر کند پیش ایزد سپاس
جوابی بمن نعمتی برفزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / کز این به ندارد خردمند هیچ
شنیدم زچندین خداوند ناز / که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی بی چند نا اهل روم / بیا زار کاشینه در آن مرز و بوم
بخوان تا خرد آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
ببوزند و بی نیکرنجاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
دخیره چو زان تحفه کرده تهی / تو چون اژدهای سر انجام نهی
ستانی ز پا بر کنی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که کام از تحفه خود این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چون توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پیکار و جنگ / کز این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشتی چینیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز راه تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده روز بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فرماندهی تراست

همه چیز را اصل باید نخست / که باشد خلل در بناهای سست
ز راز نغز گفتن عقیق از بلور / رساندن میوه باشد بزور
کند سود عیب را خانه بس / ولی خوش نباشد بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم نامد از شاه عادل پدید
ستمکار کانرا مکن یاوری / که نپسندد روزت از این داوری
نکو رای چون رای باید کند / خرابی در آبادی خود کند
چو کفه جهان نگه کاه از وره / بگرمای گرم و بسرمای سرد
جهان گرم و سرد دید سلامت بجوی / که کردند از عادت خویش روی
جهان بر که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از بهی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگرده بند پرگار د / بگردد بر او گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / وگر نه زما هر یکی سکندرست
سپند ار نه ما نیاید نبرد / بر آرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورم تم خراج
هزبر ژیان را در آرم بزیر / ز نه طاق خر پشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گراز بعد آنکه این ترکتاز / که چون بنکان پشت آرم نماز
بهر کاه تو سر نهم بر زمین / زمن جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیکار نیست / ز مهمان پرستی مرا عار نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز / بقاصد سپرده نتابد باز
چو برخواند با خشمش شیر زور / شکیبنده تر شد نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روز ما آفتاب / تهی جلوه تر بود از خاک و آب
سپهدار چین از هر هوش و رای / سگالش کی کرد بار رهنمای
جهان دیده بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان بر انداختی / بفرمان او کار آن ساختی
درین کار از کاردانان رای جست / که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چه بهتر در آیم از مهر و کین / بدین چین که آمد ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست / بتارک بر تاج کیخسرویست
و گر در ستیزش مدارا کنم / ز بونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گزیدن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
جهانی که آمد چنین زورمند / در هستی با برو در ببند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چو بنیاد کشتی کار با زیستان / همان نکته کار رسانیست این
بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را که نشاید خراب
پذیره شو از سپهر بلند / بدولت گریزان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
سیاویز در مقبل نیکبخت / که آویزش مقبلان هست سخت

چو مقبل کرست پیش آگفتنش / طپانچه نشاید زدن با درفش
یکی مه کم و پیش با او مساز / که یکبار اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان کبی بر ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را بخون / ولی زخم که سوی نارد برون
دهان کوش کین اژدهای سیاه / بآزرم باید درین بوم راه

بجیحون دران روز تزیین سیه / که این اژدها برده چون رسینه
بپندار کز کینه ا جو رد / رسد چاره شیخ کوری برد

نوای جسیطن خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده کر ساز کار هی / هم آهنگ باید که یابی بسی

طرف دار چین چون دران ... / بگوشش ندیدا از فلک یاوری
ازان چاره کاختیار آمدش / پرستش کری در شمار آمدش

بران عزم شد کآورد سر بدام / برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را / همان سرفرازی درگاه را

سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق در آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بر آراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کان را کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن شاه یافت آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست / بدین مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند

بیامد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بجای / سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شاه آن شنیده بود / نشست و نشانده را سجده کرد
زبانی شده و دین برهم زده / بنیک و بد خویشتن دم زده

زبرکاران نقطه مدهوش ماند / دهان حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که بخشایش ارنا کند داوری بیار

مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی در آمد بتیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم / بروشند با نامه زر و بوم

زمین تا که بار اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان پی در بارگاهش بباد / سریر جهان نیز پناهش بباد

نهفته سخنها ست در باد من / کزان در هراس است گفتار من
فرستاده من چنان دید رای / که خالی کند شه زبیگانه جای

نباشد کس از خاصگان شه بپای / جز او کآن زبن باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نیاید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوتی آنچنان چون شنید / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود زنجیری از پای بند / نهادند بر پای سرو بلند

همان ماه کش را بزنجیر کرد / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنچنان از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند

ملکش از خالی بران جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نیاید سخن را گره بر گشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی زره برگرفت / سرآغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روید بباشد بباغ / گل سرخ باشد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو پرسش بیاموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوید را شهریار / شناسد بپایش بیاید بکار

گر از راز پوشیده آگاه نیست / بر از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / کز آن پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
بکند از گستاخی کار او / ببندید شیره بازوی او

بتندی بجو یک برزد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از زبان کنجشک را / سمان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگه دارم آزرم و آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روی براه آمدست / که در پرده پوشیده بگذاشتست

چو بی هیبتی دیدی از شاه بیم / که پولاد را نرم خوانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من

که زن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابی از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / کرای دو خود صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من نا گرفته در آیم ز در / نترسد را هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه خواه / که از دور دندان نماید گراز
مرا بیم شمشیر چندان بود / که کشتن بتیغ تو آسان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومت گری برگرفتم ز راه / بران اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم نه بیم / ز مهربانان نبرد کسی
و گر نیز کردم گناهی بزرگ / عزیزی بود عذر خواهی بزرگ

نوازنده تر زان شد انصاف شاه / که رحمت برد خاص بیگناه
پناهنده را سر نبارد فکند / ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان داد کرد آورست / خدایش بهر کار ازان یاورست

ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو رستی از گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن برچه بود / چه گستاخی آمد چه باید نمود
پناهنده گفتای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو / که جویم رضای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آرام و انجام چیست

کرم دست رس باشد از زور کار / کنم بر غرض شاه را کامکار
گران کام بکشایدم از دست من / همان تیر در افشاند از شست من

زمین را ببوسم بخواهش گری / بگرید و در گردد از شاه داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ را تیر تیغ

که چون آسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گفتم تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج و تور
ز توران بری نیست این بند و دور
وگر بگذری از بهای من
ببخشی بر جای آبای من

پذیرفتم عهد ذات شوم
بروم تا خورم غلامت شوم
زبانی ندارد که در ملک شاه
زیاده شود بنده نیکخواه

چنین در قبا بسته کین مباش
قبای ترا کوکبی چین مباش
ز چندین غلامان کشور بسیط
مکن بر چو من بنده چینی قبا

گرفتار چین چه بود روی شاه
ز چین در به طاق آبروی شاه
جهاندار گفت ای پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم باقصای چین
که آرم بکف ملک توران زمین
بیاندیشی رای مرد و آرم بخاک
کنم گیتی از کین بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری
نشانم چنین اکنون فرمان بری
چو تو تیغ شبگون شمشیر من
نهادی بتسلیم سر زیر من

سوت مارا بلندی دهم
ز تاج و خوت بخش منشی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
کنم چون کار با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش
سپه هفت ساله دخل پیش
جو آری بر عهد هفت سال
وگر عهد بر تو باشد حلال

نیو شنید مرهنگ را باز کرد
جهانی پسندیده را باز کرد
که چون خواهد از من خراج و تاج
بعمری چنین هفت ساله خراج

چنین بود پادشاه مالم دهید
حفظ عمر تا هفت سالم دهند
جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل ای
بپاره توداده ام ای هوشیار
چو دیدم ترا نیک و هوشمند
یک ساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز سالار جهر
بنان خزینه گشت پرور جهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاک با شاه گفت

که گر چه کشا رخود را بجای
بپار که پیروز باد از خدای
مرا بر چنین نیکوهایی نخست
خطی باید از دست خسرو درست

که چون من کشم دخل یکساله پیش
نهم بر نیکی از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه
ز بهر سر خویش دارم نگاه

دهم خط عهدی بر شاه
که جز بوفا نسپرم راه را
بدین عهد شان رفت پیمان بسی
که در بی‌وفایی نکوشد کسی

نجو بنده کین تمام داد مهر
مگر گردنش باز ماند سپهر
بخرمو شته تا رقیبان ابر
کنند آن نوشته نوبت بدستکار

زنند زرش بایه بر تر نهند
تبارک برکش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز

چو سلطان شب چتر در بر گرفت
سواد جهان رنگ عنبر گرفت
سیستان جهان گنجی از زرفشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر مغش گوه بر باد تیز
زمین گاه یاقوت بر جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم
روان کرده بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذرگاه خواب
فراموش کرده تک و تاب را
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

در آمد ز ره دیده بانی بگاه
که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید ابلک از دور خاقان چین
بدان سان که لرزه در آمد زمین

جهان در جستان لشکر آراسته
ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آمد براه
شفق گونه بر روی خورشید و ماه

سپاهی گران باز جوید یکی
نپیچید بگیجای چندان یکی
همه آب جنگ برداشته
چو دریای از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل
زمانه تا بدو نیت پیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد
بیاراست لشکر برسم نبرد
بیر خاست خاقان که بر بست جنگ
گرانمایه و جان او را چو برق

بفرمود تا کوس رویین زنند
بدابر و بیان چینیان چین زنند
بیاراست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سر آهنگ با ساقه از تیر و تیغ
بیاورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه
به آواز گفتا کدامست شاه
بگویید کاره عنان پیچ من
ندارد جهان روی از آن زمین

سکندر چو آواز خاقان شنید
قبای قزاغند در برکشید
بفرزین ترکان زبان برگشاد
که ای فتنه ترک زمانه تو زاد

برون راند پیل افکن خویش را
بغ افکند پیل بداندیش را
ز چینی بهر چین ابرو بخواه
نیارد جهان بردن دان نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان
که بیمهر و وفاییست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند
فراخی بچشم کسان دیده اند

وگر نه بس آنجان آشتی
ره خشم ناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن اول جهود
وزین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که عهد شما کین بود
دل ترک چین پر ز خشم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زر چین قبا داشتی
جهان بست عهدی کوی چو دیو
بدین عهدی اکنون برآی غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد چو یاجوج پولاد خای
سکندر چو سد سکندر بجای

ندزدی که بر روی سپر آیدزدان
بنخجیر شاهینش آید کمان
ملخ بون بر سرخ را باز داد
بنجشک خطی چون باز داد

اگر سرکرای ربایم کلاه
وگر پوزش آن پذیرم گناه
مرا نیز زنبور در کیش هست
چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار
نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیک خواهم که بودم نخست
بیوگند بسکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای فرمان تو
نه بندم کمر جز به پیمان تو
از این جنبش آن بود مقصود من
که خویشش بود کی بحرا ز عود من

بدانند که من با چنین دستگاه
که برچرخ زاغم کشیدم سپاه
نباشم جهان عاجز زور کور
که برگم از جنگ بیدست زور

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه
ز جوشیدن دریا نیابم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست
زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزنده که با بخت و تخت
ستیزنده با برده سر برده رخت
فلک با سکندر نشاید را یاوری
مرا یکی بود بر فلک یاوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی مصر شد رفت چون رود نیل
جو شه دید کان خسرو عذر ساز
پیاده بشد دیگر و شد فراز

ز بهر نشستن یکی خرگه کشید
در آنجا که فصل نزد زنبد بند
جو شد شاه با خان خانان رهی
خصومت شد از خانه‌شان عجبی

دو لشکر یکی شد در آن جای جای
دو لشکر شکن را یکی گشت جای
سلیح از تن و خوی ز رخ ریختند
بیاد دوستی در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین با
فرستاده زینت به شهریار
کو هر که نشینان شه را مقام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی برد و روزی جاماشان
همه رنگ آمیز آرامشان
جهاز پی نخچیر پرداختند
بیکجا بنخجیری ساختند

نخوردند بی یکدگر باده ها
بآزادی از خود همه آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان برافروزدت

یکی نو کند عشق برده ها
بجوش آرد این خون افسرده را

مناظرهٔ نقاشان روم و چین

یکی عود زخم ترانه رود و زکار
گزین ترین روزی از روزگار
بمهمان شد بود خاقان چین
در آن بزمهای با نای و نوش
دو خورشید باید که هم نشین
رسید بلب موج گوهر فروش

ز روم و ز ایران و ز چین و زنگ
بی مجلس و چهره آراسته
سماطین صفها برآورده شنگ
ز روی جسطان که برخاسته

سخن بی شناسان کار آگهان
زمین جست و هر کشور از دهر جست
که زیرک ترانند کیستند از جهان
بهر کشور از پیشها بهر جست

یکی گفت نیرنگ و افسون گری
یکی گفت آید گر اتفاق
ز هندوستان خیزد از بتگری
سرود از خراسان و رود عراق

نمودند هر یک بکشا ز خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق
نمودار از نقش پرکار خویش
که سازند طاقی جو ابرو بطاق

میان دو ابروی طاق بلند
بر آن گوشه رومی کند نگار
حجابی فرود آورد نقش بند
بدین گوشه چینی نماید نگار

نپیوسته پایش یکدیگر
چو زان کار کردند پرداخته
بکم مدت دعوی آید پیش
حجاب از میان کشف انداخته

چپیدند کز هر دو پیکر کدام
نشستند صورت گران در نهفت
نو آیین تر آید جو کرده تمام
در آن حقه طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند
نه بشناخت از یکدگر بازشان
حجاب از میان را برانداختند
ندید برده بر پرده رازشان

بنی ما زآن در نظر از جهت
یکی در میان یک ورق بود
نشد صورت حال بر وی درست
کر آن بی پذیرفت و آن بی نبود

چو فرزانه دید آن دو نقاش را
درستی طلب کرد چندان شگفت
بدیع آمد آن نقش فرزانه را
گزان نقش سر رشته را یافت

بفرمود تا در میان تاختند
جو آمد حجابی میان دو کاخ
حجابی دگر در میان ساختند
یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ

رقمهای رومی نشد را نیک
جو شد صفه چینیان بی نگار
برآینه چینی افتاد رنگ
شگفتی ز وا ماندنان شمرا ید

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان بکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دارد از دوخته

همان وقت کان شغل بی ساخت
میان حجاب بر افراختند
بصورتگری بود رومی بپای
بصیقل همی کرد چینی جلای

همان نقش کان صفه بگرفته بود
بآرایش آن نیمه کی نمه شد
بر آن رفت نوری در آن داوری
کرفت از بصر هر دو را یاوری

نماند جو رومی کسی نقش بست
بصیقل بود چینی چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری
بزنی سوی چین شد جهان پروری

از آن چینیان چون خبر یافتند
بر آن راه پیشینه بشتافتند
درافشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر
بر انگیخت موجی از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میرود برکنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بر آن حوض بستند رخت
جو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه گشته فراز
سر کوزه خویشتن کرد باز
چو زد کوزه بر حوض سنگ بت
سفالینه کوزه بچشمه بشکست

بدانست مانی که در راه او
نهان حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب
رقم زد بر آن حوض مانی قریب

نگارنده از آن کلک فرمان پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر
ز دو گرم چون سینه پیش از قیاس
که و تشنه را در دل آید هراس

بدان تا جو تشنه بدان حوض آب
سگ مرده چند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش
کز آن مانی بر آن آب زود دور باش

زبس جادوییهای فرهنگ او
برو بگرویدند و ارژنگ او
ببین تا درکار چون تاختم
سخن را بکار آسر برافراختیم

جهاندار باشاه چین چند روز
برخشنده می بود مجلس فروز
زمان تا زمان مهرشان بیش بود
هم آرام این را جهان بی سود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
کرم بخش نارد فلک پای بیچ
که کردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آمدم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هرجا که خواهی خرام
تو بی قبله هر جا که مانی مقیم

بکاری که شه کرده تا ختن
ز بابندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و پیداریش
عجب مانده شه در وفاداریش

ببالا چنین هر زمان بزم شاه
فرود آمد از تخت خورشید ماه
که رسم خاقان بفرمان بری
بگوش اندرون حلقه چاکری

بدین خود نزل شه را رساند
بنان مهر خود را بدین رساند
اگر چه فلک داشت بالاترش
زمان تا زمان بود والاترش

جو پایه دهد مرد را شهریار
نیابد که برگیرد از خود شمار
بیالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زیر دستی کند

شه آن گه که با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف
زبو شیدنیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی همان مرز و بوم

بشاهان چین دستگاهی نبود
که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد
زبستانی چنان چین گشاد

بچین ور نما ناز خلق یکی
جوابر روی شه بود پوشان
سرشکی که از صرف پالوده‌ای
دلم را بپالای شاه کن
اگر دخل خاقان آن تخت
بخور چینی از مال وچینی مپ
درخشنج بر بخود جهان در بند
باندازه کن برا ملاذ خویش
سخن را کنار کش کن نقش بند
ملوکانه مهمانی ساز خویش
یکی روز کرد از جهان احتیال
جهان آزمی و میوه خوشگوار
گذشت از خورشهای چینی بهشت
ظرایف نه نان سان که دینا رست
جو شد خانه گنج پرداخته
زمین داد بوسه بآیین پیش
ذرفت شه خواهش که او
زمین از سر گنج بکشاد بند
یکی تخت زر دید چون آفتاب
جهان جوی فغفور بر دست
دگر تاجداران بر آن شاه

که خزی نپوشیده اطلسی
بجان و سر شاه سوگند شان
و زو شوید از دامن آلوده یکی

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

زبهنه کسان نیز چینی بند
که کردی زنا خورده درد مند
که باشد میانه نه اندک نه بیش
چنین نقش بند از چینی پرند
جهان در هم رکب انداز خویش
فزون تر چون طالع شهریار
بیاراست بزمی چو روشن بهار
که رضوان ندید آنچنان در بهشت
یکی آورد نان بجری بدست
بران گونه مهمانی ساخته
فرود آ زمین بوس او قر خویش
برفتن که داشت آن دم او
روان شد بر آن تخت بلند
در وجسته در جوهر آفتاب
بخدمت کمر بست و برپای خاست
بزانو نشستند در پیش گاه

چو بهبود شاه از بر نیکوی
بیا ساقی آزاده کن گردنم
مکن ترکی ای ترک چینی نگار

بخور جمله تو هم که دیر انیتی
چنان نیز کیر پند از گنج
چو رشته فزون تر ز سوزن یکی
شب و روز خاقان دهان که حرف
کشند پیش کشها آن شاه پیش
بیاراست بزمی جو روشن بهشت
که هیچ آرزو بی بعالم نبود
ز شکر بسی که حلوای نغز
جواهر بخند که گوهر شناس
شه ترک با شهریاران دیار
قیاس کنان گفت اگر تخت شاه
شه و لشکر شه بیکبار یکی
سکندر چو بر خوان خاقان رسید
بشادی بدان تخت زرین نشست
نهاز شکانش ملک پیش خوانند
بفرمود خاقان که آرند خورد

بران تنگ چشمان فراخ ابرو
سرشک قدح ریز در دامنم
بیا ساقی جین ها برو بیار
زبد عشم امروزم آزاده کن
مکن خرخشج با پیش ان اتاکان تو
به پهلو سپهر بود نیستی
گر آتش ز بهبوده خواهی بیغ
بیابشم سوزن که از تو یکی
که شد را کند پای مردی شرف
باندازه باید کار خویش
که دهان شیران برو شیر وحشت
که یک یک دران خوان فراهم نبود
بادام شیرین شکر گنده مغز
کنم آنرا بنا بی قیاس
بخواهش کری شد بر شهریار
کند بر سر تخت این بنده راه
بدان خوان شد از بر بار یکی
شد خضر بر آب حیوان رسید
ز کافور و عنبر و ترنجی بدست
ملک وار بر کرسی زر نشاند
ز خوانهای زرین زمین گشت زرد

فرو ریخت شاهانه ریگ فراخ
بهشتی صفت هر چه در خواست شد
نشسته بر انش زهر کشوری
بریشم نوازان سعدی سرود
همان پای کوبان کشمیر زاد
کمر بسته رومی و چینی بهم
نخست از جواهر در آمد بکار
ز و پای چینی بخروار ها
بکاو و همدان خنکی خرام
چهل پیل با تخت و برگستوان
جو بر یک چنان پیش مهمان کشید
تکاور تنومند خنکی و شبدیز سیاه
سبق برده از آهوان در شتاب
بجا بک روی پیکرش دیو زاد
جنان رفت و آمد باوردگاه
جو و هم از همه سوی مطلق خرام
شکاری یکی مرغ شورین پسر
عقابین پولاد در چنگ او
جگرهای سیمرغ در تاختن
طغانشاه مرغان وطغرل بنام
پی چون بهشتی برآراسته

چو باد خزان برگ ریزان شاخ
بدان مایه خوان برآراسته شد
غریب اوستادی ورامشگری
بگردون برآورده آواز رود
معلق زن اندر قص چون دیو زاد
برآورده از چین و رومی علم
ز ترا عدو درج گوهر بکار
هم آن مشک چین با غنی انبارها
همه تازه بیکر همه تیز گام
بلند وقوی مغز و تخت ستخوان
جز آن پیش کشها فراوان کشید
نگاور تر از باد در صبح گاه
بگریبی جو آتش بدریبی جو آب
بگردون یکی کنیتش دیو باد
که وا با فراز و همه هم ره
جوا ندیشه در وقت رفتن تمام
ز شام شب فتنه شورین تر
عقابان سیه جامه ناهنگ او
شکارش همه کرکسان ساختی
بسلطانی از جو طغرل تمام
مرادی بصد آرزو خواسته

جهان آرزو کام وقت تمار دین
چو خورده هر گونه خوردها
نما ساز خنیاگران شکرف
سرایندگان ده پهلوی
زبانیان ارغنون زن بچی
درج کنج بکشاد چیپال چین
ز بلور تابنده چون آفتاب
طبقهای کافور چینی پرند
یکی کاروان جمله شاهین و باز
غلامان لشکر شکن خیل خیل
پس از ساعتی گنج نو باز کرد
روند یکی تخت شاهنشهی
بصحرا ز مرغان سبک خیز تر
با نگیزش از آسمان کم نبود
فرس راخ آگنده در وقت دور
سمندی که نیم سمند وشی
چو همان در آمد شدن تیز حال
بی خون گرد که هر گوش
غضب ناک خون ریز گستاخ چشم
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی
خرامنده ماهی چو سرو بلند

نکرد آرزو با معالی یکی
نبود ذیر بارده نا ورده ها
بشاهزون از نان هر آورد که حرف
زبس نغمه داده نوا ها نوی
که بردند هوش از دل هر کسی
برداخت از گنج قارون زمین
بیک دست و مجلس زرین جو آب
گرانمایه مشبنه ها تیز چند
بچشم و کاکلی تیز تاز
کنیزان گرو برده از رخ میل
از آن نیز خوبتر تحفه ساز کرد
نشیننده انبوه بی آگهی
بپرواز ماهیان تیزتر
صبا در میدان او هم نبود
فکنده فرس پیل با قوت شور
همه در وشی نه سکنه وشی
شگفتی چون جو آینه مجمع خیال
عقابین شکن عقاب کافتن
غذای آفرینش زنیا دو خشم
گل اندام و مشکین لب و شکر مکی
مسلسل دو گیسو جو مشکین کمند

برو دیبقی کاب از وی چکید / برآتش برآب معلق کشید
ز مشکش بر بنفشه گل افراخته / بنفشه نگهبان گل ساخته

همی سیر و محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
گره بسته زلف او مشک ناب / گره زلفش کمربست بر آفتاب

سخن گوی شهدی شکربار / بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قاقمی پشت او / بسان دم قاقم انگشت او

ز سیمین زنخ گوی انگیخته / برو طوق از غبغب آویخته
بران طوق و گوی آن بت مهوشی / زده طوق برده ز خورشید گوی

ابا ابرو کمان کرده و غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو سیب خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر جهان آرایی / که بوده ازین سان گرانمایه
نزد بر کس از شکر چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را همان / همان نام آن بت اندر جهان
برسالتش تحفه ارجمند / بتشریف آن تحفه شد سربلند

گر این مرغ را بار کین کنید / عزیز چو شاه و بر دل عزیز
نه کس بر چنین خنگ خنکی نشست / نه مرغی چنین ز آشیانش برست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوب روئی کسش یار نیست

ز خصلت درو ما فزونتر هست / که ما را چهارم نیاید بدست
یکی خوب روئی و زین بند یکی / که هست آن هنر فرخ بند یکی

دوم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی کز سرود / کر از زهره خوشتر برآید سرود

چو آوازه خود برکشد زیر و زار / بخسپد باواز او مرغ و مار
جهانجوی داران دلارام جست / خوش آمدش آوازی و خوش آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفته آن ز فرزانگی
سمن نازکی گر ز خارا محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیم تن بهتر گرد روین تنست / ز مردی چه راند که زن هم زنست
اگر مایه از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود

زنان را نشاید سپر ساختن / بس کند تا آب انداختن
گمان گشت این نکته بر شهریار / زنان را بمردی ندید استوار

نپذرفتش حلقه در گوش کرد / چو بپذرفت نامش فراموش کرد
جهان آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / براتش در بارگه برگشاد

ببرد و برون دو دور روز می / دگر باره شد در کنش تیز پی
سوی بازگشتن بسیجید کار / بگردید که رفت چون روزگار

بر چهره چنگ خاقان چنین / بشه داد تا داردش نازنین
از انجا که شه را نباید بسنده / چو سایه بس پرده شد شهربند

برافروخت آنها چو آفتاب / زده نیست بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر گاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنانرا بهر کار بر خود سپرد

در آمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردن کشان / پدید آمد از دور بخت نشان

ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / بیابان نخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند / زمین در زمین بود زیر پرند

سپه چون در آمد بعرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه کرده بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل زنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص / چو بر شوشه نقره خلاص

وشاقان جوینده چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ز دیبای شایسته بر گرد شاه / که آسمان از ایشان شده تیغ راه

خرامان شد آن خسرو خسروان / طرف داد چین در رکابش جهان
شهنشه چو بنوشت ملک زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را مرکب ره رو که / آب ترش روی را رود کرد

عنان تافت شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آمد فرود

بران فرضه جای دلفروز دید / نشستن بران جای پیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد مرغ بر گوتوی

ز بس نو نهالان گوهر نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراء النهر دید / جهانی بگویم که یک شهر دید

ازان مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند کاو دیبه شاد از وست / شنیدم چنین شد که بنیاد از وست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه / بشادی زنان برگرفتند راه
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه مهرنی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی رنج
بیا ساقی امشب می کن شتاب / که یاد آورد سرو را آب گلاب

خبر یافتن سکندر از آمدن لشکر روس

سپی کاب در روی کار آورد / دران می که در جشن آورد
جهانجوی را در جبستان تاختن / خوش آمد سزد در پی ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز نوشید کیها خبر داشتن / ز نادیده ها بهره برداشتن

ولیکن چو پیچید سر انجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار
و در ماندن شهر خود با خسان / باز شهر دیگر بشهر کسان

سکندر بدان کارهائی که بود / همی میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / همه اندیشه خانه خویش داشت

شبی پای بر زد که فردا ز جای / بر باد آورده پای در باد پای
هوای وطن بر خود آسان کند / نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورده
بران ملک نوش آذین بگسترده
کند تازه تان پار هر کجی
درین پرده می رقش اندیشه
دوال کرت بحکم شاه
که قوباد شاه زنیاد روس
ستیزنده روبه زالان کرک
هروی نه بر وجه اذانه کرد
جز آن کشتکان کو شوان شرده
ز گنجینه باقی که رحت
بتاراج برد نوشابه را
همه شهر و کشور بهم بر زده
من اینجا بخدمت شده سربلند
ببینی که رومی درین سال چند
ستانند کشور کشایند شهر
ز رومی نجویند کس مرد بی
ز پیداد کردن ندارند باک
بشوریده شاهنشاه از گفت او
فرو برد سر طیره خشمناک
ازین گفته باشد ارکند بی
جه دلهای مردم برآرم ز جوش

بسوی ملک اصطخر پای آورده
به نیرنگ آن ملکت بنگرده
دران تازه سازد نوازش بسی
نماند شاهان جز این پیشه
بسی که آفاق پیمود راه
که از مهد ابخاز بسته کوس
شبیخون آورده چون گرگ
دران بقعه کین کهن تازه کرد
خزانه بسی که و بسیار برد
دراز حج بر بوده پا زتخت
شکسته بر سنگ قرابه را
ده و دوده آتش انداز زده
زن و بچه ابخاز تاراج دید
بروم و به ارمن رساند کنند
که خانمان خلقند و دوتان دهر
که جز گوهری نیست شان آدمی
ز بازارکانان برآرند هلاک
ز پیداد بر خانه وجفت او
وز طیبه‌ای سر برآورد انا ن
تو کفتی و باقی ز من بنگری
جه خونهای شیران درآرم بجوش

حجابان برافروزند از کنج خویش
نماید که تر تنها فرو کشتند
بخواهند کان ارمغانی دهند
دوالی که بسا لارا بجان بوده
درآمد بر شاه نیکو خصال
کس آمد کزان ملک آراسته
بدربند و آن ناحیت ره بیافت
بتاراج بردان بر و بوم را
خدا نیارا کنده خوردی نماند
همان ملک بر درع برافراختند
زجنبان عروسان کرد پی پای
اگر من دران داوری بود بی
اگر داد نستانم از خصم شاه
چو زین کونه بر کنج ره یافتند
همه ره زنانند چون گرگ شیر
چو ره یافتند آن حریفان بکنج
خلل چون دران مرز و بوم آورند
پریشان شده از نوشابه نیز
بفریاد خوان کفت فرمان آن
بهین کوچون صبر با آوردم
برادم سکانان شور افکنی

بلندی درآرد با ورکنج خویش
بسیج زمین بوس خسرو کنند
جسته ناز نور ز دکانی دهند
بنیروی شکن آواز بوده
بنالید مانند کوس از دوال
خلالی نماند از همه خواسته
بس آنکه سوی روده دریا شتافت
کره بسته باد آن پی و بوم را
همان جرخ نیزه خوردی نماند
یکی خمه برکنج پرداختند
نماند یکی نازنین را بجای
ازینی بکشتن برآسوده بی
خدا باد یاری ده و دادخواه
شتابند از آن پیلان که بشتافتند
بخوان نادلیرند و بر خون دلیر
بسی بوم‌ها را رسانند رنج
طمع در خراسان و در روم آورند
که بر شاه بود آن ولایت عزیز
مرا در دولت آنچه در جان ترا ست
جه بیدا نمانچنین بجاه آوردم
که باشیر بازیست کورافکنی

نه برطاس مانم نه رومی بجای
بما فانم از کوه هش لور کش را
کرا بن کین نخواهم ز شیبانی روس
که از گردش چرخ باشد زمان
نمایم نوشابه را زین بند
بهار کشاده شود کار سخت
درین ره جو بر داشتم برگ زاد
مرا سوی ملک عجم بود رای
بجنبش که سر شد رخت من
دوالی جو دید آن نه بر رفتکی
بیا ساقی آن باده بر دست گیر
نه باده جگر گوشه آفتاب
همه پروانه بنم درین طرف کاه
فروغ انجاغی ده آن خانه را
که چون یافت اسکندر فیلقوس
که جنبش دران کار چون آوردم
سکندر بدان خنک جنگی نشست
سپاهی چو دریا بس پشت او
بدان تا کند عالم از زنگ پاک
بپایان همه خیل قفجاق دید
همه تنگ چشمان مردم فریب

مرهم دود را بسیم زیر پای
در آتش فشانم همه سنگ را
بحکم ملک زاده اسکندر فیلقوس
نخواهیم کین خود از زنگیان
جو وقت آید این برآریم قند
مدت شکوفه بهار اندر درخت
صبوری کنم تا برآید مراد
که سازم دران مملکت نیز جای
سرزین من بس بود تخت من
برآسودن از خشم و آشفتگی

اگر دوس نصرت بلش کنم
نه در غار در کوه اژدهای علم
وگر گرگ برطاس را نشکرم
همه برده را باز جای آوریم
کران سیم در سنگ شد جای گیر
بسختی دهان زجاره دل بر گیر
زکوه کران تا برد پای ژرف
چو زین داستانم رسید آگهی
نخسپم نیاسایم از هیچ راه
بلب خاک را عنبرآلوده کرد

مرا سیحه پای بلش کنم
نشانه جرد از دو کیاهی علم
زبرطای در کس روبه تیم
شتابنده را زیر پای آوریم
برون آوردیش جو سوی آنجیر
که کرده زبان تا زمانی هیچ
با هستکی کار کرده شگرف
بیار تخت را شاد زین تهی
مگر کینه بستانم از کینه خواه
زمین را بچهره خراشنده که
که از خوردنش نیست سستی گزیر
که پوغ آتش آمد بجوش و آب
که پروانه ما بجز تند و بس
چنین پیشرو زد چراغ از چراغ
ز هر که نه با خود درانداختن
ز پهلوی کشید و بکشاد تنگ
و زانجا سوی دشت خاورزمین راند
ز جیحون در آمد بیابان کذشت
گذر کرد با آن سقلاب که
فروزان تر از ماه و از آفتاب
نه پاک از بیاده نه از شهربان

داستان قفجاقیان با اسکندر

یکی روی سپید و دیگر سیاه
که سازد کباب آن دو پروانه را
خبر کامد از خسرو تاراج روس
کزین عهد خون خوردیم بعون آوردم
که چون باد بر خاست و چون برق جست
حساب بیابان در انکشت او
قرارش نبی بود در آب و خاک
درو لعبتان سمن ساق دید
فرشته ندید اندیشان باشکیب

نکردند پروانه پیش شمع کس
کز آتش کن فرش این سیر اغ
تحفت آن شب از عزم کین تاختن
دگر روز کین بر نهاده برنگ
ز جوشنده جیحون چنین جهان
بپایان خاورزمین راه در نوشت
دران تاختن دیده بی خواب کرد
بجهند بجا آتش جار آب
نقابی نه بر تخته روی شان

سپاه عرب چشمه شکل آب / چو دید آن رخ روی جان تاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترک تابی نکرد / بدان لعبتان دست یابی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / ز خوب آمد آن قاعده شاه را
پی پیکان دیفیعن سیم ناب / سپاهی همه تشنه وایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود در جهان مرد مرد
یکی روز عزت بدان کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس انگه شهنشاه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود
زنی کو نتابد ز بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
چو آن دشت بانان شوریده راه / شنیدند تکبیر جهانهای شاه
سر از حکم آن داور تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز قفچاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست
که آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادید به / خیانت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را باید از ما درست / چرا ایمنش دیده بر روی ست
تو روشان ما را بی استاخ جهان / که با جمله کس ندارد کار
به برقع مکن روی این خلق ریش / تو رو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کند دیده راه صواب / ز دریا چه بیند در آفتاب
حبط ندارد اگر که زبان دهد / زنا هر که خواهد بد و جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود کم دیم
چو بشنید شاه این زبان آوری / زبون شد زبانش دران داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / و زو چاره خواست آن چاره ساز
که این خوب رویان نجبری / دریغ است کز کس نپوشند روی
و با علت این چشم بیگانه را / جهان دیده آن شمع پروانه را
چه سازیم تا ترم خوی گشته / ز بیگانه پوشیده روی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیریم سپاس
طلسمی برانگیزم از نافرشت / که گوینده زو مردم از سرگذشت
هران زن که در روی او بنگرد / بمعز روی پوشیده رو نگذرد
بترطی که شاه آرد انجا شتاب / وز و هیچ درخواهم آرد بتاب
جهان دیده دانا پلنگ اختری / در آمد بپر صنعت گری
تنه از نیک و بد هیچ فرمانه خواست / بنور و بزر کیک پیک کوراست
ز آیین عروسی جهان جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سفید / چو برگ سمن بر وشنگ سپید
هران زن که دیدی دران زم او / شدی روی پوشیده از شرم او
درآورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز قفچاق رخسار بت / که چون کران نقش برخاربت
نگارنده را گفت نسکین نگار / درین سنگ دل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش / درین سنگ بستند بیاید خوش

خبرداد

خبرداد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگ سخت
ببو کرچه سیمند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بگذرد دخترشان / از او نرم کرده دل سختشان
که رویت بدین سختی از خاره سنگ / چو خود راهی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار باپوشیم روی / ز بیگانه پیکانه و شرم شوی
دگر قبتی کاسمانیت آن / بگویم که در بری نهانیت آن
بپا ز دی این طلسم بلند / بمان رویها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم بر انگیخته / دران دشت مانده است نار نیخته
یکی چند که دشن از جو بتیر / چو باشد کیا بر لب آبگیر
ز پیکار تیر عقاب افکنش / عقابان فرو زد ز پیکانش
همه خیل قفچاق کانجا رسند / دو تا پیش آن نقش کیاره بند
زره گر چاده رسد گر سوار / پرستش کند هر پرستار وار
سواری کو راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که انجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آید از اوج بلند / نمانند کی موازان کوه مفند
ز بیم عقابان پولاد جنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی که بت وکه باز کرد
پا ساقی آن بکر پوشیده روی / بین در کوکش هست بوالعجبی

داستان جنگ روس

کنون دست شوی پاک از پلید / بیکرانه چنین دست باید کشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیکرش روشن چراغ آمدست
خیال چنین پیکری میکند / مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک اهرمنی / که هر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن برآرد از تیره کان
گزارنده شمع این درزبان / گزارش چنین آورد برزبان
که چون شاه عالم بانای بوم / بفرمود تا سازد از سنگ بوم
چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای / شد از نقش پیکر همی که جای
زخوبی چنان ساختش نقش بند / که بر بت بر نقش ترکان بند
بنیروی آن نقش درخواست / چو پیروزه نقشی شد آراسته
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
بهر جا که میرفت می ریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
چو منزل درآمد بدو خواه تنگ / همه بار بکس تیز کرد جنگ
فراخی که بود نزدیک آب / ورود آمد انجا به هنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه / برآسوده گشته از آسیب راه
جوانجم بر آراست لشکر گهی / کشیده بگرد و برو چرخ گهی
جهان از رایت چو طاووس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه راپی کند / چو کوه همه زند کوه از خشی کند
دلیران شمشیر زن بیشمار / بر دم گرانی چو چند و مار
کمند افکنانی که چون شد شیر / در آمد سرآمی پلان بزرد
غلامان چینی که دارد گیر / زهوی حبش تند صد چون هژیر

سکندر نه شه اژدهای این / جهان را بسنگ بلا بیختن
زلشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
زپیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پرپیل و پرپیلتن / همه لشکر آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کونه عروس
ز برطاس و آلان و خزران کروه / بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
وزان سو زمین تا بقفچاق دشت / زمین را ز تیغ و زره در نوشت
سپاهی بنجد انک لشکرشناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد انکه در پیش بود / ز نه صد هزارش عدد بیش بود
فرود آمد از هر سر راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده تیغ / همه بر سر کار روانها دریغ
بکاپای دارند بار و سپیان / چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین حاز زرین ستام / بزرین طبق لکه بجاده جام
همه کارشان شرب و آلش کری / نگشته شبی گرد جالش کری
شبانگه ببوی خوش آمیختن / سحرگه بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز روپیه و چینی نیاید نبرد / همه نیز زود پا بود تیغ و زره
خداداده مان اینچنین دستگاه / خداداده را چون توان بست راه
اگر دیده این غنیمت بخواب / دمادم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست در جمله بی تاج زر / بدریا نیابم چندین کهر
گزین دستگه دست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس انکه زمین راند با آن کروه / تهی چند با او شد همه کوه
بانگشت بهودکاکه زدود / جبلطان در جسان نازنینده بود
همه در که آنکو هر کنج بر / بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته / قبای کلف مای بگذاشته
همه فرش دیبای و شعر حریر / نه در دست نیزه نه در جیب تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش / سر زلف بچه بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی / نه پای روش نه دست قوی
بنان ست با این بچه دست / سکندر چه لشکر تواند شکست
ز آن لشکر نان که روز نبرد / نخسته کلوخی برآرند کرد
چو ما حمله سازیم یک ره بجای / بیک حمله ما نمانند پای
چو روسان بختی کش سخت مغز / فرشته شنیدند نازنین کوه نغز
کشیدند درهم که تا زنده ایم / بدین عهد و پیمان پراکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ / نمانیم از گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بدانیش را دام در سر کشیم
چو رومی سپه را دلی گرم دید / ز تیزی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن / رئیس از یمن ولید از زمن
دوالی ناپچاز و هندی زری / قبا مصطفی ز خویشان کی
سهیل از خراسان و قوم از عراق / زبان زادمن برین اتفاق
زریوند کیلی زمازندران / نیال یل از کشور خاوران
ز یونان و افریقیه و مصر و شام / بجنداکه برگفت شاید نام
جهاندار که از عجم آزادگان / بتل کریه امید ها دادگان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نکرده نهوی
بدزدی و سالوی و ره زنی / نمایند مردی و مردافکنی
ره وستی ندیده نه شمشیر کین / همه تاج زرین از شش وبی
سلاحی و سازی نه از زیب / ز نیه آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشند بر این زر تا بناف
چو من تیغ گیرم بخشم زحلی / وز و بفکنند البرز را دست و پای
من آن دوزکیرم که دارای کرد / زمن جان همی برد وهم تن نبرد
بکیدی که باکید بر ساختم / بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فوز گوم نبرد / ز مرد آنکه فور کافور خورد
کنم چو بر زد برابر وه کی / شه چین که کانا و در کرد نی
زکوه حبز تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه بصد ترک بارم خویش / هم آزروشان کینداری خویش
هم از جنگ رستم نباشم نکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
بپیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست / بزهره گرایدش باز بست
شنیدم که از گرگ روباه کین / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دمی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بنوازد همان سگان که باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ بگذاشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار / که دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نیاید نیاز
ره چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
بنو دیم از این پیشتر سرگوش / کنون گرم تر شد برآریم جوش
هم از بهر دین هم از بهر مال / بکوشیم تا که بود پر جوان
سپه را چو دل داد خسروی / کنی دل بنانیکه باشد یکی
در اندیشه بی بود تا وقت شام / که وزا چه پرسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر ره کز با پاس
شب تیره بی پاس بگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
با سابق آن زیج تا فته / بشنگرف کاری عمل یافته
بمی تا درایان برکش م / چو شنگرف سوده بکار شیم

بیا ای جهاندیده دهقان پیر
کزو چون حرز ما ز چین در آمد بروس
دگر باره جوشش چو بازی نبود
گروهی چو آشفتن رود نیل
زمین فرش سیفور چون ازرق دشت
برون آمد از پرده‌ها تیغ تیغ
بد چو خون ریختن تاختند
وران معرکه عارض رزمگاه
جداگانه از رکب هر گروه
ز خاقان و فغفور پایان کین
بچش اندرون پیل پولاد پوش
ز دیگر طرف سنج رومان روس
الانی ز یمن و اسوار جناح
سپاه آمده جانب صف کشان
غریدن کوس کوه شکاف
صهیل دوان سینه تازیان
بلارک نگاور شده نقره گون
ز غریدن شیر چرخم کورک
خدنگی همه مغز کل بار او
گشاده بخارا ز بن کوه و گرز
نیزه با نگرین

داستان مصاف اسکندر با روس

حبش طاق بن کجا ترکتازی نبود
حصار از جو بکنده طاوس رخ
برآورد سر صبح با تیغ و طشت
ز هر کوه هندی برآورده تیغ
بهم تیغ و رایت برافراختند
برآراست لشکر بفرمان شاه
حصاری برآورده مانند کوه
علم برکشیده ز بر میسره
پی او دلیران شده خروشش
فروزنده چون قبله گاه مجوس
سرانداختن کشته بر خود مباح
زمین آسمان وار بخراستند
زمین را برآکنده بخش نان
بماهی رسانده زمین مازیان
ز نقره برآورده گاورس گون
شد قشه خرد مار بزرگ
کلی خون برآورده از خار او
زمین را فتاده برانگام لرزه
فلاطون ابجا فلاطوسی

گرازنده صراف گوهر فروش
شب تیره پهلو بسته نبرد
زبان تیغ گر ظلمت بود تاب
دو لشکر کمر بیم دو دریای خون
بعرض دو میدان دران شکاکی
ز پولاد پوشان الماس تیغ
ده حالی و کردان ایران زمین
جناح از خدنگ غلامان خاص
شه پیلتن با هزاران آهنه
بهم زانیان رات آراستند
بقلب اندرون روی کینه جوی
هرانای روی در آمد بجوش
همان نای ترکی برآورده شور
لکدکوب گرزه ده هفت جوش
سنان بر سر موی بازی کنان
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ
بهنگام شمشیر جوشن کنان
ز غوغای آوردن خیل روس
همان روی را پیلذاخت

سخنهای مربسته دلپذیر
بکار بکش این سیه خنگ شموس
سخن را بر یو دبا آموده گوش
بطالع برویی ستاره نبرد
برافکنده تیغ گشت آفتاب
بسیاری از زنگ و دریا فزون
فشرده چون کوه پولاد پای
بخورشید روشن برآورده میغ
سوی میمنه گرم کرده کمین
زده پرده برگشتن بی قیاس
کمر بسته بر پشت پیل سپید
زمین آسمان وار برخاسته
ز بهر سکندر شده سینه شوی
جو هر دو سپاه برزده خروش
بیا روی ترکان درآورده زور
برآورده از کاو و کردون خروش
بخون روی دشمن نمازی کنان
برو رسته صد بیشه تیر خدنگ
بگردن کشی کرده گردن فراز
نگاور شده زیر شیران جوس
ز هندی در آب آتش انداخته

کلوی هوا در کشیدن شگفت
ز رومی برون شد آورد گاه
مبارز طلب گه و جولان نمود
پلنگان درم بر سر کوه بار
درشتم به چنگال و خنجر بزور
سنانم ز بجلو در آید بناف
بحشا ز یزدان بران هم چنون
بهنگامش کوه کشاده ز جنگ
دگر رومی رفت و هم خاک ته
بران گرگ در تن چون شیر مست
ملک زاده هندی جو شد حکوش
ز رومی یکی شیر شور رزم سر
ز هندی جهان رومی جوزه باز
چنین چند را گشت تا نیم روز
بار کمه تاخت هندی عنان
فرود آمد از زه در جانب سپاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز
دگر باره پرکار زار آمدند
همان گوس رو بین زنگار خورده
برون رفت از الایقان یکی

بضیق النفس کام کشتی گرفت
یکی شیر بر طاس رو به کلاه
بنام آوری خویشتن را ستود
نهنگان چو رزم بر لب جویبار
بنحای در تم بپهلوی زنده گور
دروغی نگویم اینک مصاف
کر عشایش آرد برین برتو نون
دران پویه کو داشت لختی درنگ
که برطاس را حنجاک کرد تیغ
برآشفت پولاد هندی ببست
برآورد شمشیر هندی بدوش
بگردن در آورده روی سپهر
که رومی سپه گشت از روی نیاز
جو آهوی شیر کوه را شد پوز
بخون وحشی آلوده تا ایوان
بزنگها نشاندند بر پایگاه
ز بی که بر خاک یاقوت ریز
بشیر افگنی در شمار آمدند
زدل بکت پولاد را گرم کرد
سواری شتابنده چون آتشی

ز پوینده را بر زمین پای بود
چو کوهی روان گشت بر پشت باد
که برطاسیان آهنین خام چرم
جو شیران برخاش خو کرده‌ام
همه خون جاست نوشیده‌ام
بیاید یکی لشکر چین ورودم
ز قلب ملک پیش آن شاد
ز شمشیر برطاس خشمناک
ملک زاده بود هندی بنام
بی حمله کفته دست آزمای
جنان راند بر تن الماس را
درآمد بناورد چالش کنان
همان رومی دیگر آمد بخشم
وزوبت ازو دو سیا ز انفی
ملک چون جنان دید بنواختش
دگر روز کین ساقی صبح خیز
دو لشکر چو دریای آتش روان
دران جگر تاب و فریاد زنگ
زمین را ز جوشش برافتاد جیح
زسرتاقدم زیر آتش نهان

پرنده را بر هوا جای بود
عجب بین که بر کوه باد ایستاد
برطاسی من شده پشت گرم
بچون روبهان دیده پرورده‌ام
بجز چشمه خاست بوشیده‌ام
که آهن فروز من کفه زمه‌ام
برون رفت جوشن درنگ تار
جوانمرد رومی در آمد بخاک
پی کینه بر زنده هندی حسام
سر بخت کس در نیامد بپای
که سر در پراکند برطاس را
بخون مخالف سگالش کنان
هم افتاد بار جسم آهنجم
نیامد دگر سوی پیکار کس
سزاوار خود خلعتی ساختش
ز بیکه بر خاک یاقوت ریز
گشادند باز از کمینها کمان
ز سر مغز نی بر ده و روز رنگ
فکنده آسمان نعل در سم میغ
بسختی و آهن دلی چون نهان

بیا و ز طلب که جون بیل است / کسی کامد از پای پیلان برست
دلیران از و بید دلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
بن از عشق شد شیر بیاه / برون آمد از بند قلب کاه
ز اسپی بخاری بیالای بیل / خروشان و جوشان جو دریای نیل
بالا سیغ آهرمن روی کفت / کرآمد برون آفتاب از نهفت
همه جام بر دست جون ساقیان / ز نا باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشارد ران / برافروخت پولاد و گرز گران
زکو پال آن بیل جنگ آزمای / در آمد سر پیل بیکر ز جای
بزخمی و کربان بپشت شد / جنین جنگ کش از دست شد
سرانجام کار آن سر انداختن / غرورش داد از سرافراختن
ز پولاد برعان الماس تیغ / بسی کشته و خسته شد بی دریغ
ز پیشین کهان تا غا و دکر / میدان نشد رزم سازی دکر
دکر پای خون و جکر جوش زد / قضا را قدر در نیا کوش زد
ز روسی درآمد سواری جو پیل / رخی بود بر جشمهای جو نیل
برون خواست از رومیان نیم مرد / همی کرد مردی همی کشت مرد
بتن کوه خیلی بخون در کشید / تنی جند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن رو جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
جو روی بروی جهان دست یافت / زکو پال خود بیل را پست یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و هندی بکشت
جو با آلای نیزن و انی کرفت / در آن معرکه نیزه باز کرفت
ز پهلوی لشکر که بحر ماند / برون راند مرکب کی شهریار
ز اسپی عقابی برانگیخته / ز تیغی نهنکی در آویخته
حریر تنش در قزاغند دید / کلاهی ز پولاد جون لاجورد
بمیدان درآمد جو عفریت بست / یکی کرز جار پهلو بدست
طرنبی برآورده و بانک گفت / کرفتار همین لحظه در خاک خفت
ز ربو بما زند دانی ستم / کو بانی بود جنک آهر منیم
جو روی هر دو دید و در بیکر شد / ز صفرا بکشتن درآمد سرش
شناکه کرد کشت ناورد او / نباشد جو ردی مرد او
عنان سوی لشکر که خویش داد / هزیمت همی رفت جون تندباد
رباکه جنده سوار دلیر / بس پشت آن پشت بر که شکست
کریزیر نام هر به هندی پشت / برون شد ز میدان سنان بجلد شت
زینی کرد شد مرکب باد بای / رسانا آن تن سفته را باز جای
برو خویش و بیکانه بشافتد / صلیبی شد و کشته با قند
جو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی که زصلب بدان برد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس / ز بر طلس در روی بجنبد کس
جو لشکر شد از صبر کردن ستو / برون رفت روی جو کبا ره کوه
ز خون بشان قطا کو بذنام / کو بیلتن کرد بر وی خرام
دو شمشیر زن هر دم آویختند / زهره سوی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشش ز زوبند کرد / یک زخم جان سستیزنه برد
جنین تا ز روسان کهن کرای / در آورد هشاد تن را ز پای

برآشفت

برآشفت قطال از آن شهر شد / کو پای سپه دیدن آن کارکند
بپوشید جوشن برافراخت ترک / جو روی کو تیغش بود بار و برک
درآمد ز جون کی اژدها / سر از دیکه کرد بروی رها
ز رومی درآمد جون دیو کامد هزبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند برکه که تیغ تیز / ز کرپی شده جون فلک کوه خیز
دو رو جو به کارد مرکب نورد / یکی دیر جنبش یکی دیر کرد
بسی کرد برکه بیر تاختند / بسی زخم جون آتش انداختند
نی شد یکی بر یکی کامکار / ز پیشین درآمد بیک کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بیامد عرض آراسته جون عروس
درآورده ش از زین بزرین خاک / برآورد از آن شیر غژن هلاک
کشند جو بر خصم خود کامیافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهانداران آن کار شد تنک حال / کرنبا الدیکلی درآمد بجلک
بفرمود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او
دکر روز کین ترک سلطان شکوه / ز در بیاد جون کوه برنده کوه
کرانده شد هر دو لشکر بخون / علم بر کشیدند جون بیستون
درآمد ز دریا بجز دین ابر / ز هر بیشه ئی شیر برون ز هزیر
نفیر دلیران درآمد به اوج / ز هر کوشه بیرون موج موج
ز رومی یکی پیل کوبال کید / برآهخت شمشیر و بر بست تیر
بجنک آزمایی برون خواست مرد / برون رفت مردی منقش نبرد
شر و پای رومی بخشم و جنگ / فرو هشت کو بال رومی ز دست
دکر خواست با او همان رفت نیز / بجنگ مغز کوبی نمانست جیز
ملالی سواری فرخنده نام / هزبر خود و شمشیر و جام
درآمد درآورده ملحتی بدوش / کو از ضربتش مغز را رفت هوش
هم این نلت خود با کین برکشاد / سمان تیغ بر جوشن ملحتی نهاد
جو ملحتی عجم دید شد لختشان / در آن حرکت شد آویزش لختشان
جو دانست الانی که دریاه او / تو رومی بی بخت بدخواه او
برآورد ملحتی و زد بر سرش / سرش را و ریخت بر پیکرش
جو قرق سر خصم در خون کشید / ازآن سر کشی بسرکرجون کشید
ز کردان ارمن یکی شد دلیر / بکشتن قوی دل بدی دلیر
ز ترشیان سبق برده شیرین نام / بهنکام جنک آزمای تمام
نهنکی و تیغی برافراخته / تیغ از نهنکان برانداخته
بر زم الانی روان کرد رخش / برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرو جو دید آن جهان دستگاه و در / سپر بکتف و خت جون تیزور
جنان زد بر و بر شروع شمشیر تیز / که کرد از نقص تیغ جانش کریز
ازین تو کرپسته کردن کشی / برون زد جنیبت جو شاه کشی
بکوشید در ره الکیها تو ذ / بشیری نه یکجا که لشکر و کوه
جو خصمی قوی دید کردن کشاد / یکی ضربت او نیز کردن نهاد
جرم تا از کوه کران جو کوه / درآمد کز و عالم آمد ستوه
یکی ترک رومی آهنین بر سرش / کو بیکبار ریخت از هر پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار / جو سیم آب کردش جو سیم آب داد
بشروه درآمد جو شیر دمان / ز دنیا نماندش زمانی امان
جنان راند شمشیر بر شیر مرد / کز ان ضربتش ز بر آورد کرد

چو افتاد دشمن دران پای تیز
بتر شد مشش بتیغ مغز

دوالی چو دید آنچنان کینه‌ی
ندکون همانا که گردون زمینی

تبارک در آورد رومی آهنین
یکی ترک سفته ز پولاد چین

فرس را برافکند بر گستوان
بزین اندر آمد چو کوه گران

جرم چون بنان فرزین دید
ولی از جنگ شیران شکیبنده

بگرد دوالی در آمد دلیر
دوالک همی تاخت با جنگ شیر

بسی حرف در باب اندوختند
ز رحمت یکی حرف ناموختند

گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج
دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج

نه زخم دوالی دوالی شنید
بند سوی رخت براه کشید

یکی روس بد نام او جوجع
که شیر نرش بود آهو شنج

از کان بسی خون در آویخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گشاده بر کرد کین تیغ تیز
کمر بست شد پای او در گریز

بر آورد رومی گزارنده تیغ
بران کوه پولاد زد بی دریغ

ازان سستی اندام آن رزم آزمای
عنان تا نجی کور شد از جای

بزرنامه برمود نام رزمگاه
کند نوش دارو ببان رزمگاه

چو شب در سر آورد کحلی پرند
سر مه در آمد بمشکین کمند

چو خورشید بربند سر از سبز میل
فروشست گردون قبا از نیل

جلاجل در آمد جرس از دلی
بپوشیدند خون اندام کین آزمای

سمان چو دون سوی میدان شتافت
که درخود یکی زخم سستی نیافت

یکی جا یکی کرد با چو خدیو
نی رفت بر زخم کاری بسیره

برآورده ان افکندن آن کام خویش
سپهدار کش بنعل سر انجام خویش

بسی کرد تاراز گردنکشان
زده از تن مهری بسیج نشان

بسیچید و بنهاد جنگ خواست
بسیج شدن که بر جنگ راست

حمایل یکی تیغ زهر آب دار
کشیدی چو زلف بتان تابدار

سوی دشمن آمد چو جان تازه روی
که طفل از ادب خانه آید بکوی

ولیکن بخودش در باز گشت
بناچار با ترک همداستان گشت

دوالی زپیچیدن بد سگال
بپیچید بر خویشتن چون دوال

دوالی کمر بست چون شیر نر
زدش ضربتی بر دوال کمر

براه زره داشت چون سیل پست
بکین براه دنیا نا بست

بدین گونه آن کوه پولاد بست
بسی شخص کان سنگ را بشکست

درشت و شوسند ور زور آزمای
تنها عدو بند و لشکر گشای

گره بر دوال کمر سخت کرد
بجنگ دوالی روان سخت کرد

نبی حربشان رفت بر کید کر
کزین تیغ از ایشان نشد کارگر

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
زره پاره خون شد تن خسته غرق

بزیر آمد از اسب و سر باز بست
دل شاه از ان سر شکستن شکست

نوازش کند تا به آهستگی
دوالی بیاساید از خستگی

دو رویه سپه را بی داشتند
بکس که جز گاه نگذاشتند

دگر ره به شیران نبودش شور
زکوبان همه دشت گشتند کور

ز فریاد شیپور و آوای کوس
بدید آمد از مرغ گل سند روس

دگر باره هندی چو شیر سیاه
در افکند جنگی بر آورد گاه

همی آمد هرجا بد و کی چنین گفت
سرجودز بر سر زین فکند

دلیران بسی کشت وی خواست
تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام
بمردی بر آورده در روس نام

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
گران کوه در پستی آید خروش

سرانجام رومی یکی حمله کرد
گران گرز هندی بر آورد گرد

زره تر ترک برداشت کشاسم
هنر بین از این گونه شیر افکنم

زمیدان تمام شدن باز جای
کمر لشکری را در آرم ز پای

بجان بود کار از عنان جوی جنگ
دگر باره در عرصش آمد درنگ

روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده

جهان غرق در آهن اندام او
که پیلفند جز بر نفس کام او

ازان جایگه یکی گرد جست
بیا بر شده دست بد خواه سست

چنان زد که از تیغ کوه زنش
سر دشمن افتاد در دامنش

بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهن و سنگ را

جو بر خون شتابنده شد پیش او
نیامد کس از بیم در پیش او

همان حمله کان کوه آهن که
صف افکند و صد کشته وصد خست

بدین گونه میکرد پیکار ها
همی ریخت آتش از انگارها

چو در برج کوه رفت آفتاب
سر روز روشن در آمد بخواب

سپه کرد پر شب روان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را

بیاری شب جهان شد نهان
کر نشناختی هیچ کس در جهان

در اندیشه گفت کان شهسوار
که امروز کرد آنچنان کارزار

قوی بازوی کرد وخلقی بکشت
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

دگر روز کین طاق پیروزه رنگ
بر آورده یاقوت رخشان ز رنگ

یکی گرز معشاد بر وی بهشت
که البرز مغفر در هم شکست

چو مرغ اژدها بپیچید یکی
همه بر هلاکش بسیچید یکی

دهان داور بهار بکاهکی
نبودند بسیار مرد اندکی

ببرداخت از خویش اندام را
چو بیرون ریخت بر سنگ دیلم را

مرا ما ازین کو طرطوس خواند
بروی زبان رستم طوسی خواند

شد از کشتن هندی وزخم روس
بپیچید بر خود چو زلف عروس

چپ وراست میگشت تا از نهیب
که خواهند شد آن کینه را کینه خواه

همایون سوار چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر

بجولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر چون برق بازی کنان

بدان رومی افکند مرکب چو باد
بتیغ آزمایی بغل بر گشاد

ازان شیر دل ترسایی دگر
در آمد به رخاش چون شیر نر

بجز حمله کانکیخت از دوری
وزو در گریخت از روسیان لشکری

یکی حمله رنگ را ساز داد
عنان را بچابک عنان باز داد

شد از شیر مردیش حیران شده
بران تیغ و دست آفرین خوان شده

فلک تا نشد بر سرش مشکسای
نیامد ز ناورد که باز جای

شب تیره چون اژدهای سیاه
زماهی بر آورد سر سوی ماه

سوار شبیخون براز تاختن
بر آسود و آمد شب تاختن

شد از بردی آن سوار دلیر
برون آمد از بیشه مانند شیر

در غار کر روی او دید بی
صد کش کج سر بسته بخشیم

نبود آدمی بود شیر عرین
که با ذا بجان شیر مرد آفرین

زمانی سواری چو غرنده شیر
بماند سیاه اژدهای بزیر

سپاه زمی خاست وی گشت گرد
ز گردان گیتی بر آورده گرد

ز روی و ایوان و خاوری   بسی را فکند از یلان داوری
همان روی آهن سوار دلیر   برون آمد از بیشه مانند شیر
کمان زهی بر زه از چرم خام   بشست اندر آورده یک تیر تام
بنیروی دست کمان گیر او   بیفتاد الاشب یک تیر او
جو ابنوس هندی برنگ   میان آکنده جنید خدنگ
دگر ره یکی روی کرد به خشم   جوشیدان برآورده خشم
سلیح آزمای در آموخته   بسی درع را پاره ها دوخته
در آمد بشمشیر انی جو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شدندش سوارش بیک را   لخیفی برافکند شبرنگ را
اگر جه دلیلی داشت جون نهنگ   نبد آزموده خطرهای جنگ
بنهای آن بیشه ورزیده بود   ز شمشیر درشتی لرزیده بود
جوان شیر دل دم برافراختش   شکاری زبون دید بنواختش
سلاحی بروی دید بیش از نبرد   جل و جامه اش بهتر از تیر زرد
یک ضربتش جان ز تن برکشید   بکل پیقش برقع اندر کشید
دگر روی بت برکین کمر   همان رفت با او کرد با آن دکر
بجنبید تیر کرشت اوشد روان   ز پهلو در آمد یکی پهلوان
بده جوبه [illegible] نیغان سوار   زده پهلوان کو میدان نهی
دگر باره پنهان ز بند کمان   بیامد بجای نشسته کمان
جنین جند روز آن نبرده جوان   بپوشید یک حرب کرد آشکار
نبد هیچ کس را دگر بار ریک   که با او برون افکند بار ریک
بجای رسیدند که تیغ   بیاکند کیشان در آمد بتیغ
شکی بنا موسی باشند   خیالی بدید کند باختند
جنین تا یکی روز کین جنگ جو   برآورد کوهز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته   ز سیغولها نعره برخاسته
ز لشکر کروسی باکن   بجیوق برسید شد از بیش بس
کشید از صف قلب (الیاس) رو   وزان قلب آراسته جون عرب
کمین تو سینی در آمد بجنگ   جو از ژرف دریا برآید نهنگ
بیاده بکردار کیاه کوه   ز بانصد سوارش فزون (شکوه)
درشتی که جون جحوه اکرکه   بافشردن الماس مانند کره
جو عفریتی از بحر جون آمده   ده هلیده وزخ برون آمده
یکی سلسله بسته برپای او   دراز و قوی همچو بالای او
جو شیبان وحشی روان سلسله   جهان که پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یکی آبجکاه   زمین گشتی از زورمندیش جاه
سلیحش جز آهن نبد بخشم   کز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو زبان آهن رو کش   بردی که دستی کو خوکش
ز نخی که بد خلعت خام او   شنق بست کین اندام او
بیاوردی آهنک بکارزار   نگردی برو تیغ پولاد کار
در آمد جنان اژدها باره   فرشته کنی آدمی خواره
کسی را که دیدی کرفتی جو موی   فکندی سرش را بیک دست دور
کرایش نکردی بکار دکر   کهی پای کندی ز تن کاه سر
ز لشکر که شه [illegible]   بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و جست   بکار مصاف اندر آمد نخست

در آمد که کردن فزونی کند   بدان آتش تیز بازی کند
جو دیدش زده وان نهنگ دمان   گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری در آمد دلیر   هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین کونه از زخمهای درشت   تنی جند از نامداران بکشت
شب تیره جون بانک بر زد بدو   برافکنده شد مهر گیتی فروز
شما زحیرت کاران اهرمن   سخن راند پوشیده با انجمن
کزان آدمی کش جه پتیاره بود   که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او   همه با سلیمان شده پیش او
بر آنم که او آدمی زاده نیست   وگر هست از این بوم آباد نیست
ز ویرانه جایست وحشی نهاد   نه صورت جو مردم نه زردم نهاد
شناسنده کان زمین را شناخت   همکین پای علم برفراخت
که جون داد فرمان شه دادگر   تمام بد و حال این جانور
یکی کوه نزدیک تاریک هست   که راهش جو موی بیاریک هست
در آدمی پیکر این جنین   بترک یک خانه یک بزو آهنین
نژادیکی اصل ایشان ز ...   که جون بود شان اصل و ناوتخت
همه سرخ روینده و پر زخشم   ز شیران ترسنده هنگام خشم
جهان زورمندند و افزوده کام   که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده که نر بود در ستیز   براکند از عالمی رستخیز
بجز داوری کاوفد باشند   جز این مذهبی را نیاراسته
نه دیدست کس مرده زیشان یکی   مگر زن وان زن بزاید یکی
بود هر یکی را قد و پایه بیش   گزان بیش برسازد اسباب خویش
نشیمن وی شمشیر بانارشان (بنوبت دهشت)   متاعی جز این نیست در بارشان
نمانند کنجینه هیچکس   جو در سینه راشناسند و بس
همونی که باشد بخلقت سیاه   نخیزند جای جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن   سرو بیست بر رسته جون کرکدن
اگر بار و شان نباشد درشت   همه ایشان بصورت (دو سال از)
کسی را که باشد تمنای خواب   شود بر درختی جو پران عقاب
برو هر فشارد بشاخ بلند   بدو جون بخسبند زان دو بند
جو پی بشاخی بر آویخته   یکی اژدهایی در آویخته
شب بشب بروز تا از شب جو دی   کرو خوابت بیاید ناگه ز دی
جو روی شتابان برو بگذرد   بران دیو آویخته بنگرد
باهستکی سوی آن اهرمن   بپایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند   بزنجیر آهن کشندش کشند
برو جون سلاسل شود بند سخت   کشندش بنها بر دار و درخت
جو آن بندی آگاه گردد ز کار   خروشند خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست   کشد هر یکی را بیک تیغ دست
وگر سخت باشد دهان بستگی   برونش آورندش باهستکی
برو بند و زنجیر محکم کنند   در آب و نان این فراهم کنند
ببندش بهر کوی و هر خانه   گشاید از آن داستان داد
وگر جنگی افتد بناچارشان   نهان ز ترپلت بکار بنا
کشندش به زنجیر جون اژدها   بیارند کان زبندش رها
جو کفتا جنان آن تنی جنگجوی   نماند زبان هر کسی رنگ و بوی

هر کو

جها نا و جکا ر آن پای لغز
کما قبال من کار سازی کند
سپه را پا راست بخاور خفتو
سوی میسره تنگ چمان چن
دکر سو الانی و برطاس روی
ز خاربین گوس خارا شکاف
سپاه از دو سو دامن دریا
تنی چند را سپر کو باز
بتیغ آتشی برکشیده چو آب
شد اندیشناک از نکارا او
سوار هنر مند چابک رکاب
نخستین نبردی که تند بر کرد
یکی خشت پولاد الماس رنگ
ز بیخش کرتن را بهم در فشرده
سوم بیخبین خشت بروی نکست
نهنگ جهان سوز را بر کشید
دکر باره برخاست از زیر گرد
ززینش بر آورد جون شد شیر
هر کس خواست کردن تمام آنچه
جو هندوی دوکس زنجیر
دکر ره بنجیر کردن شتافت

دران داستان ماند شوری عجب
کرکس بر برینش بانی کند
در اندیشه تان مردم آهنج دیو
شده تنگ نانبوه ایشان زمین
بر آشفته جون توسنان شموس
پرافکنده سیمرغ در کوه قاف
که دولت کرای کند یاوری
نشد پیش او هیچکس رزم ساز
کز و تیره شد چشمهٔ آفتاب
که با اژدها دید پیکار او
که بر آتش انکشت زد بی حساب
بران تیره دل بارکش تیر کرد
بر آورد و زد بر دل او نهنک
بران خاره شد خشت پولاد خرد
نشاید بخشت آب را بر بست
سوی اژدهای دمنده دوید
بسختی بر آویخت با هم نبرد
زنارک بجشاید ترکش بزید
جو رو به چنان دید شرم آمدش
ز دوی ربودش بروی سپرد
که او را کرانمایه نخجیر یافت

بصاحب خبر کفت کاندیشه
سپیده جو بر زد سر از باختر
سوی میمنه رومی و بربری
شه روم در قلب جون شد شیر
تبیره هم آواز شد با دهل
ز فریاد خرمهره و کاو دم
همان اهرمن روی زنجیر
زره پوش از ساق تا طبکاه
ز فریاد خرمهره و کاو دم
شد از قلب ذات کاو
دریغ آمدش کان نخجیر
فرشته صفت کو آن دو جهد
جو در خیم را نماند از تیر باک
که آن خشت اکر بر زدی بر هیون
دکر خشتی انداخت پولاد تر
جو دانست کان دیو آهن سرشت
ره شیر کفت کاو و برکش ز جا
ز شوریدکی راه بختش کرفت
بسطاری بدید آمد از زیر کرک
دو کیسو کشان دید در دامنش
جو کشت آن فرشته کرفتار دیو
انان ترک شاه لشکر شکن

همه جوب تیغ از کی پشه نیت
سیاهی بخاور روز بر کشید
جو یاجوج در سد اسکندری
جو کوهی کران خنک جنکی بزیر
جو صور قیامت دمید نای
علی الله بر آمد زرویینه خم
در آمد جو پیلان جنکی بجنک
در آمد جو شیری با ورد کاه
همانست کان جنک پیشه که
شکست شود پیش اهرمن
همی کشت جون کفکینی بجهر
زنند شد از تیر خود شرمناک
تمام از کر کوشه جستی برون
بران کشتنی هم نشد کار کر
نید ید از ضرب تیر و خشت
جنان کان ستمکر در آمد بپای
بدان آهن خفته محکم کرفت
بسی نعره زد تا زکیتر از الابرک
رسن کرد کیسوش در کردنش
ز دیوان رومی بر آمد غریو
بجنبید جون مار بر خویشتن

بفرمود تا ژنده پیل سیاه
نتا روم برکوه شد کارکر
بدانست کان پیل جنگ آزمای
خروشید و خرطومش از جای کند
دران خشم ناکی بغزان کفت
بد آسمانی جو آید فراز
مرانیست آسایش از تاختن
همانا که برونی آید بدست
جو یاری کند با تو بخت بلند
ولیکن در اختر جنانست راز
جز آن نیست کین پیکر بخت جم
نباید بروزخم راندن بتیغ
کرش پی نشاید بشمشیر کشت
شه از مژده مرد اختر شناس
که از آنش جینان داده بود
در آمد بنان دیو دریا شکوه
کند عدو بند را شهریار
جو در کوه دشمن آمد کمند
بغلطید آن شیر نخجیر سوز
زلشکرکه شاه فیروزمند
جو شد دید کان پیکر دیو رنگ

بخشم آورد از زمان جرکاه
نی کرو جمله بر زهر با کند به
بخرطوم بختش بر آرد ز جای
بیفتاد جون کوه پیل بلند
که دولت ز من روی خواهد نهفت
سر نازنینان بپیچد زناز
نخواهم درین عمر پرداختن
جو تدبیر داری و شمشیر هست
جنین فتنه را صید و آری ببند
که جون شاه عالم شود رزم ساز
نمارد پی ست دانام م
که آهن بکرده و برافکنده میغ
کرداره پی بخت و جشم درشت
خدا را پذیرفت بر خود سپاس
ز سیر آخر جنان زاده بود
جو ابری سیه کان در آید بکوه
درانداخت جون جنبر روزکار
شتابنده شد خسرو دیو بند
جو آهو بره زیر جنکال یوز
غریوی بر آمد بچرخ بلند
باقبال طالع در آمد بجنک

بزد پیل بان ناکه بر ژنده پیل
بجو دید اژدها پیل سرمست را
جنان سخت بکرفت خرطوم او
شد از هول بانی آن سهمناک
مرا نیز در یافت او را بخت
یک و تاب شاهان بود اندکی
دلش داد فرزانه کای شهریار
اکر جاه در سنک خارا شود
اکر چه یکی موی از اندام شاه
باقبال شاه و به نیروی بخت
یکی تن شد از زانکه رویین تنست
مرش را که در کمند آوری
جو در زیر زنجیر کش آی اسیر
جو پیروزی خویش دید از خدای
کمندی و تیغی کرانمایه خواست
نخجیبد برجای خود آن نهنک
بکردن در افتاد بدخواه را
بخم کمندش در آورد کشید
جو آن کور وحشی دران دشت پر
نبیره جنان شد بنان خر به
نشاندش برو زه کوه شنان

بران اهرمن راند جون رود نیل
کشاد از دهان جرک دست را
که زندان او شد بد بوم او
بترسید کافتد سپید در هلاک
وکرنه جرا جستم این کارزار
شب تیره در جالی باشد یکی
شکیبایی آور درین کارزار
تبه جون تیغ آشکارا شود
نمی برکاید ترا از صد سپاه
در آید بخاک این شوم درخت
توان کندن از جایش آراسته
بخم کمندش ببند آوری
برو خواه شمشیر زن خواه تیر
بران خنک جنکی در آورد پای
عنان کرده سوی بد اندیش را
که اقبال شاهنش ز دور بجنگ
زمین بوسه داد آسمان شاه را
کشان همجنان سوی لشکر کشید
از افتادن وغا
در آمد برقص آسمان و زمین
سپر دیش بزندان اهرمنان

دل روسیان از جهان زور رفت | بیان دشمن دشمن افکن شکست
شد روس شد جون گداز ز موم | بشادی در آمد شهنشاه روم

تماشای را لشکران ساز کرد | در خسروی بر جهان باز کرد
نوشنده شد ناله چنگ را | بکف بر نشاند آب گلرنگ را

ز پیروزی بخت میکرد یاد | نبید گوارنده می خورد شاد
جو شب قفل پیروزه برزد بگنج | تارزوی کافور شد مشک سنج

در آمد با فسانهای دراز | ز هر سرگذشتی بپرسید راز
جهان مشک بو باده می خورد شاه | همان برده می داشت مطرب نگاه

کهی سفت لعلی بجام خورد | کهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر دیگری می خورد می ریخت گنج | بخواهنده می داد دینار و گنج

از آن تیغ زن مرد چابک سوار | سخن راند با انجمن بیشمار
که آزرده شش این چنین و قائم | ندانم که خون ریخت باید کرد

اگر ماند از بند آن رهزنان | برون آورد پیش بزم شاهان
وگر رفت از آن رفته هم بگذریم | جنان به که بر یاد او می خوریم

جو شد مغزش از خوردن باده گرم | بزرگانیان بر دلش گشت نرم
بعنبر سود کان بندی بسته زبان | بیاید براش که و رز بان

بفرمان شاه آن گرفتار بند | براش که آمد جو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه | فرو پژمرده در آن بزمگاه

بزاری بنالید از آن خستگی | شفیعی نه پیش از زبان بستگی
جو بر و زبان بسته نالید زار | بخشود بر وی دل شهریار

از آن رفت ره تیغ تن زورمند | بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد | برآزاد مردی زیان کس نکرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام | نوازش گری کرد با او تمام
می چند با کوهرش یار کرد | بکوهرش باید بیدار کرد

جو مستی در آمد بآن شوربخت | بغلتید جون سایه در پای تخت
ز تو سن دلی گرچه با کس نساخت | نوازنده خویشتن را شناخت

از آن جا سیه بر دو دید | جنان شد که کس کرد او را ندید
شکفتی فرو ماند خسرو در آن | نشان سخن بازجست از سران

کز این بندی از باده جون شاد گشت | چرا شد ز ماده و دیگر نادگشت
بزرگان دولت در آن جست و جوی | فتاده از آن در همه گفت و گوی

یکی گفت صحرا ستانی شگفت | جو بندش برید تند صحرا گرفت
دگر گفت جون پی در آن کار کرد | سوی خانه خویشتن بار کرد

شه از هر جه رفت آنگاه رو نهفت | سخن گوش میکرد و جیزی نگفت
در آن خانه کین پرده نیلگون | جه شب بازی از پرده آرد برون

جو لختی گذشت آن خیال پرست | کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نشاند | برسم پرستش زمین بوسه داد

جو آورد از آن کوه صیدی بچنگ | دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید | ز دار و در ... بار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین | جو لعبت برو بر کشید آستین
جو شه دید در خرگه آن ماه را | ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاه می آورد دست | سلح نقابش ز رخ در شکست
جو دید آتشی دید از افسانه دور | ز آفت سکی آفتابی ز نور

پری پیکری سرخ و مست آمده | پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دو زخش تافته | ز مالک برضوان گذر یافته

جو سروی ببر سیمی آراسته | وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی | شکاری ز روحانیان ساختی

لبی و چه لب شور بازارها | در و قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او | تماشا که گل بنا گوش او

جو خسرو در آن روی جون ماه دید | صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکر خنده یافت | که خود را بیازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود | ببین تا چه دلها بدامش بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد | عجب ماند کز پرده بیرون فتاد

ز برد آنچه با کز و دیده بود | بیان رزمش پسندیده بود
بیانت کان ترک چینی شکار | ز خاقان چین شد بیرون یادگار

بپرسید کاحوال خود بازگوی | دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز | پرستش کنان بوده شد راز

دعا کرد بر شهریار جهان | که تاجت مباد از کئی نهان
تویی آن جهانگیر کشور گشای | که از داد و دین آفریدت خدای

شکوهت ز روز آشکارا ترست | ز دولت دلت بامدادا ترست
ز رای تو روز نابیند را | فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی در این روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار

جو در بزم آیی جستان خسروی | جو در رزم آیی جستان پهلوی
نداره جو من خاک آن دستگاه | که از آب حیوان برآرد نفس

که از هر که تا جا کند ناله زم | اگر زهره باشد گذارد ز شرم
صفالی که ... ناگفتنیست | جو گوئی بگو کان نه گفتنیست

من آن سفته گوهرم که خاقان چین | ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد گفت | که در ملت این بیج داند نهفت

بهرکان سخن را گران دید شاه | نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد | بیکباره نام فراموش کرد

من آزردی شه بتنگ آمدم | ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نوی دم بآوردگاه نخست | باقبال شاه آن هنرمند جست

دوم ره که با بخت برادهم زدم | یکی لشکر روس بر هم زدم
سوم روز جون تخته بگرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نهنگی بکین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته
گذشت آن نهنگ ستمگر مرا | ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر | که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی گنج پرواز کرد | بچیل افکنی جنگ را ساز کرد

جو اقبال شاهنشه پیلتن | جو پیلی فگندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آورده گاه | ره بر فلک شد ز نیروی شاه

جو دیدم که دام تو در سر کشید | کمند بلا را بسر در کشید
... ز بخشش گشتم رها | که ناگشته دیدم هنوز اژدها

جو غول شب آیین به ساز کرد | ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته جون غول بر دست و پای | براهی که خانه کند جای

چو بشنید لشکر یکی دیده بان — هم آخر آهنگ و ناخوش زبان
بجاز شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوش آمدم آمی و حوی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بمان سنگ باران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس بنیاد داشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند — همی کند و بر دیگری می فکند
زبس کله سر که بر کنده بود — یکی کوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو غرنده از جا برگرفت — همه بند دست و پا برگرفت
بیاورد بر تخت شاهم نشاند — بیابان ماهی بماهم نشاند
جنانم نماید دل کام یاب — که چشم من این کام دل را بخواب
بری چهره چون حال خود باز گفت — ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقه گوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد — بمهر خدا یکی هم نورد
بمهر توام پشت کن عزم — که چون بزمی و زنهای رزم
بهر خانه‌اش که جان سیستان دیت — قوی پشت و جانبخش جان زیست
برامش که تیز چشم شگرف — حریفی نداری درین خورد و حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود — دلم تازه کن زان جانکش رود
بری چهره بر خاست در وقت چنگ — کمان ترکی و تیز خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی — ز آیین سرودی در پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا — خردمند خو و خرد یاورا
سر سبزت از سرزنش دور باد — دل روشنت چشم نور باد
جوان بخت باش و پیروز رای — توانا و دانا و کشورکشای
کمربسته جانت آموزگی — قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد — پناهت خدا باد و پشتت خرد
جهان دان که اختر بکامت شود — همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آگهی راز خویش — بزد سوز خویش آهزان ساز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ — برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت — هم آوازی شنیده بخود نام جفت
بی لعل او جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل برخ چند بهار سپند — کهی لاله بند کهی مشک بید
نگردد نماند فراغت بباغ — که نارد نظر سوی روشن چراغ
و گرنه بهاری بدین خرمی — جدا زابکان او قند برزمی
ز باد خزان هستم اندیشناک — که ریزد ز بیطاری چنین بر خاک
شهنشه که آواز دلبر شنید — ز دل ناله نیز دلان برکشید
خوش آوازی نال چنگ او — خبر دادش از روی گل رنگ او
که روی چنین نغز گوی چنین — حرامست مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان گفته آگاه گشت — از آن روزنامه و آرزو خوابگشت
و گر رو بوقت پسندیده داشت — که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می دلفزا دل نهاد — کرده تو شاه از بجز منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد — بیاد رخ آن پری باده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت پوش — بدان نوش لب داد گفتا بنوش
ستد باده و بوسید و بر لب نهاد — به بوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه چو بگذشت حاضر کشان — بمستی دگر زلف دلبر کشان
کهی بوسه دادی لب جام را — کهی لب گزیدی دلارام را
دران بزم کان باده گلگون آب — می تلخ با نقل شیرین خوش آب
دران آرزوگاه با دو دلبش — گمرد زد جز بادهٔ چینی تراش
با ساقی آن رنگ داده عبیر — کو رنگش بخون داده دهقان پیر
بت تا کمر چون در آید بجنگ — دیمه رنگ آتش در آب و رنگ

پیروز شدن اسکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم برکشید — جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب — بر بام سودا در آمد ز خواب
برآورد ترک سحرگه غریو — جو سرهای از نو دو صرعی ندید
شد از خواب سر بر زد آشوبناک — دل پاک را کرد از اندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود — ز بازان بشکر آرایش نمود
زبانی ده خود دران داوری — کهی یاری خواست و گه یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک — کمر بست و زد دامن درع چاک
ز نی ناز زد و زنگ بر پشت پیل — کشیدند شیر کشش و پیل
سپه را بآیین بشیند روند — برآراست حالاکی فزود
بران بچه صحرای دریا شکوه — حصاری زد از موج لشکر بکوه
چپ و راست پیمان آن حصار — ز پولاد بستند ره بر عیار
ز دیگر طرف روی سرفراز — برآراست لشکر آیین و ساز
جرسهای رویین خروشان شده — دماغ از تف خشم جوشان شده
زمکس سر تیغ و برق سنان — سران را بمیرفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفته در مغز کوه — فشافش کمان تیر بر هر گروه
ز پولاد پیلخ کوه اشکن — برون ریخته مغز پیل از دهن
ز پیلاد کوپال پیل افکنان — فلک جامه در خشم نیل افکنان
نهیب بلارک به پرهای سود — زبال عقابان تهی کرده زهد
سر تیغ از طاس سرکوفتن — پی چشم و ور ریخته طارخون
هم از پایان ز خون چون عقیق — شده تا بزین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته — سپر در سر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر کلنگ — لحد بسته بر کشتگان خشت و خاک
سراشان تیغ کون کرز او — برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان دیده را دوخته — ز مقراضه مقراض آموخته
زه قبضه خنجر در شتاب — برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کوه بر کوه راه — جو باز از رخ شده رزمگاه
نماینده روی بر سوسنین — برآورده از روشنان رستخیز
بر آمیخته لشکر روم و روس — به تیغ و کسیدی جو دو عمود
سکندر دران حرب چون شیر مست — یکی حربه آهنین پیکر بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش — ز شیر ژیان چون برآرد خروش
بنان پیل مانند شیری بامداشاه — که بر پیل و بر شیر بربست راه
بجنبد تیغ داری که او باز خورد — برش را نفی زهم از کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان — ز سنگ بر طاس بر طاکیان
بنیروی بازو و زخم رکاب — چپ و راست افکند بر روی نشیب

همه او بپای برجای و هم شکن / که تا یک برآید ز کوه اختوش
خطرلاب و زانه هر آفتاب / بطالع گرفتن بوسه در شتاب
بطالع پیروزی آمد پدید / جهان کو شمشیر شد اکلید
بشد گفت برزن که ای نیک رأیت / وزین دست بر آبنوسی ترات
بجنبید چنین و جو در آی نیل / سر دشمن افکند بر پای نیل
سوی روس آورد یک ترک تاز / جو شد اژدهای دهن کرده باز
بیاورد پیروزی شاد دست / بقنطال روسی هم آمد شکست
جو بشکست بشکستی خود شان / بیک حمله از جای خود برده شان
هزیمت هر آنانکه بد خواه را / جهان داد شاه جهان شاه را
شد پیل پیکر بخشم کمند / هم آورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی خون و خنجر بخون / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان را بر انداخته / بهم کشتنی کین بپرداخته
زمیان برطاس و روسی زیاد / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دو کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر پایه کرسی شد پر که و ماز / گریزان سوی روس رفتند باز
نبجدان غنیمت بخروک سید / گرامان و آمد آنرا به ید
ز سیم و زر و قند و لعل و گهر / شتر بارها زان بسی گشت هم
جو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او جون بهار
فرود آمد از خنگ خنگی خرام / که دید آنچه مقصود بود تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد و خاک بود
جو کرد آفرین داور خویش را / جهان کنجها داد درویش را
جهانا زه دشمن تهی دید جای / بآرایش و رامش آورد رای

رهائی نوشابه از روس و بولایت خویش رفتن

بیا ساقی آن جام کوهرفشان / بترکیب من گوهری در نشان
که جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود
جو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی ساخت از طرف دشت / که دارد نشیمن را تن درست
درفشش ز طوبی و اویز تر / گیاهش ز روسی زبان تیز تر
روانه درو آبهای زلال / کوارا جوی کر بودی حلال
بپیامش مبهای خدنگ کش / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزون تر درختش ز بیجا آرش / از آب و هوا یافته پرورش
جو زین گونه جای بر شاهنشی / هران جای فرخ نشست آمدی
درو بارگسترده روی بساط / پی کعبا تازه روان نشاط
جو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرموده شد تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
زبیجی که آمد بدو کوه کوه / ز روس و ز برطاس و هر کروه
دبیران بر دهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان برد هر یکی باد / غنیمت کشیدند پیش از شمار
گشادند سربسته آن گنجها / که خیزد ز آسایش رنجها
نجمان گرانمایه دریا بود / که آنرا شماری بدیدن بود
ز رنگ شیئی و نقش از چینی / که مهتاب را داده پی روشنی

زبرجد بخروار و مینا بمن / درقهای زر در عماه بمن
زکتان شقالی خانه باف / زده گوهر بر کوه جون کوه قاف
حلبهای زربفت ناد وخته / سپرها جون کوکب افروخته
بخروارها قند تیغ داد / سمور سپید بیش از شمار
زقاقم نخندان فو بسته بند / کر تقسیر آن کو شاید بچند
فروزنده سنجاب و روباه لعل / کمان کرده اسپان تا دیم نعل
وشق نیفهای شبستان فروز / جو قال شب افتاده بر روی روز
جزاین مالها نیز بسیار گنج / که آید بیاز شمارش برنج
هران موی جون نظر کرد شاه / بسی را ازم دید در بارگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی جه بایست ساخت
بیاموده دیده از اندیشه دور / زهرهای سنجاب و تیغ سمور
کهن گشته و موی آنرو ریخته / ز نیکو ترین جای آویخته
جو لختی در ان جنسها بنگرید / ندانست کان جرم آلوده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن / چه پایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز / کزین پوست می زایان جمله مغز
بخوانی ببین اندرین خشک چوب / که زوکشن تر و بهتر کشورات
بنزدیک این قوم با چرم / گرانمایه ترست از بسی محترم
هران موی کاید آنجا پدید / بدین چرم بی موش باید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه جون روزگار
نباید جز این موی مارا درم / که هر قدر این موی کی موی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه / که جون بنده فرمان شد دانی کو
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شاه قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که جرمی چنین بهتر از سیم کرد
درین کشور از هرجه من دیده ام / بدانست وانی را پسندیده ام
گران خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
نماند هنر های شاهانه کس / بدین کیمیا بادشاهند و بس
جو شه را غنیمت شد از دست برد / سپاهش غنیمت غنیمت شمرد
بران سپه را که بود رنج / بخروارها داد [illegible] گنج
غنی کرد شان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نه انداز جب سفت محمل کشی / که بروی زه پایند مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را / پاپانی بد بگسسته را
در آمد پا بانی کوه کرد / جو دیگر کسان شاه را بجا کرد
ملک در سراپای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنبانید سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد [illegible] عظیم
پذیرفت یعنی که باخبر و ناز / پاپا نیا زان باشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند / نمودش که نیم باید گوسفند
شد از گوسفندان بر و دنی / وز آنها که باشندم از خوردنی
بفرموده دادن بدو بی قیاس / ستد مرد وحشی و بر شد سپاس
گلابش در کرد از اندازه بیش / بخشنودی آمد باوای خویش
در آن مرغزار خوش دلکشای / خوش افتاده شد که خوش بود جای
می ناب می خورد بر بانگ رود / فلک هر زمانش رساندش درود
جو سرمست گشت آنگه و از خودی / گل را ز آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان از بر خویش خواند | سزاوارتر جایگاهی نشاند | ز آب و ز دست آهن انداختش | ز منسوج و از خلعتی ساختش
بولایش حلقه در گوش کرد | برو کین رفته فراموش کرد | دگر بند با زر بپرداخت بند | بخلعت برآراست و کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را | بتها نخورده آنجهان تابه را | بفرمان شه کرد روی شتاب | رسانیدند بار آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را | همان زیب و زر بسندیده را | برآراست نوشابه را چون بهار | بپوشیدنها آنکو هر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس | دگر ره برآراستش چون عروس | شبی چندی خورده با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
دعاهای ملک باید داد و دست | روانی دوالی بعقد بست | چو پیرایه گوهری دادشان | قرار ان تا شهری دادشان
بیدرود فرستادشان گنج زند | که تا برکشند آن بنا را بلند | ز مهر عمارت دران رخنه گاه | بسی مال شان داد با برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت | سران سپه را یکایک نواخت | شه روس را نیز با طوق و تاج | رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روی بشهر خود آورد رخت | دگر بار خرم شد از تاج و تخت | بنجید ازان بس که سازداد او | همه سالی خورده بر یاد او
شب و روز خرم دران مرغزار | گهی عیش می کرد و گاهی شکار | بزیر سهی سرو و بید و خدنگ | می لعل می خورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی می‌نمود | بیان دلخوشی دلخوشی می فزود | جوانی و شاهی و تخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند
با ساقی آن آب آتش خیال | در افگن درین کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک | بدو شاید اندوه را شست پاک

عیش کردن سکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی ز آفتاب درخشنده تر | زبرجدی گنبد تابناک | زبرزده شد لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زنهار بیم | نوشته بسی حرف ابجد و جیم | دبیری که آن حرفها را شناخت | درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نخواهد فزود | جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست | نه از بهر بیداد و محنت کشیست | درین جای سختی کنیم سخت | ازین جای بیابن برآریم رخت
پی شادی آور بشادی نهیم | ز شادی نشاط و بشادی دهیم | چو دی رفت و فردا نیامد پدید | بشادی یک امشب باید چخید
همان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم | غم نامده خورده شان برود | برو داغ رفته شان بگود
مکن جز طرب هیچ اندیشه | بدین است بازار هر پیشه | جهانیده ببرستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن
چو هیچ درین عالم پنج پیچ | که هیچست از و سود و سرمایه هیچ | گریزیم ازین کوچگاه رحیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه بر ما بکوشی خورند | بریم آنچه از ما بغارت برند | اگر برده خواهی جهان مایه بر | که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از راه و از باج خواه | که غارت کنند آنچه بیند راه | بدرویش ده آنچه داری نخست | که بنگاه درویش را کس نجست
نبینی که ده یک دهان خراج | ده هلیز درویش دارند باج | چو زیرک شد آن ده پناه بسنج | که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو تاریخ کردون ندارد جهان | چراغی صد ساله داری نهان | بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد | دی و دوش و فردا نیاریم یاد | بترسیم از آنها که نسود نیست | کزین بیشه اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس | بکوشیم تا خوش برآید نفس | بیچاره دل خویشتن خوش کنیم | نخندان که تن نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست | بتلخی سپردن نه فرخندگیست | جهان برزن این دم که داد دهی | که بادش دمی گر بیادش دهی
مشو در حساب جهان سخت کوش | همه سخت گیری بود سخت کوش | فراگیر درم خوش دلی را بسیج | که ارزان بود دل خزینه بهیچ
بآسان گذاری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار | شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شاد ما نیز هر دو دل پسند
گزارش چنین است کز گوهری | سخن را بیاقوت اسکندری | که اسکندر آن شب بمهر تمام | بیاد لب دوست برکف جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد | نشسته بکرد اسر و جوان | گوک که لاله ریزه گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته | بران کلبنان آب گل ریخته | هم از فرق دشمن دلش شاد بود | هم از دوستی خانه آباد بود
طلب کرد یار دل آرام را | پری پیکر نازک اندام را | زنا محرمان کرد خرگه تهی | سماع و سماع آور خرگهی
پری فرق گیسو برآراسته | مرادی بصد آرزو خواسته | لب از نار دانه دل آویزتر | زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه چنگ | دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه چنگ
بر آغوش و گیسوی عنبر فشان | رسن وار در عطف دامن کشان | طرازنده مجلس و بزم گاه | نوازنده چنگ و هر چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد | درج گهر زلب باز کرد | که از شادی امشب جهان نوبت | همه شادی از دولت خسروست
بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار | چو خورشید روشن بر آید باوج | ز روشن جهان برزند موج موج
صبا چون در آید بدو پا کزین | زمین روی آرد جهان سبزه | گل سرخ چون کله بندد بباغ | فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروز آید بجنگ | ز دو پایه آید ز پیروزی رنگ | شه ار شد فریدون ضحاک کش | بمخنش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد است بلند اختر است | مرا افسر از مشک و از عنبرست | شه ار هست کاووس پیروز تاج | تنم بایدش خواستن تخت عاج

مرا چون سلیمان شود دیو بند / مرا از جسمان هست دیوانه بند
شه از زلف عالم گرفت ای شگفت / من از ناز گیرم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمند من از زلف بر سازمش / نترسم که گردن در اندازمش
گر او را کمندی بود شاهگیر / مرا هم کمندی بود شاهگیر
گر او ناوک اندازد از دور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر سازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او حلقی از زر برآرد بدوش / دو لختیست زلفین من گوش گوش
گر او را یکی طوق در مرکبست / مرا چون دو طوق در غبغبست
گر او حقها دارد از لعل و در / مرا حقه هست از لعل پر
گر او رنگ یاقوت شهنگانست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ راهست انجم شمار / مرا انجم چرخ دارد سپاس
گر او را علم هست بالای چتر / مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / بجنبد جهان از یک موی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز تنگ شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفتح دهد خواب را
ز نه طوق غامی ببین غبغبم / ز قندار تنگ باید ابلیک لبم
بدین فتنه کو با شکر جنبشست / در بوسه‌ام چون سمرقندیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل من آب را با ادیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
بجنبش دل خسته برهان کنم / بجنبش که غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش / وزان سو برم پا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد / هم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبی بند از راه دور / برد سجده چون دیو در پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / درآرم بیک رقصش و بانگ چنگ
گهم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ را گر شد نابسته نی / بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهاست گرچه دارم سبی / بجز خار گلشن نه بندی
کلابم ولی درد سیری هم / نمک خواه خود را جگر بی دهم
لکه دیده شب ترکی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
که ماه نوکان هلالی کند / با تیغ من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازی گری / بدام آوردم پای کبک دری
بناگوشم ابر کشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد خراب
زنخ را چو برسازم از زلف بند / بآب معلق درآرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سر بن بشکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز ناز و نعیم / سخن را ورق در نوردم ز سیم
شکر چاشنی گیر نوش منست / قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بسته با شتری / گرو برده گو دارد انگشتری
جهانم که با گل بود نوش باد / مرا یاد گلها فراموش باد

یکی افسون چشم با بابل رسید / از و آنزمان جادوبها پدید
زجعدم کی بوی بر چین گذشت / که تو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / پا تا دل رفته بی زهوش
جگر گوشه چینیانم ز خال / چراغ دل رومیانم بخال
طبرزد دهم چون دهم آب تیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کار سازی کند / خیالم بخورشید بانی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته / ز پستان دل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروزیست / گرانست کوی گرا روزیست
مبارک که چشمم که بر دوستم / برآورد کلکم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه / جستن کو و ز شوی آب سیاه
بر آنم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / گر هر کز نتابم سر از رای او
جهان چشم از مهر آن آفتاب / نگیرد تا قیامت نیارم بخواب
ولی را که بر سوی راه افکنم / نیایم بره تا بچاه افکنم
ز موی بعاشق دهم طوق و تاج / ز موی زنخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم / ز نرخ زنخ به تاراج روم
سکندر حیوان خطای روم / من اینجا سکندر بجا برود
اگر گفتنی آسوده گدی بگنج / و سیکری ز کم گفتن آید برنج
اگر راه ظلمات سلب بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
دگر ز آنکه جوید ز یاقوت رنگ / هم آن آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در وست / بی چشمه آب حیوان در وست
جهان خسرو اجند که کشتی / ازان آب حیوان مکن آشتی
پی روییم و چون پی در بند / چو دل بسته دلبری دلبند
مرا با تو در باز بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت اندر انگیختن / بنازک دلان در بنا ریختن
بدین آسمانی زمین توام / ز چشم و لی درد چین توام
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من بی بود سایه خانه بس / که تا خوش بود میوه رخانه بس
مرا خود تو ریحان خوش بوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رطبهاکن بخچیران کبک باز / بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کور سینه بود بر درخت / بستی دهد گر کنیش سخت
نیابی زمن جز جگر خواره / جگر خواره نه شکر باره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که مانده است در گردنم
بیاور شدم با شکر بارها / برایش ازان بود بازارها
باواز و چهره کش و دلکشم / همان خوش همین خوش غنج آن خوشم
چو ساقی شوم می بیاشد حرام / چو مطرب شوم نوش بردد بجام
چو بر بوردستان کنم دست خوش / کنم مست و آنگه کنم مست کش
ز دوران چنین دلبری کم / در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دین راه لهو شب / جهد برکشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشیدنی / زمن عاشقی یک شکیبدنی

چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز عیش کار من
چو من نیست کس اندر جهان کامکام / ازان نیست اندر جهان بنام

چو پیروزه دلاویز چنگی بچنگ / چنین توبی از قول غنا بکی
درآمد شه از قول آن نوش ناز / نیارد جستن چنگ چون جره باز

ندیمانی چو آمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست / عنان رفت یکباره دل را ز دست

شبی خلوت و ماه رویی جوان / ازو چون توان درکشیدن عنان
کو زن جوانا بغلطد شیر / بتاراج کاهش درآمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زبانی چو شکر لبش نی گزید / زمانی چو نیشکرش نی گزید

برو درگرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دیده وش گوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش / کمیتی بالماس ناکشته ریش
بخیت گلی خار بر چیده / بخته باغبان بر دو نار دیده

ازان گرسنه و آتش افروختن / ز خورشید چون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر آمیختن / چو شیر و شکر در هم آمیختن

دو با هم درو چون الم الکم زدن / دو حرف از یکی جنس درهم زدن
چو لولو نا سفته را لعل سفت / هم آسوده لولو و هم لعل خفت

سکندر بنان چشمه زندگی / بسی که شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون برد

صفت آب حیوان و غیبت اسکندر

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمه نای و نی
بسی کو بنبوی می خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

چو بانکی خروس آمد از بلکاه / چو برس در کلوبت ما روت شاه
دوال دهل زن درآمد بجوش / زمنقار مرغان برآمد خروش

پرستش گری را بیاراستند / پرستشگان خلق برخاستند
شه از خواب و شید سر برگرفت / نیایش کنی کردن اندر گرفت

بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بجا آورد شرط پرستش بجای
بدان پرورش عالم آباد کرد / بشغل می و مجلس آورد رای

کهی خورد می بر نوای رود / کهی داد بر بنیک مردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب / ز سر دردی برد واز مغز تاب

در مهر بگشاد بر مهمانان / ز در دور غوغای نامحرمان
سخن بی شد از هر دری در نسفت / کس افسانه نی شگفتی گفت

کهی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زور و رود
یکی از سپاهان و ری یاد کرد / کز گنج فریدون از آنجا گشاد

کهی داستان زد ز خوارزم و چین / کز شکر خیانت و دیباچین
یکی گفت قیصور بنین و ماید / که کافور و صندل دهد نیشکار

کهی گفت هندوستان نزهت / که هیش همه عود و گل و عنبرست
دران انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو برد آخر سخن

همیدون زبان بر شکستی گشاد / بجو دیگر بندگان زمین بوسه داد
که از هر سوادی آن سیاهی ست / که آبی درو زندگانی دهست

بگنج گران عمر خود بر مسنج / چه خاکست بر گنج حال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمه زندگانی برآر

شند انجمن با سپر افکند یکی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای رادمرد / که در کان سیاهی بیان آب غوطه

سواد حروف درست آزمای / همان آب او و معنی جان گزای
دگر ره که بیند زمینی سیاه / یکی چشمه کز برکه دارد نگاه

دگر باره پیر سخن دان دین گفت / که بیرون ازین راز آبی نهفت
حجابست در زیر قطب شمال / در او چشمه پاک از آب زلال

بجایی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس که او آب حیوان خورد / چو حیوان خورد از جهان بر نمرد

دگر باور است تا نیاز من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفت و گوی / بدید آمد اندیشه جست و جوی

بر سیه دارو کین سیاهی بگاه / نماینده بنوذ کز دست راست
ز دانایان بوم راه اندکیست / ازین ره که چون دری از صد یکیست

چو شه دیدگان چشمه خوش گوار / ز ظلمت توان یافتن صبح وار
دریا که سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را بظلمات گاه

چو شد منزلی چند و در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیچاره دید
جهانی سپهدار بود لشکرکش / جهان دو کناس بر در کشش

زبان آوران لشکر آن کوه جکاه / بیابان ز بحث همی ماند راه
بسوی شیر مرغ ارغنان تاختند / زبانه ز لشکرکش یافتند

بهمن خشک هادی که حیر و کسید / بیارید یاران کیا برد مینه
نبی خضر گفتی دران راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت / کز لشکرگه خسرو آنجا گذشت

بنه هر چه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجای شد جای گیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خاکش نشان داده دست / بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که بالا آن کشورند / رهی ناوره شاه اسکندرند

چو شه دیدگان لشکری بی قیاس / دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار و دست / کمانداری گنش و سخت کش

دلیر و شومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بجز بود تا هیچ بیمار و پیر / کمر زد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن بوده سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور نی راه آنان شدند

جهانبان خسرو آزرم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن از لشکرش پیش داشت / دو منزل بعهد بر نیلی گذاشت

همه توشه ره ز شیرین و شور / روان کرد بر همرهان وجود
دوا سپه بسوی ظلمات راند / بیان ماندگان تا بی رانشاند

باذر زنکش همه گفتنی / که جای چنین هست تا نشنی
چو یک ماهه ره رفت سوی شمال / که از گاه خورشید بگذشت حال

ز چرخ فلک روشنایی نبود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
حفظ استوا بر افق سر نشاند / میانجی به قطب شمال اوفتاد

سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان تن خوش نباشد گروه سپاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست

درون رفت شاید بر آسان کهست / نیاز آمدن ره کم آرد بدست
سکالش نبودند کار آگهان / که هست این سیاهی بجای نهان

بچاره کوی هر کسی نشناخت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از بیم روشن دیار / سپه مشک برده کرد اختیار

بر آشفت گردون چو زنجیر بی / بر کی میل کرد کشمیر بی
شد آن راه از سوی باریکتی / ز تاریکی شام تاریکتر

بهنگام خود هر کسی شاه باز / هم اندیشه آن شغل با چاره ساز
نبوده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش بحر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله / ز تاریخ تنش همه زمان ناله
بدان روز اول که رفت او بشاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیچاره نالنده از بوی سیب
که داشت آن پدر قوت را / چو دیگر کسان مغز با قوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود / ببنغ ره آورد پیش آورده بود
همان شب که از راه برگشتگی / در آمد باندیشه برگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شدست / ز سختی که سست است پیمان شدست

ز تاریکی آمد دلش با هراس / که هنجار خود را نداند قیاس
نماند درون رفت بی سر بسی / برون آمدن را نداند رهی

جوانمرد را چه پدر پیر گفت / که هست اندرین پرده راز نهفت
چو هنگام رفتن بود شاه را / بدان تا برون آورد راه را

کسی کاندران بادش تن درست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره باد پای / سرش اندر بر زمانی بجای

هم آنجا که باشد بر آتش پیش / بپوشند اینکه مادر سرش
دل مادیان زو بتاب آورند / وز آنجا برفتن شتاب آورند

بجائی که بازگشتن براه / بدان مادیان ره رود با سپاه
سوی کره پوید ز تیمار خویش / برون آورد ره به هنجار خویش

از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان چون حکایت شنید از پدر / بچاره کسی رشته یافت سر

سحرگه که مشکین کمند باز / بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر کسی رای زن

ز هر گونه چاره نبد ساختند / وگر سوی فسونی بر انداختند
شد افسون کس را خریدار نه / در چاره بر کس پدیدار نه

جوان خردمند آهسته رای / سخن را ز اندیشه دهلی
حدیثی که از پدر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه پدید

چو بشنید شه دل پذیر آمدش / بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای نادره ور جوان / چنین رای از خود زدن چون توان

تو این دانش از خود نگفتی خفی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آسوده گردی ز رنج / وگر نه زنم گفتن آید برنج

جوان گفت اگر نیم جانم دهی / کنم محمل از بار گوهر تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست / که ناید بره پیر با تن درست

پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر با خویش / فراموش کردم محابای خویش

بپوشید یکی با خود آوردمش / نه بد بود اگر چه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره از وی در آموختم
شه از رای آن رهنمون در شگفت / برافروخت و آن گفته نیکو گرفت

جوان گرچه شاه جهان بود / گر چاره محتاج پیران بود
که او گر چو شاخ جوانی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان / که آن کره وحشی ز زاد آگهان

در آمد در آورد نزدیک شاه / یکی پشته واراند سوی سپاه
از او هر یکی از قفسی نام تر / بگو هر یکی از یکی باندام تر

چو شه قول او را خریدار گشت / دگر ره ز شه تا بدیدار گشت
بتاریکی اندر شتابان که رخت / عجب ماند شاه از دل کار سخت

باندیشه روشنائی نمای / دو اسبه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی جواد / گر آبستنی باشدش وقت زاد

بیارند از آن گونه کان بر گفت / شود زاده باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن خاک ظلمات تنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بمان آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر بتاریکی و فرستادن خضر از پیش

درین فصل فرخ زنو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن
که آن دم که دهقان چنین در نوشت / که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آید بجای
نه بینی کزین قفل زرین کلید / بتاریکی آمد چو خور ناپدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش / سزد گر جهانی بمانده پیش
نشیننده حوض آن آبگیر / یکی گرد چاه نماند کزید

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی بطا / فرو شد چو سر در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن ره نورد / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنکی که در زیر داشت / بدو داد گوهر که هنگام برداشت

بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آب خود چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کان زیر خاک / بآب آزمودن شتابی تاپاک

بدو گفت کین راه را پیش و پس / تویی پیش رو نیست جز تو کسی
بجوی بهر سو عنان کش / بهشیار مغزی نظر باز کن

بکام آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگیرد دروغ
بخور چون تو خوردی بتر خنده کی / خبر ده مرا تا ازین بر خوری

بفرمان شه خضر خضرا خرام / به آهنگ بشنید برداشت گام
ز هنجار لشکر یکسو فتاد / نظر تا که هست ز هر سو گشاد

جو بسیار جست آب را در نهفت / پی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر زدشتن بتافت / فرو دید خضر آنچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ چو سیمی که پالایدان ناف سنگ
ز چشمه که آن زین سخن دور باد دگر بوده هم چشمهٔ نور باد

ستاره بگونه بود صبحگاه چنان بود اگر صبح باشد پگاه
بت ماه تا کاسته چون بود چنان بود اگر مه هزاران بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر چو سیماب در دست مفلوج پیر
تمام که از پاک پیکرش چه ماند که سازم اندر خورش

نتابد ز هر جو هر آن جوی تاب همه آبش آن گفت یعنی که آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت بدو چشم او روشنایی گرفت

فرود آمد و جامه برکند چست سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
وز او خورد چندانکه درکار شد حیات ابد را سزاوار شد

همان خشک ماشت و بیرابکش می آب خورده و ناب کرد
نشست از بر خشک صحرانورد همی داشت دیده بر آن آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی نماید بدو چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او نهان گشت چون چشمه از چشم او

درین داستان در میان کهن بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود در آن چشمه کو برگذرگاه بود

چو با یکدگر هم گروه آمدند بدان چشمهٔ خوش فرود آمدند
گشادند سفره بدان چشمه سار که چشمه کند خورد را خوشگوار

بدان نان که بود از نمکسود بود نمک پاره ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال در افتاد ماهی در آب زلال

بپیچید در آب غوطه زنک بسیجید تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمه جانی فزای بر آب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد که او نیز خورد آب ازان آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ملک مرده بود که بر چشمهٔ زندگی ره نبود
ز ماهی و آن آب گوهر فشان دگر داد تاریخ دانی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه مجوییده و روی غلط کرده راه
کر آبست روشن درین تیره خاک غلط کرد آن آبخوردش جیاک

چو الیاس و خضر آنخور یافتند از آن تشنگی روی برتافتند
ز شادی آن آب و آن سرگذشت یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه رویان شده داستان دو چشمه شده آشنا خانه شان
سکندر نیافت آب حیات همی کرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را جست از چشمه جست که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند برو سایه بفکند در چشمه ماند

مگر کرمی در دل شک داشت که بر چشمه و سبزه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد پیک نور ولی کم بود چشمه از سایه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب نبکا سایه چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید خوش گوار چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد گران هست شوریده زین هفت گرد
فرو ماند خسرو در آن سایه گاه چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آنکه آب حیوان خورد که هرکس که پی غم جان زند
از آن ره که او تیر پرداز گشت چو نومید شد عاقبت بازگشت

در آن غم که تدبیر چون آورد کز آن سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راه شد پیش بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت گیر گرفتی تمام نه سیر مغز از هوس آه خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز که این سنگ دار با خود عزیز

درین کوه سنگ از زین خانه سنگ که هم سنگ این سنگی آرد بدست
همانا کز آشوب چندین هوس بهم سنگ او سیر گردی و بس

ستد سنگ ازو شهریار جهان سپارندهٔ سنگ ازو شد نهان
شتابنده می شد در آن تیرگی خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از گوشه آواز داد که روزی بهر کس حظی باز داد
سکندر بتاریکی آرد شتاب ره روشنی خضر یابد بر آب

سکندر که جست آب حیوان ندید نجسته خضر آب حیوان رسید
بحلوا ایزی صد کس آن کند بحلوا دهانرا یکی خوش کند

دگر هاتفی گفت کای اهل روم فروزنده ریگی شد این ریگ بوم
پشیمان شود هر که بردارد اش پشیمان تر آنکس که بگذاردش

از آن هر کسی افکند در رخت خویش به اندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی شب و دیر شد در نهفت که شوان از آن ره یکی بازگفت

حدیث سرافیل و آوای صور نگفتم که ره می شد از راه دور
چو کوچنده گیران کان کشاد انابی دگر باره نتوان نهاد

چو با چشمه آشنایی نیافت سوی چشمهٔ روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم و فرمان شاه بیابان آمدن برگرفتند راه

همان بوبه در راه نو شد که بود همان ماه زیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار پدید آمد از تیرگیها کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب ز تنگ آب اندام جنس و در آب
دویدن از آن ... روزی نبود چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود خنک آنکسی کین سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش که روزی خورانند ازانما ز پیش
زباغی که پیشینگان کاشتند پس آیند کان میوه برداشتند

چو کشته شد او بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم همه دهکشاورز یکدیگریم

پاساق آن سیه که آن دلکش آب بن دهکده در جوانی خوش آب
شکر چون نبات ما دهان ترکیم به تخت خود از جهان ترکیم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

چو بنیاد تخت شد رهنمون ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کردش آن ادبان که ناید عجب و راستی در میان

بران خط که روز نخستین گذشت چو چه کار بود آخرش بازگشت
بر اقبال شد شاه را کارساز بروکش جهان در ده برد ...

سوی لشکر آمد عنان تافته / راهی طلب کرده نایافته
نشاید ازان تاب در تافتن / که روزی بجستن توان یافتن

زنچه اگر ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد
بماند همی آید مشو ناسپاس / زحکم ترا ندهی اندهراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن / بازغرقه در آب دریا شدن
برنجد سرازده سپهر آن تخت / نه زان سان که از زخم شمشیر لخت

بسی کار کز کار مشکل ترست / تن آسان کسی کو قوی دل ترست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود / کزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بیش گوهری پای سپرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب / سته داده بی بند از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از بس گذشت / بسی سنگ برداشت بر کوه و دشت
بصد من قپانها برافراختند / هم و سنگ و هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد بار کوه / ز سنجیدنش هر کسی در ستوه
شنیدم که خضر آمد از در گفت / که این سنگ را خاک سازد جفت

کفی خاک با او چو که نماید / بهم سنگیش راست آمد عیار
شد آگاه شه زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند پر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه / چو میمون یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون که زرین درخت

همه تاجداران روی زمین / دران پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن می‌شنید از کسش هیچ چیز

ز تاریکی و آب حیوان بسی / سخن در سخن می‌شد از هر کسی
که در زیر تاریکی آن آب چیست / شتابنده را چون نیامد بدست

وگر هست آن آب از چه نمناک / چرا ماش از ماهیانیست پاک
درین پرده می‌شد سخنهای نغز / کزو روشنائی درآمد بمغز

ز دانان آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد

که از بهر آن چشمهٔ آب حیات / که از چشمهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد درو هیچکس

کشیده دران شهر کوهی بلند / شده مردم شهر آن شهر بند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زو شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام / که خیزای فلان سوی با الغرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نکرد ز یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب / ز پرسندگان برنیاید جواب
بسی کوه خارا شود ناپدید / کس این بند را نی نداند کلید

که از مرگ خواهد تن شادمان / زبان شهر باید شدن شیکان
شه از گفت آن پرده دانش بسیچ / فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آن مایه دلش تیز شد / دران عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند را پیش در آید براه

دران منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند
بماندن شان گفت از آواز کی / نباید که جنبد یکی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان / بدان گفته کردند دامن فشان
کمر چون شود راه با پیچ دراز / برون آید از زیان پرده باز

نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند / بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر بشنید گفت
بهر مدتی آواز از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن بدی ناصبور / کزان ره کشیدی بشمشیر دور

رقیبان شه چاره‌ها ساختند / نوایی ازان پرده نشناختند
چو گردون گردون لختی بگشت / فلک منزلی چند را در نوشت

ز بیکان شه کش روز کار / یکی را بنغزی شد آموزگار
ازان راز جویان نهان بوده / یکی را بخود خواند هاتف ز کوه

تک خاست آنکس که بشنود نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زدامش بچنگ / که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمی داشت سود / فغان میزد و طیره گی می نمود

همی گفت چیزی که آید بکار / برفتی شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد جهد و زور / شد آواره زیشان چو پرنده دور

بماندند یاران از او در شگفت / وزو هر کسی عبرتی در گرفت
که زینگ بتر ما ز پیر تنگ تاز / اگر چون شد از ما دگر شاد باز

برین نیز چون مدتی در گذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر باز نوبت رسید / شد او نیز و نوبتی ناپدید

بدرمایه مردم که ماندند باز / بخواندند یکی حرف ازان لوح راز
هراسنده گشتند ازان داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری

ز بیراهی خود براه آمدند / وزان راه نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی

بهنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاواز این پرده چیست / نماند کسی سازان پرده کیست

چو ما راه این پرده نشناختیم / ازان پرده آهنگ بیرون تاختیم
ز ما چند کس رفت بر کوهسار / نیامد یکی بانگ ازان چند یار

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم از گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت / گهی کوه گیرد گهی دشت

سکندر چو از رقیبان شنید / رهی دید باز آمدنش ناپدید
بدان راهش آنکه نیاز آمدی / کزو دیگر تن رفته باز آمدی

ز حیرت دران کار سر گشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن ناگهان / کسی را که باید سر آید زمان

مثل زد که هر کس که از زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو ما گور گیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور

که تیه خوردن عقاب دلیر / ز پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود / که باده شادی نشان نمود





همی تاج داری که تاج سپهر — سریر ترا سر در آرد بمهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت — ترا زیبد دولت سزاوار تخت

...ر نیکی کس آن دستگاه — که زیبا نشستند سزاوار شاه
ازین کوزه گل که آبی چکید — دران ژرف دریا کی آید پدید

...م چشمه کز سنگ خارا رسد — جوانی که بوده که بدریا رسد
همان پیش تخت تو مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید

نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را که آرایش بنام تو کرد
مبین رنگ طاوس و پرواز او — که چون گربه زشت آمد آواز او
زبان بلبل خرده بین کز نوا — فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم — بباغ تو آرامگه ساختم
نوای سرایم کز ایام تو — که ماند در سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو خامه را
ز ر پیل وا از تو مقصود نیست — که پیل تو بی پیل محمود نیست
بخشش تو بی آنکه خواهد کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بنز گفتمی — بعمری بجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بر نگار داشت — چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای — ترا باد تایید و فرهنگ و رای
از آن بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش پیروزمند
جهان پیش خورد جوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی ساغر دستگیر
از آن می که جان ماروی هوش باد — ما شربت و شاه را نوش باد



تمام گشت نصف اول از اسکندرنامه
الموسوم بشرفنامه بعون الله و توفیقه



خرد هر کجا گنجی آرد پدید
ز نام خدا سازد آن را کلید

خدای خرد بخش بخرد نواز
همانا خردمند را چاره ساز

رهاننده بستگان سخن
توانا کن ناتوانان کن

نشانها ده آشکار درون و برون
خرد را به بنگاه او رهنمون

بجارنده سقف این بارگاه
نگارنده نقش این کارگاه

ز دانستنش عقل را ناگزیر
بزرگی و دانایش دلپذیر

سزای پرستش پرستنده را
تو لابد و زنن و رده را

ورای همه بوده و بود اوست
همه رشته ها جوهر آلوده اوست

بحکم آشکارا بحکمت نهفت
شناسنده حیران از و وقت گفت

یکی گرد وی حضرتش هست پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک

هر آن زیست در هفت پوست
بر و آفرین کافریننده اوست

همه بوده راهست از و ناگزیر
نه بود کس او نیست نسبت پذیر

نبود هیچ جز بود دانا فیت
خردمند ازین نکته آگاه نیست

گرت مذهب این شد که بالا بود
ز تعظیم او زیر تسلیط بود

ورکذات او زیر گوی گرفت
خدارا نخواند که زیر دست

جز از ذات معبود رانی سخن
بزیر و بالا دلیری مکن

بود در قدرت آید سخن را دلیر
کزین قدرتش نیست بالا و زیر

بهر سو که آرد از زیر و بالا پدید
سر از خط فرمان نباید کشید

یکی را بگردون دهد پایگاه
یکی را ز کیوان در آرد بچاه

دلی را فروزان کند چون چراغ
نهد بر دل دیگر از درد داغ

همه بیچ پشش را و اندکیست
بزرگی و خردی بنزدش یکیست

چه کوهی برا و چه یک کاه برگ
چه با او چه زندگانی چه مرگ

نگوینده خاکی کی آرد بدست
بر آب نقشی توان نیز بست

جز او کیست کز خاک آدم سرشت
بر آب انچنین نقش داند نوشت

جو ره ... کرد د نماینده اوست
جو در بسته گشت گشاینده اوست

توانا است بر هر چه آن ممکنست
گران چیز جنبنده یا ساکنست

تو بندا از و جمله کاینات
بدو زنده هرکس که دارد حیات

همه بودنی از بود اوست تام
تمام اوست و دیگر بود ناتمام

خدایا تویی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر

تویی خالق بوده و بودنی
ببخشای بر خاک بخشودنی

در ستایش باری عز اسمه

پناه بلندی و پستی تویی
همه نیستند آنچه هستی تویی

ترا خواهم از هر مرادی که هست
که آید ز تو هر مرادی بدست

بخشایش خویش یاریم ده
ز خوف خطا خوذ رستگاریم ده

دلی را که از خود کنی دلکش
نه از چرخ ترسد نه از ابرخش

چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک
چو هست آسمان بر زمین زیر خاک

جهانی چنین خوب و خرم سرشت
حوالت چرا شد بعقبا بهشت

ازین خوبتر خود نباشد نکوتر
چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر

دران روضه خوب کن جای ما
ببر نقش ناخوب از رای ما

ز من چاره خویش دانم نه کس
تو دانی جهان کن که دانی و بس

طلب کار تو هر کسی با امید
یکی در سیاه و یکی در سپید

بدان تا ز باغ تو یابد بری
تضرع کنان هر کسی بر دری

نه بر من من آن زهره در خویشتن
که گویم ترا این و آن ده بمن

کنم حاجت از هر کسی جست و جوی
جوابم تو بخشنده باشی نه اوی

تو مستغنی از هر چه در راه تست
نیاز همه سوی درگاه تست

سرشت مرا دیو سردم مکن
سر رشته از راه خود کم مکن

چو بر آشنای گشای درم
مکن خاک بیگانگی بر سرم

بچشم خود از من وزیغی رسان
که یابم فراغی ز چشم کسان

چو پروانه شب چراغ توام
چنان دان که مرغی ز باغ توام

مبین کز چه سر دم من زیر دست
بزرگم کن آخر بزرگیت هست

چو فرقت بگیرند کان دو سیند
زبان حسنی آور بحق لبید

من آن ذره سردم از ذیر دود
که گر نیم روی تو برمن افکند نور

ببر بردم اول بساط سخن
دگر ره کنم تازه درج کهن

بر او لطف داد یم دستگاه
باخر قدم نیز بنمای راه

صفای ده این خاک تاریک را
که بینند این راه باریک را

بر آنم کزین بس درین تنگنای
ببخشودنی تو زنم دست و پای

حفاظت جنان باد هر کار من
که خشنود گردی ز گفتار من

جو از ناخشنودی آیم برت
ز بحم سرا ذو القول بحضرت

نعت سید المرسلین علیه الصلوة والتحیة

محمد که بی دعوی تخت و تاج
ز شاهان بشمشیر بستد خراج

غلط گفتم آن شاه سدره سریر
که هم تاج ور بود و هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود
سرش صاحب تاج لولاک بود

فرشته نمود ایزد شناس
کرامت و هیبت از ایزد سپاس

رساننده ما را بخرم بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ زشت

سپیده دم در شب کاینات
سیاهی نشین چو آب حیات

که او بر گذر دی سر از طاق عرش
که برقع دریدی برین سبز فرش

ره آورد روحانی او دادمان
ره انجام عرش او فرستادمان

نیرزد بخاک سر کوی او
مرا همه یک نسبت بوی او

نگارنده راحت اندوز ما
چراغ شب و مشعل روز ما

درستی ده هر دلی کو شکست
شفاعت کن هر گناهی که هست

سر آمدترین همه سروران
گزینه آید جمله پیغمبران

گر آدم ز مینو در آمد بخاک
شد آن گنج خاک بینی پاک

گر آید برون ماه یوسف ز چاه
شد آن چشمه از چاه در اوج ماه

اگر خضر بر آب حیوان گذشت
محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت

دگر کرد یونس ز ماهی شکار
زمین بوس او کرد ماهی و بار

ز داود اگر ده درعی گذاشت
محمد ز دراعه صد درع داشت

سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد ز بازیچهٔ خاک رست

اگر مهد عیسی بگردون رسید
محمد خود از مهد بیرون پرید

اگر طارم موسی از طور بود
سراپردهٔ احمد از نور بود

زهی روغن تو چراغی گرفت
بدریوزهٔ شمع تو چرب دست

همان چشمه کاب بقا رنگ
بر آن آب شسته شد از خاک رنگ

زمین خاک شد بوی طیبش توی
جهان را ز دردی طبیبش توی

طبیب مسیحی روی با آب و رنگ
بحکم خدا نوش دارو ز جنگ

تو ای چشم روشن کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان

طراز سخن حکمت نام تست
بقای ابد جرعهٔ جام تست

کسی کو ز جام تو یک قطره خورد
همه ساله ایمن شد از داغ و درد

مبادا گر زان شرب خوشگوار
نباشد چو من خاکی جرعه خوار

بهر مدتی گردش روزگار
ز طرزی دگر خواهد آموزگار

در تازه کردن این داستان

مرا همچو جمشید گوهر کند
نواسنج دیگر دستان نو کند

بیانی در آید چو بازیگری
ز پرده برون آورد پیکری

نهانی بیکبار زو نی خوش کری
که خلق ملامتیه رهبری

چو پری در آن پیکر آرد شکست
جهان پیکری دیگر آرد بدست

بدین کوره بر خوشطان سخن
کند تازه بر پایهای کهن

زمان تا زمان خانهٔ نخل بند
سر نخل دیگر در آرد کمند

چو حکم کرده از گوهر آبی کن
دگر گوهری سپر بر آرد بلند

عروسی مرا بیش بکر شناس
همان تازه روی بساط از قیاس

درین نامه کر هم نغزی چوس
سخن گفتن تازه بودی فسوس

من آن توسنم کز ریاضت گری
رسیدم ز تندی بزمان پری

چو گنجت کان ار نخانیم نیست
دریغا جواشی چو انگیم نیست

جوانا چو گل نقل بر ارشت
چو پری رسد نقل بر آن نشست

دران گوهره کاینه روشن کند
چو بشکست از آینه جوشن کند

دل هر کسی کو سخن پرورست
سروشی سراینده یاری گرفت

ازین بیشتر کان سخنهای نغز
بر آوردی اندیشه از خون و مغز

سراینده داشتم در نهفت
که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون کان سراینده خاموش گشت
مرا نیز گفتن فراموش گشت

نیوشنده نیز کان می شنید
هم از شفقه اکار شد ناپدید

چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت
سخن چون توان در چنین حال گفت

مگر دولت شه کند یاریی
طراز دهد تازه گفتاریی

در اندیشه این گره تا و تنگ
هم ازین توان شدم از زنگ

چو طوفان اندیشه راهم گرفت
شب آمد در خواب کام گرفت

شبی از دل تنگ تر زنگ تر
رهی از سر موی باریک تر

درین شب چگونه توان کرد راه
درین ره چگونه توان دید چاه

فلک پاس که داشت با ماه و پیل
سر پاسبانان ماند در پای پیل

برین سبزه آهوی انگیخته
زلف زمین نافها ریخته

ز شمعی که باشد ز پروانه دور
نه پروانه داشت پروانه نور

من آن شب نشستی سوادی بجنگ
سیه تر ز سودای آن شب بتک

بغواصی بحر در ساختن
که اندوختن کار ماهی ساختن

چو پاسی گذشت از شب دیریاز
دو پاسی دگر ماند هم گنج راز

شتاب فلک را کمی آهسته شد
خروسان شب را زبان بسته شد

من آن گلهٔ مردی دیرنگ
همی با هم حلقهٔ هفت رنگ

مسیحا صفت زین خم لاجورد
که از زرق برآورده فکاه زرد

مراکاه دل این بود رسش کار بود
ولی نعمتش دد دهش یار بود

عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند
که شد قد قامت به و سربلند

جهان را ز گنج سخا کرده پر
ز گنج سخا در سخن بست در

ندیدم کسی در سرای کهن
که داد چیز ادهم نخام سخن

عطارد که بیند حدود مشتری
بدین مهر بود و لیدا انگشتری

بود مدتی کان جهت را جهان
بتیر نگ خود دارد از ما نهان

فرو بسته کاری نباید دمی
ز کس غمگساری نه کس همدمی

زنکی قابل چند ناید سخن
چو خضر را گشاید زنکی نخل بن

من آن شب تهی مانده از خواب بود
گشنا در هین بیگه چو زرد

شبی وجه شب چون کمی از تف چاه
فتاده در درخت خورشید و ماه

شبی کز سیاهی زبان ما بود
که زو مهر درهم تب سایه بود

من از دولت شه کمندی بدست
گرفته پی آهوی شیر مست

در افکنده طرحی بدرهای ژرف
بطرح اندرون ماهتابی شگرف

رصد بسته بر طالع شهریار
سخن گوه را ساعت نیک یار

زبانم که شاه را پیش کش
بر آمیخته خیل چین تا حبش

بمنزل رساننده انجام را
گره برده هم صبح و هم شام را

در آن وحشت آباد خیره ونیر
شنیغ دولت شه را دستگیر

کمند جوی را تیشه برکان رسید
جگر خورده ول بپایان رسید

چو زرین سراپردهٔ آفتاب
بخون بسته که وه بر زده طناب

من شب نیاسوده بر خاستم
بآسوده یک بزمی آراستم

سریری بآیین سلطانیان
زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم بترتیب نو
برو کردم اندیشه را پیشرو

می و نقل و ریحان فرا هم نقش
زبان و ضمیر و سخن هم نفس

سرم چون زنی تاب مستی گرفت
سخن با نخام نشستی گرفت

در آمد بفرمان ابر بلند
فرو ریخت گوهر که گوهر پسند

دلم آتش و طالع شیر بود
زبانم در آن شغل شمشیر بود

دو چاره درا بود باید دلیر
یکی زد آتش یکی زد شمشیر

کم آتش و شیر هم گوهرند
که از دام وده هرچه باشد خرند

چو هر دوست من داده نیک اختری
وفا زهره و دفتر مشتری

که از لطف برساختم زیوری
که از کنج حکمت گشادم دری

جهانی بجوهر برانباشتم
که چون شاه چو هرزی داشتم

دگر باره برکان گشادم کمین
بر انداختم مغز کنج از کمین

بدعوی در روغنی نباید نمود
خرد آتش اکنون توان آزمود

شرف نامه را تازه کردم نورد / سپیداب را ساختم لاجورد
هلا بار این نظم شیرین طراز / ببین تا کجا می کند ترکتاز
باول چو گشتم باخر چه رست / شکسته چنین که نابد درست
بسی ساطها شد که چو هر پرست / بیاورد ازین گونه جوهر بدست
فروشنده گوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید
چو نو بود شد باغی آراستن / سخن گشتن کسر و پیراستن
ببر سبزی شاه روشن ضمیر / بنیر نمک وزهنگ زبان پذیر
یکی پیز و پیراستم برجسن / که بر باید او بی خورد انجمن
سخن زین نمط هرچه دارد فروغ / بدین شیوه و کند بید روی
ولی باید اندیشه را تیز و تند / رامش باید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بنا کس بود / که نظم تهیش از سخن بی فروغ
یکی کو جواهر بر آرد ز سنگ / به شماری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری این خیالات نغز / برآورده جوشش دلم را بمغز
ز کرسی حرم را نهان دود کرد / ز خشکی تنم را نکوشد کرد
بترتیب این گنج شوهر فریب / مرا صابری باده وش را شکیب
سخن بین بجا بار کرسی زند / چه بیگویم او خود جهان می زند
غلامم کمان جادو پهلوی جست / چگونه درین بابل جادو رست
که آموخت این زهره را زیر و بم / که سازد نوا یا که ... بند
بدین سحر کو آب در دست ... / بسازنده را کاتشش زنده بود
بجا قطع تا در بر یا برد / خرد آرد ورزین بصره خرابه ...
من آن ابرم این طرفه شش طاق ... / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا چرب خواران ست / زمین سید و تشنه بی باران ست
چو سایه که هنجار دهد زور / ورو داروی آمیزش خویش دور
زمین گرچه شورین شد خوابشان / هم از فیض جوی ست آبشان
همه صرف خواران صرف سند / مثال نویسان حرف سند
من آه او از فیض زبان یافتم / که روی از کوه ... تافتم
بخلوت زده دم زپولاد رنگ / که مینا نپذیرد زیاقوت رنگ
چو من گوهم آینه را تابناک / پذیرنده پاک شد جای پاک
نخواندی که این صیقل چرخ ... / چگونه شدی ره ... ز احصار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد دران که فرزانه بود / که بر ناید از هیچ و برد بود
بسا چینی کو در دل آرد هراس / سرانجام ازان که باید سپاس
جهان پر شد از دعوی هیچ هیچ / بدین نقطه ترسم زنون تو هیچ
چو باران فراهان بود در تموز / هوا سرد کرده چو برد العجوز
کیا دهها ... هر آب / ببوزاند آن مهرک را آفتاب
چو بر عادت خود هراید خریف / هوا در باشد چو برگ لطیف
وبا خیزد از تیزی آب ابر / که باشد نفس پاک ... مطهر
ببازیگی آتش آمیختن / بر و صندل و عود و گل بیختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم جز این جان گرانی نگاه
غلام از پی بندگی آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
بنیک و بد پند آموزگار / بپیچد سر از گردش روزگار
بهر جنبش رسد سان کاهی کند / فلک برستیزم خواهی کند

نماند جهان خوی سازندگان / نسازد نوا با نوازندگان
جواب فیشی پیشه چند بساز / کند دست خود بریدن دراز
دو گوهرست کان بر بریشم کشی / کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم تنند / یکی کاروان بریشم زند
دو تا شد مگس انگبین خانه را / فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس مایه خورد و خفت / بد زدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود / به از صد مگس کانگبین خور بود
از آن پیش کارد شبیخون شباب / چو دراج دروده صلای کباب
ز حرص جبایند طلب کرد کام / که که سوخته دارد ت کانجام
اگر جوش گیری بسوزی زرد / وگر بر نجوشی شوی خام و سرد
سپهر اژدهایست با هفت سر / بزخمی که اندازد از ناسپید
درین طشت غربال اگر بون / تو غربالی خاکی فلک طشت خون
گراو با تو چون طشت شد آبگون / تو با او چو غربال شو خاک بیز
بجا خاکدان باشد آویزند / ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر جهست این خم نیلگون / که صد گونه رنگ آرد از یک درون
اگر جادوی برجستی شد سوار / چنین شد بر جادوان صد هزار
حساب فلک دارها کن ز دست / که پستی بلند و بلندیت پست
گهی زیر ماکاه با آب ماست / اگر زیر بالاش خوانی رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست / کرانی باکس هم آهنگ نیست
چو بازیچه کین رو باز چه رنگ / نیارد درین چار دیوار رنگ
کسی را که گردون برارد بلند / همش باز گردون آرد کمند
زرو باسرخ ارکلاهش دهند / بخورد سکان سیاهش دهند
برین چارسو چند سازیم جای / شکم چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر جا ربالش نهند / کزان کنده چاربالش رهیم
رباطی دو در دارد این دیر خاک / دری در گریو دری در مغاک
نیاید کسی زان در با نجا فراز / کزان در برونش بکرده فراز
فسرده کسی کاندرین چار بست / چو برف از افتاده چون یخ شکست
نمک برف کو جان بگرمی سپرد / یک لحظه زاد و یک لحظه مرد
نا افسرده شمعی که چون برفروخت / شبی چند جان کند وانگاه سوخت
کسی را که کشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آمد نخست
نبینی که ماهی بدریای ژرف / نیندیشد از هیچ باران و برف
شتابنده با اسب صحرا خرام / ز برق داده آن به که باشد لجام
جهان آن جهان شد که از زرق و فن / که آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد / که از زرق کند رنگ ... زرد
درین ره کسی بر ده دانه باخت / که هنجار این ره تواند شناخت
بره بر تو آن راه بردن بسر / سرراه دارم بکار راه نیز
جهان وقت وقت آیدم راه پیش / که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی ببینی بریم / بافسانه عمری بسر می بریم
باین پر کجا برتوانم پرید / پیالین چنین در صد دام رسید
بدین چارسوی مخالف روان / نیم رسته گر برم و گر جان
اگر طمع پیمان ندارم بکار / جدا مانم از مردم روزگار

دگر با جوانی سر جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کسی تازه / تمام بقدر وی اندازه
نگونسار کردن این چند را / نیابند از این همرهی چند را
ازان ابر کاتش در آب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت در آید بکار / دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید / شباهنگ را صبح صادق رسید
دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت در گنج بر کشاید کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید
جو فرمان ده نقش پرگار کن / بفرمان من کرد ملک سخن
برانداختی گردم از راه جبت / که این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کان کس بود شهریار / که باشد پسندیده هر دیار
بداد و دهش همه بازو بود / جهان بخششی پی ترازو بود
بموران دهد کو بود مور خوار / دهد پیل را طعمه پیل وار
نه چون خام کاری که سستی کند / بخامی زدن خام دستی کند
ره آورده موری فرستد به پیل / دهد پشه را رایت جبرئیل
خداوند شاهان شوریده خواب / از آن خانه نشناختن شد خراب
که یک ره میان پای نشناخته / بستی کلاهی برانداخته
بزرگ آنکه گر خود بسیار برد / شکوه بزرگان ازان گشت خرد
سحابی که پیدا نیاید بجوش / ز طبل حزینه برآرد خروش
خرابی کند از ناموقتی کار / شمردن توانی کی از هزار
کم و بیش کالا جهان برسنج / که خمال هر ساعت آید برنج
کشی برکشی شاه خونریز را / کزو بد گشت شیرویه پرویز را
مرزان آن بر سال جوزه درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهان دار چون ابر و چون آفتاب / بانمانه بخشد هم آتش هم آب
ببارنده در فشاند ز دست / کند کرده کو را لعل بست
ببخشد جا که رایت برافلند / هر کیسه را برکشاید ز بند
ببخشد د آنقدانی شاه پیدا هوس / کرنارش خوت و نوازش فروش

در اندازه نگه داشتن زندگانی و شرط انصاف

چو فیاض دولت در آمد بموج / ز کام صدف در آورد به اوج
دگر باره دولت در آمد بکار / دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید / شباهنگ را صبح صادق رسید
دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت در گنج برکشاید کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روز کارت نام / یکی روز دانست ویکی روز دام
جو فرمان ده نقش پرگار کن / بفرمان من کرد ملک سخن
برانداختی گم از راه جبت / که این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت آنکس بود شهریار / که باشد پسندیده هر دیار
بداد و دهش همه بازو بود / جهان بخشش پای ترازو بود
بموران دهد کو بود مور خوار / دهد پیل را طعمه پیل وار

ز بوجهش کوه تا پرکاه / شناسنده همه چیز را بایکاه
باندازه هر کار ما یه / دهاد دهش داده پایه
ازان شد برو آفرین جای کیر / که در آفرینش ندارد نظیر
زمن هر کس این نامه را بازجست / بجنوان او نامه آمد درست
جز او هر کرا دیدم از خسروان / ندیدم در وجای خلوت روان
مری دیدم از تعب بر داشت / بی پیر بنا پایه افراخت
هنی بر ز دعوی و خانه تهی / همه لغزهای نی فربهی
همه صید نفی طبع و بازارکان / جگر خوان جاکی خوارکان
همین رشته را دیدم از لعل پر / ضمیری جو دریا و لفظی جو در
خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من جون نباشد بلند

خطاب پادشاه مسعود

شنیدم که بالای بنیز فرش / حروفیست چند بر پای عرش
زهی آفتابی که از دور دست / بنو رقیب بنم از هر جهت
چراغ ارجه باشد هم از جنس دود / جزاو را بیاوه دیشان دود
ز آن شد کله داری پادشاه / که دارد کمینه دو صد کلاه
کلاه داری آن شد که بر هر سری / نهد هر زمان از کلاه افسری
دماغی که آن در سر آرد غرور / ز سرها تو گوی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت ورای شاه / همش بزم فتح بود هم سپاه
تو بی رایت از نصرت آراسته / بروز تو جو ... جهان خاسته
کیان کر گذشته ازین بزمگاه / بر سبزی آن تو داری کلاه
توا روز بر خلق فرمان دهی / بنفس خود انا آفرینش همی
کلاه دار عالم توی در جهان / که از تست بر سر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / علم بر کشیدی تو بر عدل و داد
چو در وا چواری به ترتیب شست / سره کر شوی بر کسان چیره دست
برای بمین هشت پیروزه کاخ / ازین پوده ملک حسبی فراخ
ز دست نظامی کی طاس سبی / خوری هم بآیین کاوس کی
ستانی بان طاس طوطی نواز / حق شاه نامه ز محمود باز
دو وارث شماران دکان کهن / ترا در نحا و ماده سخن
بجای که نا داده باشد نخست / حق وارث از وارث آید درست
من آن گشته ام کانچنان کس نگفت / توآن کن که آن نیز شوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن تمانیز توفیق باد
چو توفیق ما هر دو همسر شود / سخن را یکی پایه در وه شود
بان گل که ریحان باغ منست / دراویان تو شب جراغ منست
بآرای مجلس بر افروز جام / که جلاب بخت در خون کلام
تو بی جور بهانه زمین دو جام / خرابی بحرمت معذور دار
ملک تازه باد او دولت جوان / توبادی جهانبان جهانپهلوان
قران تو در گردش روزگار / چشانده جون چرخ گردان گار
بلندیت باد او چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیاید فرود
تو تیغی را صبح شمشیر تو / سپهر از زمین رام تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو پیروز باد
اگر چه من از بحر کاری بزرگ / فرستاده ام یادگاری بزرگ

بیا خانه چند تو کس یادگار / وزین یادگاران سخن یاد دار
ز فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنان آرد از کان کوه

آغاز داستان

که چون یک ره آن شاه گیتی نورد / ز کوشش همه روی برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه شب رازمه داد نور
ز دانش سوی دانش آورد رای / پژوهش گری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت / در بستگیها گشاد از نهفت
سخن دانشان جست بر روبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ازان باز جست و ز خسروان / که بر یاد بودش جواب روان
نه کمتر زبانها همه مرز و بوم / چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش هنر در کشید / وزان جمله در تازی آمد پدید
نخستین طرازی که بست از قیاس / کتابت کنان هست گیتی شناس
دگر دفتر دین روحانیان / که زو زنده مانند یونانیان
همان نصر اسکندری کاهل روم / بدو نرم کرد آهنی چون موم
خبر یافتند از که کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهرفشان / برون زاستماعش نیابی نشان
چنین چند نوباوه عقل و رای / پدید آمد از شاه کشورگشای
بر آن کاردانی و کار آگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند / که دانا است نزدیک ما ارجمند
نجوید کسی بر کسی برتری / مگر از طریق هنر پروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
قرار آن چنان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش چنان داد عهد / جهان سوی دانش بود جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت و زو نام دانش گذشت
سعوق گرچه بر چرخ بست / ز طاعت گهش پیش بوسی نشست
نهانخانه داشتی از ادیم / برو هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشه سرخ بید / دران خرگه افشانده خاک سپید
دلش چون شدی سیر از بزمگاه / دران خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمت کمر جست بستی کمر
زدی روی بر روی آن ریگ پاک / برآوردی از دل دمی دردناک
نرفته سپاهی بیاراستی / بآینده هم یارب خواستی
دران فتح کاقبالش آورد پیش / ز فضل خدا دید نز جهد خویش
دعا کردنش بیش هر روز بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی / نیارد بکم مغز پالودگی
چو صادق بود مرد مقصودخواه / دعا زو بیابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیکخواهی گرفت
اگر پیر زن بود اگر طفل خرد / که داد خولیش بذو راه برد
بدین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او
نهد بر کار آگهان دم گشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد

دگر نی کی از رنگ رومی کلاه / بهرزو جبین کی زدی بارگاه
شنیدم که هرجا که دانش گروه / بجوئی در کشش خالی انش کوه
ز پولاد خایان شمشیرزن / گر بسته بودی هزار انجمن
بر افسونگری چند جادو چپ / گر ایشان شدی بند بارت
زبان اوردانی که وقت شتاب / کلید ریو بودی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن / که بر مجلس اندیشه خویش زان
ز پیران زاهد پی نیک مرد / که در شب دعایی توانند کرد
پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری که پیش باز آمدی / بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز تشویش کوکبه صف برآراستی / ز هر کوکبی یاری خواستی
باندازه جهد خود هر کسی / دران شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان با یرگرش / گشاده شدی آن گره بر درش
تبه بر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیرسازان آمدی / دو اسبش عرض پیش باز آمدی
بکاوشی باتی سخت گوش / بپیچیدی از سخت کوشی گوش
بپیغام اول فرا ساختی / بزرگان را جو بر جاختی
اگر دشمن زر بنی دشمنش / با آهن شدی کار چون آهنش
گر افسون از آن چاره برتافتی / بره زبان داران زنج پیغی
چو زخم زبان هم نبودی بسند / ز رای حکیمان شدی بهره مند
کلیم آرز چاره هراسان شدی / بزه رو دعا بخشی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار پیش / پیغمبران بردی آن کار پیش
دگر زین همه پیش بودی نیاز / بایزد پناهیدی انجام کار
پناهنده بخت پندار او / شدی یار او ساختی کار او
ز هر عهده کان در شمار آمدی / بتو دار عبرت بکار آمدی
ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی بیارنج در هیچ کار
یکی روزی جو زدن آغاز کرد / درخشی در جهان باز کرد
براش نشستند راش گران / کشیدند بزیب گران تا کران
سراینده بود در بزم شاه / که شه را در پیش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ / چو گل تار و پودش ز اورنگ
تماشای آن حله نغز باف / دل شاه را داده بود انصراف
بران جامه چون گل آویخته / ز کرباس خام آستینش دوخته
خداوند آن جامه نغز کار / بران جامه رونایی روزگار
ز بس زخم رو ده و تاراج که / وشی پوشش را خرقه شد سالخورد
چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود
کهی جامه را ساخت سازنده گر / وشی ... آستر بر زبر
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت / بدو گفت کای مرد بدسرشت
چراغ سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس / چه داری سپس پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان وست شاه سوگند خورد
گر این جامه بود که از نخست / ز پوشش دگرگونه شبی برست
جز آن نیست گز تو عملکرده ام / درون را به بیرون بدل کرده ام
خلق بود بیرون نغز شاه / خلق تر شدم چون درون را شاه

شه از پاسخ رهرو دستان رای
فرو ماند سرگشته لختی بجای
ازان تا که خلقان خود تازه کرد
بخلقش کرم بیش از اندازه کرد

دگر بیپچید و در گریه خفت
که پوشیده بد رازها در نهفت
که از رازها بر گشاید بند
بگیرد جهان در جهان بی گزند

چو از پیش دریای روشن براز
سر عیب زین سان گشاید باز
بیارا درین مجمر نغز جوش
چو عود سیه بشمارم جوش

که خوبان بجا گستر عود و بید
کند از سر خنده دندان سپید
بسازان معنی ره دلپسند
بر آواز این ارغنون بلند

دهی کان ز نصفت رطبهای چند
تبارک شب روشنایی دهند

در قولهای مختلف که اسکندر را چرا ذوالقرنین گویند

سخن را نگارنده چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش بدان بود نام
که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر کان بسیجیده داشت
دو گیسو بر پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابومعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر بر آمد زمان
نبود از خلل خلق را در گمان

ز مهرش که یونانیان داشتند
بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جان نبود نقش صورتگرش
به آراست آرایشی در خورش

دو نقشش دگر پیکر پیکرنگار
یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته
برو لاجورد و زر آمیخته

لقب کرد شان مرد هیات شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کایزد آراستش
فرشته بود بر چپ و راستش

چو آن هر دو پیکر بدان دلبری
چو بزدار و پیکرش پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بدو کرد یاد

شد ار رفت از ایشان بمرز روم
برآرایش دست کاران روم
عرب را بران دین بنگاشتند
سکندر دگر صورت انگاشتند

گمان بودشان کانچه قرنش برست
دو فرخ فرشته که اسکندر است
ازین روی در شبهت افتاد
که صاحب دو قرنش لقب افتاد

چنین گفت با من سخنگوی هوش
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
بران گوش چون تاج انگیخته
ز دُردانه‌اش طوق آویخته

دو گوشش را کنج دان داشتی
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نکردی پیام

مگر کان غلام از جهان در گذشت
بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز
بپوشیدگی سوی او گه باز

چو موی سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان زنگی آواز کرد
که گر راز این گوش بر ایهوش
بگوش آورم کار ورزد کر گوش

خیانت دهنده گوشمال آن بس
که تا کفش را کوبی بکمش
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
سخن را ز یاران فراموش کرد

نگفت این سخن با کسی در جهان
چو محرمش می‌داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشیده دارانی دل آزرد برد

یکی روز

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دل تنگی آمد به دشتی فراخ
بیغوله‌ای دید جای شگرف
فکند آن سخن را دران جاه ژرف

که شاه جهان را دراز است گوش
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد به آهستگی
که داشت مهر زبان بستگی

شنیده چنین شد کزان جا بجست
بر آهنگ آن ناله او برست
ز چه سر بر آورده بالا کشید
همان دست ورزی که بالا کشید

شبانی بیابانی آمد براه
نیی دید بر رسته از قعر چاه
دل خود از اندیشه بگذاشتی
از آن نی دل خویش خوش داشتی

برون رفته بد شاه روزی بدشت
بران دست بر چو چوبان گذشت
نی دید کز دور دید شبان
شد آن مرز شور نیز بر مرزبان

چنان بود در باد آن نی براز
که دارد سکندر دو گوش دراز
بران داوری ساقی ای پی فشرد
بر آهنگ سامان او پی سپرد

شبان را خود خواند و پرسید راز
شبان را ز آن نی بد گفت باز
گرانی ز نی زجاج بر آمد بلند
که شیرین برست از نیستان قند

بزخم خودش کرد ازو پاک
نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
در و جان و در عشق جان منت
بدین نی زبانی زبان منت

شگفت آمد این داستان شاه را
ببر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلق فرستاد کس
تراشنده را سوی خود خواند پس

بدو گفت ای پرده آهسته رای
سخنهای سربسته را بر گشای
که راز مرا پاک بسپرداختی
سخن را بگوش که انداختی

تراشنده کین داستان را شنید
بر از راست گفتن جوابی ندید
نخستش بو کرد و ز ره رفت
دعا کرد و با آن دعاگر بگفت

که چون شاه با من چنان کرد عهد
که تیغم کنم بر جو سان مهد
ازان راز پنهان دلم بسته شد
حکایت بچاهی فرو گفته شد

بگفتم چنان با کسی ای نیک رای
وگر گفته‌ام باد خصمم خدای
جوشیده‌ام باز جگر سفت او
درستی طلب کرد در گفت او

بفرموده کان راستی شگرف
بی ناله گرد آن جاه ژرف
شد آگه که در عرض کار جهان
نهفته شده کس نماند نهان

نیکی سراینده را باد کرد
شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
چنان دان که از غنچه لعل در
شکوفه کند هر چه آن گشت

نگاری که در سنگ خارا شود
سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیا ز اول صبح بام
بزن زخمه [illegible] نظام

ازان زخمه کو در دل آب آورد
ز سودای بیهوده خواب آورد

قصهٔ اسکندر با شبان و فتح الباب سکندر از زبان او

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که در فیلسوفان نماید نظیر

که روزی که شاه چینی کلاه
نشست از بر گاه روزی پگاه
بطاق دعا بود بر آورده چشم
گره بسته بر خنده هنگام خشم

همی داشت تابنده چون آفتاب
ز بحران تب یافته پیچ و تاب
شکسته جهان کام در کام او
رسیده بنومیدی انجام او

دل شه که آیینه بود پاک
ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم
خرامند بر گنبد زر بر و بوم

کرد چاره آن پری وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کند
کسانی که در پرده محرم شدند / دران داوری که فراهم شدند
دران شب بیچاره ساختند / شش را نداشتی برساختند
زآن مرغ سبب از شش گشت / نه زابرو شد دور گشت آن کم
ازان جا که شد دل درو بسته بود / ز تیمار بیماره دل خسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد بام / که شور فرح کمتر پذیرد مقام
یکی لحظه بر آمد بام گشت / نظر کرد ازان بام در کوه و دشت
جهان پستی از بام حصن بلند / شبان دید و در پیش او گوسفند
تماشاکنی پر باغ و هوش / کلاه و سرش هر دو کافور پوش
دران دشت می‌گشت پی مشغله / گهی در کیاروی و که در گله
دلش با شبان از نکو بر نهاد / که دیباکش بود و دیرکنهاد
فرستاد کارندش ان جای پت / بیان خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبانرا بخواندن سرا و اختند
برآمد شبانه بنزدیک شاه / سراپرده دید برا اوج ماه
خبر داشت کان سدا کش کرشت / نوازان لش بلند اختر نشت
زمین بوسه دادش که پرورده بود / که خدمت خسروان که بود
پس آنگاه شاهش بر خود خواند / یکیشان نگفته نکته چند داند
بدو گفت از قصه کوه و دشت / فرو خوان بر من یکی سرگذشت
که دل تنگم از گلشن دورگاه / مگر خوش کنم دل با موز کار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پر نور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز نهر جه در خاطر آرد غبار
پسندید شاه از شبان این سخن / که این قصه را از جهت اصل و بن
بیان تا سخن کو بیان ره برد / سخن گفتن او بدان در خورد
گشت از سر داد و دین پروری / سخن چون بپایان رسد یعنی
بدو حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد / و زان بوستان دیگر کدیا د
چنین گفت کاگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت خسروان
ازان نامداران که من دیده‌ام / و زایشان سر و چه افراشتم
ملک زاده بود در شهر و / یکی طلعتی چون خرامنده سرو
یکی سرو که با الف بست / دماغ گل از خوب رویش بست
عروسی ز خلوت پرستان او / که ز بو و ختم شبستان او
شد از گوشه چشم نقش زند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
دران آتش او که دوستی نداشت / بیچاره که ند و سوفی نداشت
یکی سرو لرزان چون بید کشت / جهان همه گرد از حلق نوم کشت
ملک زاده بهر زنی کان دلستان / بکار اجل گشت هم داستان
ازان پیش کان زهر را چشید / ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبار کی / گرفت از جهان راه آوارگی
دران راحت بود تا زنده بود / پایانی از کو ماز جشه دور
بیماری و غار دیدن درد / که کام بلنکان و شیران درو
درو دستی را نیخ و ند برک / بنام آن بابانی مرگ
یکی گوشه نومیدی از جهان / دران محنت آباد گشتی نهان

ندید ایچ کس را کزان شوره دشت / بیاد آمد خویشتن باز گشت
ملک زاده نالنده زان رنج سخت / سوی آن بیابان که باید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که بهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / دران ره کند خویشتن را هلاک
چو در زدان ره روی را ز بست / چو او خسته امید بیخ برست
بشناخت با کی بود بلند / بروز حمله برد و اورا کمند
جدا گشته بودش چو سرو روان / و زو هشت بر فرح بروی جوان
سوی خانه خود یکی ترکتاز / بچشم فرو بستش آورد باز
نشستن خانه‌ای داشت در زیر خاک / نشاندش دران خانه اندوهناک
یکی ناستوانان برو بر گماشت / که زو راه پوشیدن پوشیده داشت
آب و نانی قناعت نمود / و زین پیش چیزیش رخصت نبود
ملک زاده رنجانی و مستمند / دل و دیده و دوست هر سه بخند
فرومانده سرگشته در حال خویش / که تا رفته چون آمد آن حال پیش
عروسی تنش دید رنجاره باخت / دلش را بصد گونه ترتیب خواست
طبیبی طلب کرد علت‌شناس / که انمایه را داشت چندی پاس
پی رنج درمان آن چهره دست / ازان تاب و زان تب بیکبار رست
همان آب و رنگش درآمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از ره ما نامش / و دوای دل خویش را باز جست
جوان مرد چون دید کان خوب چهر / ملک زاده را چو فیداز بر مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / فشاند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را / همی از دم اژدها رسته را
ملک زاده چون کیزمان بنگرید / ی و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دو رخ تنگ تار کی نشت / همش جور حاصل شده هم بهشت
بگویم که چون بود از ین خرتب / بود شرح از ین پیش ناخوری
شهنشه چو آن گفته را کرد گوش / بمغز رسیده در آورد هوش
برآسود از آن رنج و آرام یافت / کزان پر خستی و جام الفت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه ای بر ملاص
که آن مه را بن ماجرا بر بست / اقبال شه عظمت داد ورست
شبان چون نشد نیک خواهی سپاس / مداوای شاهش بشاهی رسید
کسی را که باکیه بود در درست / چنین قصه‌ها زو توان خوش گشت
هنر باید از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شورین مغز / بنغز آشنا شد ز دیدار مغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / میل بشنو چو کان ز مغز آورد
زبانی که آرد سخن ناصواب / بخاموشیش داد باید جواب
مغنی کی رود نواز زود / که اندیشه در مغز افتاد دود
چنان برکش آن قصه نغز را / که ساکن یکی زیر این مغز را

قصه ارمنیوش با کنیزک چینی

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام / هنرپیشه ارمنیوش نام
ز یونانیان محتشم زاده / ندیم جو گیتی آزاده

خردمندی بی داشت دخت پیی / چو آن بد خو برو کی
خردمند و بارای و فرهنگ و هوش / بتعلیم دانا کشاید گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد / بتعلیم او خامه بدرام کرد
سکندر بدو داده دیوان خاص / کزو دید غمخوار کار اخلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود / بروکس آن مهر زرش افتاده بود
آن خوب روی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهوی آمد بدست / نشد سیما نان آهوی شیرمست
بران ترک چینی جان دل سپرد / که هندوی غم رخش از خانه برد
ز مشغولی او بهی دور کار / نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد روز درس / ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که کوشه جریده زد هنرپیشه را / چو شوریده در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد / که آموختندی از و نیک و بد
اگر ارجمندش خود بجای / نبودند دینی رخ رهنمای
سراینده را بسته کشتی سخن / ازان سکه بر نقش کهن
و گر بود اوی یک تنه از کیر / سخن گوی را برگشیدی ضمیر
خوش پسند یک تن که نخود بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند استاد / که چون است کز نابازی تو یاد
چو مشغولی از و داشت باز داشت / به بی دانشی عمر شان کذاشت
چنین باز داد ارجمندش جواب / که برتشنه راه زد جوی آب
برا پیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
بجای و نان سان بی خوب چهر / بران مهربان چون نباشم بمهر
ازان صید وامانده ام زین شکار / که یک دل نباشد دلی در دو کار
چو دانست استادکان تیزهوش / بشیوه پرستی بر آورده جوش
بگفت آن پری روی را پیش من / بیاید فرستاد بی انجمن
ببینم که تاراج آن ترک تا چه / ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت فرستاده زان پیش / فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ خام / که از تن برون آورد خلط خام
ز خلطی که جا از گرایش کند / بلی آنچه خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / دو تا کرد ... مایه را
فضولی کران مایه آمد برید / بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو پر کرد اخلاط این مایه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رونق / شد از نقره زیبق آب و رنگ
همانا که آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را باز / بدو شادمانه سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفت این زن زشت کیست
نگارا کجا کمتر از دوستدارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم
بترسید دانا که از جای خویش / بار غم آن طشت پوشید پیش
سر طشت پوشیده را برگرفت / وران داوری ماند گیتی شگفت
بدو گفت کین بند دلدار تو / بدو بود مشغولی کار تو
ولیک آنکه با پیکران کنیز / ازین بود بد آنچه بودت عزیز
جوان مایه در طشت دانی نیش / بصورت زن زشت بی خواهش
چه باید زخون خلط پرداختن / بدین خلط و خون عاشقی ساختن

مریز آب خود را درین تیره خاک / کزین آب شد آدمی تابناک
دران قطره آب نار بیخته / بسی جوهر تهمات آمیخته
بچندین کنیزان وحشی نهاد / مده زین عمر خود را بباد
چو یک رنگ خواهی که باشی ببند / جو دل باش یک از دو یکی بند
چو دیدار جمندش که دانای روم / بجگونه کشند انگبین را ز موم
یکی جفت همتا ترا بس بود / که بسیار کس رو دی بکس بود
ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد بید هفت و ماه چهار
بعذر جبین پای او بوسه داد / وزان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق زبیده دلخواه داشت
دگر ره جو سبزی در آمد بشاخ / بگی سرو او گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشکبوش / مرز گس آمد ز مستی بهوش
گل روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و نامه جان برفت
دل ارجمندش در آمد بکار / چو مرغان زنج بر و غنزار
ز تعلیم دانا وزوبت کوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
بهی داد با آن بهی چهره زیست / جاهم که کی کو نهان چون پریست
عنان خود استاد از و دور داشت / دلش را بدان عشق معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان یک دو سال / غزال شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / ترانه بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / جهان چون پری زادگان زاده را
فلک پیشتر زین که آزاده بود / ازان به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمت کی پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نظاره زرحش ... / فرس طرح کرده بی شاه را
خجسته گلی خون من خورد او / بجز من نه کس در بستان ناورد او
چو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
ربایند چرخ آنچنان من ربود / تو گفتی که تا بود هرگز نبود
بخشنودی کان مرا بود از و / حکیم خدا باد خشنود از و
را طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
دران عیدگاه شکر افشان کنم / عروسی شکر خنده و دیوان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوگی خانه پرداختم
چو بر گنج گوهر کشیدم حصار / دگر گوهری کنم ایجاد کار
کنون نیز چون شد عروسی ببر / برخوان سپهر دم عروسی دگر
تمام که باداغ چندین عروس / حکیم ... قصه ...
بیارم اندوه پیشینه پیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره پاسبانی بزن / مغانه نوای سغانی بزن
من بی نوا را بآن یک نوا / کرا رایی کن و کرم ترکن هوا
کزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را بنین که برقع کشای

قصه آن زن قبطی و کنیزک

که قبطی زنی بود در ملک شام / ز میری بزر مارش کرده نام
بسی قلعه نامور داشته / ز بنیاد بدخواه بگذاشته
برو گشته بدخواه چیره دست / نگارش در آورد گیتی شکست
جو کارش زدشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده

چو کارش ز دشمن بپایان آمده   بدرگاه شاه حبشتان آمده
زبان تا بخواهد ز شه داد خویش   شوم خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه بر شده [illegible]   بخوان داوری گشت ازو دادخواه
چو دیدش که دستور دانش پژوه   درو درس دانش بخواندند گروه
ازان دادخواهی هراسان شده   برو دانش آموزی آسان شده
بخدمت گری پیش او آی هر   پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان آمین برست   جز او کس نشد محرم آن نشست
ز پرهیزکاری که بود اوستاد   نظر بست هر که که او گنج گشاد
ز رستی چنان کآب دیبی چکید   جز آنی که بر دوستیش آمد پدید
چو زن دید کاستاد پرهیزکار   ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد   هوای دلش گشت یکبار سرد
تنش داد در دانش آموختن   پشیمان شد از آتش افروختن
ارسطوی دانا برو نواز   در دانش خویش بگشاد باز
بسی گوهران مر نا سفته سفت   بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست   یکایک خبر دادش از هر چه هست
زن دانش آموز دانش پرست   چو لوحی ز هر دانشی در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای   که رسم نیا را بیارد بجای
بآن داوری دست گاهی نداشت   بآیین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنین دید کار   که بی گنج نتوان شدن شهریار
بران جوهر انداخت اکسیر زر   باکسیر خود کردش اکسیر گر
بآن کیمیا مادرم سرگشته   لقب نامه علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه   بگنجی چنان دادش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش   فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت   بآهستگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از باز و باج   که برداشت از کشور خود خراج
بر اکسیرکاری جهان شد تمام   که گهی زر پخته از سیم خام
چو زر در ترازوی اکسیر سنگ   که آمد تهی در ترازو بچنگ
ز لشکرگهش کس نیامد بدست   که بر بارگی نعلی از زر نبست
بدرگاه او هر که خر داشتی   اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر زین او ساختند   سگان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست   نا سیاستی شدن شکست
ازان گنج پنهان خبر یافتند   بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج   که درویشی آورده ما را برنج
نمانیم چون دیگران پیشه   بکردن جبستان کدن اندیشه
ز کسب حبشتان دامن افشانده ایم   بقوت یکی روز وا مانده ایم
توانید که آن شاه عاجز نواز   گشاید بما بر در گنج باز
در آموزد از رای و تدبیر خویش   بما چیزی از علم اکسیر خویش
حبش را چنین گنج کو هست   کلید در گنج اکسیر کیست
که قوت را چاره سازی کنیم   ز خلق حبشتان بی نیازی کنیم
زن کار پیرای روشن ضمیر   بآن خواست گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ   مقرنس بر آورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه گاه   برندی سپه کرده برگرد ماه

برآمود چون نرگس و مشک بید   بموی سیه مهره های سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند   دران مهره آورد با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من   ببینید بر طاق ابروی من
نمودار اکسیر بنمایم   ببینید در صحن پیشانیم
نیوشند کانادران داوری   غلط شد زبان ران زبان آوری
یکی راز پوشیده از موی جست   که آن مهره را با موی پیوند داد نخست
ازان قصه هر کس که پی می شمرد   بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش بر آراستند   دران باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست   نشاند آن پری چند راز بدست
حدیث سر کوه و مردم گیا   که سازند ازو زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که گلگون بخست   سخن چن که چون کیمیا بر درست
نیوشندگی گرد و مرزی پدید   در آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسیدن سخن گنج یافت   بنادان رسیدن دریغ یافت
اگر کیمیا را گهر کیمیاست   گیای قلم گوهر کیمیاست
ازین کیمیا هر چه آمد بدست   دریغی نه چندانکه خواهند هست
کسی راه او کیمیا در خورد   که او عشق کیمیاگر خورد
شنیدم خراسانی بود چست   ببغداد شد چون شدش کار سست
دمی چند بر کار کرد ای شگفت   خراسانی آمد دمش در گرفت
ازانان که اهل خراسان کنند   ببغداد این بازی آسان کنند
فراز آرش چند بود مهره چو موم   زهی کاغذان زر نباشد بروم
بسودن یکایک بخز مهره   بر آمیختش با گل سرخ زرد
وز آن ریگ گل مهره چند ساخت   آن مهره بر جنگ چون مهره باخت
بعطاری آن مهره ها برشمرد   بمهر خود آن مهره را اسپرد
کرانی مهره در حقه زر برآز   زهی مهره دزد و زرج مهره باز
جدا تا این بر تو ببر دو ستم   وز و کیسه سود بردوختم
چو وقت آمدن را که دانی دریغ   بده باز خرم زهی کان تیغ
بپرسید عطار کین را چه نام   بگفتا طبرک سخن شد تمام
ز دکان عطار چون باز گشت   بافسون گری کیمیا ساز گشت
بدار الخلافه خبر باز داد   که اکسیر ری آمد از اوستاد
منم واصل کیمیا در نهفت   بجوهر شناسی کسم نیست جفت
عملهای من چون در آید بکار   یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صنعم داد بایدت   که گردد هنرها ازین بیش جفت
همان استواران مردم شناس   بدین کار دیده دران بر پاس
که آید زمین دستکاری شگرف   تمامند با من درین کار صرف
وگر خواهم از راستی در گذشت   زمین خون و سر و زمان تیغ و طشت
خلیفه چو اکسیر سازی شنید   بعشوه زری داد و زرجی خرید
بافسون روباهی آن شیر مرد   زر پخته با ریگ خام خورد
چو بکاره نماند آن زر بجای   دران دستکاری بپیشتر و پای
یکی کوره ساخت چون زرگران   ز هر داروی که جستند هان
فرستاد در شهر با آو بست   طبرکی طلب کرد و نامد بدست
همه آخر رقیبان آن ابکار   بعطار پشتند بردند راه
گل سرخ رو را بدینار زرد   خریدند و بردند نزدیک مرد

خراسانی آن مهره کو خرد   نمود آشکارا کی دست برد
بکوره درافکند و آتش دمید   بجا ماند زروان دگر بپرید

حسبکه فرو ریخت در آن شکنگ   برآمد ز سیخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن   که نقدی فرو آمد زکان کهن

زدی و دینار سوده هم زشته   دهان کد خدایی یکی در شده
با سیم گنجی چنان گوهری   ببرکه با او نوازش کری

از آن مغربیا ز مصر عیار   فرستاد نزد کی ده هزار
که آنرا بکار آورد نیک رای   که من هم آنرا آرم بجای

گشنده استواران از زو دست   که زرهگی استوار هست
دهان از لبش که جستا آمدی   بمیزان معنی درست آمدی

خراسانی آن گنج بستد بناز   چو هندو که رفت بر ترک تاز
شبی چند با غافلان برگرفت   گریزان ره خانه در پی گرفت

نخست و مخزن بخسبانیدشان   چو برخاست بر خاک بنشاندشان
ستوران تا نی غلامان کار   با ندازه بخرید و برتافت بار

براهی که زین نشانش ندید   چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زین فریب   که برد آن خراسانی آن مهره زیب

حسیب طمع کس بیاد آمدش   بجز آن هر چه بشنید یاد آمدش
خبر باز جست از طمعکی فروش   بخندید کان طنزش آمد بگوش

طمعکی چو تصحیف تازه دمید   با نور معنی و معنیش کیمیا
هر افسون که افسون گری بشنوی   مگر تا با افسون او بگروی

درین ماوری محکم گنج برزد   که هر با ز کیمیا کم نزد
سکندر ز یونان خبر دار شد   که بر گنج نه ماریه باید شد

بشد باز کشتند کار نهاده شنید   بصنعت آگهی گشت خواهد دلیر
تنی کار دانست و سامان شناس   نماند کی سیم او را قیاس

نیوشیده گنجی خبر داشت   بآن گنج گیتی بنا داشتست
با افسون روباهی آن شیر برد   ز دهقان رابری خام خورد

با افسون کری سنگ را زر کند   صدف ریزه با لؤلؤ تر کند
از آن بیشتر گنج زر ساختست   که قارون بخاک اندر انداختست

کرش مهره دست تیغ شاه   جهان رو دگیرد بجنگ سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج   سپاهی بگرد آورد کر که سنج

بآتار او شد شتابنده کشت   زری چو خورشید تا بنده گشت
بتدبیر آن شد کزین خاک پاک   بتدبیر دشمن برآرد هلاک

جوادآتش خشم شاهنشهی   بدستور دانا رسید آگهی
بجنبید بر خدمت شهریار   ز بی جرئت آورد با او بکار

که آن زن ز نزیبا رسا کو درست   جهانجوی را کمترین جا کرفت
کمر بسته تست در ملک شام   بگوهر کنید و بخدمت غلام

بسی گشت چون جابکان گرد من   بچندین هنر هست شاه کر
منش دل بدانش برافروختم   ز ... بدو چیزی آموختم

که چندان بدست آمدش کرد ساز   که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بر وطالع ... بیم آراسته   خبر دادم از گنج و از خواسته

جز او هر که این صنعت آگه   جوی نیازمند از گنج او در شمار
هشیاری طالع ... اسپنج   بجز ماریه کس نشد یار گنج

کنون

کنون کان کفایت بدست آمدش   بجای چنین هم نشست آمدش
جوشه چو زین رای دستور یافت   دل خویش از آن داوری پرور یافت

چو دستور که از دل شد ربود   سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد   همان قاصدی سر براه آورد

زن کاردان چون شنیدا این سخن   گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده را با برات کار   فرستاد کنجی سوی تخت شاه

که چندین نماند در گنجینه سنج   بجای چندین ندیدست گنج
چو بر گنج داد دلش را بره   ملال از خود و کینه از شاه

درم داد و آتش کشید کینه را   نشاند زدل خشم دیرینه را
مغنی با آن نای غریب   نوا بین تا نانوا از عندلیب

قصهٔ نانوا که بعد از بی نوایی توانگر شد

نوایی که در روی نوای بود   نوایی سنکی پی نوایی بود

شنیده چنین شد در اقصای روم   که ناگه کسی آمد زبیکانه بوم

بکم دست شد چنان سیم سنج   که شد خواجه کار و انبار گنج
کس آگه نه کان گنج دراشکوه   ز دریا بر و جمع شد آنکه

یکی بالشش از کان کی گشاد   یکی تهمت ره زنی بر نهاد
مرا بجانش از آن کنار شد   بشاه جهان قصه برداشتند

که آمد همی دستی از ناز دود   ز در کیسه رونق دوکان نور
بتاریخ یک سال یا بیشتر   بدست آوریدست چندین گهر

یکی نانوا مردی بی نوا   ز آتش روان وز پا بی زور
کنون لعل و گوهر فروشی کند   خرد کی کزین ره خموشی کند

نه پیشه نه بازار کانی نه شرع   چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان   از احوال او باز جوید نهان

جهان دار زمود کان زاده   فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه او را درس   ز تشنیع بیداد آواز گوش

درم دار مقبل بفرمان شاه   بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شاه زمین   زمین بوس چون کرد خواند آفرین

چو شاه جهانش جوان دید بخت   جوان تخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد مرد را کرد یاد   تنهاگر و گنج شاد گشاد

که مردی عزیزی و آزاده چهر   بزر خندیگر درتو دید سپهر
شنیدم که اینجا وطن ساختی   بیک روز روزی بپرداختی

کنون رخت و بنگاه تا بخانه   که تو اندیشش کار و آنکه شنید
بیا تا چنین گنج را دست رنج   وگر تو مرا ولی تا کنم بکنج

اگر راست گفتی که چون سال   زمین ایمنی هم برهم جالت
وگر هر دروغ آگهی از اساس   سر مال بستانم از نا سپاس

نیوشنده چون دید کز خشم شاه   بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شد تا ز تنگه بار   چنین گفت کای شاه گردن فراز

ندید جهان بخش پیدا ز تو   چنین که شنیده در جهان باد تو
رعیت زداد ... خان خوانند   اگر جان بخواهی بهشت کند

مرا مال و نعمت زمین زاده است   هم از داد تو هم از داد تست
اگر سی بدیدی زمین هر چه هست   بگو تا بر افشانم از جان دست

بگفت غلامی دهم شاه را   زنم بوسه این خاک درگاه را
بوسه گفت کاحوال خود بازگوی   بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز   تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بی نوایی شکست   که زهم خورده نانوایی بدست
هران بیشه دیدم نوایی نبود   که در کار کشتم نمایی نبود
بشهری که داور بود بی فراغ   شود دخل بر نانوا خشک شاخ
نه بهر کسی سایه می‌ساختم   به بی برگی آن برگ می‌ساختم
ز نسیبه داشتم کاخ و سازگار   قضا ناشناسان زن دین باره
ز بدبختی همی گشت بر ما سپهر   شبان جفت کرده یکبار مهر
زن پاک دامن تر از بوی مشک   شکیبنده با من بیک نان خشک
چو آمد که زادن او را فراز   بکشکینه بوریش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخوردن بسیج   نبودم بجز خون دران خانه هیچ
من و زن دران خانه تنها و بی   برآکنت کاهی شوی و زایدرش
اگر شوربایی بچنگ آوری   من مرده را باز رنگ آوری
وگر شد جهان دان که رنجم زبست   ستمکاره شد باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان   برون رفتم از خانه نالان چنان
ز سامان بسامان بگشتیم و شهر   دویدیم مگر پای بر آن توشه بهر
ندیدم دگر کان نه در بت بود   که بختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدیم بویرانه‌ای دور دست   در و دهکی یار من گشت پست
بسی کوه و ویرانه کردم طواف   شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرای کهن یافتم سالخورد   جهی دور رفته برود و دو کوه
دد آتشی روشن افروخته   بخروار هیزم در و سوخته
سیه زنگی دیدیم آتش پرست   سفالین سبویی پر از می بدست
بر آتش نهاده لویی فراخ   نکرده زبون در دو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود   بپخته بخود کرد و آرزو د
من با کمک برده کای دیوزاد   شگفتی ز من جفت آمد بیاد
ز دزدی وز دیوان خود رواست   بدزدی شدن پیش دزدان قطار
من از هول زنگی و تیمار خویش   فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین تنگ   دعا گفتم آوردم او را بچنگ
کران بی نوایی و بی مایگی   گرفتم درین خانه همسایگی
جوانمردی چون تو شیرافکنی   شنیدم با فسانه از هر دو تنی
نگه کن که تو کام بجایی رسد   درین بی نوایی نوایی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید   وزان گونه گفتار شیرین شنید
بکشا خوردی باده وانی برود   بگفتم بلی پیشم آورد رود
ازو بستدم روز عاشق نواز   زبی سازیش پرده بستم بساز
سر ز خشمه برد و بگذاشتم   بر رودی فرو بسته برداشتم
بها آوردم اول بیانگ خروش   چو زنگی که از کری آید بجوش
کهی خورد ریحانی نان خلال   گهی کوفت پای و بانید مال
ندم زخمه چند زنگی فریب   برون بردم از جان زنگی نهیب
حریفانه با من در آمد بکار   چو سرمست شد کرد از آشکار
کز آن شب درین کاخ ویرانه تنگ   بیامد مالی گرفتم درنگ
دگر زنگی هست همزاد من   که می خورد شب نیست با... من

یکی کنجدان

یکی گنجدان یافتیم از نهفت   که هیچ اژدهایش بدو برتخت
اگر ما که هستیم چون اژدها   زول که آزرم هر کش لقا
ز گنجینه آن همه سیم و زر   همانگه یک پشته مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما   روانت کنم تو بر جان بها
بشرطی که چون آید آن زر نورد   کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد
تو در گنج کاشانه پنهان شوی   شکیبنده چون شخص بیجان شوی
که من درد دل آن دارم ای هوشمند   که آن اژدها را رسانم گزند
هر آن گنج کآرد بتنها بیم   بکنجی نشینم تنها خورم
تو نیز از آن قسمتی با مداد   دهم تا دلت کند از گنج شاد
من از زنگی اندر سخن گرم رای   کزان که بگوش آمد آواز پای
بپا جستم و در خزیدم بگنج   که خار در خاطرم که تو رنج
در آمد سیه چرده چون زگال   پشت اندر آورده یک پشته مال
نهاد و بتختی نکردن بزیر   برو کرد بی سخت چون شد شید
از آن پیش کان پشته را باز کرد   یکی نیمه نان شوربا را بخورد
که که کرد و هم زاد او خفته بود   همان کرد با او که او گفته بود
برد تیغ پولاد بر گردنش   سرش را بیفکند در دامنش
من از بیم آن نا سپاسان زبایی   دگر باره خود را گرفتم ز جای
چو زنگی سر یار خود را برید   تنش را بخنجر زهم بر درید
یکی نیمه دربست و در زد بکش   برون رفت و من ماندم چاک...
بس دقت کان برآمد در آنت   نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه را همچنان کرده خرد   آیین بشنید درست برد
ببودیدم که هنجار او دور بود   شب از جمله شبهای در بحوری
از آن گنج چو پایان شدم جو عقاب   سوی پشته مال کردم شتاب
پشت اندر آوردم آن پشته را   چو زنگی دگر زنگی کشته را
وزان شوربا ساغری کرم جوش   دویدم سوی خانه رفتم خموش
جبان آمدم سوی ایوان خویش   که جستیم و دولت کسی نشاد خوش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت   نهادم ز دل بار غم از پشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من   وزان شاد ترشد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا را بخورد   بر آن زن همی کردن بی شکر کرد
دو فرزند فرخنده دادم خبر   ببر بوده و باشد بر تاج زرد
گشادم که ره رخت بر بسته را   برهم رسانیدم دل خسته را
ببود دیدم یکی گنج کالیف درو   ز یاقوت و ز مروارید پر درو
بگنجی چنان کان گوهر شدم   وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت   که با گوهر و گنج هم زاد گشت
همال من آن شب آمد پدید   که شب آگهی مرد کهر پلید
چنین بود که بنده را سرگذشت   سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شاه از وقت مولود فرزند او   خبر جست از حال چونند او
شد آن گوهری ره و از جای خویش   نوزاد آن طالع آورد پیش
شاه آن نسخه را هم بیان سان که بود   بجالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر جهت   چنان کن که اختر شناسی بجست
بدو نیک او را بسی ببحوی   چو پیدا و پنهان آشکارا بگوی
چو آمد بجالیس فرمان شاه   جوی اختران که نیکو نگاه

نظر کردن هرمس که باز جست
بهشت نامه حکم والیس خواند
چنان بود کی از مادر انداخته
همانا که چون زاده باشد بجای
پس از آنکه بسیار بخراختش
که ما را بر پرده تنگ بست
بهم عقد بی فیلسوفان بعم
بنا کرده شد بی بفرهنگ و رای
دل داوری هرمس تیز مغز
ز بس گفتن کار روحانیان
که هر هنج او گفته بد و کروه
چنان عشر تعبشد با دیگر
سخن گفتنش در نیاوند گوش
بهم نکته بحتی باز بست
دگر باره گنجینه نو گشاد
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
سخنهای نیر به در نوا ز
جو گوینده عاجز شد از گفت خویش
جو در کس ز جنبش نشانی نیافت
همان لحظه بر جای هفتاد مرد
سیه گشت جون آب در پای خویش

شد احوال پوشیده بر روی راست
دران حکم آمد شگفتی بما نمود
جو زاده فلک برگ و ساخته
نشاط ذکر بود بر سر گنج پای
یکی از شهان خود ساختش

انکار کردن هفتاد حکیم در سخن هرمس و هلاک شدن ایشان

سخنهای دل پرور جان فزای
سخن گفتن اندیشه داشت نغز
برو رشک بردند یونانیان
سخن گرچه زیبا بود نشنویم
که چون هرمس از کان برآرد گهر
نگیریم از انکار گوینده گوش
که چون نور صد گنج و دل نشست
اساسی دگرگونه از نو نهاد
بانکار خود دیدشان هم گروه
بر ایشان فرو خواند لختی دراز
زبان بسته حیران گلو گشته ریش
بجنبید در دی از نیفکان نیافت
ز جنبش فتادند و گشتند سرد
ز سردی فسردند بجای خویش

جنبش و ز ستادها جا کردند
که آن با نوا با نواز اده ایست
چو هر کشته فرخ زبر جان او
ز غیرت شد آنجو دریا بجوش
مغنی باهنگ خود ساز کرد
کسی را که قوت قوی تر شدی
ز هر کس که او حجتی پیش داشت
بهم جمع گشتند هفتاد تن
تغیر دهیش بانکار خویش
زدن رای او آب ریزی کنند
جو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
ندید آن سخن را با ایشان پسند
بیاسیئه جان روشن دلپذیر
سیوم باره از رای شکل کشای
نجنبانه ز بانگی چنان جرس
خبر داشت از راه ناگه بخردی
بر ایشان کی بانگ بر زد که های
جو در پرده راست کز باختند
از آن بیشه سرو بالای شکت

نه دانا که از کس حکایت شنید
که از نور دولت نوا داده است
توانگر ز بیدار و زیی راز او
نظر که باره گوهر فروش
یکی پرده زاهنگ خود باز کرد
بجزی فراخی در آهنگ بست
ز اهم شد بی زهره زویم
بحجت بران سروران برشدی
سخنهای او بر ورش پیش داشت
بانکار او ساختند انجمن
بانکارشان سخن برد پیش
بران گنج دان خاک بیز کنند
در دانش ایزدی باز کرد
بجای انکار کردن ببانگ بلند
که در دل نه در سنگ شد جایگیر
نبود آنچه باشد حقیقت نمای
سری در سماعش نجنباد کس
ستیزید با حجت ایزدی
بجنبید کس تا بیابد ز جای
از آن پرده شان رخت بر باختند
یکی سرو زان هفتاد خشک

بپرسید هرمس بدو گفت زانک
ز هرمس بطوفان هفتاد کس
ز پوشیدن درس آموز کار
دری را که او تاج تارک بود
هنرمند را چون ملالا سکینی
نگر کرم تر زین شود کار من
دهل زن چو زد بر دهل داغ جم
زو ما ند زاغ سیه نا امید
سکندر نشست از بر تخت روم
بمقدار هر دانشی پیش و کم
یکی را ریاضی بر افروخت بال
تفاخر کنان هر یکی در فنی
که اهل هنر را منم جان ساز
فلان علم خوب از من آید پدید
ز هر دل شاه و تمکین او
ز هر دانشی گام اندوختند
شب و روز از اندیشه حیران بخفت
کسی کو سماعی نه دلکش کند
جو صاحب رصد جای در خم گرفت
جو آن ناله راست از رود یافت
جو بر جرم آهو برآمد و مشک

که رهمت در آسمان کرد یاد
جو جی هستی با هفتاد تن
سخن بین که پوشیده شان بود کار
زدن بر زمین تا با یک بود
هنرهای خویش آشکارا کنی
زبانی چو آتش داغی چو موم
همی رفت شان گفته و گوی بهم
یکی هندسی را کشاد ای خیال
بفرهنگ خود عالی برستی
ز علم دگر نحو دل مینیاد
فلان کس فلان نکته از من شنید
زبانها موافق تحسین او
نخستین ورق روی در آموختند
که ناگه بیرون آمد از نهفت
صدای خم آوا او خوش کند
پی چرخ و دنبال انجم گرفت
دران پرده در رود که رود یافت
نوایی با کمیت از رود خشک

بخلوت چو بنشست با هر کسی
گروهش که از حق گرفتند گوش
بپای که باشد بقوت قوی
هنرزیت روی از هیچ تافتن
مغنی سماعی برانگیز گرم

اغانی ساختن افلاطون و دانش دادن ارسطو او را و اعتراف نمودن ارسطو

هم فیلسوفان صد در صدر
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد
ارسطو بدل کرد پشت شاه
همان بود حکمت بر شد روا
در دعوی بگویم حریف داوری
فلاطون بر آشفت از آن انجمن
برون رفت و روی از جهان در کشید
بخم در شد از خلق همچو که کم
که مگر کان غنا ساز از آواز دود
بر آهنگ آن ناله کان بخاشید
کز و بیت تهی را بوقت سرود
پس آنگه بران رسم و هیات کی خواست

از آن داستان داستانها بری
برون جون زد که کرده هوش
ز تاثیر بی بانگ سازی شود
حقایق در فن خوش یافتن
سرودی برآورد آواز نرم
کشادی گره بیند از تار من
هوای شب بر دلکو ده کرم
بگفتن در آمد خرد بین سپید
بپایین که تخت او صف زده
یکی از حکیمی کمر بند کرد
یکی از ناموس نیرنگ زد
برافروخت هر یک با یکا
بحکمت منم بر همه پیشوا
بحجت زنم از فنم آوری
گران استادی او داشت از جهان
جو عقلا شنا زبزم شه نا پدید
نشان جست از آواز نغم
دران خم بزین عذر گفت آن سرود
خود آری آورد انجا بدید
بهم بر انداز آورد و پیوست رود
یکی هیکل آن انداز چون که راست

برو بوم نالان از آن رود خیز گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
ز زیر و ز بم نیز دانا و تیز نوا ساخت بر ناله گاو و شیر
جهان بست نالش که آید بدست که هر جا که شد رود را پای بست
همان نسبت آدمی تا دده بدان رود شد تا یک یک زده
جهان کادمی نادره زان نوا برقص و طرب خیز کشتی هوا
صباح و بجایم بدان ساز جفت یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر بست بر ناله هر کسی بدست آمدش راه و دستان بجو
ز موسیقی آوازسازی برون که او را نشد کس جز او در فنون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش که تا آنکه راه دل آرد بجوش
بجایی رسید این که کز نو نواخت که دانا بد و عیب و غلط نشناخت
بقانون از آن ناله خرگهی ز هر حلقی یافت عقل آگهی
چو دانا از آن ارغنون شد تمام شد آن عود پخته بان عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش بهر نسبت آغاز ساختش
خطی چارسو کرد خود در کشید نشست اندران خط خوابش کشید
دد و دام را از بیابان و کوه دوانید بر خود گروها گروه
دوید از هر یک جا آواز او نهاد و سپر بر خط ساز او
همه یک بیک از خوش شد بکی فتادند بی مرده بر روی خاک
نگرگ جوان کرد بر بیش زور ز شیر ژیان داشت بر دامن کوه
دگر نسبتی را که دانست باز در آورد نغمه که آن جفت ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند از آن نیستی باز هوش آمدند
چو بگذرد گشتند بر روی پشت که دارد چپا دانا چنین سرگذشت
بگردش جهان این خبر گشت فاش که شد کان یاقوت یاقوت باف
فلاطون چنین پرده‌ها ساخت که جنبد و گاه آن پرده نشناختند
برانگیخت آوازی از خشب ورد که از نیکی آرد فلک را فرود
چو هر نسبتی را نکک خود بخسبید بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آمد شتاب بهوش آورد خفتگان را ز خواب
شد آوازه بزرگش تا بخیز که شد هاروت با زهره شمع منیر
ارسطو چو بشنید کان هوشمند برانگیخت زین گونه کاری بلند
فرو ماندگان زیرک تنگدل چو خفتگی کرد ز خفتی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق این درس پنهان نویس که شی عجب بود و نقشی نفیس
درآویخت در علوی بی رنج برد بسی روز و شب را بفکرت شمرد
همه آخر این رنجهای دراز سر رشته راز را یافت باز
برون آوریده از نظرهای تیز که چون باشد آن ناله رود تیز
بگونه رساند نوا سوی گوش بر از هوش و آورد دیگر ز هوش
همان نسبت آورد رایش بدست که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد طلسمات چون خوش آغاز کرد
بما از هوشمندان ستد هوش را دگرگونه زد رود خاموش را
همان نسبتش بخت یاری بداد که بیهوش را آرد از هوش یاد
چو بشنید تا در خروش آورد نواهایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه بخت گرفت جهان کاو ز سرکشی ماندی شگفت
چو عاجز شد از راه ناپافتن ز رهبر نشایست برتافتن

شد آن شاه راغبت بتعلیم او عنان داده یک یک بتعلیم او
چو بشنید کان نسبت دلپسند گروش ز فکار کند هوشمند
نهانم که در پرده آواز او چگونه است و چون بر زدم ساز او
فلاطون چو دانست کان بر فراد بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی گرد خود در کشید نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
بی هوشی از نسبت اولش نهاد آن سر بر خط مندلش
نوایی دگر باره بر زد چو نوش که ارسطوی دانا همی شد ز هوش
چو بی هوش برد او سبکبار خم دد و دام را کرد پندار مغز
دگر باره زد نسبت هوش بخش که ارسطو نجا جست همچون خروش
زبانه بر گشته بر جای خود گر چون نیستی بود ازان داوری
از آن بیهشی چون بهوش آمدند چو دانا کت از وی خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز بدستان برو داشت پیشینه باز
ثنا گفت و چندان از او عذر خواست که آن پرده کز بد و گشت راست
چو شد حرف آن نسبت او را درست نوشت آن بادوان خود را نخست
باقرار او معترف شد آنکه کرد همانا که او پیش انا فاده کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم فلاطون شناسا شد و دانش روم
بیاراست با پیش جهان سروری نیز دخودش داد بالاتری
مغنی بآهنگ را ساز کن بگفتن یکی را نوشت آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش نوازش کنی کن آهنگ خویش

قصهٔ انگشتری که چون نگین بگرداند نهان شد خداوندش از دیده ناپدید

برآید گل از چشمه آفتاب فرو برده دستی چو ماهی در آب
بما ور نگ ز رشته تا چو د زده بر میان کوه آهنین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت فلاطون بیا برا فگند رخت
شاه از نسبتی کو همان پرده ساخت عجب ماند کان پرده را چون شناخت
برسید از و کای جهان دیده پیر برآورده گونون عیب از ضمیر
نماید بر تعقل دانش کلید ز رای شما دانش آمد پدید
ندانستگان خانه هیچ کس که بودش فزون از شمار دست
خیالی برانگیخت زین کار کار که رای شما با نهان نیست راه
فلاطون بس انا ازین تمام چنین گفت کین برج فیروزه فام
از آن بیشتر ساخت افسونگری که ایزد دل ما نهان رهبری
که آنها که پیشینگان ساختند بنیرنگ و افسون برافراخته
یکی گویم از صد هزین روزگار نماندی که راز آموز کار
اگر شاه فرمایدم اندکی بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان که دانا فرو گوید این داستان
جهان دیده دانای روشن ضمیر چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شنیدم بخاری یکی بی شکافت بشکل شکوفه زمین را شکافت
برآمد است ما چون کلوخ از خاک طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته و زان صورت اسپی برانگیخته
گشاده در پهلوی اسب بلند یکی رخنه چون رخنه آب کند
چو خورشید آن رخنه در یافتی نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی بران رفت وامی گذشت مغاکی تهی دید بر ساده دشت



طلسمی درفشنده در روی بید شبانه در آن ژرف وادی رسید
ستوری مسین دید در پیکرش یکی رخنه با کالبد در خورش
ازان رخنه نور تابنده بود نگه کرد در تاب آن پیکر او
درو خفته دیدی دیرینه سال گذشته یکی سوی کوشش زوال
بدستش درازی که انگشتری نگینی فروزنده چون مشتری
بزد دست خود را سبک باز کرد وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در دست خویش نشاندش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد ناماند آنجا یافت ستوران رها کرد و برد و شتافت
کله پیش در کرد و در رفت شاد شکیبنده بود تا بامداد
بجا ماز تابت شیر پیکر سپهر برآورد بیخوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب کلاه کله گوبر کوه و صحرا بدید
نهان تا نگین را نهد پیش او بدانست کم و بیش او
چو صاحب کلاه دید کلاه شبان گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید از احوال بیش و کم نیوشنده دادش جواب سره
شبانه بهنگام گفت و شنید زمان تا زمان گشت از او ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت کله صاحبش برد آواز و گفت
که مردم چرا گشتی از من نهان دگر باره پیدا شوی ناگهان
گمر تا چه افسون در آموختی که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند از آن داوری در آن کار بحث از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را بزود و چند همی کرد بالا کی کرد زیر
نگین تا گرفتی بیا الاقرار شبان پیش بیننده بود آشکار
چو بودی نگین دست کهان دری شبانه زچیننده پستان شنیدی
نشاند نگین را چنان بر حساب که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون نگین باز بالا گشت شدان آزمون کرد بر کوه دشت
در آمد ببازی گری ساختن چو کردن بانگشتری باختن
بکالای پنهان شدن داشتی نگین از کف دور کرد آشتی
چو کاری چنان شد ز راه خویش نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن که شمرد زهر چه آرزو داشت بر داشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن بر او کرد پیدا ازان خویشتن
دل پادشا را بخوبی چو کرد بدو پادشا شغل تسلیم کرد
بزد نهاد نقش که کام توجست فرستنده ات تو بدین جای کیست
شبان گفت هیچم نزد باش بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نه بینند مرا هیچکس بدین دعوتم معجزات است و بس
بدو پادشا گرو که باز پس همستان کردم شهر پیش از قیاس
شبان آنچنان کرد افسانه گشت که آن پادشاه بند باز گشت
نگین بین از آن مها انگشتری چگونه رساندش پیغامبری
حکیمان گمر گان نگین ساختند بحکمت چگونه بر انداختند
جهان پادشاهی نگین نیک روز که ما هر نیایم ازین پرده باز
بسی کام اندیشه داده ستون نیاوردم این بشکی را برون

شه گفت بروی چو شاه این شنید بران بندگان نقش او شد پدید
همه پایه داران آن آستان گرفتند عبرت بران داستان
مغنی بنان ساز بر چار سو نشاط مرا یک زبان برفروز
که زان نوای بریشم نوا از بریشم کشم زود را در طراز

احوال سکندر با سقراط که سر زهاد آن وقت بود

چنین گوید آن کاردان فیلسوف که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان آن روزگار سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا بجسپیدی امایشی نپرزید شان شهوت آلایشی
نکردند الا ریاضت گری ببنیاد دانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی ز طبع آرزو ها نهان داشتی
ز گرد آمدن در سرافت گرد چو سر با بدیت کرده آف کرده
بکردی تنعم نخوردی نبید کزین هر دو کرده خرد ناپدید
بدانجا رسیدند از آن بیم ولی که بر خاست بنیاد شان زین ولی
ز خشکی بهر یا کشیدند بار ز پرهیز گشتند پرهیزکار
ز ناخنا زر دان بگریختند بپروند و باز نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیاد شان که تخم نکیتی برافتاد شان
یکی روز فرخنده از صبح گاه ز فرزانگان بزم آراست شاه
جهان داد فرمان بسالار بار که با من نداند کس آموزگار
فرستید و خواندند سقراط را که بخان ترکیب و اخلاط را
فرستاد و سقراط را باز جست ز شه باز گشت کس که جوابت
زمانی بهر کار خرد خوام بیا رای خامه برافروز جام
فرب و دعا بیرد اما نخورد و بندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی که هیچ آن درین پایه پیچی
من انجا نیم و ز سخن روشنست که زین جای خالیت ارق نیست
و گر بدبت آرد ایزد پرست هم از در که ایزد آیم بدست
جوابی که آن کان فرهنگ گفت فرستاده شد او سخن گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز که سقراط شمعیست خلوت فروز
نیاید بدیدار آن شمع راه جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه ز کو هر زمانی بدو دانه
زهر دانشی کان زد انستگان رسانید او در ساندگان
شهنشاه سقراط بیدار هوش پسند آمدی مرز بانان گوش
بران شد دل دانش اندیش او که آرد سقراط را پیش او
نوندگان بر خلوت پناه برانداز شد خلق بر بستراه
سر از شغل دنیا چنان تافت که در کور کوشید در پا تافت
ز خویشان و یاران جدائی گرفت نگینی دگر آشنائی گرفت
جهانی که جز کار شش بجان آورد نه ممکن که سر در جهانی آورد
ز خوردن خور جانور چون برید لالی بپوشید و چادر بدید
کفی پست از آنجا که غایت بود شبانروز همراه او را بخانه بود
جزآن یره پرستیدش کار زیست بنزد یکی او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت نظامی که هم ماند صفت در گرفت

بشرطی که چون در نمازی برین پایه — گرانمایه تر شد به مهر و ماه
چنین آمدت آدمی را نهاد — که آرزو فراش کار را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده تر — برو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط میل خود از خلق بست — همه خلق سقراط را باز جست

بسی خواند شاهش بر خویشتن — نشد شاه را انجم یاران انجمن
بو زانمانه شد خواهش شهریار — دل کاردان در نیامد بکار

ز نازنده هند ترکان وحشی — رمیده نشد دولت باز کش
شه از جمله استادان خویش — یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزد یکی دانا فراز — بسی قصها گفت با او بر آن
که نزدیک خود خواندت بارها — نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردی چه دانا? — نیاز من را نا شدن حق شناس
بیا تا که حجتی دلپذیر — چرا بی نیاز گاه ما گوشه گیر

بخود گشتی خویش حجت نمای — و گر نیست حجت بحاجت بپای
فرستاده پی مبارک نژاد — بسقراط شد داد پیغام شاه

جهان دید دانای حاضر جواب — چنین داد پاسخ برای صواب
اگر شه مرا خواند نزدیک خود — خرد چیزها داند از نیک و بد

نماید که رفتن بآورای نیست — که مهر ترا در دلش جای نیست
چو برنا شدن هست چندین دلیل — بیانی نشد پیش کس چند میل

مرا رغبت آنگه بدو آمدی — که پیغام شه با کلید آمدی
بود در نافه مشک آشنایی پدید — برد باد خوش بر گواهی دمید

دلی را که بر دوستی رهبرست — برون از زبان حجتی دیگرست
ز روی گهر آشکارا کند — مدارا برون بر مدارا کند

کسانی که نزدیک شه محرمند — بیزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نخندد بر آب و سنگ — سوی او مرا پای انابت نگ

دل شاه را مردم شناسی — هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان نیست نرم — بامید شه دل توان کرد گرم

و گر نرم نایند گوینده گفت — درستی بود شاه را در نهفت
مغنی که سازش نباشد درست — صدای خوش آرد با آواز سست

که گنبد چو بی رکن گردد خراب — خوش آواز را ناخوش آید جواب
هر آن نیک و بد کاید از درون — برای رهبر بود رهنمون

تو خوانی مرا پرده داران راز — بسر هنگی از پرده دارند باز
بگر تا بطوفان زد دریای آب — درین کشمکش چون نیایم شتاب

شمال آنچنان شد که دریای ژرف — نماید که دهان اژدها شگرف
نهنگان دریا کشاید جنگ — که جوید که هردهان نهنگ

چگونه شوم بر رهی دور باش — که باشند برون چو دور باش
بر شاه اگر صورتم بد کنند — خلافت نه بر من که بر خود کنند

ز خلق جهان بنده را چاره نیست — که بنده گر پیش خوان [illegible]
درین بنده که خواجه باشم ترا — گر آیم بتو بنده باشم ترا

ببین ای سکندر بتقویم راست — که این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از پرسش — بر شاه شد خواند در پیش انجمن

طلوع هوش برداشت از خواب — نه ده دانش شاه را که [illegible]
شه از گوهر افشان آن گنج — ز گوهر بر آموزن آمد برنج

بسند آمدش کان تنهای جست — بدعوی که حجت آید درست
چو دانست کو هست خلوت گرای — پیاده بخلوت گهاش کرد رای

شه آن گنج را دید در گوشه — زنی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خاص — برآسوده از تابش آفتاب

تماشای او در دلش کار کرد — بیا پیش بنشاند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و دامن بتاب — که تا از بسطت کنم بی نیاز

بخندید دانا که زین داوری — بدان جز منی را بدست آوری
که نهد دل مشتی گیاه — نگردد بگرد تو چون آسیا

چو قرص جوین هست جان پرورم — علم کرده کزین چون خودم
بده راه روم چون ماریست — که او را که گوهر انبار نیست

مرا کایم از کار بر یک ستوه — جدا بندگان از کو جو گوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه — تمنا چه داری بگو دعا

جوابش چنین داد دانای دور — که با چون منی بر مپندار جور
من از تو بهمت توانگر ترم — که تو بیش خواهی من اندک خورم

تو با این که داری بسطی چنین — نه سید دل هم ز خواهی چنین
مرا آن یکی زنده سالخورده — گرانستی از ریشتی کم بپرده

تو با این گرانی که در بارست — طلب کاری من بجا کانست
دگر باره پرسید از شهریار — که تو گیتی من کیم در شمار

چنین داد پاسخ سخن گوی پیر — که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
بر آشفت شه زان حدیث درشت — نمائی سخن نادرون باز جست

خردمند پاسخ چنین داد باز — که باشه گشایم در بسته باز
مرا بنده هست نامش هوا — دل من بمان بنده فرمان روا

تو آنی که آن بنده را بنده — پرستار ما را پرستنده
شه از رای دانای باریک بین — ز خجلت سر افکنده شد بر زمین

بدو گفت خود نور سیمای من — گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدائی مکن — برو زمین آزمائی مکن

دگر ره جوابش چون سیم داد — گر سیماب در گوش شوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی — چرا دعوی چارپایی کنی

که هر چارپایی که آرد شتاب — بپای ار آرد کی از خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد — ببایست ازین گونه بیدار کرد

تو کز خواب ما را در آشفته — کی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ — ز شیران بیدار بردار جنگ

شکاری طلب کان شکار تراو — هزبری چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم — چو موم از دل بدیل گشت نرم

بخواهش جهان خواستگار — ز بندش در حلقه گوش بند
شد از تلخی و تیز پرهیز کار — [illegible] آمد بکار

از آن بندگان سربلندی دهد — که انگشتش سودمندی دهد
بگون آهنی دست بهای تو — پذیرای صورت شد از رای تو

تو آن که روشن کنی سینه را — در و آینه روشن آینه را
چو بر دن توان زاهن تیرگی — که تا جای گیرد در و نقش [illegible]

دل اگه راز گنج پرداز کن — بهر راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بد اندیش کن — بشوئی از سیاهی دل [illegible]

پسند آمدش

زبانیست هر کو بسی دل بود — ز درز کی خواب مقبل بود
ببوی آن زنگی شو رهنمون — مفرح نگر کارد از آب دون

سیاهی که سوخته شو چو بند — که دندان بدو کرد زنگی سپید
نگر کاینه زنگی از آهنست — که با آن سیاهی دلش روشنست

ازانجا خبر داد کار آزمای — که نوشش آب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره زآلودگی — ز نقره بیاموز پالودگی

دماغی که آلودگی گشت پاک — بچربه بدین گنبد دودناک
نهان خانه صبحگاهی شود — حرمگاه نزاآگهی شود

ز نو در کردن ز دوران شتاب — بروزن در افتادن آفتاب
چراغی ز در روزه برکرده گیر — فقاعی ز نابو بخنجر خورده گیر

عماری کش نو خورشید باش — ز تنگ عماری برآمیده باش
تو قدر پاکنای زنگاک و خار — طلب کار سلطان شو زینهار

چو سلطان شوی سوی نخچیرگاه — دری رفته بند فرو بسته راه
چه دانی که آید مهمان فرود — بنا خوانده مهمان بلا زاده رود

کرای بدین دردلیری مکن — تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو بدین بزم خاص — گرتن باز رهانه بی خلاص

بکفش گل آلوده بر تخت شاه — نشاید شدن کفش بفکن براه
بجوهر کاسه شاه خواهی نشست — به جای ناخن و روشوی دست

کو شیری که بر تخت او نخوت شد — هم از هیبت تخت او تخته شد
کسی کو در آید بدرگاه تو — خورد سیلی از کم کند جاه تو

ببین تا سر بدرگاه کیست — دل ترسناک تن تا کجا گیست
گزین ور زنی کمتر از بنده باش — گزین پای داری سر افکنده باش

وگرنه تو خود شاهی و شهریار — ترا با سگ پاسبان چه کار
توکری مکن کری از خوی کرم — نگفتم ترا گفتنهای نرم

دل تنت تو کو زمین خفته بود — بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کآمد از آسمان بر زمین — ره آورده کش آن بوده در ره برین

چو گفت این سخنهای پرورده بیش — سخن در دل شاه شد جای گیر
برافروخته روی چون آفتاب — سوی بزم خود کرد خسرو شتاب

بزمود تا رد کاتب سرشت — آب زر این کهنها را نوشت
معنی غنی با در آور بجوش — که در باغ بلبل نیابد خروش

مگر خاطرم را بجوش آوری — من کنک را در خروش آورد

نهان فیلسوف جهان دیده گفت — که چون دانش آمد ره ساز رف

مناظره کردن حکیم هند با اسکندر و جواب اسکندر

دمان نم کرد این فرهنگوار — که بنیاد شادی نهید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب — نظارگان رخ نمود آفتاب

سکندر آیین فرهنگ خویش — ملوکانه بر شد باورنگ خویش
درآمد رقیبی که از کرد راه — فرستاده هند آمد بشاه

نماند که در حضرت شهریار — پیام آوردم باز خواهند بار
بفرموده شد تا شتاب آورند — نهان را سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی نغ تاختند — رهش باز دادند و بنواختند
چو تابنده خورشید را دید زود — بر رسم نعانش پرستش نمود

در آمد بخدمت آموخته — مغانه چو آتش برافروخته
بقربان شاهش دوقبان دست — نشاند بجای که شاید نشست

سخن بی شد از هر دری دلپسند — ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس هنری نمود — بگفتار خود قدر خود در فزود

چو در هندوی آمد نشاط سخن — گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکتها کرد بست و گفت — که آن درّ ناسفته را کس نسفت

فلک را ز لب حقه پر نوش کرد — جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهانداری گیتی پناه — جهان گفت کای دوخت آن کلاه

چو گشت از ثنا به پرداخته — نقاب سخن شد بجا ساخته
که تاریک پروانه سوی باغ — روان شد بامید روشن چراغ

مگر کان چراغ آشنایی دهید — مس تیره را روشنایی دهید
منم پیشوای همه هندوان — باندیشه پیرو بقوت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی — که گشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم گزینی دور آموزگار — برآمد عجب برهمه روزگار

چو در رشته در یکتای تست — درفش کهن باز کن رای تست
اگرچه خداوند تاجی و تخت — بر دانشت نیز دادت بخت

اگر گفته را از تو یابم جواب — پرستش کنم زانم از آفتاب
وگرنا بیابد ازشه جوابی درست — دگر باره بر چتر توان بست

ولیکن نخواهم که جز شهریار — رود در سخن هر کسی را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو — جواب سخن فرخ آید ز تو

جهاندار گفتا بهانه مجوی — سخن هرچه پوشیده داری بگوی
جهان دیده هندو زمین بوسه داد — زبانی چو شمشیر هندی گشاد

چو کرد آفرین سزاوار شاه — بپرسید از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم — سوی آفرینده ره چون برم

یکی آفریننده دانم که هست — نگه جوییش چون شوم ره پرست
نشانش بدیدست واو نابدید — در بسته را از که جویم کلید

وجودش که صاحب معانی شدست — زمینیست یا آسمانی شدست
در اندیشه تا در نظر جویمش — چو پرسند جایش کجا گویمش

کجا جای دارد ز بالا و زیر — بمجن شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز — که هم گوهر این سخن هم طراز

ز کس راز او را توان شمرد — ز اندیشه بر او توان راه برد
ازان چیزها دانا اندیشه راه — که باشد برون از ره دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه جست — که در رشت شرحش ز اندیشه رست
هر اندیشه کان باشد از ضمیر — خیالی بود آفرینش پذیر

هر آنج آن نیارد در اندیشه جای — سوی آفریننده شد رهنمای
بعقلت نشاید شدن راه را — که برتر زمین گند ماه را

نشان زین بود کرد برکرد کار — جوابی که رسیدم همانجا بیار
با نزه شناسی هم شد قیاس — ازین نکته ذر دوازده شناس

بجوید دگر پرده راز را — خبرکار انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید — شب بازی دیگر آمد پدید

که هر هیچ از زمین باشد و آسمان — نهایت کجا باشدش بی گمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه — بجهری دگر هست یا نیست راه

گر هست چون زان کس کاینست / وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن / بیاموز ترسکی زن بر سخن

برون ز آسمان و زمین چیز باز / که ای بر رشته خویش باز
فلک بر تو زان هفت منزل کشید / که بیرون ز منزل نشاید دوید

ازین منزل چون نشاید گذشت / که چرخ ایستادست با چرخ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند / هر و گشته اندیشها شهر بند

چو اندیشه زین پرده ها بگذرد / بس پرده را زیر ره بر رود
بدین داستان نه از رهنمای / که نادیده را نیست اندیشه جای

گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای / چو نیکو ببینی خطا دیده‌ای
بسا کس که من دیدم انگاشتم / خیالش هر اندیشه بنگاشتم

سرانجام چون دیدنش نیست کار / ز آن بود کز وی کرشمه شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی / بانجا توان کردن این جستجوی

دگر باره گفتش بگو راه راست / که ملک جهان بر دو قسمت جداست
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهان دگر خواستن

چو بیناست کانجا توانیم زیست / بانجا سفر کردن از بهر چیست
چه انجا نشستن که آمد درست / بانجا نشستن چه باید درست

خرد مند شه گفت کای پاک مرد / چنین داد از دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی چنان آفرید / کز اینجا بود گنج وانجا کلید

بدین جای کی گشت کار نوی / بانجا برگشته را بدرودی
درین کرده از حال خود هر چه هست / دران پر یکی حال باید نشست

دو پرگار پیوده جهان آفرین / درین آفرینش دران آفرین
لبت این و بر لب بباید گذشت / چه با بود سیل را باز گشت

چو چشمه روان کرده از کوهسار / بر ایشان باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پند / که جان چیست هر سنگ جای بزیر

نماینده را کانچه نا رفتست / تا روی ازو کالبد یافتست
وز و مردن جان و آتش یکیست / هرین بد بود گر کسی را شکیست

چو آتش درو گرم و لی گشت شاد / چندی درو کرد لختی نگاه
بدو گفت کاهر بیشان تست / اگر جان ز آتش بود جان تست

نخوانمش چون جان سفر ساز گشت / از آن کس که آمد بدو باز گشت
چو ز آتش بود جنبش جان تست / بدوزخ همان جان او باز جست

دگر اگر کنی وقت فارغ / وز و بردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای / نمیرد و لیکن شود باز جای

حکایت زن شخص کاو جان بداد / بگویند جان هم بر آن جان سپرد
بگویند جان داد و زین نیست رنج / نداده بود باز فرسوده فرق

زبان هرکه زر کان و زو هست باک / ز نور آگهی نه ز آب و خاک
دگر گونه هندو سخن کرد ساز / بپرسیدن خوابش آمد نیاز

که چند ماه خواب یاد در خیال / چو نیرو برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت / که چند جهان در جهان سر گذشت

چو چند انجامات آن خشک چیست / و گر نقش بند آن شد این نقش چیست
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز

خیال همه خوابها خاک نیست / دران آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز تشویش پی خیزد آن نور تاب

نماینده اندیشه پاک تست / نموده تمنای ادراک تست
گرت در دل آید که راز نهفت / چرا گشت پیدا و ترکش گرفت

روان چون برهنه شود در خیال / نپوشند بر صورت هیچ حال
تو بینی کسی کو بدانست گرت / بپنداری آن کنجهار هست

همان چند این پرده بسیار هوش / که دیگر کس از خواب و خوابش خموش
دگر باره هندو در آمد بگفت / که گر کرد با نوک الماس جفت

که بی چشم بد شاهی ده مرا / ز چشم بد آگاهی ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد / که نیکوی خود را کند چشم زد

ازان کاردان تو بجان آزمای / ندیدست چندین چاره گرای
که چیزی با کار زایش رسد / چو دیده بسنده فرازش رسد

جز او را که او راه جستن آورد / سر و گردنش زیر بند آورد
بهنر حرفی در که دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک کان دار شد که نخست / بر آماج که تیرا و شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او / بسنده که چه بر آفت از بهر او

چو دانم که من چشم بد دیده ام / بسندیده یا نا بسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب خیالی / چنین آمد از رای و معنی بیان

که بر هر چه کرده نظر جای کید / کند بر هوای کند ناگزید
بران چیز کار زهی تاختن / کند با هوا رای در ساختن

بد چون هر آرد بر آن رخنه گاه / هوا نیز یابد بر آن رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند / در کارگاه ان چنین باید گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک / بینداز آن چیند را در مغاک
هوای بدست آمد بر چشم زد / ندارد بجسم راهی چشم بد

و لیکن بند دیگر من در نهفت / جز این علتی نیست کاکس نگفت
ز چشم بد آسان آنجا نکارگر / گر نقش روشنست پیش نظر

چو بند عجب کاید در خیال / بتاب جنبش دیدن کو شمال
تعجب روا نیست در راه او / نیابد جز او در نظر گاه او

چو نقش حریفی شگفت آیدش / دعا با چنین در گرفت آیدش
گرفتار ازان داد هیچ [illegible] هیچ / بجان تا کند گرفتار هیچ

کسی را که چشمش رسد ناگهان / دهن جنبش او فتد در دهان
رساننده چشم را جوش خون / بخاری ز جشنی آرد برون

و این هر دو معنی شناسند بس / که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته / که آتش بیافت شود سوخته

فسون کرد که گونه گفتست راز / که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک شود زده باز گردد گزند

دگر باره هندوی رومی پرست / در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند فال

زنقشی که از کار یابد برون / پلنگ و ببین چون شود رهنمون
چنین گفت آن ماه ایزدی / که هرچ آن زنگی رسد ایزدی

هر آینه در نقش آن گنبدست / اگر نیک نیکست وگر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تو اندهی نقش خواند

تو را از طالع نماید درست / زنخی گر خواهد در آن رنج
خدای که هست آفرینش پناه / چو چند بیابانی دران عرصه گاه

باندازه آنکه باشد نیاز / نماید بما بوده پنهان راز
فرستنده روشی و با او کلید / کند راز تربیت بما پدید
ازان باده هندو چنان مست شد / که یکباره تمثیلش از دست شد
دگر باره پرسید از چین و زنگ / ورقها صورت جدا شد ز رنگ
چو یکسان شود رنگ [illegible] / چرا این سیه گشت وآن شد سپید
جهاندار گفت ای کرانه گوی / دو رنگست و یک رنگی از روی
دو رویت خود شیدا آینه / یکی روی در چین یکی در حبش
بروی کند دو پها را چو ماه / بروی دگر دو پها را سیاه
چو هندوی دانا چنین زد سوال / زبون شد بفرهنگ دانش کمال
تسلیم شد بوسه بر خاک زد / شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر جهان هوش [illegible] / رسیدند و خواندند نام خدای
معنی یاران ره باستان / مرا یارب ده درین داستان
ز دستان گیتی کرجا بیم / بریدند استان ره بپایان بیم
چنین آمد از فیلسوفان سخن / که چون شد بنا تازه دور کهن

جلوت ساختن سکندر با آن هفت حکیم و سخن گفتن از آسمان و زمین

بنیروزی بخت فرخنده فال / در آمد ببخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او جهان زر و سیم / چراغ افتاد درویشی از زر و سیم
نهاده جرسه وان بر درش / بفرمان دهی گشت فرمان پذیرش
بفرمان دهی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن را مدارا زانصاف [illegible] / گهی درج در بست و گه می‌گشاد
چو ملجی سخن گفت ازان در که بود / سلوک خویش رغبت نمود
ازان فیلسوفان کزین گفته اند / که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و بقراط پیر
همان هرس فرخ نیکلطی / که بر هفتمین آسمان کرد جای
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس گفتشان دمبدم
چنین هفت پرگار بر گرد شاه / جهان دایره شد و نقطه کام
طرازنده برنی چو تابنده نور / هم از باد خالی هم از باد و حلق
دل شه در آن مجلس نیک یار / ابو معشر اخی در آمد بکار
بدانندگان راز بگشاد و گفت / که تا کی بود راز نادر نهفت
بسی شب بسی شد و بجفتی / کز ادیم یک روز در شخری
کی از روز بینیم در راه و مهر / کشایم سر بستهای سپهر
بدانم کسی حرکه کاو پشت / چگونه در آمد بخاک درشت
چنین بود تا بود با آن وزیر / بدان سان که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آید برای است / که ترکیب اینها بود از نخست
چه افزایش و کاهش نو بنو / بنا بود و پیشینه شد پیش رو
نخستین سبب را درین باب روی / بجوییم از جرم چرخ کبود
بدین زیرکی هیچ آموزگار / نیارد کسی بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین راه و بیغ / گرامی خواهند و شد بکنج
بگوید هر یک بفرهنگ خویش / کاین کار را آغاز چون بود پیش
بتقدیر و حکم جهان آفرین / نخست آسمان گشت یا زمین
بها تا برون آورم از نهفت / که اول بساط جهان چون نشست

چگونه نهادند بنگر بنا / چو با یک آمد ز سالار عنا
ز تاریخ آن کارگاه کهن / چنین رفت گیرم برای کهن
ولیکن چو پرسیده را در جواب / سخن واجب آمد بفکر و صواب

مقالت ارسطو

ارسطوی روشن دل هوشمند / وز و نبت بر فیلسوفان سخن
که دایم بدانش گراینده باش / که ارسطو کند پیشوای سخن
بنیروی داد آفرین شاد زی / ثنا گفت بر تاج و اورنگ شه
نخستین یکی جنبشی بود فرد / در بستگی را گشاینده باش
بجز آنکه آن جنبش فرد بود / ز بندی که بگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که آغاز هستی نیام چو شاد
چو آن جوهر آمد برون از وجود / بجنبید چندان که گردنده گرد
جهان مرد و جنبش بیکجا فتاد / ز هر جفتی جنبشی نو بزاد
ازان جسم چندان که تابنده بود / سه جنبش بیکجا در خورد بود
چو گشت آن سه دوری ز ترکیب عیان / توانند شد جوهری در میان
ازان جسم گردنده تا بناک / حرف نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده ماند قرار / هستی که چندان بپی روزگار
از آن میل کاول گراینده بود / ببالا برگشتا بنده بود
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید / سکون گرفت آنچه زیر آمدند
ز گشت سپهر آمد آتش پدید / روان شد سپهری در افشان ترک
ز میلی که بر مرکز خویش دید / سوی دایره میل خود پیش دید
تری کز آن بد شد گوهرش / همه سال جنبش نماینده بود
چو پرگار اول جهان بست بند / گره ساز و برشد سپهر بلند
چو آسوده گشت آب و دودی پشت / که آتش ز تیزی گرفتش سپید
ز تیزی آتش هوای گشاد / که ماندند و کم دارد نهاد
مزاج همه در هم آمیختند / که گرد زمین دور بود از برش
چکید از هوای تری در مغاک / چکید آب خوش نغز پاک
بانان عقل نسبت شناس / از آن درد پیدا شد این خاک خشک
چو هر چار گوهر بامر خدای / گرفتند بر مرکز خویش جای
بتعلیم دانش توانند یاد / وز آن رستنیها برانگیختند
وزان رستنیها بپرداخته / ز هر گونه شه جانور ساخته
چو فرموده سالار دهقان کشان / ازین پیش شان بود قیاس
جهان را بدو والیس دانا سخن / که تو باد شه در جهان کهن

مقالت والیس

چنین گشت پرسش بدانش درست / بدانش پژوهی پرستند باد
چو آتش برون راند برق از بخار / که هر کس ز چیزی زبان [illegible]
چو هر جوهری خاص جای گرفت / که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نبودن بجای رسید / که و آتش در تخلخل دمید
هوا نیز فرو ماند از آب بار / نگار او گرفت آب از آهستگی
زمین سازور گشت از آن نگین / جهان از طبیعت بنای گرفت
ز لطفی گهر جوش آن جمله بود / که بیننده گردون ز جنبش نبود

نوشاکرانی را نخوا پرسید
بلیناس دانا بنا ونشت
کو چند آنکی هست آفرینش بجا
زدانش سبا داد دل شاه دور
نخستین طلسمی که پرداختند
از و هر چه رخشنده و پاک بود
یکی قسم از و مایه روشنست
سوم بخش از و آب او را نیز
جو سقراط را داد نوبت سخن
جهانجوی را گفت باید این
معما زو آشکار تو باد
ولیکن باندازه رای خویش
ز هیبت بیا گفت ابری بلند
زیادی که بخار از و خاست
بس آنگه که خاک زمین او بود
که تا دور باشد خراش پذیر
سرانداز تو برتا باد دهر
کنان پیشتر کان جهان پدید
دو نیمه شد آن آب جو ...
شب از آب جنبش بدید آسمان
بو فضل آزمای هرمس ...

کز آب چنین یکی آمد بدید
نمودار نقطه بر راستان

مقالت و حکمت بلیناس

کر باخود به دین باد دین نو د
جو زهنگ خرد جان باز گفت
زمین بود و ترکیب او ساختند
جو نیروی جنبش در و کار کرد کار
سزاوار اجرام و افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت
کر بالاتر این طاق این کاشت
دوم بخش از و باد جنبید و خوست
که هستش ز رونق کری تا کزیر
همان قسمت چارمین هست خاک

مقالت سقراط

نخست جهان آشکارا رو باد
ز پرسیده شهریار جهان
کند هر کسی عرضه کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود
همان برف و باران انسود منید
ز باران او گشت پیدا سپهر
زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
ازین بیشتر رهنمون ره نبرد

مقالت فرفوریوس

که داد تو پیدا را کرد قهر
ز پرسیدن شاه اندیشناس
جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورده فیض پروردگار
یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
زتی کی نیم جنبش پذیر
شنیدی آرمیدن زمان تا زمان
خرد تا بدانجا کوشش نمای

مقالت هرمس

دلیلیست قطعی برین داستان
زمین را طلسم زمین بو سبب
شها آفرین خدا بر تو باد
که بنها کنم راز تای نهفت
با فردوگی دو برآمد بخار
بهر مرکزی مایه کاینات
که چون او بجنبید ماند که اوست
زبر کوب گردش شده درد ناک
رطب ریز شد خوشه نخل بن
بدین و بیاننش کماینده باش
که داند که هست این پژوهش سخن
جز ایزد خداوند بینش نبود
بدید آمد ازبرق او ماه و مهر
کز اندو سخن برنشاید شمرد
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
تو بادی جهیط ان حاوده و رکیب
جهان در دل آمد مرا در قیاس
آبی شد آن جوهر آیا ر
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
برون زین خط اندیشه را نیست راه
بزنجیر جای در آمد کلید

ازان پیشتر کان گره باز کرد
فلک باز گردنده بر کام تو
واهم ز دوران نباید گذشت
برآنم که این طاق دریا شکوه
نقابت این دود در پیش بود
همان انجم از ماه تا آفتاب
فلاطون که برجلد بود اوستاد
که روشن خرد پادشاه جهان
ز دولت بهر کار پاریش باد
ز حرف خطا جون نمایم تهی
کمان چنین آفرینی خدای
جدا کانه هر گوهری را نگاشت
ازان مرکسان مخالف گرای
جو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سکندر که خورشید آفاق بود
ازان روشنی بود کان روشنان
جو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
بس آنگاه گفت ای هنرپروران
نگارنده دانم که هست از درون
هران صورتی کاید اندر ضمیر
ازین نقش گفتن نباشد پسند

سخن در دعا رشه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن زبند
مکر داد ازین خرمی نام تو
جو شه را چنین آمدت اختیار
کنون سوی پرسش کنم بازگشت
ازان که که بردم باندیشه راه
معلق جو دودیست بر اوج کوه
بیا آی دو وی چنین هولناک
در بچه در بچه ز هم گشته دور
ز هر چیز کز و ده ره یافت
ز و غیبت کاید برون ازنقاب
وجود آفرین دانش از و رست

مقالت افلاطون حکیم

کند بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسید دل پاک او
که از لوح نادیده خوانم درس
در اندیشه من جنان شد درست
ازل تا ابد مایه بودی بجای
تو آنکه بود هر چه از مایه خاست
که در هیچ پیکر میانجی نداشت
جو گوهر بگوهر شد آراست
بدین سروری کرد شخصی بپای
اگر گیری از سروری قیاس

مقالت اسکندر فیلقوس

برو انجمن ساخته آنچنان
جو زیرک بود شاه آموزگار
جدا گانه هر جام را نوش کرد
بیان فیلسوفان مشکل گشای
بی کم اندیشه در ساختن
برانم که آن صورت از خود برست
نگارنده نقش را نام کو بجون
ز چون کرد او گر بدانستی
توان کوشش در علی ناگزیر
جو ما را زخلقت توانیم خواند

مقالت نظامی

دل و رای شه باد فیروز مند
که نقلی دهد شاخ هر میوه بار
درین طاق پر دوز هم کم نگاه
فروزنده نوریست صافی و پاک
باندازه نوری برون تافت
ندانم که چون آفرید از نخست
ز دریای دل گنج گوهر گشاد
مبادا ز دلش هیچ بانی نشان
بگو شیم و پر سیم از ناورکاو
که ناچیز بود آفرینش نخست
خدایی جدا که خدای جدا
خلاف از میان گشت برخاست
توان شد بدین عبرت ایزد شناس
سخن سکه زر بر ماه زد
بر وشن دلی در جهان طاق بود
همه زیرکان آرزو آن روزگار
یی آفرین تازه گفتار خدای
نگارنده بودشان از نخست
همان گو که نه من توانستمی
تجسس در وجون توانم زاد
که نقش جهان نیست بی نقشبند

نظامی برین درج بجا کلید
بزرگ آفریننده هر جه هست
نخستین خرد را بدان فکر کرد
که نقش اول کز آغاز بست
همان گنج پوشیده کامد پدید
دگر جا که بنهاد بود از خرد
بانجا تواند خرد راه برد
خرد منشی اوست کو هر جه هست
سخن بین که با مرکبی تیز لنگ
فرو دم رساند و بعدا ندرو
که چندین سخنهای خلعت جمال
جراست باید سخنهای نغز
ملی بردم دور نامردمند
شود شد این گفتگو نیک ساز
فرو برد نقش هست ز رنج زرد
تن آدمی را که خواهم سپرد
پراکنده که بود جای کس
ز رسوده راگی ریز ریز
که اجزای ما را که بود شوان
نشاط افتاد و سن آورد (؟)
همان فیلسوف مهندس نهاد

علیه الرحمه

ز نور خودش نیز بیدار کرد
گران پرده جشم خرد باز بست
بدست خرد باز دادش کلید
خرد را جو بر سر بیدار برد
گرو سنگ و گل تا تواند گذرد
جو ادیدنی بود ازو دین بست
جگونه برون آید از راه تنگ
بکام من آمد زکینه فرود
حوالت مکن بر زبانهای لال
بر استخوانهای پوسیده مغز
نه بر انجمن فتنه بر انجمند
که غم نیست مهر درد دستم (؟)
بر آورده نقش بیل بالا خورده
ندانم که جون بازخواهد سپرد
گر آید فراهم بود دلپذیر
بسیاب جمع آورد خاک بیز
دگر باره جیزی بود ناتوان

همان عشق کز کلک قدرت نگاشت
جو شد بست نقش نخستین طراز
جز اول حسابی که دربست بود
وزان جاره کو بر خرد بست را
ره غیب از ان دور ترشد بسی
بر صنعت بصانع تراره نبود
همانا که آن هاتف خضر نام
دماغ مرا بر سخن کرد گرم
تو ای خازن این سرو باغ کهن
بخوان کسان بر مخور ناخن خویش
نه خاک و لی جون زمین خاک دوست
کند مهر را کیف در سلطان (؟)
بوقت جران ای خورده خود جنگ
تنکار در خاکش اکنده کشت
جه هر جه آن بود بر زمین ریخته
جو در زر پراکنده را جاره ساز
مغنی سحرگاه بر بانگ رود

گرامی کردن باری سبحانه اسکندر به پیغامبری

که نقش ازل بست رنگی پدید
زهنج آذینت با آذین (؟)
زنجش خرد صبح بنجان نداشت
عصابه زجشم خرد که باز
وزانجا خرد جشم در بسته بود
حکایت مکن زو حکایت بخواه
که اندیشه انجا رساند پی
نوایی برین پرده خوان زود زود
که خارا شکافت و هفت اخترام
سخن گفت با من بآواز نرم
بمان فیلسوفان جه بندی سخن
سکندر منه بر سر خوان خویش
نه خاک آدمی بلکه خاک گوشت
دگر باره آرد برون از دهان
بفصل بسط آورد نافه مشک
گر نیستی در پراکنده گشت
دگر باره گرد پراکنده
بسیاب دیگر ره آرد فراز
بیاد آور آن پهلوانی سرود
فراغت دهم زانجه خوانی شنید
ز تاریخ روم این جنین که یاد

که جون پیشوای بلند اختران | سکندر جهاندار صاحب قران
بی رخنه را بستن آغاز کرد | بی بستها را که باز کرد
سروشی که تاج از نیابی بلند | عمامش بتاج الهی رساند
همان کشف کوشید کز روی راز | بماند ماند زان هفت کحلی طراز
درین وعده می کرد شبها بروز | شبی طالعش گشت گیتی فروز
نخفته بدان کوه تابناک | رساندی وحی از خداوند پاک
بفرمان بری جون توی شهریار | جنین است فرمان پروردگار
کنی خلق را دعوت از راه بد | بدارنده دولت و دین خود
رهانی جهان از بیداد دیو | که امش غایی نگهبان خدیو
تویی گنج رحمت زیزدان پاک | فرستاده برف نصبان خاک
جو بر ملک این عالمت دست داد | بار ملک آن عالم آری بدست
ببخشایش جانور کن بسیج | بنا جانور بر مبخشای هیچ
سکندر بدان روی بسته سروش | جنین گفت کای هاتف تیزهوش
ز مغرب بمشرق شبیخون کنم | خمار از سر خلق بیرون کنم
جدا از که ایشان جگونه نیز | ندانم بتر هست بسیار جیز
دگر آنکه بر قصد جندین گروه | سپه جون کشم در بیابان و کوه
گران کو رحمشان من گروند | زکری سخنهای من نشنوند
دگر دعوی آدم پیغمبری | جه حجت کند خلق را رهبری
در آموزم اول بمن رسم و راه | پس آنکه زمین راه رفتن بخواه
جگونه توان داد با لغزشان | که آن کبر کم کرده از مغزشان

زتعلیم دانش بجای رسید | که دادش خرد بر گشایش کلید
با نسخ علمها فن (؟) | تمامی جز او را نبود از نهان
زد دیگر از آفرینش نقش | جهان آفرین را طلب کرد و بس
جان بینداز دیدنی را که هست | بدست آرد آنها که آورد بیت (؟)
پرورش آمد از حضرت ایزدی | خبر دادش از خود بدین بیخودی
جنین گفت کافرون تراز کوه رود | جهان آفرینت رساند درود
که بردار ایام از ایام کار | درین داوری کاسمانی زراه
بنا نوک این کهن طاق را | زغفلت فروشوی آفاق را
سرهنگان نماند ای زخواب | ز روی خرد در گشای نقاب
نکاهوی کن گرد پرکار دهر | که تا خاکیان از تو یابند بهر
بدین داوری کار داری به پیش | رضای خدا بین باندازه خویش
که از جانور نیز پای کزند | زبانش بیخ آنکش باید
جو فرمان جنین آمد از کردگار | که بیرون زنم نوبتی بر جهار
بهنر زا کر خود شوم زبان | بگویم جو کس را ندانم زبان
یکی آنکه در لشکرم وقت پای | زره خیم ترسم که آید عتاب
گروهی فراوان نه از خاک و آب | جگونه کنم همرهی را عذاب
جهان جای بیگانه بهر خشک و تر | جه در آن کنم خاصه بگروه (؟)
حدیثی جند بود در سخن یاوه م | که دار خیر سند کار ادهم
بر آموده کانی جو هر یابید کر | بسر و مغز ای از تو شین کرد (؟)
پرورش سراینده کار ساز | جواب سکندر جنین داد ان

که حکم تو بر چار حد جهان — روانست بر آشکار و نهان
بغرب گروهیست صحرا خرام — مناسک رها کرده ناکنده کام
گروهی شمالیست اقلیم شان — که قابیل خوانی ز تعظیم شان
گروهی جنوبی در یاجنوب گرای — که خوانندشان هابیلیان رهنمای
چو تو بار یک سوی راه آوری — گذر بر سفید و سیاه آوری
ز تاسک بمنسک در آری سپاه — ز هابیل تابی بقابیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند — وگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کسی در جهان پای تو — نگیرد کسی در زمان جای تو
تو آن شب چراغی بنیک اختری — شب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا کرایی باوج بلند — گشایی ز گنجینها قفل بند
جهان کن که چون سر براه آوری — باندازه خود سپاه آوری
مکن جا که مرکب در آری براه — کی داور و داور را تا پناه
نیاز جهان آنچه بورزت — گزندی نه بر قوت لشکرت
وگر زانکه بر ره گذر آیدت — کسی بایدت پس رو و پیش رو
کسی کو نباشد ز عهد تو دور — از آن روشنایی بدو بخش نور
کسی کو در آید با تو سپر در شکار — بر او ظلمت خویش بار کار
نیان تا چو سایه دران تیره جای — فرو میرد از خواری و تیرگی
وگر چون عنان سوی راه آوری — بکشور کشادن سپاه آوری
بهر طایفه کاوری ره خوشی — لغتهای بیگانه آید بپیش
الهام یاری ده رهنمون — لغتها همه تو بیاری برون
زبان دان شوی در همه کشوری — نیوشند سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی بر وی زبان — بداند نیوشنده بی ترجمان
همه تا آن این معجز ایزدی — تو نیکی و باید مخالف بدی
چو شه دید کان گفت را چاره نیست — ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت اندازه آن پیام — که هست او خداوند و ما بنده ایم
وزان روز غافل نبود از بسیج — جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل و کرامت گوا کرد — بعزم سخن توشه راه کرد
برون زانکه پیغام گوش هوش — خبر تازه نصرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست بان — که فرخ بود نرم چاره سازان
شکالش که بهتر خاطر پسند — کز آزه روان باز دارد گزند
بجز صورت اعظم که در گنج وی — نشان بنیاد مایه ایزدی
ز فرهنگ نامه ز فتح و — بشکل سیه نقش زر بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت — خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست — ز هر دانشی کان درا بدست
سوم درج را کرد سقراط بند — ز هر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فرهنگ پرداخته — سخنهای باریک کرساخته
شه آن نامها را چو گنجینه کرد — بپیچید و بنهاد در یک سپید (خورد)
چو هنگام حاجت رسیدی فراز — از آن در جبلت دست کفش دراز
ز گنجینه هر ورق بار ده — طلب کرد آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری — ز فیض خدا خواستی یاوری

نشست او دگر روز بر تخت عاج — مبارک برآورده پیروزه تاج
چنین داد فرمان بفرخ وزیر — که پیش آورد کلک و فرمان پذیر
نویسد یکی نامه پیوند مند — بتایید فرهنگ و رای بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ — کزو سازگاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار — ز شه گفته را گشت پذرفتکار
خرد را بتدبیر شد رهنمون — بدان تا از آن کان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد — بکاغذ در از نیشکر ریز کرد

پند نامه نوشتن ارسطو بجهة اسکندر

چنین بود در نامه رهنمای — از آن پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار — ز نیک دانشان دور شو زینهار
دری را که بندش بود ناپدید — ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار — بجودی بکن پیش پرورد کار
ز ترس خدا هیچ غافل مباش — تن آسان و بیهوده دل هم مباش
خداترس را کار سازست بخت — بود ناخدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی تومند و شاد — سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد — نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل ره گوهر شناس — که گر خوبی از خویشتن در هراس
ورشاخه گشایان نخچیرگاه — بنحلان نخچیر یابند راه
زباران درختی نیابد گزند — که آن خاک بر سر نبارد بلند
جسه را ز حرص و امل رسته دار — چنید تا بخود راه بربسته دار
حسد مرده را دل بدرد آورد — میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبند هیچ کس را ز جای — چو از جای بردی در آتش نبای
گرت آگهی هست کین کهن — نزادش مکن کیمیا بیخ و بن
مخواه از کسی کین آهای او — نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه سوی بود — کز این روشن آن تیره روی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ — دُر تاج دارد نه شمشیر جنگ
چو از بخت دم بر او دم مگیر — که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
مزن در کسی از بعد کس نیش را — بپای خود آویز هر پیش را
چو آموزش ایزدی بایدت — نباید که در مرد بدی آیدت
بدانها بد آید ز چرخ کبود — بنیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گراینده کی — که در نیک نامیست پاینده گی
مدبر دل نیک نامان غبار — که بد نامی آرد سرانجام کار
مکن کار بد گوهر نابلند — که بود دون کرکت آرد گزند
میامیز در هیچ بد گوهری — مس کیمیایی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز گرد — کند گوهر سرخ را روی زرد
زدن با خداوند فرهنگ رای — بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم پیش خواهی کم — مزن رای با مرد بی درم
کسی جستن از مردم بت کوش — جواهرخری باشناز جو فروش
همه جنس از گوهر کاو و پلنگ — نخست آورد شادی آهنگ
چو در پرده ناجنس باشد همال — ز تهمت بی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم در نهی — شود هر دو از عارتها تهی

شو بازوی افکان کاول — کمانی در اندوه چون خم بگل
جوانمردی شیر با آدمی — زمردم دمی داغ ناز در دمی

بر آن کس که با سخت رویی بود — درشتی بر او نرم خویی بود
زنی توشه چون پیش آورد تب — بر آتش نهنگی مغز پیش آورد تب

ستیزنده را چون بود خشمگاه — بترسی طلب کن بسختی هار
مر خصم چون کرده از فتنه بر — بجز تیغ پا و رستیزی ببر

بجا فتی میان دو بدخواه خام — پراکنده کن شان بکام از کلام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ — تو نایی برادران میان دو سنگ

کسی را که باشند دهقان شان — باندازه پایه پایگاه
فرستاده چون بود چاره ساز — باندازه کردن نباشد نیاز

بجایی که آهن در آید بزنگ — ببند آهن بر باید ز سنگ
خزینه ز بهر زر افکندنست — زر از بهر دشمن پراکندنست

بجرئی توان پای روباه بست — بحلوا دهند طفل چیزی زدست
خزینه که با تست بر تست بار — چو دادی بدادن شوی رستگار

زر آن آتشی نیست کاگند خست — شراریست کز خود پراگند خست
مکوکز زر و صاحب زر که به — گره بهتر از بند و بند از گره

چنین گفت با آتش آتش پرست — کز از ما که بهتر بجای که هست
بگفت آتش ار خواهی آموختن — ترا گفت باید مرا سوختن

فراخ آستین شو که نیز فراخ — قلمشیوه در آستین فراخ
زسیمی مبارکش آنجا نکلام — که از هیضه زهری در افتد بجام

بگنجینه مقبلی را ببرد — بهر شاه و آن شادمانی ببرد
همان تشنه کرم را آب سرد — بباید نشاید بیکبار خورد

بجز بر سبیلی کاو ساختن — نشاید در او خواب بر ساختن
مخور ز آب نا آزموده نخست — بیکره نگاهی کن آن آب زیست

ز آن سوی کان غرب آیدت — کز و نا توان نصب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب — بپرهیزد از خوردهای غریب

بمان ره که نارفته باشد کسی — رو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور و نا اندیشناک — بپا از راه نزدیک اندیشناک

گران ایدی مال چندان مجوی — که افتد بلشکر دران گفتگوی
ز هر غارت و مال کابی بدست — بدرویش ده ده یکی از حصه

نهانی بخواهند کان خرده — که خشنود یابد از چیز به
دهی کز نظر باطنی بود — حصار بد آپسانی بود

سپه را باندازه پایگاه — مده بیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر — کند بندگی گرچه باشد دلیر

نه سیری جان ده که گوید — نگهدارشان از خورش تنگ دست
جهان زی که هنگام سختی و ناز — بود لشکر از جز تو بی نیاز

بود رنج و نوبت بر آرای خوان — سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم — منا سامشو تا نباشد بروم

بروشن‌ترین کس ودیعت سپار — که از آب روشن نیاید غبار
بود روشن ترت آفتاب از کنج — امانت بدو داد در آو کوه

اگر مقبلی مقبلان را شناس — که اقبال را داره اقبال پاس
مده پیمبران را سوی خویش راه — که انگور از انگور گردد سیاه

وفا خصلت مردم آورده تست — بگره از سرشتی که بنداد نخست
چو مردم بگردد از آیین و حال — بگردد در و سکه ملک و مال

باده که او رات آیین شود — کون سار گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی — بپیوند که با او بکوشی بسی

بجنبد که هیچ تا پیچد بلند — ستیزه مبر تا نیابی گزند
به دل بهره ج آورد روزگار — گمردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید — پس از ناز دولت نباید کشید
چو هنگام ناز تو آید فراز — کشد دولت آن روز نازت بناز

صدف جمله تن زان شد استخوان — که مغزی چو در دارد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ — که ناید گهر جز بسختی بچنگ

بسختی در آغاز مشو بدگمان — که فرخ تر آید زمان تا زمان
زمین روزی گون کند داد مدار — چه بر روزه باشد سرانجام کار

مشو نا امید ار شود کار سخت — دل خود قوی کن بنیروی بخت
هر آنکه ز سنگی بپالاد لشر — دگرگون شود کار گیتی برش

رها کن ستم را بیکبار کی — که کم عمری آرد ستم کاره‌ای
شنا زد اد خود که پشیمان شود — ولایت زبیداد ویران شود

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم تا نیابد از شاه عادل پدید
نگر رای چون رای را بد کند — جهان دان که بد در حق خود کند

چو گردد جستان کاه کاه از نورد — بگرما که گرم و برمای سرد
دران گرم و سردی ملامت مجوی — که گردانده از عادت خویش روی

جهان بی که هر فصل از فصل حال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیعی ربیعی نماند درشت — تو زان تو ز آورد سرنوشت

چه هیچ او بکرده ز ترتیب کار — بکرده بر کرده‌ش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی — تو نیز از کسی نیکی آ کسی

هم آرام این را فراموش کن — زبان از بد خلق خاموش کن
مزه در سخن جو المکش ار — پسندای آفاق را پای دار

چنین زد مثل کاردانی بزرگ — که تا این شبان هست باید گرگ
جواب تو تا ناب در سرشت — مزن خنده کان بجا بو خنده زشت

دگر نا توانی در آید بکار — سخن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خشتی در ببند — غنچه باش پنهان و پیدا بخند

بخند جا که حرفی فرا آیدت — بحرف آزمایان نیاز آیدت
هزیمت پذیرد کل حرب کاه — نباید که باشد در آن حرب کاه

کرین نیزه چون ره بدست آورد — بکوشش کل در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو — ظفر ره دیده باید بدار تو

به تیغ رکاب فیروزمند — عنان عزیمت بهاور بلند
بهرج آری از نیک و از بد جلی — بد از خویشتن بین و نیک از خدای

نصیحت نامهٔ افلاطون به اسکندر

جهانی نامه نامور شد تمام — بشه داد و شکست از آن شاد کام
دگر روز کز غطه آفتاب — دمید نکافور بر مشک ناب

فرستاده شه را بروشن ضمیر — فلاطون که زد خامه را بر حریر
نگارنده یکی نامهٔ دلنواز — که خواند کانرا بود کارساز

بفرمان شه پیر دانشکوه / جواهر برون ریخت زان کان کوه
ز گوهرفشان کلک زان بر بخ / نبشته چنین بود بر ده فرش

که باد از درون تا آسمان زمین / زهی آفریننده را آفرین
پس از آفرین گفتن کردگار / بساط سخن کرد گوهر نگار

که تا شه جهان از جهان برخورد / جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر فشان دست و گوهر نژاد / خطرناکی گوهر آرد بیاد

نگه دار اگر نیک اگر بد کند / باندازه گوهر خود کند
کمینگاه دزدان شد این مرحله / نشاید درو رخت کردن یله

درین باغ که هر که بیدار نیست / جسطن بانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد به تیغ / بتدبیر گیرنده جهان را به تیغ

بروز و شب بزم شاهنشهی / نه دانا بباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بی پیش خورد و خواب

معاف بود شاه را نیم نفس / که درویش را نیست آن دسترس
یکی آفت از طبع چرب است / کشد را کند چرب و شیرین پرست

دگر آفت از جفت زیبا بود / کزو آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد گزیر / کز آن یک دماغ کند وین تهی

بسیار کن شو نه بسیار خوار / کز آن سستی آرد و زین ناگوار
جسطرا که بینی چنین مرغ ورزد / بساطی پراکنده شد در نورد

جسطن اثر ده نهایت نام / انکالم جهان برآید لگام
نگویم که دنیا ز ازین جهد مات / که هم شهری او و هم شهریات

تا بکشیم ازین کهنه دنیی پرست / کدام خداست بجز تیغ بست
نهادی که بر دانش از خون کند / وزو دانش حق جگر چون کند

ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که چیم از آن بیشتر / که ایشان زما باز جنبد بجد

اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
خری انگبین برد و خیکش دوید / گری بند غم خورد و حربی دوید

جهان خار در پشت و ما خار پشت / بهم لایقست این درشتی درشت
دو چوبه بهم گفت و گو ساختند / سخن را بطعنه درانداختند

یکی گفت کز زشتی روی تو / نکرده کسی در جسطن سوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده / تو در خانه از نیکویی مانده

به چشم چه بینه بی آشیان / که با مرگ شد خواب هم آستان
کسی کو نماید که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب

ز خفتن چو مردن بود با سپاس / که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره جز این خواب مرگوش نیست / که خسپد ز مرگ ناهوش نیست

چه بودی کزین خواب نیکی طلب / شکیبا شدی دیده تا نیم شب
نکردی احوال زادن را / پسندیده و ناپسندیده را

ازین بیهده داوری ساختن / زمان برآسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم وا زمان / کراینده بایدت جز عشا ن

شتاب آوری تو جز بر بهشت / چرا چون بیابی بود بازگشت
ستایندگان کو صاحب ... / طلب کار آسایش ...

همه ره روان پیش ... / کسند آفرین بر نشیندگان
کرانده کیفی همه زیر پای / همه آخر آسایش آرند جای

سلامت در اقلیم آسوده گیت / کزین بگذری جمله بیهوده گیت
جیانی درین آتش هفت جوش / بصید کبابی شدن سخت کوش

سرانجام هر بار کوشیدنی / بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی / جیانی دگر هست ناکردنی

بدریا در آنکس که جان می کند / هم آنکس که در کوه کان میکند
کس آذوقه خویش در گرد رد / باندازه خویش روزی خورد

هوس بین که چندین فرا آیدی / نهند آز در جان و زر در زیبی
زاکس که او خاک بر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جسطن آنکه نی داشت کو در جان / خورد توشه راه با همرهان
زکس بجز نیست بود بند را / دهد نوبه الغزی چند را

بکنجو که جز بنده شد سنگ خام / نان خشکیش چرب گوید تمام
رهی دور و روزی دران راه نه / زیاران منزل کس آگاه نه

نباید غنودن جسطن بخند / که ناگاه سیلی درآید بلند
نخوردن جان نیز جواب خورد / که هم ناتوان گوید و ره برد

بکا عزم راه آورد راه جوی / بباید چو آشفتگان موی موی
نگهبان برانگیزد آن راه را / کند بر خود ایمن کمینگاه را

شب و روز بیدار باشد بکار / چو بر خفتگان ره زند روزگار
بس و پیش بنهد ز ره گذر گوش / نماند بکشاده بیگانه گوش

چو لشکر کشی باشدش ره شناس / ز ده شاه او نباشد هراس
کند گر بها اسون کند گر بکوه / بها کند یک نادره هر گروه

چو کوکب خرامد جوا ور برف / بهیئت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آید چو مو را کی دو رود / بدست آرد و سیم دارد نخورد

و زو ایشان نهانی کند باز جست / کی آب نم از زمین بر زیست
باسانی آن کار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام

چو آید زکیسه سلامت پدید / هر چند کس را نباید برید
دران ره که دستی قوی تر بود / زبون دست و بالش برتر بود

نشاید دران داوری پیش فره / که دعوی نشاید در درویش بود
چو در گشته کاری افتد گره / شکیبایی ازجهد بهتر به

هم کارها از وزو بستگی / نشاید ولیکن آهستگی
وز و بستن کار در زه بود / گشایش دران کار نا کرده بود

سخن گرچه شد گفته بجای خویش / سخن دانی شاه ازین هست بیش
بهمه جا که راند بنیک اختری / خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز / بو فهم آدم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / باندیشه کس نیاید فرود

اگر من بفرمان شاه جسطن / مثالی نوشتم چو کاراگهان
نیاید دوم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا آورنده یا ور شاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا باد سازنده کار او

پند نامه سقراط جهت سکندر

خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جسطن داد و بردش نیاز
دل شه ز بند غم آزاد گشت / ازان نامه نامور شاد گشت

سیوم روز کین طاق پیروزه رنگ — برآورد بازیچه روم و زنگ
بسقراط فرمود دارای روم — که بهر یکی نامه در آرد مهوم

نویسد خرد نامه ارجمند — زهر نوع دانش زهر گونه پند
خردمند روی از پرستش نتافت — بنو آمیی در بدر یا شتافت

چنین داند برکاغذ سیم سای — سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نفس را نقش بند — بنام خدا بر برآرد بلند

جهان آفرین ایزد کارساز — که دارد بد و راستش نیاز
پس نام یزدان گیتی پناه — طراز سخن بست بر نام شاه

که شاها درین جا تنها پوش — مشو جز بفرمان و فرهنگ هوش
تو از گزینی که هر آمیختند — نه از بهر بازی برانگیختند

پلنگیست در ره نهان گشت — دلیری مکن تا نمانی بگشت
بهر جا که باشی ز بیکار دور — مباش از دو رفیقی نخوا

چو در بزم شادی نشستاوری — بیار از خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه — که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو در و ز سیاست دهی باعلم — میفکن نظر بر جهان حاکم
بیاید کزان لهو گستاخ کن — روذ با تو گستاخی در سخن

چو در بزم کن خوشبها خوری — که نخست هر چ آن بشها خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی — که با هر کسی پر کند از سبوی

چو از خانه بیرون فرستی کوی — در و هر کجا راکند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشکفت — عفونت بود بوی او در نهفت

سر زلف را چون برازی بگوش — کند خاک را باد عنبر فروش
حریصی مکن کین سرای تو نیست — و رو جز یکی نان برای تو نیست

یک قصه کانع شو از خاک و آب — نه بیهقا خورتو از آفتاب
غذا یک روی از خورش آمدن — که هر کاو چنین شاید این ابقی

کسی کو شکم بنده شد چون ستور — ستوری بود و آید از آتش کور
چو آید قیامت ترا زو بدست — زکاوی عمر باشد پر شکست

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد — نه بسیار ماند که بسیار خورد
همیشه لب بر ه بسیار خوار — در آروغ بد باشد از ناگوار

چو شیران باندک خوری خو بگیر — که بد دل بود گاو بسیار سیر
حرکا علاتراکه دم می کشد — از آنست کاتش عم می کشد

بقطره بستان آب در ایخ — بهنگام دادن بدم یچ در یغ
همان مشک سقاکه پر میشود — از افتادنش آب بر میشود

جهان جور ترو خشک این خوردگاه — کو اناره طبع داری نگاه
یخش و بخور با زمان اندکی — که بر جای خوبست این هر یکی

چو داد خوردی و ماندی بجای — بجا زا توب بجستن کدخدای
ز طعم خورش خوش گوارش مجوی — حلاوت مبین کارسازش مجوی

چو بابی که سازی مشو شیرخوار — که با شیر مرگ بود ناگوار
مده تن بآسانی لهو و ناز — سفر بین واسباب رفتن بساز

بکار اندر آیی این چه بزرگ گیست — که پایان هر کار افسردگیست
بدست کسان کان کو هر مکن — اگر زنی دست و پای مزن

ترا دست و پای پرستش کند — که تا بکذری از تو در بگذرند
پرستنده کان کرده ای هزار — پرستش گر ازان راینگان زکار

جو تو خدمت پای و نیروی دست — حوالت کی سوی این پرست
جو با این پرستنده ناید بجای — ز آنکه بایست دست و پای

جو باشد پرستنده نغز گوی — ازو بیش از و مهربانی مجوی
پرستار نه مهر شیرین زبان — بلا از بدخوی کو بود مهربان

بگفتار خوش مهر شاید نمود — زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی با آزرم گوی — که تا آستیغ گفتار زرم جوی

سخن گفتن نرم و ز آنکیست — درشتی نمودن ز دیوانگیست
کر تیز شد تیغ برهن مکیر — ز تیزی بود تیغ را نا گزیر

جو تیغی چنین تیز و بارنده شاه — فتح باده هر جا که راند سپاه

سپردن اسکندر یونان را به اسکندروس

جو برداخت زین درج در خانه را — پذیرفت شاه این خرد نامه را

همه کو گسترد گفتم زخواب — بباد و خستم چشم چون آفتاب
سریر سخن بر کشیدم بلند — بیاکندم از دل بر آتش سپند

بپیوایش نامه خسروی — کمن سر و را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر بر داشتم — در و در ناسفته بگذاشتم

سرکلکم از گوهر انداختن — فلک راشکم خواست پرداختن
در اندیشه دامان سر سینه — بن داد تیغی در آیینه ها

که آشفته خویش چندین مباش — ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آیینه انداختم — در صورت خویش نشناختم

دگرگونه دیدم در آن سبز باغ — که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را — ندیدم جوان سرو شاداب را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود — گل سرخ را زردی آزرده بود
از آن سکه رفته رقم زجای — فرو ماندم از سخن سست پای

بنای که خود را ابکنه نو کنم — زه سستی که شش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی پرگرهن خویش — فتاب کردم بافکر خویش

هراسیدم از دولت تیز گام — که نگذارد این خشت را تا تمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب — بنا داد این خانه کردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم — که جاوید در وی نشست آورم
پژوهنده دور گردون حال — چنین گوید از نکته سنج سال

که چون نامه حکم اسکندری — سجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان درو نشت عنوان گنج — که نامش باید بیوان گنج

بفرمود تا عهد روم و روس — نبشتند بر نام اسکندروس
از آن پیش کز تخت خود رخت برد — بد و داد و اورا بنا در سپرد

پدر بند بگشاد هم از زبان — چنین گفت با ما در مهربان
که من رقم ایک ارز داد و دین — جهان کن که گویند ادا چنین

بسر وار با بندگان خدای — چو باز شد شه مرا رهنمای
بپرورد ن داد و دین زینهار — که دار فرمان پروردکار

بفرمان دین کوش کآرد بهی — که فرمان بری به که فرمان دهی
سخن را که گوینده نیکو بود — نکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود خامشی — پشیمان نگردد کسی از خامشی
ز شغلی که وز شر ساری رسید — بصاحب عمل ز خواری رسید

بهر جای آن پای نکشد لاش بامید خود را فریب مباش
امید خورش بهتر است از خورش بو علم بود زین پرورش
چو زیره آب دهن بی شکیب آب دهن زین ره نیاید فریب
گلی کز نم ابر خوابش ببرد چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکار کانرا مکن یاوری که پرسند روزی از این داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج در اندیشه کند ... [illegible]
بخواهی زنجیدن مرا ساختن بدین کوی تا کی کرو باختن
بسا آب ذیح که در میغ هست بسا خون که در گلش تیغ هست
تن تیز شمشیر کوبن زنت که گیرد بخون بی گنه گردنت
کز آن جهان دان که بانگ پیل چه تازی تا در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب چو پرسند چون داد خواهی جواب
زبان را نه تا که چه سیراغ کلی چند را چون لاله داغ
مده دل به این سبز خنگ شموس که هست اژدهایی بزنج چون عروس
دلی دارد از مهربانی ... [illegible] چو ... کز تنش ... [illegible]
چو خاک از سکونت گر بسته باش شتابان فلک شد تو آهسته باش
چو شاهی چو شاهین ستوه تیز پر به آهستگی کوش چون شیر نر
جهان کن دوان اسب اندیشه را که ره سنگ لخت این پیشه را
بکاری که عزم ره ... [illegible] شتابنده کم کن تو آهستگی
چو خواهی که تا وای جنگ آوری به ارمیانه ... آوری
بجز خوبی و ... آلوده ... [illegible] ببخشای بر هر که ... [illegible]
زده نان که دار خاش را دلیری مه برخود ... [illegible]
چو شه با رعیت بداور شود رعیت بشه برده او ر شود
مشو نرم گفتار باز ... [illegible] که الماس از آن ... [illegible]
کلیم کسانرا مبر ... [illegible] کلیم خود از چشم خود کن چو شیر
کن حق شد کرم باز آمده را که ابرشم از جان ... [illegible]
زپوشیده کاین راز پوشیده را وفاشان سخن را نیوشیده را
میاور با فسوس عمر بسر که افسوس باشد با فسوس ... [illegible]
سخن زین نمط گرچه دارم بسی بگویم که بر زین نگوید کسی
تراکاید از آسمانی بود از این بیش گفتن زمانه بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه سپردم بتو شغل ده بیم و گاه
کرمم رهی ده ور فرسنگ بیش ندانم که ام بر او ... خویش
کرایم جهان کن که از چشم بد نه تو چنین باشی نه تو چشم رد
وگر زآمدن حال بیرون بود ... باش تا عاقبت چون بود
جهان کن که فردا ... دوری بگیرد زبانت زعذر آوری
سخت چون بر برداشت رخت رها که براه آن تاج و تخت
چو زانیه بستیم پوشیده راز چو بارزه بخت پوشید باز
بزنمود تا لشکر روم و شام برو عرض که شد خود را تمام
از این لشکر آنچه اختیار آمدی ببستند بر ترصد هزار آمدی
گزین کرده هر مردی از کشوری ... برانگیخت هر یکی لشکری
چهار صد هزار اشتر از بهر بار بس و بس ... گشیده قطار
هزارش نخستین از او بیش ... [illegible] بلشکرکشی کوه راکه خاک

هزارش

هزارش دگر بعضی بار کش همه بار با شان چو ذبهای خوش
هزار چراغ دم ... تند [illegible] بر آهو که باچن شود گرم خیز
زهر پشته کاید جهان را بکار گزین کرده صد صد همه پیشکار
بدین سان زمینی جهانگیر شاه برافروخت رایت زماهی بماه
زمقدونیه روی در راه کرد با سکندریه کرز ... کرد
سر ... که ... انجا نهاد برو ... چو بنشست شاه
آیین گنجینه و تخت کیان که برد از جهان تخت خود ... [illegible]
نخستین قدم سوی مغرب نهاد بمصر آمد آنجا و روانه ساز
و زانجا برون شد بعزم درست بغلطان ایزد میان بسته چست
چو ملکی زمین را طرف در نوشت ز پهلوی وادی در آمد بدشت
زمقدس که چندم ... تافته زبیداد و از ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند عنان کرد انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک بکن خانه پاک را نیز پاک
مقدس ... نوشتند برافکن نکیتی بنا دیش را
در آن جای پاکان که آمد نشست که با هستان ... [illegible]
مطیعان آن خانه ارجمند بپسند از ... [illegible]
طریق پرستش رها می کنند پرستندگان را جفا می کنند
بخون ریختن سر برافراختند بی را بنا ... ساختند
همه در ... ابراهیم زاده تو ... دیو ... خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری و زایشان بر ایشان ستمکاری
ستم دیده را کشت و یاد از ... بفریاد باید رسید ... کس
چو از قدسیان آن حکایت شنید عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار چنان را که بر باز کرد زبیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بمقدس آمد از روم بکان تا به فتنه زان مرز و بوم
چو بیداد کرد دشمن آگاه گشت که آوازه داد آنکه ... [illegible]
... آمد بیکار ... [illegible] نبود آگه از بخت بیدار او
با قول شبیخون که آورد شاه بران راه زن دیو بربست راه
چو بیداد کرد دید خون ریختش زده دوانه مقدس ... [illegible]
منادی برانگیخت تا در زمان زبیداد او بر گشاید زبان
که هر کو برین خانه بیداد کرد بدین کونه بخت بیش باد که
جو ... بستن آن خانه پاک را جنبید برانگیخت آن خاک را
برآسود از آن جای آسودگان فرو شست از و گرد آلودگان
جفای ستمکار رو یاد داشت بطاعت گران جای طاعت گذاشت
از و کار مقدس چو باسامان گشت سوی ملک مغرب عنان ... گشت
با ... آورد تا انجا سپاه و زانجا برانداز کرد راه
چو آمد که دعوی و داوری بدانش نیاید ... پروری
در آموخت در هر کسی دین و داد بهر بقعه دانش همی نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید جهانگشای علم برکشید
تعجیل ... راند بر کوه و دشت بجا سبزه ... آمد نشست
چو از ماند ... گشت برد دلخسته دگر باره شد عزم را ساخته
... از بیابان بدریا شتاب در افکند کشتی بدریای آب
... آب دریا نشت نیاورد صیدی ز دریا ... [illegible]

وزان سو که خورشید می‌شد نهان / نگه بود میکرد با همرهان
جزیره بسی دید و آدم نه / برون رفت و می شد زنی بر لبی
بس و پیش باز آمدش جانور / هم از آدمی هم ز جنی دگر
درو هیچ از ایشان نیامیختند / وز و کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز / نشیب زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد / که جز طین اصفر نیکفت که
بحاق دکی بوم ادکیها سخی / زمین نرمش آتش بر آمد سخی
همانا که بر جای ترکیب خاک / ز ترکیب کوکرد بود آن مغاک
جو کیمه دران بادیه تاختند / ازو نیز هم رخت پرداختند
جو پایان آن وادی آمد پدید / سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا کشتی بلند / که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود / کزان بیشتر جای رفتن نبود
ورو رفتن آفتاب از جهان / دران ژرف دریا بودی نهان
حجاب معان در آن آب را / بپوشیدی از دیده تاب آب را
فلک هر شبانروزی از موج دود / بدریا درافکندی از چشمه بود
بمادر فرو رفتن آفتاب / اشارت بحشمت دریای آب
همانا جشمه گرم کو راست جای / بدریا حوالت کند رهنمای
جو آبی بکجا مهیا شود / شود حوض اما بدریا شود
معلق بود تا بود در مغاک / معلق بود جون بود گرد خاک
دران بحر کورا محیطست نام / معلق بود آب دریا مدام
جو خورشید پوشد جمال از زمان / پس عطف آن آب کعفه نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند / ز زرکار آن بحر پوشد پرند
علم جون بر آرد از اوج او / نهان دیدنش در پس موج او
جو لختی رود در سر آرد حجاب / که از زر نوردت زمین در حجاب
بدانش جنین می نماید قیاس / دگر رهبری هست بر ره شناس
جو آن چشمه گرم را دید شاه / نشد چشم او گرم در خوابگاه
ندانا بپرسید کان چشمه جیست / همیدون که پایان آن چشمه کیست
جنین گفت دانا که آن آب گرم / بسا دیده‌ها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز / نیامد بکف هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر / جوابشان نیامد کسی دلپذیر
دهد هرکسی شرح آن ورنه پاک / یکی گرد برگرد زیر خاک
که ره آید که بیرون ازین جلوه گاه / بجائی کند جلوه خورشید و ماه
سکندر بدان ساحل آرام جست / سوی آب دریا شد آرام سست
جو سیماب دید آب دریا بطبر / گذر بسته بر قطره دیدان ابر
در آبی جنان کشتی آسان نرفت / دگر رفت بی رهشناسان نرفت
شناوره شناسان بپرسید راز / بسنجید آن کار و ترتیب ساز
که کشتی برین آب جون افکنیم / جگونه بدین رو برون افکنیم
ندیدند کار آزمایان صواب / که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
نمودندش آنگه که صد جون / از این آب کشتی نیاید درون
دگر کاندرین آب سیماب فام / نهنگ اژدهایست خاصه نام
سیاه و ستمکاره و هولناک / جو دودی که آید برون از مغاک
سیاست جنان وارد آن جانور / که پنداری جون بیندش یک نظر

وجندان دیگر نجنبد زجای / که باشد بماهی جنین رهنمای
بتر زین همه آن کز آنجا شنود / یکی حصن بی بر تابنده نور
بسی سنگ رنگین دران موجگاه / همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
وز و رزم جون برقشتا آمد / سنی و دودی گنبد و پشتر
جو بندند هر و دیدند آدمی / بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان جوش بی جان دهد در زمان / همان دیدن و نقشان همان
ولی هرچه باشد زمثقال کم / ز خاصیت افتد دگر صد الم
جو شد گفته این داستان شهریار / فرستاد و کرد آزمایش بکار
جنان بود کان پیرگویند بگفت / نتی جند ازان سنگ بر خاک رفت
بفرمود تا بر هیونان مست / بآن سنگ رنگین رساندند دست
همه دیدها باز بندند جفت / کنند آنکه آن سنگ را باز جست
وزان سنگ جندانکه آید بدست / بدندش بر آن هیونان مست
همه ریگ را بها کرده بند / لفافه برو باز بیجند جند
کنند آن هیونان از آن سنگ بار / بیاند خود باد ران سنگ بار
بخوان بدری رقیبان راه / بجای آمدید از زمان شاه
شه و لشکر از بهر جندان هلاک / گذشتند جون باد از آن تیره خاک
بفرموده شه تا ازان خاک زرد / بشد زان صدا اشتران بارکرد
جو آمد بجائی که بد آبکند / برو بوم آنجا عمارت پذیر
بخوان او سنگها ریختند / وزان سنگ شادی بر انگیختند
همه هیمهان کرد کرانی بج / کز ایشان یکی باز گشتا ذهیج
بترکیب آن سنگها بند بند / برآورد بی در حصاری بلند
برآورده کاخی جو بادام مغز / همه یک بدیگر در آورده نغز
گلی کرد کین نان زرد خاک / برون بنا را بماندند پاک
درون را نه دود و فضا گشت / که از ان دران پرده و پوشیده داشت
شنیده جنین است از آموزگار / که جون مدتی شد درین روزگار
وز در سخت گرانی از آن سنگ / بدید آمد آن کوه هفت رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش / کز اندرونش کل حرم یافت بیش
درون ماندگان حیرت انداختند / بران حرفه بسیار جان باختند
همان راه رو کامد آنجا فراز / بدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد مرا به جون ره نیافت / کمندی بر انداخت و بالا دوید
جو بر پاره شد سنگ را دید زود / جو آهن ربا زود از و جان ربود
ز سنگی که در رنگ مثل خون بود / جو کوهی عجب رنگ جون بود
شنیدم ز شاهان یک آنکه در / شنیدان سخن را و باور نکرد
فرستاد و این قصه را باز جست / بر و قصه شد آزمایش درست
جو شاه آن بنا کرد از و روی تافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
جو رفتش ماه دیگر جهودی راه / سپه واند از رنج رفتن بسیار
از آن ره که در پای پیل آمدش / گذر سوی دریای نیل آمدش
بر چشمه نیل رغبت نمود / که آن ماه را و نغ ادم بود
شب و روز بر طرف آن رودبار / دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بدان رسته کانجا رود نامد سیل / همی شد جو آید سوی رود سیل
بسی کوه و دشت از جهان درنوشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
بدید آمد از دور ریگی خشک / بلندی یکی سبز با هی سنگ

کمر در کمرگاهی از خاره سنگ / بر آورده چون سبز مینا برنگ
برو راه بر پشته پوینده را / گرفته کم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده بود / از آن کوه مینا کش آمد فرود
یکی پشته بر راه آن بود تند / که از رفتنش پا بپا بود کند
کسی کو بر آن پشته خاره پشت / برافراختی جان بجنگال پشت
زدی قهقهه چون بر و تاختی / از آن سوی خود را در انداختی
برو گر کسی رفتی و گر هزار / چو مرغان بر فتی بر آن مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس / کز ایشان نیامد کسی باز پس
چه هر کس که بردی بر آن پشته رخت / تو گفتی بر آن پایه تاج و تخت
چنان جستم از آن خیل [illegible] / که چشم از خیالش [illegible]
سکندر جهان دیده کارآزمای / درین چاره جویی بسی قصه راند
که شوان برین کوه تنها شدن / دو همره را باید بجا [illegible] شدن
سکونت نمودن در آن تاختن / بجز ره قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتی قرار / برافراختن آنچه باید بکار
بتدریج دیدن در آن سوی کوه / یکی ره بدیدن که آرد شکوه
بگرد از زین نوع وسوسی نداشت / وگر باره [illegible] نظر بر گماشت
چنین شد در آن داوری رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهان دیده مرد / همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / گرو دو رود [illegible] غم درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه / بود پور [illegible] پس با او براه
به بالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه مرد زنجیر شیر
گره بر نباید از آن اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن
وگر تنگ دارد زبان بستگی / نویسد مثالی بآهستگی
فرود افکند سوی فرزند خویش / ببرد دل آن مهر و فرزند خویش
بدست آورید ار بزرگی [illegible] / که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پیر با او جوان / چو بچه که با شیر باشد دوان
وگر نیز رود آن جوان دلیر / ز پایین آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته بروی [illegible] / بر شاه شد رفته از روی [illegible]
بشد او کاغذ و خواند شاه / نبشته چنان بود کز گرد راه
بجایی آمدم آنچنان کز هراس / برونق ده خویش کردم قیاس
رهی گفتی از تاریکی [illegible] / برو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل سوی نداشت / فرود آمدن هیچ روی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره به تنگ آمدم
از آن سو که دیدم دلم تازه شد / خرد زان خطرناکی آواره شد
وز آن سو ده پشته بی داغ بود / طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل / بآورده آوازه مرغان [illegible]
هوایی تر و مرزی آراسته / چنان کارزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز / رفتن [illegible] در چشمه [illegible]
کش [illegible] در آویخته / چنین رودی از درد و آویخته
از این سو همه زینت و زندگی / وزان سو همه [illegible]
بهشت این و آن هست [illegible] / برونق نیابد کسی از بهشت
وگر کان پایان که ما آمدیم / ببین کز کجا تا کجا آمدیم

گرادل [illegible] جای تنگ / نهد پای خود را دل پای لغزد
من آن یک شدم شاه [illegible] / تماشا ده [illegible] شاد
شد از ذوق [illegible] چو آگاه گشت / پس راند از آن کوه تا برگذشت
گفت آنچه بر خواند با هیچ کس / کرا هر کسی تازه انجا هوس
چو دانست کان جا نشستن خطاست / که در کوه طالب که بر دست راست
در آن ره ز رفتن نیاسود هیچ / نی که جز راه رفتن بسیج
فرا پا بیابان برون شد بسیج / چو در یک بیابان روان گشت گنج
ره ش [illegible] / تف و آهن [illegible]
همه راه دشمن ز دام و دد / همه گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردی آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره [illegible]
کسی از [illegible] / مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او / شدی جای او [illegible] پای او
برون از زمین [illegible] سر چشمه / که دانست کی یک زبان همه
سخن را بر آهستگان ساز داد / جواب سزاوارشان باز داد
بدین کوه [illegible] ره را [illegible] / زمان زیر کرد و زمین زیر گرد
در آن ره نبود هیچ جان هیچ کار / که چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را بر افروختی / بیگانگان دیده آموختی
چو زان دشت بگذشت جنبید باد / قدم در ره [illegible] شاد
[illegible] از آتشین جوش او / زبانه سخن گفت در گوش او
جز آن نیز که باشد خدای [illegible] / کسی از [illegible] کیاهی ندید
بهانجوی از آن کان زر تافته / بخندید چون طفل [illegible]
چو لختی در آن دشت پیموده راه / بباغ ارم یافت آرام گاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت / که شد او از آن یافت آن تاج و تخت
در و رفت [illegible] / زمین از درختان [illegible]
یکی گشت رخشان از میوه بر / همه میوه [illegible] و لعل و در
ز هر سو در آویخته سیب و نار / هوا پر ز یاقوت و [illegible]
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / فریب آمده پا نظرها بگنج
عمارتش جواهر زمین کیمیا / ز [illegible] گل و زر [illegible]
بساطی کشیده در آن صحن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ
دو سو [illegible] از زر بر آمیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته
بود در چشم پیکر شناس آمدی / وگر دیده بودی هراس آمدی
ز بلور تر حوضه ساخته / چو یخ پاره سیم بگداخته
در و ماهیان که از چرخ ناب / نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی بر آورده قصری عظیم / یکی خشت از زر یکی خشت سیم
چو شد در آن قصر فرخ سرشت / کمان برد کآمد بقصر بهشت
همه بسیار بر گشت پیرامنش / [illegible] شد از [illegible] دامنش
رواقی جدا کانه دیدار عقیق / زمین باد تا سر بگوهر غریق
در و گنبدی روشن از زر ناب / در فشنده چون گنبد آفتاب
نشانه [illegible] بر آن زر خشک / همه سو [illegible] عنبر بروگره مشک
در آن تخت بالا [illegible] / بود در گنبد آسمانها [illegible]
سپیداری از چرخ تابنده دید / گزو بوی کافور [illegible] دمید
نهاده بر آن فرش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا سرشت

بشد بر ان گاه خداوند زور / که ماند سوی این ستودان ستور
درین دخمه خفتست شداد عاد / کز و رنگ و رونق گرفت این سواد
بآزرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد برقع برانداختن
کی سبز پوشی که پوشیده ام / برسوائی کس نکوشیده ام
که دارد ناموس ما در نهفت / که خواهی تو نیز ازین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه / برارد کند رنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیر گشت / ز دیوار گنبد برآرد بدشت
تنش را نکو نه مومیان کند / سرش خاک هم ستودان کند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش / ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار / برد بادش از هر ستونی چو غبار
کرو اندکه شداد را پای و دست / بنعل ستوران گر خواهی شکست
غبار رها کرده را در مغاک / رها کن که هم خاک باقی بخاک
ازین پس که بادش پراکنده کرد / نشانی نبینی جزین گرد زرد
و نیز ای گشاینده قفل راز / بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن از رنگ آباد * / که آخر تو نیز آدمی زاده *
همه گنج این گنجدان آن تست / سر و تاج ما هم بفرمان تست
گشادست پس در ره آن گنج / سپاه ترا بس شد این پای رنج
بهر گنج کان پادیاری مباد / ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بان گنج نا ریخته / چو او جی شد از شاخ آویخته
ازان حفظه کو چون قطره آب خانه / بسا قطره آب کز دیده رانه
چو از چشم گرینده اشکبار / بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت وزان گنجدان نخست / بآن گنج و گوهر نیالود دست
ز باغی که در تیغ آمدش / یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زر ساخته / بمیری دراز است پرداخته
ازان گنج دان کان همه گنج داشت / نخورد بر گرفت و دگر کس گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود / ز رده ده هی سیم و ده گنج بود
دگر بار سر در بیابان نهاد / بره بوم خود را همی کرد یاد
چو یک رکت را بیابان برید / گروهی دد آدمی سار دید
بیابانی سبز تر ز قیر / بپیغوله غاره جای گیر
بپرسید شان کاندرین پهن دشت / چه دارید از افسانها سرگذشت
گذشت از شما کیست اندام دق / که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب / که دور است ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف صحرا که ماوای ماست / خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخچیر ای کنیم / بدم دد ان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم / کنیم آنچه با ما از نخچیر گرم
ز آتش بکار آید انجا نه آب / بود آب از ابر آتش از آفتاب
برون سفید آفتاب بلند / بود آتش ما درین تهه بند
ز شبنم چو گردد هوا تیز تر / دم ما کند تازه نسیم آب خور
درین گنج ما جزین ساز نیست / وزین بر تر انجام و آغاز نیست
همان نیز پی زد گر گروه / که دارند ما را درین دشت و کوه
درین آهن شت بن نا پدید / که برتر درو نشاید پرید
بیابانی و وحشی [illegible] / که هرگز نگیرند خو با کسی

بجز چندان پیک روز راه / که آن بخشنده را مرد و ماه
ازیشان یکایک یکی آید پدید / بپرسیم از و چون شود زاب
کی آب چون زندگانی کنید / ما رجا افشانی کنید
نمایند کاب ازینه زهوات / ز تری هوایست کان بهرهات
نسازیم چون ما را هیچ کس / خورشهاء ما سوسمار است و بس
ز شغل شما چون نمایم سود / شما را پرستش چه باید نمود
دگر چند پرسیدشان در نهفت / چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندان که رفتند با آدمیت / درین بادیه آب ناید پدیت
بیابان ازین آبادی بس رسید / همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفت کاندای گروه / که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه / بپایان ماهی نبردیم راه
بپایانی و گرد پیچ آیم / وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد تیز گون / نشانی دگر هست دیگر فنون
نشانی داده اند از خویش دور / که آنجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون مشک بید / دران آدمی پیکرانی سفید
نکو روی و خوش خلق و زیبا خصال / ز پانصد یکی را فزونست سال
اگر نیز پانصد برآید دگر / نبینی کسی را ز چیزی اثر
برون از وطن گاه آن دلیران / بناکس نماندست دیگر نشان
نکو روی و خوش خلق و زیبا خصال / ز پانصد یکی را فزونست سال
اگر نیز پانصد برآید دگر / نبینی کسی را ز چیزی اثر
برون از وطن گاه آن دلیران / بناکس نماندست دیگر نشان
ازان نیز بیرون دران خاک / بسی کوه و صحرای آدمیت
درونیست روینده را آبخورد / که گر بکشش گرست و بر باش برد
چو در کشتی برنیاید ز خاک / درو بانو ر چون نگردد هلاک
چنین آمد آن رانی که ما جسته ایم / ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر ان خلق صاحب نیاز / بخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش / بیاموختشان دانش اندازه خویش
وز ایشان بهنجار راهی درست / سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند از آن اسیران او / بشفقت نوازش پذیران او
چو از کار خود ساز دریافتند / به ره بردنش زود بشتافتند
ازان خاک جوشان و باد سموم / نبود ندا هش بآباد بوم
سکندر دران دشت پیکار کوه / دو ماه بپیمود رفت با انبوه
سرانجام کان ره به پایان رسید / دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا جایگاه [illegible] / طلایه اش کی دید چون پیشمار
فکندند ماهی بران چشمه رخت / برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند / ز ساحل به دریا در انداختند
چو دریا بریدند کمابیش / بخشکی رساندند بنگاه خویش
بماز آب انجم شب تب زده / بپیچید چون مار عقرب زده
نداد جوشی برآمد نسیم / دل ره روان رست از انده و بیم
گرفتند یک هفته انجا قرار / که هم سایه بان بود و هم چشمه سار
بر هم رسید از ان خستگی / ز تن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دل دور گشت از شکیب / سماعی [illegible] اشب را دل فریب

بجایی که چون دل بگوش آورد
سخن سنج این درج گوهر نگار
کو شد چون ز مشرق برون [illegible] رخت
چو قاروره صبح نارنج بو
[illegible] منزل شناسان راه
[illegible] سر پرست
چو شب چون خورشید [illegible] بکام
[illegible] بر باد [illegible] بست
بدید آمد آن سبزه و جوی باغ
[illegible] سر پرستان [illegible]
[illegible] هر کس از گل برانگیخته
بسی چهل روز [illegible]
نشاط [illegible] آن گل [illegible]
[illegible]
گرفتند [illegible] خیال
بفرمود تا گلها بشکنند
در آموختشان رسم دین [illegible]
چو شد کار آن کشور آراسته
ره انجام را نیز [illegible] کرد
[illegible] بلند
برآورد لشکر [illegible] آن [illegible] کوه

رسیدن سکندر بشهر پرستان

برون [illegible] برافراخت تخت
[illegible] شد از آب [illegible] سبز جوی
که چون شد [illegible] کو جگاه
[illegible] کرده فرمان یزدان [illegible]
دران منزل آن شب شه آرام کرد
[illegible] آورده تخت
جهانی در جهان روشنی چون چراغ
دهی دید [illegible] ناید پدید
ز گنبد دو روغنی ریخته
کشیده [illegible] از برد سر گشته سر
[illegible] جسته [illegible] احوال خویش
[illegible] روز [illegible] خواند [illegible]
چنین بودشان [illegible] ماه و سال
[illegible] روغن [illegible] برکنند
طریق خدایی و پیغمبری
روا رو شد از راه برخاسته
که انجم دران ره کم آرام کرد
[illegible] بر شدن بود جان [illegible]
[illegible] آمد [illegible] داران ستون

هوای جهان دید سازنده تر
ازان کو [illegible] رفت بر [illegible]
دهی چند آراسته چون بهشت
که شاهان [illegible] آورند
[illegible] طاوس خورشید [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
دهی چون بهشتی برافروخته
[illegible] بوده خدای [illegible]
جفا [illegible] روغن [illegible]
سری بودی از مغز [illegible]
[illegible] بدان استخوان
[illegible] برون آمدی از نخست
[illegible] فرمان [illegible]
بسی حجت [illegible]
بدان قوم صاحب دلی [illegible]
[illegible] و خشم [illegible]
[illegible] تنگ
بس و بیش آن کوه [illegible] شاه
[illegible] که آن سنگ بود

[illegible] باز [illegible] آورده
[illegible] چنین که کوهسار
زمانه [illegible] تر
[illegible] تاختند
سوادش [illegible] سبزه و آب [illegible]
[illegible] باز راه آورده
[illegible] شد [illegible] حلال
[illegible]
بهشتی صفت [illegible] بردوخته
[illegible]
فکنده [illegible]
[illegible] برتن [illegible]
[illegible]
صدایی [illegible] نشد [illegible] گفت
که تعلیم [illegible] ازان کوه [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
[illegible] چند [illegible]
برون [illegible] از و شاه [illegible]
[illegible] بر غار سنگ
ضرورت [illegible] راه
سم چارپایان دران سنگ بود

چو شه دید کان سنگ پولاد سای
[illegible] سطبر
بفرمان شه [illegible] رفتند
[illegible] سنگ آورید پیش
بسی کوفتندش [illegible] سخت
بهر جوهری ساختندش خراش
همی گفت با هر کس از جوهری
[illegible] جنگ [illegible]
بسی باز جستند بالا و پست
[illegible] دران وادی الماس بود
ز ماران [illegible] و صد هزاران [illegible]
[illegible] شعار بود
هم از ترس ماران [illegible] راه
عقاب سیه [illegible] چنگ
بفرمود [illegible]
بکا کان الماس [illegible]
بکا کان الماس [illegible] ختند
کباب و نمک [illegible] برداشتند
بر الماس [illegible] گوشت [illegible] بود
وزانجا سوی [illegible] آورد میل
ستوران ز نعل آتش انگیخته

خراشنده [illegible] چارپای
[illegible] پای پویان [illegible]
[illegible] پولاد [illegible] کوفتند
[illegible] ستوران [illegible] بیش
نشد پاره پولاد شد لخت لخت
[illegible] تراش
که هست این گرانمایه [illegible] جوهری
[illegible] سنگ [illegible]
گرانمایه [illegible] کم آمد بدست
که روشن تر از آب [illegible] بود
[illegible] ماران [illegible]
طریق شدن تا [illegible] بود
کسی سوی وادی نرفت [illegible]
بسی دید [illegible] شکار [illegible]
[illegible]
[illegible] یکی [illegible]
ازان گوشت لختی برانداختند
دران غار جز مار [illegible]
بر شاه بردند [illegible] آزاده بود
فرود آمد از کوه چون [illegible]
بجای خوی از [illegible] خون ریخته

بفرمود تا از تن گاو و گور
[illegible] بند پاک
[illegible] را
بنعل ستوران [illegible] یافتیم
بران سنگ [illegible] شمشیر تیز
چو شه دید کان [illegible] کرد
[illegible]
[illegible] لشکران گفت و گوی
[illegible] کوه
[illegible] چار
[illegible] شد آن ره [illegible] رنج
چو شه دید کان الماس [illegible]
نظر [illegible]
[illegible] عقابان [illegible]
[illegible] نشان
بفرمان [illegible]
[illegible] الماس [illegible] کباب
[illegible] بالای کوه
شه الماسها را بهم کرد [illegible]
دران [illegible] ساختند
چون رفتند یکباره ازان [illegible]

[illegible] ستون
ز سنگی که [illegible]
[illegible] نزدیک شاه
[illegible] ازان نعل برتافتیم
نبرید و شمشیر شد ریز ریز
[illegible] الماس کرد
[illegible]
میان [illegible]
یکی وادی بود [illegible] شکوه
[illegible] ماهی [illegible] مار
[illegible] کنج
[illegible] الماس تیز
بدان تا بدست آورد چاره
عقابش اندیشه [illegible] کشید
[illegible]
ازان گوشت [illegible] عقاب
[illegible]
پس هر عقابی روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سم [illegible] پایان شد [illegible]

هم آخر بنیروی بخت بلند سپاه از کلارت و شاه از گزند
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ عمارت گهی دید و جای فراخ

دران زرع که کشته زای شکن نوازش گرفته ز باران و برف
زناراج آن سبزه پی گرد گم بسیج سواران بکانه سُم

جوانی دران پشه جون شیر مست برهنه سر و پای پیلی بدست
زخوبی و جالاک بیکرش سزاوار تاج کیانی سرش

فرو زد ز پیلش جو تن کلشند نشان برومندی ازوی بدند
کهی پیل برداشت وکه نهاده کهی بند بت وکه بکشاد

جهاندار خواندش بآزرم و گفت که خوی تو با خاک و خون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز ز نغزان نباید مگر کار نغز

که کار تو شد پیل برداشتن بویرانه داده کاشتن
بدین فرخی کوهر تابناک نه فرخ بود هم تار و خاک

بیا تا ترا پادشاهی دهم زبیکار خاکت رهایی دهم
بپاسخ کشاورز آهسته رای جو آورده بد شرط خدمت بجای

چنین گفت کای رایض روزگار هنر بوستان از تو آموزگار
جان داده هنر تیشه در بیشه که در خلقش نباید اندیشه

بجز وازکاری ترا کار نیست مرا پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باید درشت جو زیب بیند شود کوژپشت

تنم در درشتی گرفتست چرم هلاک درشتان بود جای نرم
ز تخت گران نازنینی کند جو صیفی بود کاکبینی کند

خوش آمد جهانجوی را پاسخش ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردکار کزین سان ترا کیست پروردکار

که شد پاسدار تو در دشت و [illegible] بیابت بجا کرد بازار تیز
کرای پرستی کرابنده نظر بر کدامین ره افکنده

جوانمرد گفت ای خداوندگار به پیغمبری خلق را رهنمای
دران کس دل خویش بستم که تو همان قبله رای پرستم که تو

برآورد آسمان کبود نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین نهم چند ره روی خود بر زمین

نیان چشم دارد وی آرات کزین سان بمن داد ناخواسته
بدیگر که مها که ازین نو د که از هر یکی هشت صد کوه بود

سپاسش برم واجب آید بجای بر آنکس که او باشد ایزد شناس
کنون کامدی وین خبر شد عیان بخدمت کمر جون ببندم میان

کنم جستان جون توی آفرید جهان آفرین جون توی آفرید
جهان را تویی مایه خرمی ز سبحت تو داره جهان خرمی

سکندر بران پاک سیرت جوان که بودش سرمایه خسروان
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد همان نام یزدان بر او کرد یاد

بیاراستش خلعت خسروی بدین خلعت گشت پشتش قوی
دران مرزوان مرغزار فراخ که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ

شبا روزی آسوده شد با سپاه سبک تر شد آن جستگیهای راه
جو سالار ازین هفت خروار کوس برآورد بانگ از گلوی خروس

دگر باره شه رفتن آغاز کرد دگر ره بسیج سفر ساز کرد
جو زان مرحله منزلی جند راند بمنزل دگر منزل بار ساند

فرو زن مرزی جو درکشن بهشت زمینهای او جلوه کار و کشت
درخت گل و سبزه و آب روان عمارت گهی در خور خسروان

جز آن نخلها که ناکشته بود زمینی بآب اندر آغشته بود
بپرسید کین مرز را نام جیست درو سرور این بوم کیست

کشاورز و کاو آهن و کاو کو بکار درچنین ده بکا کاو هو
یکی از مقیمان آن زرع کاه چنین گفت بعد از زمین بوس شاه

که اقصای این دلکشاین مرز هوایی ببی دارد از پیروز
درو هر جکای بهنگام خویش یکی روهزار آورد بلکه بیش

ولیکن ز بیداد باید گزند گزندی کس از دخل او بهره‌مند
اگر داد بودی و داور رسی ده آباد بودی و در ده کسی

بانصاف و داد توان خاک بیز پناهی پذیرد ز بیداد کر
جو از دخل او کرده انصاف کم بسوزد کری بی جو سعد نم

یک جو که در مالش ار دو میل جو برکندش را بود باد و سیل
سبک منجنیقیست بارغی او که کرده یکی جو تار وی او

جو خسرو خبر یافت کان خاک و آب زبیداد بیدادگر شد خراب
در و بندی از عدل بنیاد کرد همان ناحیت را سکندر آباد کرد

بآبادیش داد منشور خویش که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را زکوة بنا را جشان کس نیازد برات

دروره نباید بباد آوری هزار آفرین بر جهان آوری
سغنی مادران غنادت باد کران کار بی ساز باید نیاز

کسی را که این ساز یاری کند طرب با دلش سازکاری کند
خوشا نزهت باغ در نو بهار جوان گشته هم روز و هم روزگار

آمدن سکندر بهندستان و قید

[illegible]

بنفشه طلایه کنان گرد باغ همان نرگس آورده بر کف جراغ

ز خون مغز مرغان بجوش آمده دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده در زیر طشت زرد خروس صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان کشنده ز دشت آمده آواز آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جوی بپاسش کی بلبلان نغز گوی
نسیم گل و ناله فاخته جو یاران بهم محرم ساخته

جه خوش باشدانی فصل آغاز رود وزان آب گل از گل آید فرود
سراینده از رنگ با چشم شنگ زدوهشت گیسو گیسوی چنگ

بیساز ابریشم از نازا او درخت بابریشم ساز او
سخنهای برجسته با رنگ و ساز تو گویی داود گوید از چنگ باز

از و بوسه وز تو غزلها نغز یکی جون طبرزد یکی جون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمدست که هندوستانش بیاد آمدست

جو کوه از زیاجین کفل کرده کرد برانگیخت شنگرف با لاجورد
کیا خواره را گل ز گلون گذشت نفیر گوزن آمد از کوه و دشت

گل تر برون آمد از خار خشک بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
جنبیز خزی نرگس تابناک جو کافور تر سر برون زد ز خاک

بفصلی جنین شاه ایران و روم ز ویرانه آمد به آباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان گذر کرد جون باد بر بوستان

از آنجا بشرق علم بر فراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
اثان ماه چون دوزخ تافته / کز و گشت ماهی تپش یافته
درآمد بآن شهر مینو سرشت / که ترکانش خوانند فرخ بهشت
بتان ترا چهره چون نوبهار / پرستش کنی نام او قندهار
عروسان بت روی چون بیضه / پرستنده بت شده هر کسی
دران خانه از زرتی ساخته / بران خانه گنجی برانداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای / بر آورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن آن تا دماغ / زمین شب چراغی بشب چون چراغ
بفرموده شاه ایراد گشزده / ز تمثال آن پیکر سال خورده
رزد گوهرش بر فشانند زود / که آیت زبان بود و با خلق سود
سخن گوی لعبت از گنج کاخ / سوی شاه شد که ابر فراخ
بجو غبار ازو شاه رفت / بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاه جهان داور دادگر / که از خاور او راست تا باختر
بیزد و بگوهر نثار و نیاز / که گیتی فروز است و گوهر فراز
دگر کین بت از کعبه داستان / فرینده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم این داستان کهن
جهاندار فرموده کان دلستان / کشاید در درج یاقوت بار
دگر ره پری پیکر شکر خال / کشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ / که زرین درختیست و فیروزه شاخ
انان پیش کاین بتخانه آشت / یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان تخت / گرفته دو گوهر بمنقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای
هر ... ماند هر انشان شگفت / که چون شاید این مرغکان کار گرفت
ببین چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر بریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند / بران گوهر اندیشه بگماشتند
پدید آمد از هر میان داوری / خرد گفت شان عاقبت یاوری
بران رفت میثاق آن انجمن / که از بهر بتخانه خویشتن
پی ساختند آن همه زرد رو / بجای دو چشمانش گوهر دو رو
دری کان ره آورد مرغ هواست / کریش آسمان بر کند در رواست
زخورشید گرده همه دیده بود / زمانی که کند دو خورشید دود
چراغی که کوران بدان خورسند / دو روشنان باد گنبد مند
لگن چهره چند از کرم داغ / شب بوکا ز لگن نه چراغ
بت خوش زبان چون سخن را بگه / بت بی زبان را شه آزاد کرد
نبشت از بر پیکر آن نگار / که با داغ اسکندرستان نگار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر / بران قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنج پوشیده داد شان / کز و چشم شد چشم گوهر کشان
شه آن گنج اکنده را بر کشاد / که داشت برخی و برخی بداد
دگر ره ز مینوی روحانیان / هر آورده تر تا پا بانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ / گهی منزلش تنگ گاهی فراخ
تهمتنه ... گاه دیو ... / بلیشان سخن گفت و زیشان شنید
زندان پرستی خبر داد شان / ز دین توتیای نظر داد شان

زبر کار شرق زمین بر زمین / دگر ره برآمد بر کار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او / بر آیات منزل سزاوار او
بهر گاه شاه آمد آراسته / جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس شه تا بمه گه / شهنشه جنین چون ز آنها بکه
چو زآمیزش این خم لاجورد / کبودی در افکند پای زرد
نشستند کشور خدایان بجم / سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه پس از روزگار دراز / بهم عشرت آغاز کردند باز
پذیرفت خاقان از آن دین او / در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهره در مهره بست / تو اخوان هندو شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود / کزین مرحله کوچ سازیم زود
ورا گفت اگر چند جایت کرم / بدریا نشستن هوایست نرم
جهان تا چو آهنگ دریا کنم / درو بنگه دیده تماشا کنم
شگفتی که باشد بهر جای ژرف / ببینم خود از ماهی شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من / بر افروزی از خود گره گاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس / که آیم سوی راه با رهشناس
بران هر دو را ختم شد گفت و گوی / که قاصد کند راه را جستجوی
چنگ اختری روزی از بامداد / که شب روز را تاج بر سر نهاد
جهان رای زد تا جهان جهان / که پوید سوی راه با همرهان
ستیغ ده هزار از سپه برگزید / که از هر یکی شاه گوهری سزید
بنه نیز چندانکه خوار آمدش / بمقدار حاجت بکار آمدش
بکرمانی را از گنج و سپاه / یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
باندازه او نیز برداشت برگ / سلاحی که باید ز تمشیر و ترک
سپه نیز با او تنی ده هزار / خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی مشرق انگیختند / همه ره ز ره گوهر انگیختند
برون چو نیل شد ز سیل / شکار افکنان هر سوی خیل خیل
بجای روند از زمین کو ز فشد داه / بمردند چلو با آرام گاه
چو زن دیگ آب کبود آمدند / بیابان دریا فرود آمدند
بران فرصت کار انجمن ساختند / علمها بانجم برافراختند
حکایت جهان رفت از آن شب شعف / که دریا کنار است انجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه / همه شب برایند ازین فرصت گاه
بدین ساحل آرام سازی کنند / غزلها سرایند و بازی کنند
کی گوی گوش آورد سازشان / شود بیهش از لطف آوازشان
درین بحر بی سرایند و بس / که در صبح بحری نگشت کس
همه شب بدین سان درین کنج کوه / طرب می کنند این گرامی گروه
چو برناید صبح بوی بزند / بآب سیه سر فرو بی برند
جهاندار فرموده تا یک دو میل / کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافه مشک را بر کشاد / ستاره در گنج گوهر کشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه / روان گشت بی لشکر و بی بنه
بران وصف که چند زه زه و ... / که گوهر ز دریا برآورد نور
جهان لعبتان دید کز موج آب / علم بر کشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو برا نام خویش / زده مشک بر نقره خام خویش
سرایندگان هر کسی دیگرگون سرود / سرودی نوا بی تر از صد درود

چو آن لحن شیرین بگوش آمدش ؛ جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بدان لحن و آواز لختی گریست ؛ دگر باره خندید کین خنده چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم ؛ که از خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست ؛ دگر باره شد باز جای نخست
بود جای چین بر فلک نیز تان ؛ شد از صوت رومی جهان بینیان
باستاد کشتی چنین گفت شاه ؛ که کشتی در افکن درین موج گاه
درین آب شور رخ خام رشت ؛ که دانی خدا را درین پرده هست
خطرناک کاری داننده ام ؛ شدن دور ازو کم توانسته ام
اگر بهره از عقل آموزگار ؛ بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیره نگشت ؛ در آورد کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان گشت کشتی گرای ؛ ز دم ناخدایان چنین را بجای
نبودش که تا نام ازو زو فزان ؛ نباید که گردی تو زانجا باز
ندانم درین راه کم بود بیک ؛ هلاکم دواند که آسوده یک
گرایم تر آخود شوم حق گزار ؛ وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن در خیر جون بود گرد ؛ کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریا چنین ؛ که دیدست دریای کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده ؛ بهر آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان هیچی نفس ؛ بلیناس فرزانه بود و بس
سوی شرق آمد ز دریا کنار ؛ بدریای مطلق در افکند بار
جهانبان در جهان راند بر آب شور ؛ جهان بی دوانش نهی شد ز نور
چو کشتی روان شد بر آب ؛ بدینا آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نبود ؛ ببازآمدن باز گشتن نبود
نواحی شناسان آب آشنای ؛ هراسنده گشتند از آن شغل جای
زره ماده چون باز بشد داد ؛ سوی باز گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور ؛ درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند لختی بانجا قرار ؛ ز سیل محیطی همه ترس کار
زبان کشتی یکی کاردان ؛ چنین گفت با شاه بسیاردان
کزان مرحله منزلی مشکلست ؛ ره تا مها دربی منزلست
دلیری مکن کاب این ژرف جای ؛ بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی هست ازان سو بریم ؛ ازان سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حال آگاه گشت ؛ کزان سیل کس بیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن ؛ اشارت کنان دست افراختن
گزینی پیشتر خلق دانا نشیب ؛ ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو زین سان طلسمی بسی نه بخشند ؛ ز رکن جزیره برانگیخته
هر آن کشتی کاره انجا نشست ؛ طلسمش نماید اشارت آب
کز انجای بر نگذرد راه کس ؛ ره آید ترا بانجات بیب
تعلیم او کاردانان راز ؛ دگر باره زان راه گشتند باز
چو خضر و طلسمی بدان گونه ساخت ؛ در آن تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت ای بهیچ بود ؛ طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کنند ؛ چو دانی که بی خضر دریا کنند
نصیحت بود روز بگذاشتند ؛ غلط بود منزل خبر داشتند
بفرمان کشتی که چاره ساز ؛ جهان جوی ازان میل گشت باز

پدید آمد از دور کوهی بلند ؛ ز گرداب در کنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی ؛ در و ساحلها وا بر ساختی
برون نامدی تا کشتی خراب ؛ نرستی کسی زنده زان بند آب
جو استاد کشتی بدان خط رسید ؛ بهرکار کشتی خطا در کشید
فرو برد لنگر بپایین کوه ؛ بدون رفت و بالا و برون شد گروه
بیا آی این بندگاه اوستاد ؛ ز پیوند و پیوندی که یاد
جهاندار گفتش چه بد اوفتی ؛ که روی از جهان پاک برتافتی
خبر دادش راه شناسای کار ؛ ازان شهرهای ناسازگار
که هم کشتی کو بدینجا رسید ؛ ازین بندگه رستگاری ندید
هر زه مند خواند ورا کام شیر ؛ که چون کام شیرست برخون دلیر
ز بس بوم را خطرناک آب ؛ قضای دگر کرد بر ما شتاب
بچاره اندر ب آید پدید ؛ بن ریش را آید بر دمید
اگر راه چشمی خطرناک بود ؛ که از جنس اینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم ؛ ز ما ران سوی ناوران آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه ؛ بخشکی برون جان بریم این گروه
بمقصودی که فایی راه باز ؛ وزانجا چنین هست راهی دراز
ز دریاست این ره و از چپ ؛ که دوری و دریش را چاره جست
مثل زد سکندر بران کوهسار ؛ که دیره و در مسانی وانه طار
ز فرزانه کاردان بازجست ؛ که راهی درین بازجوی درست
که آن دایه پرور بیاری دهند ؛ بگیتی ره رستگاری دهند
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه ؛ گشاید ز خوبی برا سوی راه
اگر ساز دانجا نهند از درنگ ؛ طلسمی بیاریم ازین روی رنگ
که کنبد و برانگیزدش ؛ یکی طبل در گفتن آویزدش
یکی کوه آن کنبد آرد قرار ؛ بر آن طبل زخمی زند استوار
بزرقی رسد کشتی از بندگاه ؛ آیین پیشین در افتد براه
عجب آمد این شعبده شاه را ؛ که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت ؛ بجای آورد آشکارا ز نهفت
ز بایستهای او هر چه خواست ؛ همه آلت کار او کرد راست
باستادکار خداوند هوش ؛ در آن بار یکیخت شد سخت کوش
یکی کنبد افروخت از خاره سنگ ؛ پذیرای او شد بافسون و رنگ
طلسمی بسی درهم آمیخته ؛ بگردن در رش طبلی آویخته
بشه گفت چون کنبد افراختم ؛ طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بتان بند آب ؛ بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردانا که کشتی براند ؛ بفرمود تا کشتی انجا براند
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد ؛ ز دیوانگی گشت چون دیوباد
شه آمد سوی کنبد خنگ بست ؛ بطبل آزمای دو الی بدست
بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل ؛ برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ ؛ دران جای کس بیش نامد درنگ
شه از مهر آن کار در دوخته ؛ جو مهر سپهری شد افروخته
ز شادی بفرزانه هیچار گنج ؛ ببخشید داد از مال و گنج
دگر گونه در دفتر آرد دبیر ؛ ز ره نامه ره شناسان پیر
که آن کام شیر از حد بابلست ؛ سخن چون دو قوسیله بود مشکل است

زکف بحر چون نیست بیرون شود … همانا که مشکل نباشد برود
زدانا پژوهیدم این راز را … کزان طبل بشکن آواز را
خبر داد دانای هیبت شناس … باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی آمد دران کنج کوه … یکی ماهی آمد بپای شکوه
زند دایم که کشتی در آب … بس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی ببرد زهم … بلا دید کان را کند در شکم
چو از طبل گیرند آواز چرم … بماهی رساند یکی آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز … سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از پی بال او … شود میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای … نماند دگر راز را جز خدای
شدان با همان طلسم شگرف … کرانه شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ … سوی فرضه گشتند زان آلت جنگ
چو هفتم شب از این کبود رواق … زمین گشت بر فرضه هفت طاق
کسی کو کند داوری چشم ساز … برابر دوی جشن نباشد نیاز
بی‌تب زده ترس کافور کرد … نخورده شد آن تب چو کافور زرد
روان کردن از چهره رنگ کسان … بسا رنج باشد ملامت رسان
ستا بنده ملاح کشتی بجنگ … بکشتی بماند چو پیمان نهنگ
شکنجه‌گشا داد زه بادبان … سوی راه گوی کو کام و زبان
برافراخت از کشتی بساز … بآن ره که بود آمد گشت باز
روان گشت کشتی بآب سیاه … بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند … زشادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت … گذشته بر بر بسی سرگذشت
برآسوده بر خاک از ان ترس و تگ … غم و ترس بود از دل ترسناک
بسی بند و بندی آزاد کرد … ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگه شدند … خرامان و خندان بر شاه شد
ز لشکر و لشکر نباقی نماند … بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه او را نوازش ز سر در گرفت … سخنهای بشنید از سر گرفت
از آن پیلکه ماند خطر ساختن … طلسمی بدین گونه پرداختن
جهان را بکم کرد آن کرده … گرفتار گشتن بجان شد گروه
ز نان بر سر کوه کمر بستن … رهانندن طبلی بانگ بستن
چو این قصه بشنید خاقان چین … بر اقبال شه تا نه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک یار کرد … دل خان خانان بخوشاد کرد
چه جا تا درین آمدن باز بود … که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست … مرادی مروری بپوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش … نبیند دگر او جز خداوند هوش
که اینجا بپرداخت شهریار … ز دستی که برخاستی ابن شاه
جهان از تو دارد گشاد بند … ترا در جهان باد پاینده
چو اسکندر آسوده شد هفته … بیاورد یاد از جهان رفته
جهان ساختن باز یاد آمدش … خط نامه که رفته یاد آمدش
درای سفر خاست زان کو جگاه … ز هامون لشکر در آمد براه
قلاوز برداشت آهنگ … شد آرای محمل کشان راه
ز رنگین علمهای کوهر نگار … همه روی صحرا شد چون بهار

زمین و سپهر آمد آراسته … گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بدین شاه گیتی نورد … زگیتی که چون بر آورده گرد
سوی چابان روان کرد رخش … سپه را زمال و خورش داد بخش
بپایان چو شد این بگرفت پیش … که چون شد ده دیدار هوا مغز خویش
بده روزه خود در پایان پشت … عمارت پدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کافور گون نغز دید … که گفتی ز گل کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست … سپه نامه در نام این شهر کیست
نشان داده اند از کار شهر … که شهر بیت این از جهان
همه سیم و زر کان بود خانه‌شان … دگر چه ز راحت بانداز تیز
کسی را بود پادشاهی درو … که بنشنود آگهی درو
فرمان گریز نماز این جایگاه … که وحشت کند روی شان سیاه
چو خورشید سر برزند زین طاق … برآید ز هر بام اطراق
گزنده جان نعره هولناک … بود بیم کان زهره دل آید هلاک
بزیر زمین دخمه دارند چست … که طفلان دران دخمه داده اند
کان دران حال گیرند گوش … وگرنه نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار … ز فرزانه درخواست ترتیب کار
نشان داد فرزانه پاسخ بشاه … که فرمان دهد تا بامداد گاه
گزان بیش کافغان برآرند خروش … برآید ز لشکر که آواز کوش
ز زنان طبل بازی کنند … بآهنگ دهل زخم سازی کنند
فغان کوس تا روز گردد بلند … بطبل و دهل هر بایدت بند
تازه ریا برآید خروش … نیوشنده را مغز ناید بجوش
بفرزانه شه گفت بر بانگ سخت … که مغز بپی شود لخت لخت
بانگ کافغان درید باد را … سبب چیست آن بانگ و فریاد
بشه گفت فرزانه کز اوستاد … چنین یاد دارم که هر بامداد
کو برروی آب او فتد آفتاب … ز گرمی سست بود موج آب
بس آواز با خیزد از موج بحر … که افتد چون کوه بر یکدگر
زتندی چو تندر شود آن زمان … که شد تمامت و شد همان
دگر گونه دانا برافراخت رای … که سیماب دارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را … بخود برکشد جوش سیماب را
دگر بار چون زان افق بگذرد … چنان زد آن را که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد از اوج … برآید چنان بانگ هایل ز موج
جهان شهریار کار رای ده … در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد … ز نان و محله برگ ره ساز کرد
مقیمان جمعه جا که شد … بکالا خزیدن سوی ره شدند
مناعی که در خورد آن شهر بود … خریدند اگر نوش اگر زهر بود
ز هر نغز کان بود پیرایه شان … کمی پیت ی که سرمایه شان
از خاصه خویشتن بی بها … بهر مشتری که جهنی رها
جدا کانه از بهر ساماشان … سپی نقد بنهاد در بار شان
ست سالار آن انجمن … ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی بتقیید خویش … خورشها در آن نزل از اندازه بیش
م از جنبش پایی هم از گوسفند … دگر چو بد بنهاجز این نیز چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست … که نایید برابر که راه خواست

بیابانها نیاشد نوا / بجز کرمی کان بود در هوا
بود کرده شه عرض آیین خویش / خبر داد شه از دانش و دین خویش
زشه دین پذیرفت و ادبی سپاس / کزان کرمی یافت یزدان شناس
زدرگاه خود شاه نیک اختریش / کسی کرد با خلق در خورش
جو شب بود شب قرنی درنوشت / درافتاد ازین بام ناکه طشت
وزو خفت شه با رفیقان راه / زرنج ره آسوده تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید / شه آهنگ فریاد دریا شنید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود / بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ حیرت گرفت / بغرید چون کوس خود در مصاف
بغرید تا لشکر آشوفتند / پیکار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس بانگ از گلوی خروس
آواز طبلی که برداشتند / درکه بانگ را باد پنداشتند
بدین گونه تا مهر آورد چاشت / نبین جست و آواز آشوب داشت
همه یکسر از آواز آن طبل تیز / بآشفته گشتند چون رستخیز
دو بشنید بر طبل کاه نفیر / جو بر طبل و جال بر نا و پیر
شکست آمد آواز آن سازشان / کری بود غالب بر آوازشان
چو بی شد از روی گیتی فروغ / روان گشت از آنجا شه نیمروز
همه بر دو زانو زمین بوس شاه / سحابت نمودند کرفتند راه
گزین طبلهای شناعت نمای / جدا شد که طبلی بیاید بجای
کمر چون جرس شان شود سازوار / شود بانگ دریا با واز او
بجا ماند در وقت آن جستجوی / بخشید شان چند خروار کوس
وران شهرها تا ان روز رسم اوفتاد / که در جنبش آرند دهل امداد
شه آن سیم با نیز برجای هشت / که هر جنجدم بار دهل پای داشت
ماهی کم و بیش تر زان زمین / درآمد بآبادی ملک چین
بلشکر که خویش ره باز یافت / فلک ماه کرباره و ساز یافت
پا سوده یک ماه از ان خستگی / بسی که عیش با آهستگی
معنی دل تنگ را چاره جست / بجز سازگار تا یار نیست

رسیدن اسکندر بزمین نقره و سد یاجوج بستن

دماغ مرا کز غم آید بجوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش
چو درخانه خویش رفت آفتاب / ذکری شد اندام شیران کباب
جبینهای باهوری از دست برد / ز روی هوا چرک تری سترد
کیلا اندیکشاد دبوشت کمر / بلالستان اندر افتاد ترک
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده زد سیب بر سیب خوار
ز ماهون سوی کوه شد عندلیب / بغربت همی گفت نغزی غریب
بگوش آید آن رش از جهای تموز / نوای جکاوک نیاید هنوز
زر افشاند خورشید کوه هم نورد / ز باد خزان تیز عقرب نورد
شب و روز گشت از حین و رنگ / برهاند طشت آتش نهنگ
جو شیران دریا زبر دست نور / کهی ساو گاو و گهی سم گور
دراتابم باهو دو کرمای کرم / کرا ز تاب خورشید
سکندر بدین جای هر چیز که / در خواب را تنگ دهلیز کرد
رکاب خاقان چین را نجای / دگر باره سوی پیش کرد راه

که درپیش خاقان کشید / وزانجا سپه در بیابان کشید
فروکوفت بر کوس رویین دوال / زمشرق برآمد هلال
بیابان و ریگ روان دید و بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید رخشان و در حد و دور / فرو دیگر رخشنده مانند نور
ره به کران دیگر گرفت / همه نقره شد نقره تا تابناک
با قار بر داراز این راه کنج / زحمل کره محل گونه آید برنج
نگو کرد از عشق سیم / کران بار کرد و ورباید بسیم
همه بار شد و برزر ناب / بتان نقره مانند و لیکن آفتاب
سپاه کار زر در منش کار کرد / از و اشتری چند را بار کرد
بران راه پی رفت چون ازین / هوا راند پیدا از زمین کاه خیز
نقره شست بر جامه کرد / که از نقره بود آن زمین زرد
که گفتی که شد آب و خاک و دو نیم / یکی نیمه سیماب و دیگر نیمه سیم
ش آرام شایت کرد / ز سیم آب را نیز شایت خوند
ز سود آی ره کان نه کم درد بود / هوای پان سیم زمین
بود مانند نوش / دران آب سیماب بود جوش
چو شوریش بنوذی در آب زلال / ز سیماب را کی نبودی زلال
آن آبها را دلپذیر / که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی چرخ بس / نخوردی آن آب را هیچ کس
از نا غفلت کسی / نماندی درو زندگانی بسی
بزمود شه تا بر آی آورند / دران آب دانش بجا آورند
برگشته آب را آبگیر / کرا ساکن بود آن جنبش پذیر
بدین گونه یکماه رفتند راه / بس مردم از تشنگی شد تباه
بر بان مفرش سیم سود / بخاکی که زد بود شان خوش وجود
نهادند برخاک رخساره پاک / که خاکی نیابد الا بخاک
پر از بادشد دران خاک شود / ز کس مرده نی زنده بکور
جز این یک همه نیست کان آب و خاک / زیر دار و دوست وار ز پاک
کو بود انجا مقیم / زیاجوج شان بود جو سیم
بکاکیک بر دیگر شاه آمدند / بیچاره داد خواه آمدند
شاه تو فریاد رس باش / کز این مابر آورد یاجوج دود
بجز مدت آید برما شتاب / کند آشیانها را خراب
و سفیهان بغارت برند / خورشهای ما هر جا شد خورند
ز ترک آنجهان کم کریزد کله / گران گرگ با ساران بکشد
و بکشتن ستیز آورند / بکوشند و برما گریز آورند
کرتیم از ایشان برین کوه سخت / بگردان پرندگان بر درخت
راند بای جهان آن گروه / که ما را رها ندانیغ کوه
بدفع جهان سخت بتیار / ثواب بود گر کنی چاره
شه حکم یاجوج را / که بل افکند هر یکی عوج را
بدین گونه بندی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نشاید شکست
که فرمان آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
از ان مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار کس جست و آن نیافت
دگر باره درگاه عالم روی / روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون عمر بگذشت / تا بپیمود شیب کوه و دشت

بعینه آمد آراسته منزلی   که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار باره بهیجان خوش   ره آورد چشم ازو آورده پیش
دگرگونه دهقان زمین را سرشت   همه آب روان دید و هم کارکشت
همه راه پر باغ و دیوار نی   گله در گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست برد از فراغ   که از میوه برگشاید ز شاخ
نچیده یکی میوه تر هنوز   ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت   تبش کرد و نان کاربنی گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت   ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه   ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در شتاب   کند گه از آن سبزه و جوی آب
بدیدار شد شهری آراسته   چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ   ندیدش دری آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با یکی چند پیر   همه غایت اندیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته   در و قفل از آن گونه برخاسته
مقیمان آن شهر هم در فراز   بپیش آمدندش بصد عز و ناز
فرود آوریدندش از ره بکاخ   بکاخی چو مینو بمینا فراخ
نهادند خوان نعمت آراسته   نشاندند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز   زهی میزبانان مهمان نواز
پذیرفت شه نزلشان را بمهر   از آن پس چراغان برافروخت چهر
بپرسیدشان کین چنین بی هراس   چرا اید و خود را ندارید پاس
چنین ایمنی چون رسید از گزند   که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس   رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله   گله کرده بر کوه و صحرا یله
چگونه است و این احتیاطی چیست   حفاظ شما را توکل بکیست
بزرگان آن داد پرور دیار   دعا تازه کردند بر شهریار
کرا آنکس که بر فرق افسر نهاد   بقای تو بر قدر افسر باد
خدا باد در کارها یاورت   هنرسنج نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد   بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که با کوه   که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم   مرصوب از راستی نگذریم
نداریم بر بوده کژ بسیج   بجز راست بازی ندانیم هیچ
در کژروی بر جهان بسته ایم   ز دیو بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب   بشب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کز و سود نیست   که یزدان از آن کار خشنود نیست
نجوییم هیچ آن تقاضی بود   خصومت خدای آن تقاضا بود
بسازیم با کرده کردگار   پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم   چو سختی رسد رستکاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد   وزان رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسهٔ خویش کام   بسازیم با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش   همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران   نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس   نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

نداریم در خانها قفل و بند   نگهبان نه با گاو و نه گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ   ستوران ما فارغ از بیم گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند   هلاک اندر آن حال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای   رسد بر وی از تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه بکشت و بکار   سپاریم کشته بپرورد کار
نکوییم برکه کاورس و جو   نگر بعد شش مه که باشد درو
زما آنچه بجای خود بی رسد   یکی دانه مقصد بی رسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم   توکل بر ایزد بر خود کنیم
نگه دار ما هست یزدان و بس   بیزدان پناهیم و دیگر بکس
سخن جسنی از کس نیاموختیم   ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی بار سد داوری   کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بد رهنمون   نجوییم فتنه نریزیم خون
بغم خواری یکدگر غم خوریم   بشادی همان یکدگر را کیم
فریب زر و سیم را در شمار   نداریم و کس را نیاید بکار
نداریم خوردی یکی از یکی دریغ   نخواهیم چو سنگی از کس تیغ
دد و دام را نیست از ما گریز   نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهوی و غرم و گور   ز دره در آید با ما بزور
از آن جمله چون در شکار آوریم   بمقدار حاجت بکار آوریم
وگر باشیم از آن نیاز   نداریم شان از در و دشت باز
نه بسیار خواهیم چون گاو و خر   ز لب نیز بر بسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از کرم و سرد   که چندانکه دیگر توانیم خورد
زما در جهانی نیست دیگر کسی   نگر هر که عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ   که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت   که در پیش رویش ندانیم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد   فغان برنیاریم کان کس چه خورد
بهر سان که ما را رسد خوب و زشت   سر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهیچ آزرده گهستان   نگوییم کین چون وزان از کجاست
کسی گر ز خلق با ما قرار   که باشند با یکدگر پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود   ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه   فرو ماند برگشت بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده بود   نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت از این راز نامی شگفت   اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن   بهر صید که دام انداختن
مرا بس شد از هر چه آموختم   حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش از جهان آزمای   جهان هست از این نیکمردم بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه   که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم   وگر مردم اینند پس ما کهایم
فرستادن ما برای و دشت   بیان بود تا اینجا گذشت
بکر سیر کردم ز هی دو دان   درآموزم آیین این بخردان
کزین قوم راپیش آیین ویشه   اگر جستن بر گرد دیده
بکنجی در از کوه بنشستمی   بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم بگذشتی آیین من   جز این دین نبودی دگر دین من

چو دیدند آنجا دین و دین پروری — نگردد از بنیاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق‌شناس — درود و درم دادشان بی‌قیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت — روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز زرین علمها ره و پای روم — دمی پرسش کشت هر مرز و بوم
همه کوه و بیشه ز شاخ درخ — پراکنده لشکر چو مور و ملخ
همه جا که او تاختی بارگی — رهاندی بی باز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جان‌فزای — کلیدی که شد گنج گوهرگشای
بدین در گرم چون کلید آوری — از آن گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر بعزیمت روم

چو میوه رسیده شود شاخ را — کدیور قماشی کند کاخ را
زبس میوه باغ آراسته — زمین محتشم گردد از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود — رطب بر لبش تیز دندان بود
شود چهره‌ها از خور افروخته — چو تاجی در و لعلها دوخته
رخ شفتخ سیب افتاده چنج — بگردن شکنجه سر بیاره بشنج
عروسان رز را دی کشته شت — به سیب و نارنج بنجه بدست
زبس نار کافور و بستان شاخ — بها زنار بستان شده کوی کاخ
بدرودی هم از شاخ انجیردار — در آویخته مرغ انجیرخوار
ز شبنم روغنی حال بادام دوست — ز سر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن — زده بوسه بر فندق نیم‌دهن
درختان بگرد سوری ساختند — که عناب و فندق برافراختند
ز بیرمسی انگور مشکین کلاه — برانگشت پیچیده زلف سیاه
کدو سر کشیده طرب رود را — گلوگیر گشته به امرود را
سبدهای انگور پر باده می — ز دودی سبدکش برآورده خوی
شده خوشه پالوده بر یاقدم — ز حرمت ستیبه شده روی خم
لب خم برآورده جوش جوقیر — هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود — سکندر ز سوری جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه — شب و روز می‌گشت با آن گروه
بی خلق را از ره صلح و جنگ — برون آورید از گره‌ها و تنگ
بویرانه عمرش آمد بسر — بدو نیز هم تنگ شد ره گذر
جهان را بآمد شدن کرد هست — دو ملکی دهی دید ملکی شکست
جنان آمد آواز هاتف بگوش — کزین بیشتر سوی بیشی مکوش
سکندر چو بر خط پرکار زد پی — بدو فرخ حرف این سخن یادگیر
ببست این کمر برکه دریا آمد — زدی نوبت بدین پنج حرف
گرت سرو شد جلوه هفت‌شاخ — که بالاش خلعت و پهلو فراخ
ز کار جهان بهر کوتاه کن — سوی خانه تاریخ سر راه کن
کمر جان یونان برین زیح پای — نبو شد دمت شد هوشیار
بپرسید و گوش برآواز داشت — اثان خوش رکانی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد — وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا گذشت — بیی راه و بی راه راهی نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان — ز کرمان در آمد بکرمانشاهان
وز آنجا ببابل برون برد راه — ز بابل سوی روم زد بارگاه

چو آمد ز بابل سوی شهر زور — سلامت شد از پیکر شاه دور
ببستش در آمد تن بارگی — ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم پی — فرو بست شد شخص را دست و پی
کمان بره کاین گزاینده خورد — درو زهر و زهرابه کار کرد
نهیب تب و هم تنش را گداخت — نشد کارگر هر علاجی که ساخت
روانه فرستاد قاصد بجی — چو یونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من — که باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کارآگهند — بیاور اگر صد و گر پنجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید — در بسته حاجت با خود کلید
ندید آنچه از دوستکانی بود — در و نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم — طلب کرد و آمد از آن مرز و بوم
هم از در در آمد بر شهریار — بروزی که آن روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست — بر نجی که شوان از آن رنج رست
بس آنگاه زد بوسه بر دست شاه — بمالیدش انگشت بر نبض گاه
جها ماند نبض و بنیاد تخت — نشان از دلیلی دگر باز جست
تغیر نمود آنچه در خورد بود — دوائی که درمان آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات — وفا چون کند چون درآید وفات
جهانجوی را کارها زان در گذشت — که رنجش براحت کند بازگشت
از آن مایه کز نشأه اصل بود — وصیت بخواهندگان پی سپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن — در آمد به برگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان می‌نواخت — چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت
در آمد یکی باد و زد بر چراغ — فرو ریخت برگ از درختان باغ
فرو زد کلاه از سر مشک — فرو برد بید بر خاک خشک
سکندر که بر سقف مه زین نهاد — ز نالندگی سر به بالین نهاد
مغنی تو بی مرغ ساعت شناس — بگو تا ز شب چند رفت پاس
چو بی‌آید آواز مرغان بگوش — از آن مرغ سوزی برآید خروش

وصیت کردن اسکندر

چو باد خزانی در آمد بدشت — دگرگونه شد باغ را سرگذشت
از آن باد برباد شد رخت باغ — ز ورد برودت گلها چراغ
نمانده ره شد سبزه جویبار — ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند — ورقهای رنگی در و سوختند
بیازرد دهقان در آمد شکست — نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان — که آمد سوی برکه آخر روان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب — در افکنده دیوار گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز — دد و دام کرده برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را — خنک برگ زد باد پوینده را
تماشا کنان باغ بگذاشته — فغان از چمن رخت برداشته
بسوهان زده سبلت آفتاب — چو سوهان بماند چمن شد ز آب
تهی مانده باغ از نغ و گلستان — نه آواز بلبل نه از گل نشان
زده خار بر هر یکی داغها — نوای و هر یک نه در باغها

١٥

مغنی کجا این بزک بیان بخت / فرو برد آن کیانی درخت
سکندر چو سرو شاهنشهی / شد از رنج برون سلامت تهی

وصد مرده شه با دم پژمرده بود / جهان کد را با جهان کد بود
چو بنیاد دولت به پستی رسید / توانا بنان در سستی رسید

شکسته شد آن برج را بند بال / که جولان زدی بر جهان بی همال
بپژمرده لاله بفشاند برد / بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند یکجا سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / زهر گونه شربت برآمیختند

بقارورۀ و نبض جستند راز / نیامد بکف عمر گم گشته باز
طلب از چه دانند مداوا نبود / چو مدت نماند مداوا چه سود

پژوهش کنان چاره جستند [illegible] / نشستن را رفتن آمد فراز
بیچاره گری نامد آن در بجنگ / که چون بنیاد زمانه درنگ

بود وقت رحیل آمد از رنج درد / بسته نه تمارد نامه برد
جهان افزود روزگارش گلو / که بر مرگ خویش آیتش آرزو

سکالش نهی شد زان رنج تاب / بیفشاند از آن حله را پیچ و تاب
چراغی که گرویش کند دردمند / هم از روغن خویش یابد گزند

هران بین کو بود خوناک / هم از جنبش خود در افتد بخاک
بدشتی که آبد از جان کند / چو درمان نه بند چه درمان کند

شناسنده ز آن رنج تخییل / حساب فلک راند بر تخت پیل
رخ طالع اصل شه تیره رفت / نظرهای سعدان از و دور رفت

ندید از عمارات هیچ [illegible] / ها آرزم جبلاج [illegible] کری
بود یا ختر نا دل از زهر اکسی / سراینده شد مرد اختر شناس

جهاسکندر آینه در پیش داشت / نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی لب تاخته

ز درطبع زیرنه زورق جان / خیت شد سکندر سرو جوان
چو شمع از جفا گشتن جان و تن / بصد درد نیم گریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را / بجوان [illegible] آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ / دهن باز کرد آن دهنده نهنگ

خروش رحیل آمد از هر کنار / بنخجیر خواهد شدن شهریار
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت / که آسایشم داشت برکوه و دشت

بگفت کدر من اکنون نگاه / همان حربه شد از شهریار
جهان بر من آشفته شد روزگار / که ره دادم سوی سامان کار

چه تدبیر سازم که گنج بلند / کلاه را سر آرد کمند
کجا خازن گوهر گنج سنج / بر شوت کرم کم کند رنج من

کجا لشکر تا شمشیر تیز / ده هندان تیرش را ز جام گریز
سکندر منم خسرو دیوبند / خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ برداشته / کی کوش نا سفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آب خورد / ز دریای قلزم بر آورده گرد

بسی خرد را کو را از خود بزرگ / بسی گوسفندان رهاند ز گرگ
شکسته بسی راجم بسته ام / بسی بسته را نیز بشکسته ام

ستم را بشفقت بدل کرده نیز / بسا مشکلا کر حل کرده نیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان / به تیغی روان بوده تیغم روان

